۹۰۴۷۱

سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

1/15.6

A ۹۰۴۷۱

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

جلد ۱۹ جزء ۳ ورقی

بعون خالق کون و مکان فضل خلاق زمان

دیوان بیدل

ج

کلیات بیدل

در مطبع منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

طبع اول جزو ۱۲ در قی

فہرست کتب

اطلاع

اس مطبع میں ہر علم و فن کی کتب جو درکار ہیں شائقین کو بہرست مطبوعہ علیحدہ موجود ہے درخواست کرنے سے مل سکتی ہے معلوم ہو سکتا ہے کہ آجتک اس مطبع میں بمناسبت ارزان مقرر ہوئی ہر قسم کی کتب کلیات و دواوین فارسی و کتب دواوین اردو فارسی اور چھوٹی کتابیں مثنویات قصص نظم و نثر فارسی ذیل میں درج کرتے ہیں شائقین ملاحظہ فرماویں۔

کلیات و دواوین فارسی

دیوان حافظ محشی مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہر اوقات مشی مطبوعہ جدید بہت خوش خط طبع ہوا ہے۔

کلیات خزین یہ ایک مجموعہ غوائب روزگار کا نتیجہ طبع سخن آفرین شیخ محمد علی خزین کہ سخنگی اور خیالی قبول خواص ہے یہ شخص نہایت رتبہ کا صاحب کمال تھا اور بصفات استغنای و غیوری میں شہرہ آفاق۔ ہندوستان جلد وجہد سے یہ کلیات بہم پہنچا اس مجموعہ میں کتابیں شامل ہے

سوانح عمری حضرت مصنف تواریخ سلاطین قصائد۔ غنیۃ الملہ اظہار دیوان و مثنویات صفیر دل و چمن الحسن و مثنوی خرابات گرہنگ نامہ تذکرۃ العاشقین وغیرہ

کلیات میرزا بیدل اس کلیات میں چار کتابیں ہیں عرفان بیدل رقعات بیدل دیوان بیدل غزلیات بیدل اگرچہ ان کی تالیفات لاانتہا ہیں مگر یہ لباب کلیات کے بھی چار حصہ ہیں۔

دیوان بیدل۔ اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے اسکو مشکل نظر ہے بہت جلد طالبین کے ہاتھ آیا ہے شائقین کے طبع ہوا۔

کلیات سودا کی شبلزی ہادی رسائل مضامین دیل دریا جیہ کلیات۔ کربلا۔ گلستان بوستان قصائد مخمس۔ قصاید فارسیہ۔ مراثی ہجویات۔ طلبیات۔ مدایح۔ خواتیم۔ غزلیات قدیم۔ مخاصبہ۔ متفرقات۔ مخلصات۔ رباعیات۔ ملمعات۔ ستعلقات۔ مطائبات سہرا قطعات

دیوان مخفی۔ تصنیف مخفی ارشدی یہ اوستاد ایل زبان تھا۔ رشت نام۔ تمام کاہر ولایت فارس میں جونا واقف اوسکو کلام زیب النسا بیگم کہتے ہیں ق مخلط ہے تذکرون سے ملا ہے۔

دیوان خواجہ معین الدین چشتی ایک نایاب نسخہ ہاتھ آیا یہ تصنیف بخص عنایت ایزدی سے اس مطبع کو جلی ہنر کا طبع ہوئی۔

دیوان حضرت غوث الاعظم شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر۔

کلیات نظم غالب فارسی عالیجناب مرزا اسد اللہ خان بہادر دہلوی کا کلیات نظم خود غالب جناب مرزا مجروح تصحیح مصنف طبع ہوا اکتساب باز دوم مدرداں کی خواہش سے طبع ہوا۔

دیوان مونس دان من تتبع خیالات عالیجناب راجہ رام نرائن صاحب مغفور تلمیذ شیخ علی حزین مشہور دیوان ہی

دیوان صاحب مشہور دیوان ہی۔

دیوان غنی مصنفہ ملا محمد طاہر تخلص بہ غنی قصائد مدحیہ نظام عمدہ عمدہ قصائد فارسی دواوین دیوان گفتہ۔ منشی ہرگوپال صاحب تخلص گفتہ تلمیذ غالب دہلوی۔

جوہر منظم دیوان مرزا آغا محمد خان مکرانی اور اوسکے کہ ساتھ [illegible] جوہر تخلص کا کلام فارسی شامل ہے۔ چونکہ منشی صاحب۔

بعون خالق کون و مکان فضل خلاق زمان و زمین

دیوان بیدل

ج

کلیات بیدل

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع کانپور مزین بطبع شد

بسم الله الرحمن الرحیم

با اوج کبریا کز پهلوی عجز ست راه آنجا
سر ما گر نیفتاد سر شوی لشکن کلاه آنجا

ادب گاه محبت باز شوخی بر نمیدارد
چو شبنم سر بمهر اشک می باید کلاه آنجا

مقیم دشت الفت باش خو با آب سامان کن
بهم می آورد چشم تو مژگان گیاه آنجا

بیاد محفل نازش سحر خیز ست اجزائم
قبستم تا کجا ها چیده باشد دستگاه آنجا

بسعی غیر مشکل بود ز اشوب دو بی رستن
سر در جیب خود دزدیدم از بزم پناه آنجا

خوشا بزم وفا کز خجلت اظهار نومیدی
شرر در سنگ دارد پرفشانیهای آه آنجا

ز طرز مشرب عشاق سیر بینوائی کن
شکست رنگ کس آبی نمی ارزد بگاه آنجا

ز بس فیض سحر میجوشد از گرد سواد دل
همه گر شب شود بیرون نگردد صبحگاه آنجا

بمعنائین سن کردی ار دیو سف مطلب

خیالِ جلوه از نیستی هم عالمی ارد
مگر در خود فرو رفتن کند ایجا چاه آنجا

دل از یک مظرفی قانع نه بست احرام زاد ارے
ز جیبِ ما سری باید کشیدن گاه آنجا

بسنگ آید مگر انجام گردد عذر خواه آنجا

زمینِ گرم با افسونِ دل بمید باید
دران وادی که منزل نیست جز راه آنجا

نفس آشفته میدارد چو گل جمعیت ما را
پریشان مینویسد کاتبِ موج حوال ما را

درین دادی که بیتابی گذشت از هر چه می آید
خوشا آن هر دو که در دامانِ بی تابی فگند فردا را

فلک تکلیف جاہت گر کند فال قناعت زن
که غیر از گاه نتواند کشیدن بارِ دنیا را

گدا از وردِ الفت فیضِ تکلیف دگر دارد
ز خون گشتن تواند در دلِ گرمی نمودن جمله اعضا را

درین گلشن چو گل یک پیرهن جمعیت ما را
مگر از شنگیِ بی نسخه بال افشانی ما را

ترا کی تهاست در آغوشِ مینا خانه حسرت
ثمره بر هم مزن تا بشکنی رنگِ تمنا را

ز وردِ مطلب نایاب باید گریه سر کردن
تمنا آخر از خجلت عرق کرده است عنقا را

باین صنعت مشو شیرازه بندِ نسخه هستی
سحر هم در عدم خواهد فراهم کرد اجزا را

بجای نالہ میخیزد غبار از خاکسارِ ما
صدا کرده است یکسر ساغرِ نقشِ قدمها را

چرا مجنون ما را در پریشانی وطن نبود
که از چشمِ غزالان خانه بر دوش است صحرا را

سیه دزی فروغ تیره بختان بس بود بیدل
ز دود شعله باشد سرمه چشمِ داغِ دلها را

غیر وحدت برنیاید هست عرفان ما
دامن حیرت چو صبح از گل گریبان ما

در تماشایت برنگ شمع هر جا میرم
دیده ما یک قدم بیش است از مژگان ما

دور جامی بین چمن چون گل نصیب ما نشد
رنگ ما گر دیده آخر میشود دوران ما

هستی موهوم غیر از نفی اثباتی نداشت
رفتن ما کرد پیدا گرد از دامان ما

سوخت پیش از ما درین محفل چراغ انتظار
دیده یعقوب یا بست کنعان ما

چشم تا بر هم زنم اشکی بخون غلطیده است
بسمل ایجاد دست بیدل جنبش مژگان ما

تامل تا چه در گوش افگند پیمانه ما را
نوائی نیست در خاطر شکست رنگ مینا را

نه از عیش است اگر چون شیشه می قلقل آهنگم
شکست دل صدا میریزد از رنگ تمنا را

درین دریا ز بس فرش است اجزای شکست من
بهر جا میرم چون موج بر خود می نهم پا را

کف خاکی ندارد قابل تعمیر خودداری
جنون افشاند تن انداخم امان صحرا را

اقامت تهمتی در محفل کم فرصت هستی
چو عکس از خانه بیرون گرم کن جا را

ندارد سود امکان جز بکنج فقر آسودن
اگر ساحل شوی آغوش گیر دریا را

بتدبیر دگر نتوان ز داغ کاهلی آسودن
مگر آبی زند خاکستر ما آتش ما را

بحال خویشتن بگذاشتن دل را نشوخی هم
هوا چون کرد باد آنجا برد اجزای صحرا را

درین ویرانه هم چشم نگاهم از سبکروی
درون خانه ام از خویش خالی کرده ام جا را

مباد انا له ربط داغهای دل نمد بر هم
مسوزان بیخبر این شعله زنجیر شریا را

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

بهستی از دلِ هر ذره در پرواز می آید
اگر بر خاک ریزد حیرتم رنگِ تمنا را

بهر سو چشم وا کردم نگه وقفِ خطا کردم
نمیدانم چه پیش آمد من غفلت‌قبا را

نشانها نیست جز از نام و ننگ آنهم تویی بیدل
جهان تا دیده بسیار نقشِ یار بی عنقا را

خاکسارِ تو طپیدن کند آغاز چرا
جرسِ آبله بیرون دهد آواز چرا

ساز بیتابیِ دل گرچه عروج آهنگست
نفس از بیم طپش میشود آواز چرا

جذبِ حسنت گره از بیضهٔ فولاد کشود
دیدهٔ ما بجمالِ تو نشد باز چرا

آتشی نیست که آخر نشود خاکستر
پی انجام نمی گیری ز آغاز چرا

سیلِ بنیادِ جهان آن همه نظر وا کردن
هوسِ نشو و نما نه پراند از چرا

نیستی خود شکنی و من و ما بال بلند
آه ای مستِ غبار اینهمه پرواز چرا

گر لبی نیست یقین ناله بهر بم و زیر
شکوه شد زمزمهٔ طالعِ ناساز چرا

بیدل آبستهٔ معشوقِ نگاه دربستست
این نیاز کدهٔ تو دارمی نشود ناز چرا

از طلب تا چند ریزی بروی کار خود را
یک سبق شاگردِ تسلیم کن این آرام را

چون غبار شیشهٔ ساعت تسلی دشمنم
از مزاجِ خاکِ باهم برده اند آرام را

در چمن هم از گزند چشم بد ایمن مباش
پرده زنبورست اینجا دیده باد دام را

شعلهٔ ما دور گردِ الفتِ خاکستر است
دود شو در دشت برنیاید جادهٔ احرام را

پیش پیش دان بو دبطاقیتهای نفس
وحشت از پنجیر هم پیش است اینجا دام را

خاکِ هستی تا نگیرم در دامن باد فنا
من ز ویرانه می یابم هوای بام را

حسن مطلق تا سرشتم خود بینیم آئینه کرد
این قدرها هم اثر بیهوده است دیوام را

عرض معنی دیگر اظهار صورت دیگر است
بیدل از آهسته توان خواست وضع کام را

بود سر شوق درس بیخودی با نامه‌ها
زمزمه داشت حیرانی بلبل را زندانیها

دل رم آرزو مشکل لبو دمجبوس نومیدی
که سنگ اینجا شرر میگیرد از زور کمینها

بشبنم آب از بیدستگاهی است این چمن
دراز دستی آرزو دارد آستینها

غبار فقر رنگ کشتی را شود ساحل
سیاهی میبرد از شب آستر نشینها

خروش این جا ز خفته بیدرنیها
بخون خود تپیدن آفریده‌اند زمینها

مگر از فکر عقبی باز کردم تا نخجلیم
که از خود رفتن آفریده‌اند زینها

زدم تیشه بیبال و پر کوه بارها
زبان نامه‌ام شق دارد فرق آئینها

کی بود سیری نیاز آن گیس خود کامم
باده پیمائی گرانی نیست وضع جامم

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران نذر منزل کرده‌اند آرامم

زندگی تا کی هلاک کعبه و دیرت کند
به که از دوش افگنی این جامه احرامم

تیره بختی نیز مغتنم اعتبار زندگی
شمع صبح عالم اقبال اند شامم

ای حسن از سار شهرت همنوایت پا بمند
از نگین کنده خوش در رگ گوهر گردی نایم

بسکه مخمور گرفتاریت بیدل صید من
ساغر شاهد اندیشه دامم

ای کرد نگاه پوی سراغ تو نشانها
وامانده اندیشه راه تو مکانها

بس دیده که شد خاک نشد محرم دیدار
آئینه ما نیز غبار است ازانها

در کنه تو آگاهی غفلت همه معذور
دریاز میان غافل ساحل کرانها

بر چار سوی دهر گذر کرد خیالم
لبریز شد از حیرت آئینه دکانها

در پرده دل غیر خیالت چه توان کرد
جولان کده پر تو ماهند کتانها

بیتاب وصال است دل اما چه توانکرد
چشمست براهت گره رشته جانها

جز ناله بیمار تو دیگر چه فروشم
اینست متاع جگر خسته دکانها

طوفان غبار عدمیم آب بقا کو
دریا بمیان محو شد از جوش کرانها

بیدل ره حمد تو بصد مرحله دورست
خاموش که آواره و همند کرانها

کیست از راه تو چون خویش کبر دارد مرا
شعله جا روبی کند تا پاک دارد مرا

شمع خاموشم بداغ سرنگونی میرم
تا کجا آن شعله بیباک بردارد مرا

هستیم عهد بنقش سجده وابسته است
خاک خواهم شد اگر از خاک دارد مرا

نشاء از درد خمور سخن کم افتاده ام
شوق میخواهم پر پاک بردارد مرا

پیکرم گرد غبار یاس خیزد خاکم
به که دست منت افلاک بردارد مرا

صبح بی سرمایهٔ احرام از خود رفتم | گو گریبان تا بدوشِ خاک بردارد مرا

کردِ من بیدل هوای عرصه‌گاه نیستی ست
از طپیدن هر که گردد خاک بردارد مرا

مینهٔ دخون نفس اندر دلِ غم پیشهٔ ما | جوهرِ تیغ بود خارِ خس پیشهٔ ما

کردِ صحرای ضعیفی گرد دامِ دفتست | ناله دامن فشاندن زنی پیشهٔ ما

دلِ گم گشته سراپا نیستی کیفیت شوق | نشانِ بالِ گر از دست رود شیشهٔ ما

شور زنجیرِ جنون از نفسِ ما پیداست | نکهتِ زلف که پیچید بر اندیشهٔ ما

قدِ خم گشته همان ناخنِ فریادرس است | سعی بیجا ست بجز جانکنی از تیشهٔ ما

سختی دهر ز دستانِ ما زیباتر است | آب شد وقت سنگ از جگر شیشهٔ ما

خامشیها سبب بیتابی نیست | یک قلم نالهٔ نی بود درین بیشهٔ ما

نخل انظارهٔ شوقیم سراپا بیدل
همچو خط در چمن حسن دود رایشهٔ ما

گرد از گوهر ان آبروی نابست شبنم را | نم چشم تحیر عالم آبست شبنم را

جهان آئینهٔ دیدار حیرانی حجاب من | چمن صد جلوه نظارهٔ نایابست شبنم را

مگر وقتی فلک ای شب نیاز از تر کنی دامن | که بر دوش چکیدن سیر مهتابست شبنم را

بجا پیرو مزار اشک نو بسمل وطن دارم | رخ خود همچو بیدل آفتابست شبنم را

مضمونی میکنم در انتظارت وقت باشش | گرفتم سیر ده دل آفتابست شبنم را

خطِ خوبان بسنبلِ غفلت اہلِ نظر باشد
رگِ گلهای این گلشن رگِ خوابست شبنم را

ضعیفی تہمتِ چندین تعلق بستِ عالم
زپا افتادگی یک عالم آبستِ شبنم را

تماشائیست کم چشمِ ہوس گر شرمناک افتد
حیا آئینه گلهای سیرابستِ شبنم را

نگردد جمعِ نور آگہی با ظلمتِ غفلت
صفائی دل نمک دیده خوابستِ شبنم را

وصلِ گلرخان تمکینِ کنا رِ عافیت جستن
که در آغوشِ گل جائی جگر آبستِ شبنم را

تغافل اشکم اگر منظورِ جانان شد عجب نبود
گذر در چشمِ خورشید جہانتابستِ شبنم را

حیا بالِ ہوس را مانعِ پرواز می گردد
نگه در دیده بیدل موجِ گردابستِ شبنم را

صورتِ ہمی بہستی متہم داریم ما
چون حباب آئینه بر خود عالم داریم ما

محملِ ما چون جرسِ شوخِ طلب پیشہای دلست
شوق پندارد درین وادی قدم داریم ما

آنقدر فرصت کمین قطعِ الفتہا نیم
عمرِ صبحم از نفس تیغِ دودم داریم ما

دل متاعِ نیست کز دستش توان آسان گرفت
گرہ چون نکهتش بندِ مقدم داریم ما

دیده حیرت سراغِ ہر چه خواہی میدہد
خلق از خود رفته نقشِ قدم داریم ما

رنگها دارد بہارِ عالم نیرنگِ عشق
حسن اگر خواہد دو عالم آئینه هم داریم ما

گر نباشد اشک خجلت پیشه فی کنه
بهرِ خونِ چشمِ تر یک دیده نم داریم ما

گر تو و سازد کسر بیرستغنا ورکار نیست
اینکه هر سو میرویم از خویش رم داریم ما

چند بیدل بود رحمت بروبار امید

غزل

۱۰

ای شوخیهای حسنت محو پیچ تابها
حیرت اندر آئینه چون موج در گردابها

گر زبان کام باشد راز دل پوشیده نیست
ساز ما بی‌لب ندارد برم این مضرابها

سخت شوار است ترک صحبت رندان مست
موج با آن جهد نتواند گذشت از آبها

گر نفس زیر و زبر گردیده باشد دل دلست
برندارد تهمت خط نقطه از اعرابها

گاه آهم می‌رباید گاه اشکم می‌برد
نقد من یکسان شد خاک نیمه سیلابها

آنقدر بر یاس پیچیدم که امیدم نماند
پای تا سر یک گره شد رسته‌ام از تابها

فکر صید عشرت از قید دو تا هملت جهل
موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما
برنمیدارد هوا گشتن ترمی از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا

از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب بندند بپال مگس اینجا

آن به که بدل محو کنی معنی بیداد
اظهار بخون می‌طپد از دادرس اینجا

چون نقش قدم قافله پاست زمین گیر
باشد ره خوابیده صدای جرس اینجا

در کوچه الفت دل صاف آینه دار است
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا

بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن
گرد مژه است آینه پیش و پس اینجا

با گردش چشمت چه توانکرد و گرنه
یکدل بود [illegible] بیکس اینجا

خواهی که شود منزل مقصود مهیا
از آبله پای طلب کن جرس اینجا

سرمایهٔ هستی نفسان عرض متاعست
ای آینه دیگر نه تمنای جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد پاره نباشد قفس اینجا

بداغ غرتم داسوخت آخر خود نمایها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسایها

اثر کم کرده آهنگم پر از عنقای عندلیبم
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوایها

کشتی ز سیلاب افسرده نیرنگ دوار
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمایها

هوادار مزاج طفلیم اما ازین غافل
که چون گل پوست میدرد ز رنگین قبایها

درین وادی تدبیر گر توان زد گامی
مگر تندر ز خود در رفتن شود بیدست پایها

تو از سرشتهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
مدار در فسق خلوتخانهٔ جز پارسایها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جدایها

بدل گفتم کدامین شیوه دلخواست در عالم
نفس در خود طپیدن گفت پابرجا شناسیها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خلوتی ما را
خروشی داشتم گم کرده ام در سینه سایها

بپرس ای دل بسکه بیتابی ز خاموشان آثارم
شکستن هم نبرد از پیکر من بیدلان جایها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده ای دارم
برنگ سایه ام محمل بدوش جبهه سایها

چه کلفتها که دل ریخودی دارد نهان بیدل
بود آیینه را حیرت نقاب بی صفایها

بیدل از سامان نومیدی چه کم داریم ما

ای شوخیهای حسنت محو بیتابها
از تو گر زبان کام باشد راز دل پوشیده نیست
خنده شوراست آن کز صحبت رویش دلان
گر نفس زهر است بر گردیده باشد دل دوست
گاه آهم می رباید گاه اشکم می برد
آنقدر بر یاس بیدم کز امیدم نماند
فکر صید عشرت از قید دو تا جهلست چیل

حیرت اندر آینه چون موج دریا گرد ما
ساز ما بی لذتا بر ما این مضرابها
موج با آن جبهه نتوان گذشت از آبها
بر ندارد تهمت خط نقطه از اعرابها
نقد من یکمشت خاک اینجمه سیلابها
پای تا سر یک گره شد رسته ام از تابها
موج چون ماهی نیفتد در خم قلابها

بیدل از زانیستی هم خجلت هستی نبرد
بر نمیدارد هوا گشتن تری از آبها

چون غنچه همان به که بدزدم نفس اینجا
تا نشکند افشاندن بالم قفس اینجا
از راه هوس چند دهی عرض محبت
مکتوب بندند بیال مگس اینجا
آن به که بدل محو کنی معنی بیداد
اظهار بخون می طپد از داد رس اینجا
چون نقش قدم قافله پاست همین گیر
باشد رو خوابیده صدای جرس اینجا
در کوچه الفت دل صاف آینه دار است
غیر از نفس خویش نگیرد عسس اینجا
بیهوده نباید چو شرر چشم کشودن
گرد عدم است آینه پیش و پس اینجا
با گردش چشمت چه تواند دو گرنه
یکدل [illegible] زند هیچکس اینجا

غزل

۱۰

خواهی که شود منزل مقصود مهیا
از آبله پای طلب کن جرس اینجا

سرمایهٔ هستی نفسان عرض مثالست
ای آینه دیگر نه نمائی جرس اینجا

بیدل نشود رام کسی طایر وصلش
تا از دل صد پاره نباشد قفس اینجا

بنداشتم خرمتم و اسوخت آخر خود نمایها
برآورد از دلم چون ناله اظهار رسایها

اثر کم کرده آهنگم پر از عنقای من
درین گلشن نفس میسوزم از آتش نوایها

کشتی ببادا فسرده نیرنگ خوابی
شرارم سنگ شد از کلفت صبر آزمایها

هوادار مزاج نفیلم اما ازین غافل
که چون گل پوست میدراند ز رنگین قبایها

درین وادی تدبیر گر نتوان زد گامی
مگر نذر ز خود رفتن شود بیدست پایها

تو از شرم شیشهٔ تدبیر زاهد غافلی ورنه
ندارد فسق خلوتخانهٔ جز پارسایها

مباش ای غنچه از اوراق گل مغرور جمعیت
که این پیوستگیها در بغل دارد جدایها

بدل گفتم کدامین شیشه دشوارست در عالم
نفس در خود طپیدن گفت پاس آشنایها

غبار انگیز شهرت نیست وضع خاکساران
خروش شیشه تم گم کرده ام در سرسایها

چو رنگم بسکه سرتاپا دلم ساز خاموشی است
شکستن هم نبرد از پیکر من بیصدایها

ز طوف آستانش تا نصیب سجده بردارم
بزنگ سایه ام محمل دش جبهه سایها

چه کلفتها که دل ریخودی دارد نهان بیدل
بود آئینه را حیرت نقاب بی صفایها

هم آبله هم چشم پر آبست دلِ ما
پیمانه صد رنگ شرابست دلِ ما

غافل نتوان بود از آن منتخب زار
هشدار که یک نقطه کتابست دلِ ما

صد سنگ شد آئینه صد قطره گهر بست
افسوس همان خانه خرابست دلِ ما

تا چشم کشودیم بخوبش آئینه دیدیم
دریاب که تعبیر چه خوابست دلِ ما

منظور بتان سرکه شود حیرتش ابست
یار آئینه می بیند و آبست دلِ ما

حسرت ثمر کوشش بیحاصل خویشم
از بسکه نفس سوخت کبابست دلِ ما

پیرایهٔ عریانی دریاست سراسر
یک پیرهن تنگ زحبابست دلِ ما

آئینه بجان چشمهٔ طوفان خیالست
بیرنگیِ تو ان کرد مُحالست دلِ ما

تا درین گلزار چون شبنم گذر داریم
بادهٔ در جام عیش از چشم تر داریم

سهل نبود در محیط دهر پاس اعتبار
آبروی چون گهر همراه سر داریم

هر که از خود میرود ما هیچ گر در قفتش
چون جرس از وحشت دل ها خبر داریم

شعلهٔ ما فال فنا گستر زده آسوده شد
ای هوس یک رهسپر در زیر پر داریم

شش جهت آئینه دار شوخیِ اظهار آمد
نیست جز مژگان حجابی تا که بر داریم

ما صبح از نفس احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود بر داریم

رفع کلفت از هزار تیرهٔ بختان تنگست
همچو داغ لاله شام بی سحر داریم

سجده ها بالین ما از ساز راحتها مپرس
همچو اشک خود دو عالم سر داریم

انفعال از زیستی ما برندارد در مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

چون صبا هر چند در دام نفس وامانده ایم
از شکست خاطر خود بال پر داریم ما

کس بسیل گفتگو بنیاد ما گیرد خلل
کوه تمکین خانهٔ از گوش گر داریم ما

کشتهٔ تیغ سرکشی با ما نمیگردد طرف
از زمین گیری چو نقش پا کمر داریم ما

باغ دهر از ما بیدل دشناس رنگ زد
لاله سان آئینهٔ داغ جگر داریم ما

خط جبین ما ست هم آغوش نقش ما
باشد هجوم سجدهٔ ما جوش نقش پا

راه عدم بسعی نفس قطع می کنیم
فکنده ایم بار خود از دوش نقش پا

اسباب عیش ما نشود کم که بعد مرگ
تا مشت خاک ما ست قدح نوش نقش پا

مائیم و آرزوی جبین سائی دری
افسر چه میکند سر هوش نقش پا

گاه خرام می چکد از پای ناز گل
رنگ حنا ز گرمی آغوش نقش پا

چشم اثر ندید ز رفتار ما نشان
چون سایه ایم خواب فراموش نقش پا

چون جاده تا بره رسا نهاده ایم
موج گل ست بهر ما جوش نقش پا

مستانه می خرامی ترسم که در ره ست
با رنگ چهره ام نبرد هوش نقش پا

در هر قدم ز شرم خرام تو می کشد
خمیازهٔ فغان لب خاموش نقش پا

بیدل ز جوش آبله ام در رهِ طلب
گوهر فروش شد صدف کوش نقش پا

گر کمانِ خیالت دره آرد تیرا
هر زمان موج چشمِ امیدی سوی نخچیرا

آنقدر ماتم شکست اجزا که چون آیینه رنگ
قطع آب از کل من الفت تعمیرا

تا کی از غفلت تپید جسم فرسایید دلت
نالهٔ ام در سینه خرد من کند تاثیرا

عرض هستی در خمار انفعال افتاد دلت
بشکن این آیینهٔ تقدیرا

یاد در خمارت جبین فکر را آیینه ساخت
حرف زلفت کرد سنبل رشتهٔ تقریرا

بیخ و بنیاد عمارت خاک صحرای جنون
خاک آبادم کنی برباد ده تعمیرا

مانع بیتابی آزادگان موج است و بس
ناله در وحشت گریبان میدرد زنجیرا

موج خون من کند آتش دماغ گر میسزد
میکند بال سمندر جوهر شمشیرا

چون خوابید این خوابیکه نیفتش کم مباد
تا بمنزل برده ام سرمشق تاثیرا

گر باین وجه است شور وحشت پیوایم
داغ حیرت میکند چون نقش تا زنجیرا

دست از دنیا مدار و دامن آهی مگیر
تا بدانی همچو بیدل قدر دار و گیرا

چو سایه چند بهر خاک جبهه ننها
که رنگ بخت نگردد کمر ازو دوتا

فریب فرصت هستی مخور که همچو شرار
نرفتنی ست اگر رفت واگشود ننها

درین محیط که نقد فسوس گوهر اوست
کفی بپر به تن چون حباب زود ننها

نیم چو ماہِ نو از آفت کمال ایمن
همان نه کاستنم می برد فزود نها

تغافل از ره دونیک اعتبار اہل حیاست
که سرخروئی چشمست از غنود نها

غبارِ غفلت و شندلی نگردد جمع
کجاست دیدهٔ آئینه از غنود نها

ز امتحان محبت، در آتشیم همه
چو عود سوختن ماست آزمود نها

دمیکه جلوه ادا فهم مدعا باشد
کشادنِ ثمره شد منفعت کشود نها

مخواه از آئینه حسن رفع جوهر خط
که پیش میشود این رنگ از زدود نها

گرا بروی ز حادثات کاهش نیست
زیان نمیرسد الماس از سود نها

مباش بهرهٔ ای بساط کج فهمان
که ترسم آفت نفرین کند شنود نها

گره کشای سخن در سخن لبو دبیدل
بنا خنی نفتد کار بکشود نها

چه اشک آنکس که می چیند گل از عیش تماشا
شود دلتنگ اگر گو بوده تا امید نها

مجو آزار و راحت پرور از سیر و حالان
عصای بال مرغ زنگ خود در پرید نها

نگه در دیدهٔ حیران ما شوخی نمیدارد
برنگ چشم شبنم در دو این جا دید نها

گدا را در دو نومیدی تماشای دگر دارد
برنگ اشک ناصوم نظر باز چکید نها

مرا از پیچتاب آرزو این نکته شد روشن
که در راه طلب معراج دارد ما چید نها

دو تا کردیم آخر خویش را در خدمت پیری
رسانیدیم با زندگانی با خمید نها

بساز هستی نیرنگ محفل سخت جیرانم
که نبض ناله خاموشیت دل مست شنید نها

ز احوال دل غمدیدهٔ بیدل چه میپرسی

که هست این قطره چون غنچه محروم از خندیدنها

نزیبد پرده فانوس دیگر شمع سودا را
مگر داب چون یاقوت گیرد آتش ما را

دل آیینه ماشور امکان در قفس دارد
گهر دزدیده است اینجا عنان موج دریا را

بهشت عافیت رنگ خزان بر رو ندارد
در آغوش نفس گر خون کنی عرض تمنا را

غبار احتیاج آنجا که دامان طلب گیرد
روانست آب رو هرگه بر فتار آوری ما را

بعرض بیخودیها گرم کن نیرنگ همت شو
که بی نامیده اند اینجا شکست رنگ مینا را

فروغ این شبستان غیر برق رم نمیباشد
چراغان کرده اند از چشم آهو کوه صحرا را

زشور بی نشانی بی نشانی شد نشان بیدل
که گم گشتن ز گم گشتن برون آورد عنقا را

گر کنم با این شرر سیر مبالین سنگ را
چون شرر پرواز خواهد گشت نگین سنگ را

صبا فی دل منت عیش ست از حسد پرهیز کن
هوش اگر جا هست در هر شیشه بگزین سنگ را

ساز این کهسار غیر از نالهٔ آهی نداشت
آه میدان بیشتر رها کرد سنگین سنگ را

تا خیال آرد تردد چشم را سرگشتگی ست
تا نیاساید فلاخن نیست تسکین سنگ را

گر بخاک افتد عشق حسن آرد برون
کوشش فرهاد آخر کرد شیرین سنگ را

عافیت تا نیست غیر از پرده ساز شکست
شیشه می بیند نگاه عافیت بین سنگ را

من بدرد نارسایی ها چنان رم کرده ام
میکند بیدست و پا می ناله تا قین سنگ را

از شکست صدا شکوه نتوان یافتن
شیشه اینجا میکند آب تگین سنگ را

دیده کو بیدار و خواب آلود را آئینه ایست — از شرر تا چند خواهی کرد بالین سنگ را

فیض سرد از شربان آبسکه عام افتاده است — همچو مجنون میکند دامان گلچین سنگ را

ظالم از دست حسد بیدستگاه عیش نیست — از شرر دانم چراغان در دل این سنگ را

خواب غفلت میشود پا در رکاب از موج اشک
در میان آب بیدل نیست تمکین سنگ را

چو شمع از خجالت دو نور د نارسیدنها — بجای نقش پا در پیش دارم من چکیدنها

ز یک تخم شرر صد کشت عشرت کرده ام حاصل — کزین زرع درد و ن میدمد پیش از دمیدنها

چه دست و پا تواند زد کسی در بند جسمانی — ندارد این قفس پیش از نفس داری طپیدنها

در آن وادی که طاقتها بعرض امتحان آمد — نگاه ما ز خود رفتن سر شک ما دویدنها

ز اوج اعتبار آزاده ام گر دره فقرم — نباشد دامن کوتاه من مغرور چیدنها

مقام وصل نایابست را وسعی ناپیدا — چه میکردیم یارب گر نبودی نارسیدنها

شبی از بیخودی نظاره آن بیوفا کردم — کنون چشمم چو شمع کشته دارد غسل از ندیدنها

ز نیرنگ فسون پردازی الفت نمیدانم — تو در آغوشی و من کشته ام از دور دیدنها

گلستان جنون را آن نهال شوق دریابم — که چون آبم برون می آورد خود در کشیدنها

ز دیم از ساز هستی دست و فتراک بیتابی — نفس ما را بزنگ صبح شد دام رمیدنها

نگردد محرم راز محبت بی شکست دل — که چون گل خنده این نامه میباید دریدنها

درین گلشن که رنگش ریخته از گفتگو بیدل

شنیدنها ست دیدنها و دیدنها شنیدنها

ای ز چشم می‌پرستت مست حیرت جامها
حلقه ز زلف گره‌گیرت بدوش دلها

آتشم از بیم افسردن همان در سنگ ماند
زین هزار آغاز من شد کلفت انجامها

از بلای عافیت هم آنقدر ایمن مباش
آب گو هر جمعهٔ خاکست از آرامها

بسکه بنیادم ز آشوب جنون و هوا ست
میتوان از آشیانم ریخت رنگ دامها

قطرهٔ ما کجا سامان خودداری کند
بحر هم از موج ایجادی شمارد دامها

این شبستان خرمگس را پرده‌دار ما ست
جمع شد دور چراغم ریخت رنگ شامها

در حبسم کز نشد زهر عتاب گفته
کی بشور بسته زیر دلگی باد دهها

بسکه بیدل بیخودیش بزم ما را نور نیست
ناخته از من می آورد چشم جامها

ز کسب علم نبود فیض دانش تیره‌جانان را
به بینائی چو چشم از مردمک شد آب حیوان را

به جا عافیت دادند و آسان شد تلاش افت
دویدن ریشه گلها می‌زاید طفلان را

ز گرد رنگ این گلشن نبود امکان جستن
برنگ تیغ آخر بر خود افشاندیم دامان را

ز محو جلوه‌ات شوخی سر سودا نمی‌یابد
نگاه جوهر آئینه باشد چشم حیران را

ز بیتابیست بر خار تعلق دامن افشاندن
نگاهست آنکه بردارد ز راه خویش مژگان را

به بیدل تا نیم قوتست اگر شور جنون دارد
که گردستی کنم پیدا نمی یابم گریبان را

بچشم خونفشان بیدل توان بحر گهر زیرا

کہ لافِ آبرو پیشت کہ آرد ابرِ نیسانرا

جلوۂ او داد فرمان نگاہ آئینہ را
ہالہ کرد آخر بروی ہمچو ماہ آئینہ را

گفتگو پیش بنای سینہ صافی می شود
امتحانی میتوان کردن چو ما آئینہ را

از شکستِ رنگ عجز اندوز و ما غافل مباش
بشکند تمثال ما طرفِ کلاہ آئینہ را

امتیازِ جلوہ از ما حیرتِ آرایان مخواہ
دور گردون دیدہ میباشد نگاہ آئینہ را

بسکہ ما آزادگان از تعلق چشمِ تریم
عکسِ ما پیش آب دارند قعرِ چاہ آئینہ را

خرمِ جیب دل سرزخمِ امن آن یاقوت
چون نفس از ہر زہ گردی کن نگاہ آئینہ را

با صفا دل چیدہ زہر این قدر دانست
جلوہ نیرنگست اینجا نیست تا آئینہ را

بیدل از در جبہہ گاہِ حسن بیرون قدم نہ
جبہہ حیرت زبان عذر خواہ آئینہ را

چو قلم اشکم طلسمت سر شستہ اند مرا
بنا امیدی جاوید کشتہ اند مرا

بغیر تنگدلی آخر ست تحصیلم
برات رنگم بر گل نوشتہ اند مرا

ز آہ بی اثرم داغ خانہ کاری خویش
بآتشی کہ ندارم بر شتہ اند مرا

طلسمِ نفسم تا کسوتِ شبوم
کہ در ہوای تو بیتاب گشتہ اند مرا

طلسمِ حیرتِ عرضِ نفس قرارم نیست
بآب آئینۂ دل سر شتہ اند مرا

کجا روم کہ شوم ایمن از لہیب غمت
بعالم آدمیان ہم فرشتہ اند مرا

چگونہ تخم شرارم بریشۂ دل بندد
کہ ہم بعالم پرواز گشتہ اند مرا

فلک شکار کمندست سرنگونی من
مدانم از خم زلف که رسته اندر ما

چو چشم بسته معمای حیرتم بیدل
بلغزش نی مژگان نوشته اندر ما

داغ شوقم نیست الفت با تن آسانی مرا
پیچتاب شعله باشد نقش پیشانی مرا

مدعم میگفتم چون شمع در دشت گذشت
آشیانم بر نیاورد از پرافشانی مرا

میروم از خویش دراندیشه باز آمدن
همچو عمر رفته یارب برنگردانی مرا

همچو موجم سودن و دست ندامت کردن
بعد از نیستم کاش نگذارد پشیمانی مرا

احتیاج خودشناسی جوهر آئینه نیست
من اگر خود را نمیدانی تو میدانی مرا

رازدار بیا معنی گوش شهرت بوده است
چون حیا از پوشش عیب است عریانی مرا

جلوه مشتاقم بهشت و دوزخم منظور نیست
میروم از خویش در هر جا که میخوانی مرا

ناله داری سر بجیب اندر آور دایم
شعله ئی باشم مبادا شوق پیشانی مرا

تهیر و دار موج بر باد فنا نقش حباب
تیغ خونخوارست بیدل جنبش پیشانی مرا

در خموشی همه صلحست نه جنگست اینجا
غنچه شو دامن آرام بچنگست اینجا

دیده بر بند گرت ذوق تماشائی هست
صافی آئینه در کسوت رنگست اینجا

دشت آنست که آمده از خود بیرم
ورنه عمرم بشبابست درنگست اینجا

منزل همه تو دشت کدورت امکانست
چمن از سایه گل بسته رنگست اینجا

طرف دیدهٔ خونبار نگردیدنی نیست — اشک چون آئینه شد کام نهنگ اینجا

شوق دل همنفس قافلهٔ بیهوشی است — قدم راه روان گردش رنگ است اینجا

دو جهان ساغر تکلیف خود رفتن ماست — دل هر کس که طپید قافیه تنگ است اینجا

بیدل افسردگیم شوخی آهے دارد
تا شرر نیست ز خود رفتن ننگ است اینجا

نهی چون گل بیاد چیدن وقت دامنها — چو صبح آوازهٔ چاک تمنایت گریبانها

ز چشم چون نگه نگذاشتی از خم مروت را — جدائی ماند چون خمیازه آغوش وگانها

بادج همت افزود دست و پیمانها عجز آخر — که در خورد شکست خود بود معراج دامانها

دل ارسته باکون و مکان الفت نمیگیرد — که هست این میرعه از جستگی بیرون بوریانها

دران محفل که سر دائی دهد کام دل عاشق — چو گل دامان مقصد چون شد از چاک گریبانها

ز عشق شعله خو برخاست و راز خرمن هستی
تب این سیر آتش ریخت بیدل در نیستانها

عمریست شعله بازی اشک روان ما — کو گرد حیرتی که نگیرد دعنان ما

از بس ز ننگ گلشن هستی گذشته ایم — چون نی گره شد ست بصد جا فغان ما

چون سیل بیخود انه سوی بحر میرویم — آگه نه ایم دست که گیرد دعنان ما

شمشیر آب دیدهٔ رنگ ماه ستیم — باشد درست گوئی مردم بان ما

ما را نظر بفیض نسیم بهار نیست — اشکست شبنم گل رنگ خزان ما

چشم تری بگوشهٔ دل ما خریده ایم
شبنم صفت غنچه بس است آشیان ما

شمع از حیرت شعله نبرده است صرفهٔ
آتش مزن بخویش مشو ترجمان ما

سخت جگر بدیدهٔ مارنگ شکست ریخت
یاقوت آبگینه طلب کن زکان ما

در شعله زار داغ هوا نیز آتش است
ای باد صبح بگذری از بوستان ما

از رنگ فتنه گیر سراغی ندیده ام
بی ناحیه چو وحشت خون دوان ما

صبح نفس متاع جهان ندا بستم
تا چیده رفته است بغارت دکان ما

بیدل ره دیار فنا بسکه روشن است
چون شمع چشم بسته رود کاروان ما

نبود بغیر نام تو ذکر زبان ما
یکحرف بیش نیست ز بان دهان ما

گردی زهی ببر دو شرار نشسته ایم
ای صبر بیش ازین نکنی امتحان ما

رنگ شکست آینه هم خود دی بس است
یارب زبان من نشود ترجمان ما

از برگ ساز قافلهٔ بیخودان مپرس
بی ناله میرود جرس کاروان ما

آه از غبار ما که هوا گیر شوق نیست
یعنی بخاک ریخته است آسمان ما

چون شمع دم ز شعلهٔ شوق تو میزنم
خالی مباد زین تپ گرم استخوان ما

عرض غبار ما نبود جز شکست رنگ
چون شعله زیر کاه ندارد دکان ما

میخواست دل ز شکوهٔ خوی تو دم زند
دود سپند گشت زبان در دهان ما

تا معنی مسلسل زلف تو خوانده ایم
مشکل که مژگان قطع کند داستان ما

مارا عجوز دهر دو تا کرد از فریب
تره شد بتار چرخ ز هستی کمان ما

پرواز ما چو ناله بجایی نمیرسد
از بس بلند ساخته اند آستان ما

بیدل هجوم گریه ما را سبب مپرس
بی مقصدست کوشش اشک روان ما

ای قیامت صبح خیز از لعل خندان شما
شورِ صد صحرا جنون گردِ نمکدان شما

بستر بالین ما عمریست قطع راحت است
بر دم شمشیر زد خونم ز مژگان شما

عالمی در حسرت وضع عبارت مرده است
معنی ما کیست تا فهمد ز دیوان شما

از غبار هر دو عالم پاک بیرون جسته است
بیدل آواره یعنی خانه ویران شما

ای جگرها داغدارِ شوق پیکان شما
چاکهای دل نیام تیغ مژگان شما

شعله در جیبی که چاک حسرتِ دیدار نیست
خاک در چشمیکه نتواند دید حیران شما

تا قیامت جوهر آئینه میجوشد بهم
از غبارم پاک نتوان کرد دامان شما

با شکست زلف تا کی این قدر پرداختن
رنگ ما هم نیستی دارد به پیمان شما

عشرت رنگست هر جا گل بساط آرا شود
مفت جامِ ما که میگردد بدوران شما

کوششِ ما پای خم آبلوده دامان ماست
جز شما سر بر نیارد ورد از گریبان شما

پیش ازین نتوان بآه و ناله غافل ساختن
شیشه دل چاک شد در طاق نسیان شما

بیدل آن شفته مارد می جمعیت ندید

عمرها در حلقهٔ زلف پریشان شما

صبح پیری اثر قطع امید است اینجا
تار پود کفن از موی سفید است اینجا

غنچه دانشد و مشکل دلی بکشاید
بستگی چون دل از قفل کلید است اینجا

کم مدار از رنگ که آئینهٔ اقبال صفاست
دوده بر چهرهٔ آتش شب عید است اینجا

مرگ تسکین ندهد منتظر وصل ترا
پای تا سر کفن چشم سفید است اینجا

بهر تعطیل صفت نقص کمال دگر است
یا بگو یا بشنو گفت و شنید است اینجا

در جنون حسرت عیش دگر از بیخبریست
موی ژولیده همان سایهٔ بید است اینجا

زین چمن هر رگ گل دامن خونآلوده
حیرتم گشت ندانم که شنید است اینجا

بوی یاس از چمن جلوهٔ امکان پیداست
از دل امی بیدل غافل چه بعید است اینجا

در دل وادی حیران آرام تا کی
تدبیر از غم کوتاه دشوار است دانستن

چه دل بندد دل آگاه بر بود و نبود امکان
چو رنگ رفته ما و آستان سودی نمی بخشد

ز موج بحر کم سامانی عالم تماشا کن
نفس سرمایهٔ بیتابی است افسردگی تا کی

بجز کشتی شکستن ساحل عنقا نمی بینی

پنین کز جامهٔ گلهای معنی می چکد بیدل
توان گفتن بزگ ابر بهاری باد آنها را

عمریست تا ز دیدهٔ تر میکشیم ما
از اشک انتظار گهر میکشیم ما

آئینه نقشبند طلسم خیال نیست
تصویر خود بلوح دگر میکشیم ما

اینجا جواب نامهٔ عاشق تفاوتست
بیهوده انتظار خبر میکشیم ما

پرواز ما که سر نکشند از شگفت مال
امروز ناله هم تپر میکشیم ما

وحشت متاع قافلهٔ دشت فرصتیم
محمل بدوش عمر شرر میکشیم ما

همچون نفس بنای جهان بر تردد است
در منزلیم رنج سفر میکشیم ما

تسخیر حسن خود حیرت نگاه تست
صید عجب بدام نظر میکشیم ما

دامنکشان ز ناز بهر سو گذر کنی
چون سایه زیر پای تو سر میکشیم ما

از خلق اگر کناره گرفتیم مصلحت ماست
زورق ز موج خیز خطر میکشیم ما

عمریست در عدم کدهٔ دفع خاستیم
از ناله انتقام اثر میکشیم ما

داغ سپهر مرهم کافوری بزد
زین آه کز جگر چو سحر میکشیم ما

بیدل بجرم آنکه چو آئینه ساده ایم
خاکستر زمانه بسر میکشیم ما

شکوهٔ جور تو بکشاید زبان زخم را
سینه یا کانزا خموشی ترجمان عالیست

سرمه باشد چو هر تیغت ز بان زخم را
ره ز لب بیرون نمیباشد فغان زخم را

زین بیابان کاروان صبح بیرون میرود
نیست مقصد جز فنا محمل کشان زخم را

تا رسد بر کنگره مقصود دست ناله
برده ام با کرسی دل نردبان زخم را

نقد عشرت را زیانی نیست از سودای درد
خنده در باز است چون گل کاروان زخم را

کرد بیدردی برون هر دو عالم فرش بود
سجده ها کردم چو مرهم آستان زخم را

عاشقان را سایه برق بلا آسوده اند
ابر وار تیغ است جسم خونفشان زخم را

بینوائی نیست ساز فتنهای برق
ناله خوش کرده است امشب آستان زخم را

صبح از خورشید دارد روشنی بیدل ز تیغ
میل بیداری بود خواب گران زخم را

همچو عنقا بی نیاز عرض ایجادیم ما
یعنی آن سعی عدم یکعالم آبادیم ما

کس در این محفل سید امتیاز ما نشد
پرفشانیهای نیرنگ پریزادیم ما

شخص نسیان شکوه بینی غفلت اجانیست
تا فراموشی بخاطرها ی فریادیم ما

اشک باشیم ای اثر از حال ما غافل مباش
با دو عالم ناله خون گشته همزادیم ما

یوسف ایجاد نیست عالم تا نجوید بالیدیم
در کف شوق انتظار کلک بهزادیم ما

بی تردد همچو آب از گوهر خود میرویم
خاک نتوان شد باین تمکین کسی بادیم ما

چون سپند ای دل درین صبر که خاکستر شویم
سرمه خواهد گشت آخر تا چه فریادیم ما

قید هستی چون نفس بال پر پروانیاست
هر قدر بیدل گرفتار است آزادیم ما

برنگ غنچه سودای خطت پیچید لها را
رگ گل رشته شیرازه شد مجموعه ما را

خرامت بال شوقم داد در پرواز حیرانی
که چون قمری قدح در چشم دارم سرو مینا را

نگه شد شمع فانوس خیال از چشم پوشیدن
فنا مشکل که از عاشق برد ذوق تماشا را

درین محفل سراغ گوشه امنی نمیابم
چو شمع آخر گریبان کرده ام نقش کف پا را

بغیر از نیستی لوح عدم صورت نمی بندد
اگر خواهی بکردی جلوه ده آئینه ما را

نه از موج نسیم است اینقدر سامان جولانی
اگر آزاده با نالہ کن پیوند اعضا را

خموشی غیر افشردن چه گل نزد بدامانت
تپش شوق کن رقص آر در نبض رگ و سیما را

ندارد حال ما اندیشه مستقبل و ماضی
که گم کردیم در آغوش دلی مرد زمان ما را

اقامت تهمتی در محفل گم فرصتی هستی
چو عکس از خانه آئینه بیرون گرکنی جا را

نشانها نیست غیر از نام ننگ آنهم تو ئی ببیدل
جهانی دیده بشمار نقش بال عنقا را

زنجبت نارسا گرفت دستم گردن ما
مگر قرگان دامنداشک گردد من مینا

نفس سرمایه عجز است از هستی مشو غافل
که تا صهبا ست نتوان بر دچشم از گردن مینا

زبان پاک تا دم میزند تنجاله می بندد
که برق می نگنجد مگر در خرمن مینا

تحیر در صفای امتیاز باده می لغزد
پری گوئی عرق کرده ست در پیراهن مینا

نشاط جاودان خواهی دل امید لفت کن
که مسیحا ست موقوف بدست آوردن مینا

درین میخانه تا ساغرکشی سازندا کن
گلوی بسمل می افشرد خندیدن مینا

بنال از درد غفلت آنقدر کز خود برون آئی
بقدر قلقل است از خویش من چندین مینا

بهار می‌نظر گل میکند اما نمیداند
بلای غنچه رنگست باد نوروزان مینا

خیال هستی آن چشم هرجائی فروش آمد
عرق بیرون کشا شرم از جبین روشن مینا

تو با نافل چرا پیمانه عشرت نمیگیری
که عشرت جام در خون میزند از شیون مینا

بجز نالیدن دیگر سببی در قفس دارد
جلا میزاید از کیفیت وابستن مینا

می در چشم دارم الوداعی رنج محمودی
که شب موج اشکی بر دامن آلم دامن مینا

بحرف ناملایم زحمت دلها مشو بیدل
که هر جا جنس سنگی هست باشد دشمن مینا

بیاد آر دون بتیا اگر موی میانش را
بزنگ موی چینی سر بگردد فغانش را

ز فیض خاکساری آنقدر عشرت بدل دارم
که در آغوش نقش سجده گیرد آستانش را

تحیر گلشن بست آیا که دارد سیر گلزارش
خموشی مشکل ست آیا که می فهمد زبانش را

درین غفلت سرا کوهی مقیم خانه چشمم
که ناخوابست یکسر رنگ الفت آسمانش را

نگه در جستجوی خاطر است نقش قدم دارد
که غیر از چشم بستن نیست منزل گاه روانش را

شود کم ظرف در رشک آب دغافش
که سر مهر خاموشیست چون غرمیانش را

هجوم شکوه کس دز تنگدستی باشد
نخیزد ناله از نی چون بود مسرا شخوانش را

بزنگ گرد باد آن بلا گرد وحشت پر بالم
که هم در عالم پرواز بندد آسمانش را

طلسم جسم گردد مانع پرواز روحانی
چو بوی گل که پرد از چمن گیرد عنانش را

چو برق از چنگ فرصت رفت بیدل ایمن صیدش
زدود خرمن هستی مگر یابم نشانش را

با بد و نیک ست یکرنگی هوس آئینه را
نیست اظهار خلاف هیچکس آئینه را

غلط حیرت نگردد پرده ساز فغان
جلوه دارد که میسازد جرس آئینه را

حسن هر جا دست بیداد تجلی وا کند
نیست جز حیرت کسی فریاد رس آئینه را

عالم اقبال مجنون پرده ادبار ماست
صد بهاگم کرده در بال هگس آئینه را

رفت عارف از دم هستی مگر بیرون شود
چون سیاهی زیر میسازد نفس آئینه را

پاک بینان از توهم دائم عقوبت خانه اند
در نفس بازی نمیگیرد عسس آئینه را

دل زنادانی بهر شکل تحمل میکند
زین چمن رنگ وی کار پس آئینه را

خامشی آئینه دارد معنی روشندلست
نیست بیدل چاره از یاس نفس آئینه را

نرگس بیمار را از جلوه حسنت چه زیورها
سواد نسخه دیدار گر روشن تو ان کردن

زبان من همین نغمه سازگر شد بار ب
اگر دهر قناعت باز کرد پرتو احسان

توان از گردش چشم حیا این نکته فهمیدن
طلسم نرمی بیجاده زیر است از غضب ایمن

رگ هر برگ گل از عکس تو آئینه جوهرها
بساط حیرت آئینه ما گر شست دفتر ها

که خط پرواز دارد چون شعاع از تار مسطر ها
بتوانم آبروئی که برد از درین دریا

که غلطیدن گهر ها هم نیرزد بر سر ها
که خاکی نیست کز گل نسکند آب گوهر ها

منی کو تا هوس اینجا دغی تازه گردآرد — چو گوهر تیغ بر نزدل از شکست ما غرها

اگر طالع بکام تست منشین ایمن از بگرش — ز گردون نیست هرگز زیر نگین دادند اختر ها

سراغ شعله از خاکستر ما چند پرسیدن — تپ افروزان ز خود رفتند بر جا مانده بستر ها

ز موج بحر امکان انفعال آواز می آید — که اینجا از نم یک شبنم میرند تشنه گوهرها

مجو بیدل نشان سرنوشت از گریه حسرت — بموج باده دشوار است شستن خط ساغرها

چون نقش ما ز غنچه نکردند رو بکا — شور عالمی ز نفسها ان بخته ما

چون شمع تیغ پاک سینه ما بخیه نداشت — گر کشتگان عادی نیم باک چیره ایم

از پاک مشربان محیط ریا نیم — چون شمع سر بلندی عشاق منفعت نیست

در سجده خاک سر شکستیم بوی ما — اظهار عجز ما گل شرمنده روی ما

پاشیدن غبار فنا شد خوی ما — گر گرد رنگ یافته کن جستجوی ما

باشد گداز خویش چو شبنم وضوی ما — آخر بقدر سوختن ست آبروی ما

بی شعر خط مسطر ما بی طراوت است — بیدل ز بحر نظم بده آبروی ما

نیست خاکستر ما شعله صفت بستر ما — رنگ آرام برون نیخته از پیکر ما

نالها در شکن نام خموشی دائم — خفته پرواز در آغوش شکست پر ما

رفعت همت ما بین که ز خجلت دامن — تا عرق می نچیند ز جبهه خود گوهر ما

بی خجالت بلبل تر دامن اشک آلود
میکند دور سینه گریه بچشم ترما

معنی آیله بسته بخون جگریم
بی تامل بگذشته ست کسی از سرما

نقش پیشانی ما غیر خط نسیان نیست
چون شرر کم شده در سنگ بی اخگرما

بسکه جان سختی ما آئینه خجلت ماست
هر که شد آب ز دود تو گذشت از سرما

یکقلم غنچه دار ستگی آئینه ایم
هیچ نقشی نبرد سادگی از دفترما

بیدل از همت محمود می عشق بپرس
بی گذارد دو جهان پر نشود ساغرما

ای بهار جلوه بس کن از جلالت حجابها
در عرق شستند خوبان رنگ از رخسارها

ناله بسیار ست اما بید مغز شکوه ایم
بس منقار ما مهر یست بی طومارها

زاهدان گوی شده را ساز بزرگی ناقص است
ریشه هم میباید اینجا در خور دستارها

هر کجا رفتیم داغی بر دل ما باز ماند
سوخت آخر جنس ما را گرمی بازارها

شوق دل وا مانده پست بلند دهر نیست
ناله فرهاد بیرون نیست ز ین کهسارها

بسکه در هر گلزمین ذوق تماشا خاک شد
ریشه می آرد برون از نسترن رخسارها

در گلستان که بیدل نور را تسلیم کرد
سایه هم یکپایه کمتر بود از دیوارها

پرتو آهی چیی گل نکرد ایدل چرا
چون چراغ کشته بی نوری در محفل چرا

زین قفس در آستانت نیم پرواز بس
بال همت برنمی افشانی ای بسمل چرا

مست چون خم دچو گل با یدبرو خوش بخت
بی ادب آلوده سازی دامن قاتل چرا

چون سلیمان هم گره بر باد نتوانست زد
ای حباب این سرکشی بر عمر مستعجل چرا

ابر اینجا میکند از کینه دریا کرم
ای تو انگر بر نیاری حاجت سائل چرا

قمری یکشب باش و عندلیب همچمن
میشوی پروانه گرد شمع هر محفل چرا

نیست از قعر تو بیرون گوهر مقصود تو
نیخبر سر میزنی چون موج بر ساحل چرا

تا بکی بی مدعا چون شمع باید رفتنت
جاده خود را نسازی محو در منزل چرا

جلوه گاه حسن معنی خلوت یکنفست بس
طالب لبیلی نشیند غافل از محمل چرا

خط سیرابی ندارد مسطر موج سراب
بیدل این بستگی بر نقش آب و گل چرا

حسنی ست بر خش رقم مشکناب را
نظاره کن غبار خط آفتاب را

مست خیال میکده نرگس تو ایم
شور جنون کند قدح ما شراب را

ما بیخودان غفلت خودی نبرده ایم
چشم آشنا نشد که چه نگست خواب را

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
از بس خطت لباسیه نشاند آفتاب را

بیدل شکسته رنگی خاصان مضرست
باشد شکستگی ورق آفتاب را

گل سرخت کشود و نقاب کشیده را
آئینه آب داده زرزی تو دیده را

ما ایم حسرتی و سر راه انتظار
امید منفعل نفرود ام چیده را

در زیر چرخ یک ثمره راحت طمع مدار
آفت شناس سایهٔ شفقت همید را

اندیشه فال دهم زد و عمر نام کرد
گر درمی مدام نفسها طپید را

خاری خراب پای زد اهن کشید نیست
دریاب اشک از مژه بیرون دوید را

خاکست بزم صحبت ما در نه در میان
فرصت کجاست اشک ز مژگان چکید را

تا زندگیست عمر اقامت نصیب نیست
وحشت شکسته دامن صبح دمید را

بیدل بتار سبحه محال ست فکر عید
بی موج باده طائر رنگ پرید را

ای آئینهٔ حسن تمنای تو جانها
اوراق گلستان ثنای تو زبانها

بی زمزمهٔ حمد تو قانون جهان نرا
افسردگی چون رگ تار ست بیانها

از حسرت گلزار تمنای تو آبست
چون شبنم گل آئینه در آئینه دانها

بیتاب وصالست دل ما چه توان کرد
چشم رست براهت گره رشته جانها

آنجا که بود جلوه گه حسن جمالت
چون آئینه محوست یقین گم گمانها

از هر رحمت عام تو در کوی اجابت
گر گشته اثر ها ثمر آلوی فغانها

در چار سوی دهر گذشته کرد خیالت
بر برزخ حیرت آئینه دکانها

با قوت تائید تو تحریک نسیمی
بر بحر کشد از شکن موج کمانها

در پردهٔ دل غیر خیالت چه توان کرد
جولانکدهٔ پرتو ماهند کتانها

در دیدهٔ بیدل نبود جز دل پرخون

بیداغ هوای تو در ین لاله ستانها

ای موج زن بهار خیالت سینه‌ها
برهم زنِ کدورت چرخ آبگینه‌ها

جور تو پنبه زار گلستان داغ دل
تیغت زبان آه پی زخم سینه‌ها

سودای تو بآبِ گهر تاج خسروان
جوید ز جوش آبله پا قرینه‌ها

از فضلِ رحمتت اثرِ شک میگزد
بر ناخنِ شکسته کلید خزینه‌ها

در خرقهٔ نیاز گدایان نرگست
نازا و بشوخی پر طاؤس مینه‌ها

در قلزم خیال تو نتوان کنار جست
زورق در آب آئینه دارد سفینه‌ها

ناز کدلان باغ تو چون شبنم سحر
بر روی برگ گل شکنند آبگینه‌ها

دل از محبتِ تو بهمان خیال داشت
ویرانه را عنان نسد از دفینه‌ها

ولد

سجود خاک راست گر هوا نجوئی از سرما
طپیدن محمل دریا کشد بر دوش گوهرها

سواد نسخهٔ دیدار تا روشن تو ان کردن
آب حیرت آئینه باید شست قرها

شهید انتظار حلوهٔ تیغ کیم یارب
که چون شمع سبکبالان بلندی میکنند سرها

ز امتش هر کجا حرفی تحریر آشنا گردد
تبسم میکند چون صبح بال از خط مسطرها

ندارد دامن قابل پرواز مضمونی
گر رنگی بدهد رحم بر بالِ کبوترها

تبرک آرزو پاکوش اگر آسودگی خواهی
شکستِ رنگ از بهر است کی انجام لشکرها

همان عنوان صبح محمود اند مشتاقان گلزارت
نه بندی آمنت می باین یازده ساغرها

سمندر طبعتم رنگ فشون برنمیدارد | پر پال من آتش بود پیش از رستن پر

زانبای جهان بیهوده در سر کش میدل

اگر بارهی نداری انتظامت چیست باخود ما

ای خیال قامت آه ضعیفانرا عصا
نشه صهبای شراب از چشم مستت غمزه
ما چو ابر آئینه بغلطان چشم حیران رو برو
تیغ فرهادت بآب باز داد اسن هیلت
ابر دی شکایت از بارق نگاه گشته تر
رنگ خجالت سر مه ز چشم تو شامی کشیده
بسته بر بال سیرت نامه پرواز ما
از حیا عارضت چون میچکد گاهی عرق
هر کجا ذوق تماشایت بلرزاند نقاب
گر جمالت عالم سازد خصلت روز را
از نگاهت جلوه ها بالیده هر مژگان ز دل
عمرها شد در هوایت بال عجزی میزنم

بهر خست کشته بار انفرش از جوش خط
خونبهای صد چمن زخم گلو بر باد داد
چو گل کاکل بهان بی پریشان رفتا
چشمه حیوان بجوش آن کوی بهرنگ شد
مانده در زلف سر کش خنده ها در زیر لب
میرود گرد شعت هیچه دل از جا
خلعت موزون خیاط هوس گلدوخته
وحشت طاقت فرسا چون مه نو جا
کیست تا گرد دیگر بر چهره این صحرا بنشاند
مردمک از دیده ها پیش از نگه گیرد هوا
در خرامستن فتنه پا جوشید از هر نقش پا
تا کجا پرواز گیرد بیدل از دستی ما

ولد

داغم از ناکامی خام غفلت وهم رسا | او نیه هر دم کف خاکستر ما گیرا

نیست برق جا گداز ی جز پنا فلهای ما
بیشه آتش مزن در خانه آئینه ها

هر کرا الفت شهید تیغ محمود کند
نشه انگیز د ر خاکش گرد تار و زجزا

ز نمود خاکساری عشق تواند ا عرض
رنگ بیتابی مگر ز ا ئینه گیرد تو بیا

نیست در بنیاد آنشخانه نیز نگ و بهر
آنقدر خاکستری کا ئینه گیرد و جلا

زندگی محمل کش و هم دو عالم آرزوست
می طپد در کنفش صد کاروان یک درآ

هر چه می بینی طلسم آباده صد جستجوست
زین بیابان نقش پائی نیست بی آوازپا

آرزو خون گشته نیرنگ و ضع نازیست
غمزه گوید دور باش و جلوه میگوید بیا

قامت او هر کجا سر کوب عنا یان شود
سرو را حیرت مگر در سایه اش زاید بپا

هر نفس رنگ میگیرد عنا ن جلوه اش
تا کند شوخی عرق ا ئینه میریزد حنا

بال و پر بهم زدن صید ل کافسوس بود
خاک نومیدی بفرق سعی نا رسا

نخل شمعیم که در شعله دود در ریشه ما
عافیت سوز بود سایه اندیشه ما

بسکه چون جوهر آئینه تماشا قطعیم
میچکد خون تحیر ز رگ و ریشه ما

گر بتسلیم و فا پا فشرد حاقت عجز
باده از خون گل سنگ شود شیشه ما

از گل ما زیم غان چمن بو ند هند
خنده خامشی گلشن اندیشه ما

نفس گرم ما بر آفت تنها ن قناعت
آب از جوی دم تیغ خورد ریشه ما

باغ جان سخت ی ما تبره جوهر از د
بیستون ریشه دوآب از شرر تیشه ما

وادی عشق سموم زلگرمی از د
تب تیر ست ز گرم کند بیشه ما

تشغل سوادی مستوری حوال بلاست — نکهت زلف که پیچید بر اندیشه ما

بیدل از فطرت ما قصر معانیست بلند
پایه دارد سخن از کرسی اندیشه ما

گر بابین وحشت دهد گرد جنون سامان ما — تا سحر گشتن گریبان میدرد عریان ما
شوق در بیدست پائی نیست یوسف طلب — چون قلم سعی قدم میبالد از مژگان ما
معنی اظهار ما از وحشت انشا کرده اند — نامه آهیم بیتابی همان عنوان ما
زین دبستان مصرع لنترانی مسلسل خوانده ایم — خامشی مشکل که گردد مقطع دیوان ما
یار در آغوش نام او نمیدانیم چیست — سادگی خط ست چون آئینه در بستان ما
ز طپیدن گاه امکان شوخی نظاره ایم — از غباری میتوان بستن بگردون ما
مفتنم دارای شرر جولانگه آغوش سنگ — تنگی فرصت بغل وا کرده در میدان ما
جلوه در کارست ما با خود قناعت کرده ایم — به که بر روی تو باشد چشم ما حیران ما
مدعا از دل بلب نگذشته میسوزد نفس — اینقدر دارد خموشی آتش پنهان ما
فیضها میجوشد از گرد بهار بیخودی — صبح فرش است از شکست رنگ در بستان ما
مطرب ما ز تظلم پرده دار خویش کیست — شعله میپوشد جهان از ناله عریان ما
محو گردیدن علاج اضطراب دل نکرد — از تحیر سر بسر یک موج شد طوفان ما

بیدل از حیرت زبان دل فهمیدنیست
آئینه میپوشد از شب ناله حیران ما

در بیای خیالیم می نیست در بیجا
جز وهم وجود و عدم می نیست در بیجا

رمز دو جهان ورق آیینه خواندیم
جز گرد تحیر رقمی نیست در بیجا

عالم همه مینا گر پیدا و شکست است
دین طرفه که سنگ ستمی نیست در بیجا

تا سنبل این باغ سهواری رنگست
جز کج نظری هیچ خمی نیست در بیجا

بر نعمت دنیا چه هوسها که نبردیم
هر چند فدا جز قسمی نیست در بیجا

بر هم زنی گر سلسلهٔ ناز کیان را
محتاج شدن بیکمی نیست در بیجا

با بیخبران قافلهٔ دشت خیالیم
رنگیست بگردش قدمی نیست در بیجا

از حیرت دل بند نقاب لب کشودیم
آیینه گرمی کار کمی نیست در بیجا

گر دوحشم سلطنت سخت بلند ست
از خویش بر ون اعلمی نیست در بیجا

بیدل من بیکاری معشوق پرستی
جز شوق برهمن صنمی نیست در بیجا

گر دمی بوس کفت گردد میسر تیغ را
تا ابد رگهای گل بالد ز جوهر تیغ را

دل ها مید تلافی میبرد آما کجاست
آنقدر رحمیکه خواباند به بستر تیغ را

زینت هر کس بقدر اقتضای طبع اوست
قبضه داند بر سر خود به ز افسر تیغ را

در هجوم عاجزی آفت گوارا می شود
می شمارد مرغ بی پرواز شهپر تیغ را

عیش خواهی عین آفت شو که مانند هلال
چرخ ابرو می کشد بر جیب لاغر تیغ را

بیدل از هر مصرعم موج نزاکت میچکد

کرده ام رنگین بخون صید لاغر تیغ را

گر بکنفش آئینه کنی نقش قدم را
در خاک فشانی هوس ساغر جم را

برنقد بزرگان جهان کینه فروزی
کین طائفه در کیسه شمردند درم را

آنجا که بتحریر رسد صفحهٔ شوقت
از نیزهٔ خورشید تراشید قلم را

معنی نطران سبق هستی موهوم
بیرون ز رشق خامه نه بینند رقم را

بیهوده در اندیشهٔ هستی نگذاری
تا طی نکنی راه تفاخر عدم را

آنرا که نفس مایهٔ جمعیت روزاست
چون مار نباید همه پاکرد شکم را

تا چاشنی فقر فراموش نگردد
از مائدهٔ خلق گزیدیم شتم را

بی پا و سر از بسکه دویدیم برآمد
در آبله چون اشک شکستیم قدم را

تا خلعت عصیان شود و اظهار ندامت
جای ثمره بردیده نهم دامن هم را

بیدل چه اثر وا کشد از دردبرهمن
نیشی نکشود دست رگ سنگ صنم را

ای شمع تو مهمیز جنون وحشی رم را
ابروی تو معراج دگر پایهٔ خم را

گیسوی تو دامست که تحریر خیالش
از نال نزنجیر کشیدست قلم را

با این قد و عارض بچمن گر بخرامی
گل تاج بناک افگند و سرو علم را

اسرار صیانت بتامل نتوان یافت
از فکر کسی پی نبرد راه عدم را

عمریست که در عالم سودای محبت

چندان بریدم از تعلق کآیینه پیش من
خاکم بسر خویش کز نقش قدم را

مینای من لفت سر دانای شکستن
حیف ست بیا قوت شهم سنگ ستم را

تا چند زنی بال هوس طلب عشق
پندار که از کف ندهی امن هم را

خورشید ز ظلمت کده سایه برون ست
تا کی ز حدیث آینه سازید قدم را

بهیدل چو صدف سهل بود گوهر بی آب
از دیده نرفطع مکن دیدن نم را

بوی وصلت گر بیالاید ز ناکامان مرا
صحن این کاشانه زیر سایه گیرد بام را

طایر آزاده ام با بال وحشت دا کند
گرد باد آیینه سازد حلقهای دام را

دیده و هنگامه هستی شنیدن بیش نیست
وهمها تا کی وبال قاصد پیغام را

منعم از نقش نگین جوی خیالی میکند
مفت حیرتها اگر سیراب سازد نام را

ساقیا امشب چو موج می پریشان دفترم
رشته شیرازه ام شد ساز خط جام را

سختگی خواهی مبر در بینوائی صبر کن
آسمان سرسبز دارد میوه های خام را

موج دریا را بساحل همنشینی مشکل است
بیقراران نذر منزل کرده اند آرام را

شعله ما دور گرد الفت خاکستر ست
دوش وحشت بر ندارد جامه احرام را

چون غبار شیشه ساعت تسلی داشتیم
از مزاج خاک ما هم برده اند آرام را

کی رود فکر مضرت از مزاج اهل کین
مار نتواند جدا از زهر دیدن کام را

از تغافل تا نگاه چشم خوبان قرض ست
نشه یکرنگ ست اینها در دو صهبای جام را

عرض مطلب دیگر اظهار صورت دیگرست

بیدل از آئینه توان خواست وضع جام را

حسن شرم آئینه دار روی تابان ترا
چشم عصمت سرمه اندر گرد دامان ترا

سرمه از خاک شهیدانت برانگیزد عبث
کیست تا فهمد زبان بیدلیان ترا

در تماشایت همین گلگون تحیر نیست ساز
هر بن مو جسم قربانست حیران ترا

میتواند دقتم فرق از شکست رنگ کرد
لیک نشناسم ز رنگ خون چنان ترا

نشئه عمر خضر جوش دو بالا می زند
گر عصا گیرد بلندیهای مژگان ترا

بیدل از رنگین خیالیهای فکرت می رود
جدول رنگ بهار اوراق دیوان ترا

نقاب عارض گل پوش کرده ما را
تو جلوه دادی و مدهوش کرده ما را

ز خود تهی شده گان گر نه از تو لبریزند
بگو برای چه آغوش کرده ما را

خراب میکده عالم خیال تو ایم
چه مشربی که قدح نوش کرده ما را

نمود ذره طلسم حضور خورشید است
که گفته است فراموش کرده ما را

ز تاب قطره نمی جز محیط نتوان یافت
تو می ترا دهی اگر جوش کرده ما را

اگر بناله نریزیم رخصت آهیم
به نیم شعله که خاموش کرده ما را

چه بار کلفتی ای زندگی که همچو حباب
تمام آبله بر دوش کرده ما را

چو چشم چشمه ما جوش حیرتی داریم
تو ای ثمره ز چه جنس پیش کرده ما را

نوای پرده خاکیم یک قلم بیدل
کجاست غیرت اگر گوش کرده ما را

فالِ حباب ز مشمر موج آب را
فیضِ بهار نغزش مستانه بوده است

اجزای ما چو صبح نفس‌ها دمیده است
جوشِ خرابم آینه‌دار بهار اوست

عشق از مزاج ما بهوس گشت متهم
کو شور مستی که درین غیرت انجمن

امروز در قلمرو نظاره نور نیست
در طینتِ فسرده صفا با که دوست است

بیدل بگیر از نفس آنقدر مناز
آئینه کن شکست کلاه حباب را

جوشِ اشکیم شکست آئینه دارست اینجا
عرصه شوخیِ ما گوشه نایی است

عافیت چشم ز جمعیت اسباب مدار
بغرور تن ما کلفت دلها مپسند

نفی خود میکنم اثبات برون می‌آید
تا کجا رنگ زند جنبش تمهارست اینجا

چشمی بصفر گیر نظر کن حساب را
در شیشه‌های آبله مشکن گلاب را

شیرازه کرده اند بباد این کتاب را
نظاره کن ز خاک کتان تهتاب را

در شاگرد فتنه نقطه وهم انتخاب را
کرد شکست شیشه کنم ماهتاب را

از بس خطت چو سایه گرفت آفتاب را
آئینه میکند همه زنگار آب را

رقص مستی همه دم شیشه سوار است اینجا
هر که رو تافت ز آئینه دوچار است اینجا

هر قدر ساغر مینا ست خمار است اینجا
اینچنین تا نفس آئینه دار است اینجا

هرچه آید بنظر آنطرفش موهوم است
روز و شب صورت و نسبت رنج کار ایجا است

سایه‌ام باکه هم عرض سیه بختی خویش
روز هم آئینه دار شب تار است ایجا

عشق میداند زبس قدر گرانجانی من
سنگ شیرازهٔ اجزای شرار است ایجا

چند بیدل بهوا دست گریبان بودن
جیب از کف ننهی دامن یار است ایجا

جام امید نظرگاه خمار است ایجا
حلقهٔ دام تو خمیازهٔ شکار است ایجا

عیشها غیر تماشای یکانگی نیست
در خور باختن رنگ قمار است ایجا

عافیت مسلک بی منتظر آفت باش
سر بالین طلسمان تحفه دار است ایجا

فرصت برق شرر با تو حسابی دارد
امتیاز یکه نفس در چه شمار است ایجا

چه جگرها که نمودی حسرت نگداخت
فرصتی نیست وگرنه همه کار است ایجا

پردهٔ هستی موهوم اثرها دارد
که حبابیم نفس آئینه دار است ایجا

انجمن بزم نفسهای همه سیرون دیدیم
بحر چندانکه ز مد موج کنار است ایجا

عجز طاقت همه دم شاهد مقصود تماست
نفس سوخته یک شمع مزار است ایجا

سجده‌ام از عرق شرم همی پیش نبرد
از قدم تا بجبین آبله زار است ایجا

بیدل اجزای جهان پیکر بی تمثالی است
حیرت آینه دار تو دوچار است ایجا

سادهٔ باغیست طبع جا آهنگ را
وقف طاؤسان عنا کن گل رنگ را

گر مدارِی حالت از اظهارِ معنی شرمسار
شوخیِ رفتار سوئیست پای لنگ را

در حبابِ موج این دریا تفاوت بیش نیست
اندکی بالاست در سر صاحبِ آهنگ را

میشود دندان ظلم از کند گشتن تیز تر
ارّه بی دندانه گردد چون ببرد سنگ را

وهم می بالد درینجا عقل گوهر گم کند
مزرع ما بیشتر سرسبز دارد سنگ را

سیرِ باغِ خود نمائیها اگر منظور نیست
سبزهٔ بادام در آئینهٔ میدان سنگ را

عاقبت از ضعفِ پیری ناله اهنگ شد
سرنگونی برزمین زد نغمهٔ این چنگ را

گوهرت نشناخت بیدل قدر دریا شرمسار
کارها با خود فتاد آخر من دلتنگ را

از گلستان درس دیدن ارکه میخواهیم ما
آنقدر آئینه نتوان شد که حیرانیم ما

سینه چاک غربتم از تنگ چشمی ها مپرس
هرکه بر رویت کشاید دیدهٔ مژگانیم ما

در نفس آئینه گرد مزاغ ما کم است
نالهٔ حیرت حرام ناتوانانیم ما

غیر عریانی لباسی نیست تا پوشد کسے
از خجالت چون عرق در خویش پنهانیم ما

هر نفس ما دیدهٔ عبرت رسوائے خود بینی شدن
تا نمی پوشیم از خویش عریانیم ما

مشت خاک کینگاهِ تو عالم بست است
از رم آهو چه میپرسی بیابانیم ما

نیست ممکن شبههٔ از هستی ما وا شود
نامهٔ مطلب نبوشته عنوانیم ما

در تغافل خانه ابروی چین میکشیم
عمرها شد نقشبند طاق نسیانیم ما

بی طواف جلوه از خود رفتن ما هرزه است
رنگ ما بیگانه و گرد ما گردانیم ما

نقش تا گم کرده ایم الا درین عبرت سرا
هر که در فکر عدم افتد بیابانیم ما

نقطه از سر نوشت عجز ما روشن نشد
چشم قربانی مگر بر جبهه منشانیم ما

چون نفس بیدل نسیم بی نشان رنگیم لیک
رنگها پرواز دارد تا پر افشانیم ما

از نام اگر نگذری ای ننگ بر آن
ای نکهت گل اندکی از رنگ بر آن

عالم همه در سایل پری آینه دارد
گو شیشه نمود ار شو از سنگ بر آن

زین عرصه اضداد مگس رنج مفشر دن
گرم همه صلحست تو از جنگ بر آن

تا شهرت ما نگذیت هرزه نباشد
یک آبله دار از قدم لنگ بر آن

آب رخ گلزار وفا وقف گداز است
خونی بجگر جمع کن و رنگ بر آن

نه شیشه افلاک نشسته ست بر آب
از خویش بر ون شو ز دل سنگ بر آن

یک لغزش پا در ره توفیق طلب کن
از رحمت چندین ره فرسنگ بر آن

افسر دگیت نیست جزا وهام تعلق
هر چند شرر نیست تو از سنگ بر آن

وحشت کده ما دنست کرد حرامست
زین پرده چگویم بچه آهنگ بر آن

در ناله خاموش نفسان مصلحتی نیست
الصاف مطلب نفسی رنگ بر آن

زندانی اندوه تعلق نتوان بود
بیدل ولت از هر چه شود تنگ بر آن

تا سراغ گوهر دل در نظر داریم ما
روز و شب گرد آب تن بر خود سفر داریم ما

خندهٔ ما چون گل از رنگ گریبانست و بس
نسخهٔ از دفتر وضع سحر داریم ما

بی تامل صورت احوال ما نتوان شناخت
کسوت آهی چو دود دل بر داریم ما

از ندامت سیر باد در باغ عشرت میکنیم
گل بسر داریم تا دستی بسر داریم ما

چون حباب اینجا متاع برق جسر میخانه است
آه نتوان گفت آتش در جگر داریم ما

نیست چندان در نفس در رنگ عیش بی ثبات
در نه صد گل خنده در مشت زر داریم ما

تا نگاهی گل کند ذوقی از تماشا رفته است
چون بشر سامان فرصت نقد در داریم ما

در دماغ شوق دود حسرتی پیچیده است
کیست جز تیغ تو فهمد تا چه سر داریم ما

جرات پرواز برق خرمن آسودگیست
یکجهان آشفتگی در بال و پر داریم ما

باغ دهر از ماست بیدل و تنا سر رنگ رو
لاله سان آئینه داغی بر جگر داریم ما

آسودگان کعبهٔ دامان بوریا
محمل خزیده اند ز دکان بوریا

بی باک میتوان بود بگاه اهل فقر
خوابیده اند شیر نیستان بوریا

بوی گل ادب دماغی نمی رود
غلطیده ایم دور ز داما بوریا

از عالم تسلی خاکم اشارتست
غافل نیم ز چشمک پنهان بوریا

زین جاده انحراف ندارد فنا کسی
مسطر زده است صفحه میدان بوریا

فقرم بپایداری نقش نمای سبز
آخر زمین گرفت به بندان بوریا

لب تشنهٔ حلاوت گنج قناعتیم
نی نی صدا ست در شکرستان بوریا

بیدل فریب نعمت دیگر چه‌ها خورد
مهمان راحتم نبرخوان بوریا

بسکه از ساز ضعیفیها خبر داریم ما
جنگ میکردیم اگر یک سنگ برداریم ما

عاشقان را صندل آسودگی در دسر است
تا بسر دردی نباشد در دسر داریم ما

از کمال ما چه میپرسی که چون نخل چنار
در خود آتش میزنیم از بس اثر داریم ما

خاک گردیدیم اما آبروی گل نکرد
همچو دل بر آب گردیدن جگر داریم ما

هر قدر افسرده گردد شعله از خود میرود
از شکست رنگ طرح خود بال و پر داریم ما

شش جهت آئینه دار شوخی اظهار اوست
نیست جز مژگان حجابی گر بر داریم ما

هیچ آهی سر نزد کز ما گذاری گل نکرد
همچو دل از آب گردیدن خبر داریم ما

ما و صبح از یک مکان احرام وحشت بسته ایم
از نفس غافل نخواهی بود در داریم ما

انفعال از هستی ما بر ندارد مرگ هم
خاک اگر گردیم آبی در نظر داریم ما

رفع کلفت از مزاج تیره بختان مشکلست
همچو داغ لاله تا شام بی سحر داریم ما

سجده ها لبنیم از سامان راحتها بسی
همچو اشک خود جبین در زیر پر داریم ما

بیدل از ما توان دعوی حیات مخواه
کم زدن از هر چه گوئی بیشتر داریم ما

تا تازگی بکشد عافیت داغ مرا
اگر شکستن دل پر کند ایاغ مرا

نشاط باده بمینای غنچگیها بود
که شعله نیز نبوشد لب ایاغ مرا

خمار شیشه‌ٔ می از نکوییش پیداست
چسان علاج کند کلفتِ دماغ مرا

درا بروی تو شکن پرور تغافل چند
مقام فتنه مکن گوشه فراغ مرا

هزار رنگ ز بخت سیاه من گل کرد
زمانه شوخی طاؤس داد زاغ مرا

چو موج سرمه نهانم بچشم خوش نگهان
ز حلقهٔ رم آهو طلب سراغ مرا

فسردگی مطلب از دلم که در ایجاد
به تیغ شعله بریدند ناف داغ مرا

مگر ز ناله تهی گشت سینهٔ بیدل
که خامشی ست سبق عندلیب باغ مرا

هر چند گرانی بود اسباب جهان را
چون نی بچمیدن نکشد ناله کشان را

بیتاب جنون در غم اسباب نباشد
دل را ز رهِ شوق بود رنگ دوان را

بیداری من شمع صفت لاف ز ناز است
دارم ز خموشی بکمین خواب گران را

آفاق فسون انجمن ساز خموشی ست
حیرت لگدِ شمع زبان سازد هان را

ایمن نتوان بود ز هموارئ عالم
در راستی از دل نتوان زد مژگان را

بنیاد کج اندیش نشود سخت ز تهدید
از بند قوی مهر مکن پشت کمان را

مسکین نشود قابل احسان ز خساست
تا نشمرد انگشت شهادت لب نان را

خط فیض بهار دگر از چین تو دارد
جوش گل میکند این شعله ز ناز ترا

عشرت هوس رفتن رنگم چه توان کرد
کردند بهار همه شمع خزان را

باشد سری از منزل مقصود برآریم
چون جاده درین دشت ندیدیم عنان را

سرمایه چو صبح از دو نفس پیش ندارد
بیهوده درین دهر مچینید کارا

دیدار پرستیم مپرسید ز رم آرام
پرواز نگاهست تحیر قفسان را

بیدل لنست خون مکن از هرزه درآئی
تحریک زبان بیشتر ست این رگ جان را

خیال قرب غفلت دوری از ست محرم را
بمهای گندم چین دامن گشا دم را

گرم درکشت استغنا پرکاهی نمی ارزد
گدا گر نیستی تا چند گیری نام حاتم را

ز وصل عاسعی طلب مایوس میگردد
به بیکاری سازد التیام زخم مرهم را

ز حرات قطع کن گر مرد میدانگاه تسلیمی
که تیغ ایجا بر شهها میشمارد برش دم را

عوادث گر سر شتانرا بجنبد وضع هموارے
بود مشکل کشاکش از کمان تیر و زن خم را

بچشم شوخ تا کی عیب جو یگد گر بود دن
ثمره برهم زند بشکند آئینه هم را

درین گلشن نقابی نیست غیر چشم بیداری
بعریانی همان چشم عرق پوشید شبنم را

گر از زنار وار ستیم ذوق کعبه پیش آید
نفس مصروف چندین شبه دارد تخم ادم را

سراپا وحشتیم اما درین وحدت سرا بیدل
ز نو میدی بدوش سنگ بندم محمل رم را

بهستی انتظاعے نیست از سر گرانی را
نفس باشد رگ خواب پریشان زمستانی را

خوشا رندیکه چون صبح اندرین بازیچه عشرت
بهستی دامن افشاند این دامن فشانی را

شرابهای مین گیرست هر سنگیکه می بینی
تن آسانی فسردن میکند آبش عنانی را

غبار بهر زری میکرد دوار دے و محک پیدا
سواد قعر دشمن میکند رنگ بی را

سراپایم تحیر دیجوم ریشه می گردد
بر آرم گر ز دل چون دانه سر ریحانی را

کسی را میرسد لاف سخن سنجی که چون گلگم
بخاموشی ادا سازد سخنهای نهانی را

نشستی عمرها حسرت کمین لفظ بردازی
ز خون گشتن نهانی غازه شوخش نهانی را

نیم غم دارم اگر روزی زمین چون سایه ام گردد
گر افتادن شکستی نیست رنگ ناتوانی را

بسی نالد فغان غم از دل کم نمیگردد
صدا مشکل بود از کوه برگردانی را

برنگ شمع تدبیر گزاری نظر دارم
چه سازم چاره دشوار است درد استخوانی را

شب هجران چه خواهد صبر طاقت از من بیدل
که آهم میکند سنگ فلاخن سخت جانی را

عقده دیگر نباشد از تن خسته را
نیست بیم سوختن دود از آتش جسته را

شکوه از گردون دون تنگدستیهای ماست
ناله در پرواز باشد طایر پر بسته را

همچو سرو آزادگی را قید الفت آشتی ست
خط مسطر راست باشد مصرع بر جسته را

از زبان چرب نرم خلق دارم وحشتی
گر دهان سر نتوانم ز زبان ابسته را

بوی هر ارتسگان مشکل گر گردد نهان
راه در چشمست گردد بر زمین نشسته را

صبح چون بایکدگر خورشید جوهر میشوند
دل تواند گفتن افسانهای هم پیوسته را

غنچها در بستر چاک جگر آسوده اند
ای نسیم آتش افروز الفت بسته را

چو سایه چند بهر خاک جبهه دونها
که رنگ سخت نگردد کم از زر دو نها

غبار غفلت و شندلی نگردد جمع
کجاست دیده آئینه را غنود نها

ز امتحان محبت در آتشیم همه
چو عود سوختن ماست آزمود نها

دمی که جلوه ادا فهم مدعا باشد
کشودنِ ثمره ام منفعت لب کشود نها

گر آبرو بود از حادثات کاهش نیست
زیان نمیرسد الماس را ز سود نها

کراهت عشرت اندوختن ز امر گ
مجو چو کاشتن آسان از درود نها

مباش هرزه نوای بساط کج فهمان
که ترسم آفت نفرین کند ستود نها

تغافل ز بد و نیک اعتبار اهل حیاست
که سرخروئی چشم ست از غنود نها

چو ماه نو نیم از آفت کمال این
همان نه کاستنم می برد فزود نها

فریب منصب مخور که همچو حباب
نفختنی ست، گر بهست و انمود نها

سراغ جیب سلامت نه بتوان داد
مگر ز کسوت پرکینه هیچ بود نها

گره کشای سخن در سخن بود بیدل
بنا سخن نفتد کار لب کشود نها

عشق اگر در پرده آرد پرتو مقدور را
از گدا از دل دهد روغن چراغ طور را

بی نیاز از عالم اسباب سازد دوست را
خار وحشی وکند دست سلیمان مور را

از فلک بی ناله کام دل نمی آید بدست
شهد خواهی آتشی زن خانه زنبور را

سوختن در هر صفت منظور این افتاده است
مشرب پروانه از آتش نداند نور را

صاف دردی میست در خمخانهٔ وحدت یکی
دار با لا برد شور نشئهٔ منصور را

در طریق نفع خود کس نیست محتاج دلیل
بی عصا راه دهن معلوم باشد کور را

هر کرا دل خوش و با نشئهٔ دردآشناست
این صفت مخصوص باشد دانهٔ انگور را

ضعیفانرا ملائم طینتی دام بلاست
شکست از دی خلل گر گذشتن مور را

کم ز بزم مجلسی نیست بیدلم را
بار موج باده باشد کاسهٔ طنبور را

گر درین بحر اضطرابی از هنر میدارد آب
قطرهٔ بیقید را بیش از گهر میدارد آب

فقر صاحب جوهر آثار کمال عبرت است
تیغ در هر جا تنگ شد بیشتر میدارد آب

تا نمیری نشئهٔ کام نا امیدی گر کسی
خاک این وادی بقدر چشم تر میدارد آب

صاف طبعان انفعال از ساز هستی می کشند
بی تریها نیست از خود تا اثر میدارد آب

شرم بیدردی پری در طبع مینا پرورد
تا تهی از ناله شد نی در شکر میدارد آب

تخمهٔ مشق کدورتها مباش از اضطراب
تیغ زرین گشت سیمابی هر قدر میدارد آب

فال تسلیم زن و شوکت شاهی دریاب
کردنی بشکن معراج کلاهی دریاب

سیل بنیاد دو عالم شدنی ای آتش عشق
ما گیاهیم زماهیم پر کاهی دریاب

چه وجود و چه عدم بست کشا دغرهٔ ما
چون شرر بهر دو جهان یک نگاهی دریاب

دیدهٔ بیدیده دل کرد سراغی دارد
از سویدا اثر چشم سیاهی دریاب

یوسفی کن اگر اسباب مسیحائی نیست
بفلک گر نرسیدی بن چاهی دریاب

خلوت عافیت شمع گدازست اینجا | بی خاکستر خود گیر پناهی دریاب

دامن دیده بهر مه میالا ببدل
انتظاری سوگرد سر راهی دریاب

نگویمت بخطا سازیا صواب طلب | کمین گراست خود فتنت شتاب طلب

هزار جلوه در آغوش بیخودی محواست | جهان شعور طلب کند تو خواب طلب

ز جنبش مژه در پیش اشارت انیست | که هر زه است نگاه اندکی حجاب طلب

تو قاصد هوسی از عدم بسوی وجود | حقیقت لفست خوانده جواب طلب

نیاز ناهمان صاف در و یکقد چند | چو پای او سر ما هم ازان رکاب طلب

جهان ز خویش تهی گشت تا تو آگاهی | بصفر نه فلک از رفت خود حساب طلب

اگر حقیقت اسباب در نظر داری | ز هر کجا گهرت میرسد حباب طلب

برفع کلفت هر آفت ست تدبیری | گر آتشی بدل افتد ز دیده آب طلب

بهار میطلبی سیر رنگ کن ببدل
ز جاده انچه طمع میکنی ز خواب طلب

باز در گلشن ز خویشم میبرد افسون آب | در نظر طرز خرامی ارم ز مضمون آب

برنمیدارد دو رنگی طینت روشندلان | در رگ موجش همان آب ست خون آب

وحدت خود دار با تهمت آلودیست | عکس در آبستن استاده بیرون آب

صائب طبع فتاده ببسمل شوق یار | جاده رگهای گل دارد سراغ خون آب

بخاک آه که گردید قطره زن مهتاب
که چون گلاب فشاندم به پیرهن مهتاب

بصد بهار سرور این تصور نیست
جهان گرفته بیک رنگ یاسمن مهتاب

دران بساط که شمع طرب بود خاموش
ز پنبهٔ مینا برون فگن مهتاب

ز خاطر است این خاکدان هائی نیست
نگردد از دل من کندرسن مهتاب

عبث ز وهم نشانها دوام عیش مجوی
که کرد تا سحر اینجا مه اکسن مهتاب

بگلشنی که حیا شبنم بهار تو بود
گداخت آئینه چندانکه شد جبین مهتاب

مراغ عیش ازین انجمن همی رمم
گرچو شمع دمانم ز سوختن مهتاب

مباش بیخبر از فیض گریه ام بیدل
که سلسله است بجا نالهٔ من مهتاب

ز دور دشت گهایم درین محیط سراب
دلی گداخته ایم و رسیده ایم بآب

نخست یافت هوس بی تلاش پیرایه
کمند موج بچین آرمیده شد مهتاب

نفس چه وا کشد از پرده تو هم ما
که سازد در دل خاکستهٔ هوا منزاب

ز سعی پرده برون محیط توان بست
تو چشم بسته ای بیخبر کجاست نقاب

کنی دوام تعلق چسان برون تازد
شکسته کردن هر موج ملوق از گرداب

چه غفلت است که از پای موج تیغ نرفت
وگرنه قطرهٔ آبست نشتر رگ خواب

فضای بیخودیت خالی از بهاری نیست
برون خرام ز خود رنگ قته را در یاب

فسانهٔ دل پرخون شنیدنی دارد
بدوش شعله برین رشته اشک کباب

بفیض دیده تر امید نشه توان یافت
بطمع قطره دلش آرزیب گوهر شد

تو ساز میکده کن با مبین دو شیشه شراب
چه فیضها که ز اردو طراوت آداب

زلبکه محو تماشای وشه هم بیدل
هزار آئینه از حیرتم رسمید بآب

تا زند فال گهر بتیابی آهنگ است آب
حرف از باب نصیحت بزگرام آتش است

شیشه چون آتش افتد بر سرش سنگ است آب
محمل ما عاجزان دوش نفس بستند

صد قدم زاید اگر پیدا کند لنگست آب
چشمه خضرم بباد آمد عرق کردم چو شمع

تشنه تیغ فنا را اینقدر رنگست آب
آبرو نتوان بپیش ناکسان چون شمع ریخت

ای طپش شرمیکه اینجا شعله در سنگست آب
زندگی از وهم و هم از زندگی بالیده است

عالم آبست سنگ عالم سنگست آب
غرض پیری حیرتم را در عرق ها باخت

نغمه از شرم ضعیفیها این چنگست آب

از کجا باید کسی بیدل سراغ خون من
در دم شمشیر نازش سخت نیرنگست آب

ممسک اگر از حرص سخا جوشد از شراب
دستی بلند میکند اما ز زیر آب

یا ران عبث بوهم تعلق فسرده اند
اینجاست خون نگه قدم از خار کن کتا

دل آنقدر گداخت که غم هم بسیل رفت
آتش بآب غوطه زد از رشک این کتا

محرومیم با عشق ز تحیر پدید نیست
ای مطرب آب کرد ز ما رفع کن حجاب

صبح از نفس دو مصرع برجسته خواندنت — دیوان اعتبار همین بیتش انتخاب

در عالمیکه یاد تو با ما مقابل است — آئینه میکشد برخ سایه آفتاب

اینست گر سماجت ارباب احتیاج — رحمت برمزاج دعاهای مستجاب

افسانه سازی شرر برق ما نکیست — گر مرد این رهی تو از خود برون شتاب

خواهی نفس خیال کشد خواه کرد وهم — چیزی نموده ایم در آئینه حجاب

معنی جدا نمیدارد ازین لفظهای پوچ — بربسته است جوهر آئینه ها سراب

بیدل ز جوش سبزه درین ره فتاده است
با چشمه یکجهان ثمره تهمت پرست خواب

تا به بحر شوق چون گردد اب دارم اضطراب — نیست نقش خاتم من خرگه بیتاب

هر سحر از جا بود صبح جمالت در نظر — دارد از خط شعاعی دام حسرت آفتاب

میکند اسباب دولت پایه غفلت قوی — در بساط سایه همچون کوه سنگین است آب

در محیط عشق پا را در گریبان کرده ایم — نیست چون گرداب رزق ما بغیر از پیچ و تاب

برق باشد شبنم لطف کریمان جهان — غیر آتش نیست در سرچشمه خورشید آب

بسمل شوق گل اندامی ست تا پای من — میتوان چون گل گرفت از خنده زخم گلاب

ناقصانرا بیدل آسان نیست کامل ساختن
تا دمد یکدانه چندین آبرو در نیزه سحاب

گر بایں میسنجد شعله زای عندلیب — شمع روشن مجلس فردا نخواهد شد غریب

مانع قتل ضعیفان خضر مردمی ست
ورنه از گلبن نخواهد خونبهای عندلیب

رشتهٔ دلبستگی در خاک این گلشن نبود
رفت گل هم از فغانهای عندلیب

آنکه خواهی پاس ناموس محبت داشتن
شرم دار از دیدن گل بیصدای عندلیب

عجز ما را همدرین گلشن بجا برمی برد
نیست کم از نالهٔ بال رسای عندلیب

درچمن رفتیم سازنالهٔ سیر آهنگ شد
جلوهٔ گل کرد ما را آشنای عندلیب

آه مشتاقان نسیم نوبهار آرزوست
رنگ ما رفته ست بیدل در صدای عندلیب

ای چیدنقش پا تو دامان آفتاب
در سایهٔ تو ریخته سامان آفتاب

پیغام عاشقان ز ضرورت شنیدنی ست
مکتوب سایه دارم عنوان آفتاب

همت بجهد شبنم ما ناز مے کند
بیقیم اشک خویش بمژگان آفتاب

هر ذرّه دارد از کف خاک فسرده ایم
مشق تحیری ز دبستان آفتاب

شب همچو انتظار تو بودم دمید صبح
گشتم بیاد روی تو قربان آفتاب

بیدل بحسن مطلع نازش چسان رسم
ما ذرّه ساخته ست بسامان آفتاب

سایه انداز دا گر بخت سیاه من در آب
قلزمی هیچ پیمانه آهو کند خرمن در آب

صحبت آشنایان سر بسر آلودگیست
ریشه ام از عکس مردم میکند دامن در آب

بوالهوس از نشئه می میشود طاؤس مست
میکند اینجا درنگ مختلف غرقه در آب

ظاهر و باطن بحر خضر کرد یکدیگر کنند
غرق دریاییم گو ساز تنزه بر بستن

هوش میباید قوی تا چشم بینا کار کیست
پرتو حسن تو چون گوهر کند روشن در آب

یک نگه نادیده رخسار حیا آلوده اش
چون پری عمر لیست بیدل کرده ام مسکن بگاب

هر کجا بر بست از چشم برون میگردد آب
سیفر بد قدر دل از شرم چون میگردد آب

دل بذوق شعله چندین گریه فانی مکن
تا مژه بر هم زنی گوهر شود دریا آب

بسکه تا پایم از درد تمنا گردانست
گیست کز دیر کرد باگردنش رنگی نباخت

عرق حیا بت میگذارد از جوهر موی نفت
زین خجالت آب شد تا دیده پیدا کشید

دل چه باشد تا نگردد گرد بیدادش طواف
گر همه سنگست بیدل زین سخن میگردد آب

ما حسن گر صعوبت آماق انتخاب
از دور باش ای ادب جهری مپرس

آب در گلشن زبان چون گلشن در آب
جبهه فطرت ز شست از دامن افشان در آب

خرپیاکمن شد بیشتر یاد بدن در آب
میکند هر موی شمع چیرتی روشن در آب

گر همه پرده خار ست خون میگردد آب
از حیا آئینه ما را فزون میگردد آب

تا مژه بر چشم می بندم فزون میگردد آب
همچو موج در رگ بی جا خون میگردد آب

خون دل از دیده میگردد برون میگردد آب
آه گین هر زد ست لبریز دون میگردد آب

شد پشیمانم از درد تو میدانم کنون
دل چه باشد تا نگردد گرد بیدادش طواف

گر همه سنگست بیدل زین سخن میگردد آب

ما حسن گر صعوبت آماق انتخاب
از دور باش ای ادب جهری مپرس

فرهاد تیشه از تو ز علبه از تو آب
با خیره دل بساز و با آسان بر آ

نیرنگ حسن عالمی از ما فکنده است — مشکل که خیزد از ره اولی عصا نقاب

ای عشق جذبه‌ای که قدم پیشتر زنیم — یعنی رسانده‌ایم پی خویش تا نقاب

حرف مجازی از پی حقیقت نمی‌کشد — لبیک گو ست جلوه بفریاد ما نقاب

شاید رسد بمطلب نایاب ما رسد — اینجا کف دیده شوکه فشرده ست تا نقاب

معنی بغیر نغمه نقاب نمی‌شود — افتاده است کار دل دیده تا نقاب

بیدل تا کی که چه دارد بهار و هم
رنگی ربوده است ز تصویر ما نقاب

هر کرا دیدم که رخت محرم احسان شد — چون سحر بر راه گل بست در هجران شد

آسمان نشناخت موقع در و در بحر فیض — بر یتیمی تا بستی خط ریحان شد

بر جنون شکوه ها هم سر رسائی می‌کند — لیک از بی حاصلی آه نارسا افغان شد

تا چنین شیرازه بخشم نامه دار فقر او ست — مشق عجزی که سیه گردید عنوان شد

افت بخت بیچه حد این نامه گم کرده است — آنقدر با خواب غفلت همعنان یکجان شد

گوش گیر وسعت آباد غبار جهل باش — شش جهت روزنست من دارم کعبه نشان شد

پرده پوش یکجهان عیبیت بیندستان باش — بر یتیمی تا بستی خط ریحان شد

بیدل از یادش بترک خواب ها کرده ایم
ورنه در محمل قماشی در کاروان شب

از صد آحاد نتوان فرق کرد ما شیرا — بزم ما را نیست غیر از شهر عنقا شراب

از سر مستی بود با هم خطاب با هم شراب
مست تمات مخمورا این میخانه محتاجند بس

عمرها بودیم مخمور سمندِ مشربی
عشرتی گر هست دلها را بهم خوشوقتیست

چون شد از سر منزلم از جستجوی ما مپرس
دور دور همی تواند مے کرد چون او را قدح گل

صبح از خمیازه آخر جام شبنم می کشد
بر منع می کشیها محتسب درکار نیست

هست هر جا جلوه بخش مژگانی هست
غنچه این چمن کلفت دلتنگی چند

عذر بیدادی ما خجلت ما خواهی خواست
بتظلم نتوان داد فلک را دادا

حرآتی که بردیت نثره باز کنم
گر تامل قفس بصیقله طاؤس شود

بیدِ باغی شیشه ز در سنگ گفتم با شراب
دهم تنگ است نکلا و دارد ز استغنا شراب

نیست او را انصاف اگر ریزی بخاک ما شراب
کم شود انگور را یکدانه تنها با شراب

تا که میدانند چها در پیش دارد ما شراب
ساغر این بزم را رنگ شکستنها شراب

حیرت مخمورم از خود میکند پیدا شراب
بیدل آخر رشته می شد بدست ما شراب

یعنی از ساز طرب دود چراغانی هست
ای چمن محو گلستم نگریبانی هست

اشک اگر نیست عرق هم نم مژگانی هست
اگر از ناله بندی سخن در حسانی هست

چشم قربانی نظاره پنهانی هست
در شبستان عدم نیز چراغانی هست

نشوی منکر سامان جنونم بیدل
که اگر هیچ ندارم دل ویرانی هست

از بس قماش دامن دلدار نازکست
دستم اگر بخار رود خار نازکست

مشکل بنفی خود کنم اثبات مدعا
آئینه دهم خاطر زنگار ناز کست

ای ناز زین طبیب زود دست گداختم
پیش آ که نالهٔ من بیمار ناز کست

فرصت کفیل انهمه شوخی نمی شود
خواب گران سایهٔ دیوار ناز کست

اظهار ما و حوصلهٔ آخر بغجر ساخت
چندانکه ناله خون شد و منقار ناز کست

وحدت بهیچ جلوه مقابل نمیشود
بی رنگ شو که آئینهٔ بازار ناز کست

اندیشه در معاملهٔ عشق داغ شد
آئینه اوست یا منم اسرار ناز کست

بیدل نمیتوان ز سر دل گذشتنم
این مشت خون ز آبله صد بار ناز کست

نسبکه بیقدری دلیل دستگاهی عالمست
چون پر طاؤس بی رنگین بی جاهم است

درس عبرتهای ما را نسخه درکار نیست
چشم آهو را سواد خویش سرمشق رم است

پیش از آفت منت تدبیر آبم میکند
خون ز چشم را چکیدن انفعال مرهم است

دوستان جا شاکه سازد ربط الفت نگسلد
موجها را رفتن خود هم در آغوش هم است

سعی آبی از عرق میریزم اما سود نیست
چون نفس در سوختن با آتش ما بهم است

از تعلق یکسر مو قطع نمودیم هیچ
تیغ تسلیمی که ما داریم بر ناز کدم است

گر حیا ورزد عرق آئینه دار آبروست
چون هوا از هر زه گردی منفعل شد شبنم است

با وجود ما همین هستی عدم خواهد شدن
طبع ما را چون گداز شیشه سختی مبهم است

آب گردیدن نمانی الفعالیها نبرد
ما درین آئینه پیدائیم عالم عالم است

بیدل از عجز غرور فقره جاه ما مپرس
تا نفس باقیست این آهنگ سد زیر بم است

رنگ گل چون جوش زخم تیغ گلچین بوده است
باغ تسلیم محبت سخت رنگین بوده است

غنچه گر دیدیم گلشن در گریبان ریختم
عشرت سرمست از دلهای خونین بوده است

دل مصفا کرده ام غافل که در بزم نیاز
صاحب آئینه گشتن کار خود بین بوده است

از شرر در سنگ افتاده است لعل کوهسار
سنگ هم اینجا مقیم خانه زین بوده است

وصل حسنم رفتن از خود شد دلیل رفتنم
این دو عار از شکست سنگ آئین بوده است

با همه شوخی خیالش را ز دل پرواز نیست
خانه آئینه ام بسیار رنگین بوده است

پشت دست آئینه با دندان حیرت میگزد
سایه دیوار حیرت سخت سنگین بوده است

حیرت محفیم بیدل هر کجا افتاده ایم
سر گران آنهاست ما آئینه ما این بوده است

ناشتا گر شکنی قلعه خیبر شکنی است
خلق را بر سر هر لقمه بس شکنی است

بگذر از ذوق حلاوت که در محفل درد
ناله پرداز نی عالم شکر شکنی است

نفس از ضبط طپش معنی دل می بندد
گوهر آرائی این موج بخود در شکنی است

سخت کاریست که با کلفت دل ساخته ایم
زنگ آئینه شدن سنگ شکنی است

ترک صحبت دل سخت عقوبت دارد
بحر کم سیر عرق خجلت گوهر شکنی است

میبر تنگی آغوش حیا سعی فنا
وسعت شهر بنا نشاء ساغر شکنی است

بیدل از خویش بجز نفی چه اثبات کنم
رنگ اشوخی پرواز همان پرشکنی ست

لبسکه برق یاس منا دمن ناکام سوخت
میتوان از آتش سنگ نگینم نام سوخت

آفت فقر از هوسهای غنائم بازداشت
خاک این کاشانه در مغز هوای بام سوخت

شعله زوال ننگ آلود خاکستر نشد
گرد خود گردیدم صد جامه احرام سوخت

وحشت عمر از نواهای ازل یاد دم نداد
گرمی گفتار قاصد جوهر پیغام سوخت

ای شرار سنگ جهد کن نازا فسردن برآ
پیش ازین نتوان بداغ منت آرام سوخت

گرد نومیدی علاج چشم زخم هیتم
عطسه صبح شیندم در دماغ شام سوخت

بیدل از زشت شرار ما بعبرت چشم گی ست
یعنی آغاز یکه یاد اریم بی انجام سوخت

سر خط درس کمالت منتخب دانی بس است
از کتاب ما و من سطر عدم خوانی بس است

تا در محفل چراغ عافیت روشن کنم
پرده فانوس رازت چشم قربانی بس است

امتیاز محو او بر آب و گل موقوف نیست
عنصر کیفیت آئینه حیرانی بس است

تا توان از خجلت اظهار هستی آب شد
از لباس نیستی یک اشک عریانی بس است

رفته از خود اقامت آرزو میهات چند
نقش پای گرد رین ویرانه پیشانی بس است

عجز بنیادت گر انصاف دارد تا کجاست
از رعونت اینکه خود را خاک میدانی بس است

ای حباب آخر ز اجزای بنا دتوان خورد
یک تامل دارا گر از خود فرومانی بس است

گر خط تسلیم او بیدل کج مانند هلال

پای تا سر آسمانت نقش پیشانی بس است

بسکه اجزایم چمن پرورده نیرنگ اوست
گر همه خونم بجوش شوخی آهنگ اوست

جذبهٔ عشقت شرار سنگ میبارد برون
من باین وحشت گر از خود برنیایم ننگ اوست

بی محبت زندگانی نیست جز ننگ عدم
خاک کن فرق آن بسازیکه این آهنگ اوست

عضو عضوم را حیاتش مژده دست آموز کرد
گر کند پرواز رنگم چون حنا در جنگ اوست

حسن از ننگ طرب جلوه پسندید صلح
خلوت ما آئینه ما عرصه گاه جنگ اوست

کیست ز ین گلشن برنگ بو بے معنی رسد
غنچه ام بیدل نمیدانم چه گل در چنگ اوست

دیده را که بنظاره دل محرم نیست
مژه باهم زدن از دست تاسف کم نیست

سهل نبود سخن سر در بروشن گهران
که نفس بر رخ آئینه زبیلی کم نیست

همچمن از غنچه بهر شاخ دهد جلوه اشک
مژه اهل طرب در بجهان بی نم نیست

روز و شب نامه بران در قفس سیم و زند
هیچ چیزی نه نگین سیمخ از خاتم نیست

چشم موج خط و خنت از ساده دلیست
رشته های گ گل اگره از شبنم نیست

باعث وحشت چشمیست نفسها بیدل
گرد ما هم نفس نالهٔ بود بے رم نیست

جنس ما این کسا قیمتی نهمیده است
هیچ هم در عالم امید ها ارزیده است

تا کجا انجامد آخر ما جرای داغ دل
بر کباب خام سوزم شعله ها چسپیده است

تو و دل آخر بچندین شعله خواهد موج زد
شمع این بزم هنوزم یکمژه خوابیده است

آرزو از فیض عام بیخودی نومیدنیست
من اگر گردش نگشتم رنگ من دیده است

حلقهٔ زنجیر تصویر مپرس از خیرگی
ناله دارم که جز گوشم کسی نشنیده است

زین گذرگاه نزاکت بی تامل مگذری
عالمی خورد است بر هم تا مژه لغزیده است

نیست بیدل دشتم جز یاس نامومن جنون
کسوت عریان تنیها دامن از هم چیده است

موج گردون مبسح خیز از گرد بیتابی منست
بعد ازین آئینهٔ مینا ز سیمابی منست

از مزاج گوهر شوخی نمیاله بجوش
موج عمری شد بطوفان برده آبی منست

شور شوقم پردهٔ آهنگ ساز بیخودیست
نالهٔ من چون سپند افسانهٔ خوابی منست

عمرها شد زین شبستان انتخابی میزنم
هر کجا حیرانی گل کرد بیتابی منست

تا کمان دشتم در قبضهٔ دارا گیست
دور گردونها مردم تیر پرتابی منست

هر طرف پرمیزند نظاره حیرت جبت
عالم آئینه و همواری اسبابی منست

از تماشا خامشی بیدل مکانی چیده ام
هر چه غیر از خود فروشیها بود بابی منست

گل کردن موج ز دل صافی همت است
موج حباب چشمهٔ آئینهٔ حیرت است

اینست اگر حقیقت اسباب اعتبار
مگذشتنت ز هستی موهوم همت است

بر دوش عمر چند کشی محمل امل
ای بیخبر شرر چقدر دام فرصت است

عامست بسکه نسبت بیرنگی جهان
عمریست دل بغفلت خود گریه میکند
مرگان بخواب تا بهم آری غنیمت است
این نامه سیه چه قدر ابر رحمت است

ببیدل بیاد محشر اگر خون شوم بجاست
مازم دل شگفته و میدن قیامت است

آفت سر و برگ هوس آرائی جاه است
مشکل که شود وحشت ما رام تعلق
آئینه ام طاقت دیدار ندارم
آنجا که مگر به نشان ناز فروشد
هر چند جهان وسعت یکگام ندارد
زان جلوه بخود ساخت جهانی چه توانکرد
افسوس که در غنچه تو فرق نکردیم

تا رفتن شمع ز سامان کلاه است
در خانه دل هر نفسی مرده راه است
این باده ندانم چقدر حوصله خواه است
مائیم شکستی که سزاوار کلاه است
اما اگر از خویش برآئی همه راه است
شب تو خورشید در آئینه ماه است
دل رفت من از دل شده پنداشتم آه است

از جلوه کسی ننگ تغافل چه پسندد
ببیدل مژه بر هم زدنت عجز نگاه است

حیرت دمیده ام گل داغم بهانه است
در دسر تکلف مشاطه برطرف
حسرت کمین مژده وصلست چیدنم
آنجا که زه کشد کمانهای امتیاز

طاؤس جلوه زار تو آئینه خانه است
موی میان ترک مرا شعله شانه است
چشم بهم نیامده گوشم فسانه است
منشور اسم آن نشدن هم فسانه است

ضبطِ نفسش او بدِ دلِ جمع می دهد
گر فال کوتهی ز مذابن رشته دانه است
در یاد عمرِ رفته دل شاد می کنم
رنگ پریده را بخیال آشیانه است

بیدل ز برق وحشت آزادیم مپرس
این شعله را ز آمدن از خود فسانه است

بعد مرگم شام نومیدی سحر آورده است
خاک گردیدن عنانی در نظر آورده است
زین قلمرو چون سحر پیش از دمیدن رفته ایم
اینقدر ها هم اثر ثابت جرا آورده است
ابتدای انتها در سوختن گم کرده ایم
هر چه دارد شمع از هستی بسر آورده است
کیست تا سازد ز راهِ رحم هستی آگهی
عشق خاکم را ز صحرای دگر آورده است
شش جهت یک بیدلِ تسلیم دان از زود
ضبطِ آغوشم جهانی را بر آورده است
بیگناهی حیف بیدل گوشه آرامم بود
شد پریشان مرغ تا بال و پر آورده است
شبنم بیدادِ شوقِ تو بال افشان داشت
یکجهان چشم هم بر زدن ثمر گان داشت
رمز بیگانگی فاش شد از شوخی رنگ
شیشه در دربرون آنچه پری پنهان داشت
تا ز هستی اثری هست محبت سپر است
جرس ناله ز بیحرفیش نتوان داشت
همه جا دیده یعقوب غبار راهیست
یارب اقلیم محبت چقدر کنعان داشت
هیچ روشن نشد از هستی ما غیر حجاب
شخص تصویر همین آئینه عریان داشت
حیرت از شش جهتم در دل آئینه گرفت
ورنه هر مو به تنم صد مژه بال افشان داشت
آخر از عجز چو گل اشک دوانیدم بچشم
پای خوابیده ما آبله در مژگان داشت

عاقبت کسوت مجنون بعرق گشت بدل
فصل تاخیر جنون ما نهمه تابستان داشت

تنگی حوصله شد ترک خلائق بیدل
یاد کردی که بهم چیدن او دامان داشت

بی ادب بنیاد هستی عاقبت دربار نیست
غیر ضبط خود شکست موج را معمار نیست

مفت چشم ما ست سیر انجمن اما چه سود
اینقدر رنگیکه میبالد کم از دیوار نیست

دل نمی وقع عقده فرد است مغز در دل
عشق گو بدچشم وا کن فرصت این مقدار نیست

غفلت عالم فزود از سرگذشت رفتگان
هر کجا افسانه باشد هیچکس بیدار نیست

جز دل خلقی مخمور دری این محفل گداخت
غیر چشم سیر جام هیچکس سرشار نیست

اختلاط خود فروشان گر باین صیقلیست
خانهٔ آئینه را قفلی به از زنگار نیست

غافل از سیر گداز دل نباید زیستن
هست در فانوس گشتن رنگیکه در گلزار نیست

هر کجا او جلوه دارد عرض هستی مفت ماست
عکس آئینه می باید نفس در کار نیست

بسکه مردم دامن احسان زهم برچیده اند
بیدل از خسته کسی را سایهٔ دیوار نیست

زندگی شوخی کمین می ست
فرصت گیر دار صبحدمی ست

عیش خوش انتقامی دارد
بار نه آسمان بدوش خمی ست

بسر خود که خاکسار توایم
خاکپای ترا بخود قسمی ست

هم بخود یک نگه تغافل زن
اگر آئینه را بتو ستمی ست

پوست بر تن دریدن ممسک
همچو ما بی حیا ئیے دیدی ست

هر کجا عشق جیره پردازست
سایه هم صورت سیه قلمی ست

بیدل از دامگاه صحبت خلق
سر کشیدن بجیب خویش رمی است

غنچه در فکر دهانت گوشه گیر خسته است
گوهر از سعی دو عالم لعلست بدامن بسته است

چرب نرمی در کلام عاشقان پرورده اند
نغمه را منقار مرغان تو مغز پسته اند

بسکه وحشت محمل عیش مرا ان می کشد
رنگ ما همچون غبار ره بر زمین بنشسته است

ما جرای دل بان اظهار دگر محتاج نیست
گوش اگر باشد نفس هم نامه آهسته است

در دو عالم لاجرم دست تهی افتاده است
شیشه تا خالی نمیگردد دلے نه شکسته است

بسکه بیدل وحشت از دست گلزار جهان
بوی گل در دیده ام دود و زآتش جسته است

چو لاله بی تو در بس رنگ اعتبارم سوخت
خزان بباد فنا داد نو بهارم سوخت

بعشق نیز اثر کرد شرم نا کسیم
عرق فشانی این شعله خانه کارم سوخت

ز تخته پاره ام ای ناخدا چه میپرسی
فلک کشد و زگرداب بر کنارم سوخت

ببزم یار جنون کردم ای ادب معذور
سپند سوخت بوحدیکه اختیارم سوخت

غبار دشت محبت سراغ غیر ندانست
بیرق جلوه که هر کس بشد دو چارم سوخت

هنوز از کف خاکسترم اثر باقیست
گداز عشق چه مقدار شرمسارم سوخت

دگر پیرت تاثیر آه بی اثرم
شهید ناز تو پروانه کرد عالم را
بآلتی که ندارم هزار بارم سوخت
بهانه سوخت چرا غیکه بر مزارم سوخت

مباد شام کسی محرم سحر بیدل
دماغ نشه در اندیشه خمارم سوخت

زندگانی در جگر خاریست در ما سوزنست
تا نفس باقیست در پیراهن ما سوزنست

زحمت تدبیر بیش از رنج منت دامنگیست
زخم خار این بیابان آبله ما سوزنست

سر بسر کسوت فرو بردیم عریانی بجاست
وضع رسوائیکه ما داریم گویا سوزنست

میکشد شوخی شکار غرور آخر به عجز
گر همه امروز شیر ست فردا سوزنست

ما برای اشک غربت گان تا کی بگیریم قرار
ترک هستی تنگبر بردن از تشویش ماست
ما سراسیر آبله عالم سراپا سوزنست
ورنه یکسر رشته باید بافتن تا سوزنست

لاف آزادیست بیدل شهرت ارتنگان
شوخی نام تجرد بر مسیحا سوزن ست

خنده تنها نه همین گل بسوسن تنگیست
صبح ما هم نفس سینه کشیدن تنگیست

کلفت زندگی از مرگ تبر میباشد
شمعها از سر خود رنگ گذشتن تنگیست

مثل ما در تو فنا موج حبابست اینجا
سر زتن نیست کسی را که بگردن تنگیست

خاک تسلیم بسر کن که درین دشت هلاک
تو ندانی سر خود در کف رهزن تنگیست

سطر خوبی ز پریشانی بسیاض اندیم
که گر از خود نرویم ره بما داده نشستن تنگیست

چون گل شمع بهر اشک سحر باخته ایم
گریه هم بی تو برین سوخته تر من تعنیست

قال ساز مروت نه پسندی بیدل
مدا حسان نفس در نظر من تعنیست

شوق ببیاکه رنگ عیش در کاشانه ریخت
خواست شمعی برفروزد آتشم در خانه ریخت

شب خیال پرتو حسن تو زد بر انجمن
شمع چندان آب شد کز دیده بیدانه ریخت

سر بصحرا داده نیرنگ سودای تو ایم
میتوان از پشت خاکم عالم دیوانه ریخت

ظالم از بیدستگاهی نیست بی تمهید ظلم
در حقیقت تازه شمشیرست چون اندازه ریخت

التفات بی غرض سرشته تسخیر ماست
صید خواهی برون ام باید دانه ریخت

حیرتی بودیم اکنون خار خار حیرتیم
صنعت عشقت ز ما آئینه دو شانه ریخت

هر کجا بیدل مکافات اهل گل می کند
دیده دام هجوم اشک خود دانه ریخت

لفظ بی دل هم از فکر قیل و قال گذشت
چسان نفس زهم آئینه در خیال گذشت

بهار یاس سامان بی نیاز رسواست
ز آسمان همین نردبان هلال گذشت

خمی بدوش ادب بند سیر عبرت کن
چه بازداشت که بالیدن از نهال گذشت

طریق فقر جنون بازی جگر دارد
دلیل حاجت خود باید از سوال گذشت

عرق ز جبهه بالی فنا نشد زائل
فغان که عمر چو شبنم بانفعال گذشت

ز هیچ جلوه به تحقیق چشم نکشودم
شهود آئینه در عالم مثال گذشت

خموشی نوای موج کلام از لب یم
اشارتیست که نتوان ازین زلال گذشت

بعد لمیکه به پرواز کار بگشاید
توان چو رنگ بسعی شکست بال گذشت

بکار بستهٔ موهوم نقد نیز نماند
مپرس از غم مستقبلم چه حال گذشت

دلم ز حجلت بی ظرفی آب شد بیدل
بیاد بادهٔ تر بها برین سفال گذشت

نسبت اشراف با دونان خطاست
سر اگر گردند نتوان گفت پاست

این صد فها یک فسلم بی گوهر اند
عالمی دل می اردا دل کجاست

گلفروشم نازم از بیحاصلی
پنجهٔ بیکار دائم در حناست

بیدل از آفت نصیبان دلیم
خون شدن معراج طاقتهای ماست

جهان قلمرو طوفان اعتبار تو نیست
ز هر چه رنگ و ان یافتن بهار تو نیست

کمند همت وحشت سواد عشق رساست
هوس اگر همه عنقا شود شکار تو نیست

زان ترک میفگن خلل بهمت فقر
شکست هر دو جهان یک کلاه دار تو نیست

شرر بچشم تغافل اشارتی دارد
که این بساط هوس جای انتظار تو نیست

سحر چه کرد درین باغ ناله خواهی کرد
بهوش باش که آخر نفس شمار تو نیست

کجاست آینه که نفس نساخت صفا
هوای عالم هستی همین غبار تو نیست

کدام موج درین بحر بی تردد هاست
که هر چه هست نهان غیر آشکار تو نیست

کدام ذره چه اسرار خویش آورد بناز
که آفتاب درین کنار تو نیست

مثال شخص در آئینه کردِ پشت اوست
تو گر ز خود بروی هیچکس دو چار تو نیست
بخود چه الفت بیگانه کیست شوق ترا
که محو غیرت آئینه در کنار تو نیست

دلیل خویش پس از مرگ هم توئی بیدل
چو شمع کشته کسی هیچ بر مزار تو نیست

ز جاده مایهٔ عصیان نبرد غفلت راست
همین نفس که تواش صید الفت دنیاست
جنون پیامی او هام داغ یاسم کرد
امید می طپد نامه در پر عنقاست
ز دردِ بی اثری فال اشک زد آهم
شراب ما غر شبنم گداز سعی هواست
جفاکشان همه دم صرف کار یکدگراند
چو صبح انچه نفس موج میزند برماست
بوهم نشئهٔ آزادگی گرفتاریم
ز یا فتادن اشک از برای له عصاست
عنان لغزش ما بخود دان که میگیرد
چو اشک وحشت ما را هجوم آبله پاست
کجاست نفی جز اثبات نام یکتائی
تو ئی در آئینهٔ و من که از تو جداست
ز بس گذشته ام از عرض گاه هوس
بخود گرم نظر افگندگاه او لقاست
تو ساکنی در دو نیست ارادهٔ مطلق
بهر کنار که کشتی رود قدم در پاست

بگیر دامن اندیشهٔ دگر بیدل
که دست ماوه کشان قفِ گردن مینا ست

لبکه از شب بی قوام سامان عضا آتش است
گر همه اشک فشانم تا ثریا آتش است
شمع تصویریم از سوز گداز ما پرس
پرتوی از رنگ ما باقیست در ما آتش است

تحرّق حدت باش اگر آسوده خواهی زیستن
ماهیا تا هر چه باشد غیر دریا آتش است

جز گمنامی سراغ امن نتوان یافتن
ورنه از پرواز ما تا بال عنقا آتش است

بتپ چون شمعیکه افروزند بر لوح مزار
خاک بر سر کرده ایم و بر سر ما آتش است

شاخ از گلبن جدا مصروف گلخن میشود
زندگی با دودمان عیش ست تنها آتش است

نشئه صهبا به مینا زد تبسّم خمار
درگذار امروز از اهنگ فردا آتش است

نیست سامان دماغ هیچکس جز سوختن
ما همه سرگرم سودائیم سودا آتش است

با دو عالم آرزو نتوان حریف دل شدن
ما بجای خار خس بر دیم کانجا آتش است

گریه گر شد بی اثر از ناله ما کن حذر
آب ما خون گشت اما آتش ما آتش است

نیست جز رقص سپند آئینه دار وحدت خلق
لیکه بیدل کیست تا فهمد که دنیا آتش است

سعی ناپیدا و حسرتها شنیدن آرزوست
شمع تصویریم اشک ما چکیدن آرزوست

کیستم تا چند از خود جمعیت تمهید هست
خاک میباید شدن گر آرمیدن آرزوست

آنچنان کوتاه بینم ترک خود دیدن کنند
ناله داری دم از خلقی شنیدن آرزوست

منزل ما نیستی جز قطع امید عافیت
ای ثمر از نخل مگذر گر رسیدن آرزوست

وصل هم بیدل علاج مرهم دیدار نیست
دیده چندانکه میخواهد دمیدن آرزوست

فنا مشالم و آئینه بقا اینجاست
کجا روم ز زمین آنچه مدعا اینجاست

کشاکشی که بداد از کمال شوکت عجز
جز اینقدر که همه سرکشی دو تا اینجاست

دلیل و قصد ما بسکه ناتوانی بود
بهر کجا که رسیدیم گفت جا اینجاست

پس از مطالعهٔ نقش پا یقینم شد
که هرزه تازم وجام جهان نما اینجاست

خوشا که سایه صفت محو آفتاب قیوم
که خبث نامه سیاهیم عفو ما اینجاست

چو چشم آینه حیرت سراغ نیرنگم
ز خویش محو جهانی و نقش با اینجاست

غبار رفته بباد سحر بگوشم گفت
که خلق بهده جان میکند هوا اینجاست

بوصل لغزش پایے رسیده ام بیدل
بیا که دادرس سعی نارسا اینجاست

بگلزاریکه حسنت بی نقابست
خزان در برگ ریزی آفتابست

جنون ساغر پرست نرگس او
گریبان چاکیم موج شرابست

درین محفل ز محفظ نشئه دور
اثر لب تشنه اشک کبابست

بروای سایه در خورشید گم شو
سیاهی گردنت داغ حجابست

طرب خواهی دل از مطلب بپرداز
کتان چون شیشه گردد ماهتابست

کم آبست آنقدر دریای هستی
که گوهر تا دست میشوئی سرابست

خیال اندیش دیداریم بیدل
شب ما دلنشین آفتابست

بازدرین ناشاکم اندر شعله خوانیهاست
صفحه میزنم آتش عذر پرفشانیهاست

کیست تا بتاخود داری کند عیان من
خون من حلال شود قسم بسازمن روانیهاست

گوش کر مینا بنغمه خرچه خوشی نیست
بی نگه تماشا کن جلوه بی زبانیهاست

هر طرف نظر کردیم هم بخود سفر کردیم
ای محیط حیرانی آنچه میکرانیهاست

محو یاس کن خود را ورنه نزد صاحبدل
در عرق خلل کردن سترپوشی نهانیهاست

آه بی پر و بالم اشک عجز تمثالم
سرنگونساری عالم سعی ناتوانیهاست

تا ز سیر این گلشن عشوهٔ طرب خوردیم
ورنه چشم وا کردن عبرت امتحانیهاست

ساز ما شکست دل یار ازین نوا غافل
به که پیش خود نالیم ناله نیز بانیهاست

مایهٔ خرد همه دل منشهٔ فضولی هست
خود فروشی عالم از جنون وکانیهاست

از وصلم سیرم بگریبان چیناست
چون آینه پرواز نگاهم ته بال است

بیقدری دل نیست جز آهنگ غرورش
تا چینی ما خاک نگشت ست سفالست

از ماندهٔ بی نمک حرص مپرسید
هر چیز که جز غصه نخوردیم حلالست

آئینهٔ گل از بغل غنچه جدا نیست
دل گر شکند سر بسر آغوش وصالست

جهدیکه زکلفت کده جسم برآئی
هر دانه که از خاک برون جست نهالست

نگذار بر نگی که پری داغ تو گردد
چون اشک اگر شیشه بری آبله کمالست

بیدل دل ما چه شهود ست مقابل
نقشیکه درین پرده نوشتیم خیالست

بیتوام گرد ضعیفی لبسکه بر اعضا نشست
نالهام در پردهٔ نی چون صدا بر جا نشست

از گرانجانی اسیران فلک را چاره نیست
صافها شد دردتا در دامن مینا نشست

یکجهان موهوم از آثار ما سر میزند
ای فنا مشتاق باید از حساب ما نشست

سربلندی خواهی از وضع ادب غافل مباش
نشه بر میخیز دار جوشیکه بر صهبا نشست

در کفن فکر است احرام قیامت بستنت
اگر تو بنشینی نخواهد فتنهات از پا نشست

آرزو تا عرض مطلب جمع نتوان ساختن
دست حاجت تا بلندی کرد استغنا نشست

بیدل از ذوق تمنایش سراپا آتشم
داغ شد هر کس به پهلوی من شیدا نشست

دل بسی آب گردید طلب پیمانه است
خود گذاری تر دماغیهای این ویرانه است

چون حباب آخر نفس آشوب هستی میشود
خانه ها بیل بنیادش هوای خانه است

در دماغ هر دو عالم سوختن پرمیزند
شمع این ویرانه ها خاکستر پروانه است

عضو عضو م کرده کیفیت دید ار او
دست برهم گر فشانم نغز تن مستانه است

تا نو بخیر نفس بود دلیل هوست
هر که می بینیم بقید زندگی دیوانه است

از نفس یکسر طپشهای دلم باید شمرد
سجده دارم که سراپا او یکدانه است

غفلت من کم نشد از سیر گردشهای زمان
چون ز خوابیده ام آواز پا افسانه است

در خراب آباد امکان کرد این معمور نیست
وحشت این بزم را که این ویرانه ها ویرانه است

گر بجود دستی فشانم فارغ از آمال شم
بیچو گیسو بتان در آستینم شانه است

بیدل ار شب گرد دل میگرد داز خود مرنج
پرفشانیهای رنگ شمع را پروانه است

خیالت سد راه عبرتماست
گر این دیوانه نبود خانه صحرا است

هوس تعمیر خواب اهل چند است
ز فرصت غافلی امروز فردا است

درین محفل گداز اشک شمعیم
نشاط از هر که باشد کاهش از ماست

سحر در پرده خورشید محو است
بهر جا طبع روشن شد نفس کاست

شدم خاک غبارم هیچ نبشست
هنوزم ناله بیدل در عناست

برنگ آبله عمریست بیدل
ز خجلت دیده من در تهپاست

لوح هستی یک قلم از نقش قدرت عاریست
آمد و رفت نفس مشق خط بیکاریست

از ره غفلت علم بر ابجدی اندیشه ایم
شبهه تقریر ما استفهام ما انکاریست

ذره ایم اما بچشم خود گران افتاده ایم
اندکی همچون بعرض آ مدهان بسیاریست

گردن تسلیم مشتاقان نرم و باریکتر
بر سر ما همچو آب احکام تیغت جاریست

از من بیدل قناعت کن بفریاد حزین
همچو تار ساز لفظ ناتوانی زاریست

عمر باشد عجز ما فت سعی پیهم رهبر است
راحت جاوید فقر از جاده متوان یافتن

در ره تسلیم دل پا بکه من دارم سر است
خاک سامان چندش دگر شناسد گوهر است

گاه گاهی گریه منع انفعالم می کند
جبهه کم دارد عرق روزیکه مژگانم تر است

راز ما صافی دلان پوشیده نتوان داشتن
هرچه دارد خانهٔ آئینه بیرون در است

دست دل نی زنیرنگ سرانغ ما مپرس
کاروان نالهایم و آتش نی دیگر است

ساز آزادی همه گردشکستی آمده است
هر قدر افسرده گردد رنگ سامان تر است

هر سخن کز پرده تسلیم خارج گل کند
ناملائم تر ز آهنگ ف و نی دفتر است

سعی ناپیدا نشانگاهی بهموار نی رود
هر خطی کز خامهٔ مجنون دمد بی مسطر است

بیدل از پرداز جلت دارم آنجا چاره ئیست
در ره موهوم گل کردم بال و پر است

آنچه در یای طلب رقص است در دل آتش است
همچو شمع این نیز از سرتا بپا بسمل آتش است

از عدم دود در جهانی ابداع و هم سوخت
محو دریا باش اگر خواهی که ساحل آتش است

کلفت وا ماندگی شد برق بنیاد چنار
با وجود بی پر و پایی در گل آتش است

میروم آنجا که جز معدوم گشتن چاره نیست
کاروانها خار و خس بر منزل آتش است

میگدازد جوهر شرم از هجوم احتیاج
ای کرم معذور در بنیاد ساحل آتش است

هر دو عالم لیلی بی پرده است اما چه سود
غیرت مجنون ها رام محمل آتش است

زندگی بیدل دلیل منزل آرام نیست
چون نفس در زیر پا دل دارم و دل آتش است

بی کدورت نیست هر جا محرم نا قابلست
زندگانی هر چه باشد زحمت آب و گلست

انچه از نقش قدم آرام امکان میدهد
خاک گلشت بر دو ما خون حسرت شبنم است

حیرت دل اعتلاج از تشنه دیدار پرس
خانه آئینه را قفل آز روی مشکل است

عقل را در ضبط مجنون آب میگردد نفس
عشق می خندد که اینجا رفتن از خود مشکل است

شعله کار انجا کستر قناعت کردنست
هر کجا عشقست دعوای سوختن هم حاصلست

قدر دان بحر گوهر خیز غواص است و بس
در دمیداند که در یک قطره خون دلست

بیدل از اظهار مطلب خویش استغنا مریز
آب رو چون موج پیدا کرد تیغ قاتل است

صبح هستی نیست نیرنگ هوس ما لیده است
اینقدر طوفان کمی مینای نفس ما لیده است

چون نفس عاجز نوائی در رو نومیدی نیم
نالهٔ دارم که بی فریاد رس ما لیده است

دستگاهی دار ای منعم ز افسر دن ترا
پرفشانی صفت صد تها تفس ما لیده است

تا کرا می ذره خواهی تو هم پرواز بود
چون تو آنجا حسرت بسیار کس ما لیده است

یاس نسبت بیست بنجا مانع ابرام خلق
آرزو در سایهٔ بال مگس ما لیده است

شور تسلیم عشق از بیخ و بن بر دوده است
گوش را بر کن کم فریاد رس ما لیده است

گر فنا خواهم غم قطع امید م می کند
مرگ همچون زندگانی بیتو مشکل بوده است

کرد آخر وصل نرمم تو از خود رفتنم
سایه اد رخانه خورشید منزل بوده است

قالب افسردهٔ ما در غبار وهم سوخت
نیست گردیدن ما هستی مقابل بوده است

بیخودی کرد از هوسهای لیلی دل فارغم
ورنه هر اشکی که رفت از دیده محمل بوده است

نیست نیرنگی که نقش اعتبار او نبست — غرقهٔ بحریم ما بودیم ساحل ها که است

استداد عمر بیدل سختی از طبعم ربود
گردش سال سیاهی دانهٔ دل بوده است

زخود در سیر دل بسکه شوخی انگیخته است — چو شبنم آبله پا شرارها جهیده است
هزار سنگ شرر گشت بال افشاند — هنوز سعی گداز من آبرو ریزست
سر هوای اقامت درین چمن مفراز — بهوش باش که تیغ گذشتنی تیزست
دمیده ایم چو صبح از دل گرفتاری — غبار عالم پرواز ما قفس بیزست
بسنگ طبع فشردن شرار می بندد — هوای عالم آسودگی جنون خیزست
شکست ظرف حباب از محیط خالی نیست — زخود تهی شدن از هرچه هست لبریزست

کتاب عافیتی از هوس گذر بیدل
دلیل صحت بیمار سعی پرهیزست

دوش از نظر خیال تو دامنکشان گذشت — اشک آنقدر دوید زپی گر فغان گذشت
دارد غبار قافلهٔ ناامیدیم — از پا شستنی که ز عالم توان گذشت
دلدار رفت من تپ و رز داغ سوختم — یارب چه برق بر من آتش بجان گذشت
تمکین کجا بسعی عبارت رضا دهد — کم نیست آنکه نام توام بر زبان گذشت
وا ماندگی ز عافیتم بی نیاز کرد — بال آن نقدر شکست که از آسیان گذشت
طی شد نشاط عمر بنائی شکست رنگ — بر شمع یک بهار گل زعفران گذشت

۸۱

یک نقطه دل ز آبله پاکفایت است
زین بحر بیحبوب موج گهر میتوان گذشت

بیدل مشکلست ز دنیا گذشتنم
یکنامه داشتم که ز هفت آسمان گذشت

شبنم جلوه او در خیالم جا گرفت
آنقدر با لبدل کاین نینه در صحرا گرفت

گر به هستی بآن کفیتم آماده است
کز سر مژگان توانم دامن مینا گرفت

چشم سندر روز بر دل کن که بر آفاق نیست
آنقدر او جیکه یکمژگان توان بالا گرفت

در سر راه تو ام خوابانده جوش آبله
سعی نا بر جا مین آفریدند انها گرفت

ز نهمه اسباب نو میدی چه بر گیرد کسے
انچه میباید گرفتن دست نا گیر گرفت

با همه افسردگی خاشاک عبرت پیشه ام
آتشی هر جا بلندی کرد فال آنجا گرفت

داغم از کیفیت تدبیر خیهای حسن
خواستم آئینه گردد ساغر صهبا گرفت

تا شود بیدل بنا مت سکه آزادگی
خاکساری در کمین باید چو نقش پا گذشت

ز بس تجلوت تو بار آئینه است
نگاه هر دو جهان در غبار آئینه است

صفای دل طلبی بده در هم قرو گیر
مذر گرد کدورت حصار آئینه است

نگاشتیم سر شکی که جلوه بار نداد
گهر ز دل چقدر آبیار آئینه است

تو هم ز خود غلطی چند نقشبند نیاز
که ریزه کا جهان پشت کار آئینه است

چراغ انجمن شوق جز مشاهده نیست
نهان پرده دل آشکار آئینه است

زبی نشانی آن جلوه شرم کن بیدل
هنوز رنگ تو صرف بهار آئینه است

شب که حیرت با مجالت دی قیل و قال کرخت
همچو شمع از پیکرم یکسر زبان لال کرخت

یک سحر ناقتبندم صد چمن رنگم شکست
تا بپر و زی رسید اندیشه چندین بال کرخت

رفته ام از خویشتن چندان که می آیم هنوز
بیخودی از ضیعه طوفان استقبال کرخت

آبم از شرم سماجت پیشگان انجمن
بهر یک لب خنده نتوان آبروی سال کرخت

عمر بگذشت و جهان قدردان جا بوده ایم
هستی آئینه ما سخت بی تمثال کرخت

یکنفس چون سایه گشتم غافل از خورشید عشق
برسرا پایم سواد نامه اعمال کرخت

تا پری افشانده ام از آسمانها برترم
بسمل رنگیم نتوان خون ما پامال کرخت

کار ما عشق ست بیدل ورنه در میدان ذات
بوالهوس هم میتواند خونی از قیتال کرخت

محرم حسن از ل اندیشه بیگانه نیست
رنگ میگردد و گرد شمع ما پروانه نیست

هر قدر خواهد دلت اسباب حیرت جمع کن
چون کمان اینجا بجز خمیازه پیرانه نیست

عمر ما شد در خیال نفی هستی سر خوشم
باده ما جز گداز شیشه پیمانه نیست

هر نفس فرصت پیام قرده بیداد ست
صد ثمره بر خواب ما بیدزدان فسانه نیست

دل بما ندانه غبار نالهٔ ما رفت است
ریشهٔ ما هر قدر بر خویش ما لد دانه نیست

داغ بیرنگ تغافل مشربهای دلم
عالمی ناآشنا میگردد و بیگانه نیست

ای هجوم بیخودی حیرت که در ضبط شعور
لغزشِ اماندهٔ ما آنقدر مستانه نیست

شور ما چون رشتهٔ ساز نی بان ماند است
نغمه‌های بالها هیچکس در خانه نیست

جان پاک از قید دل چون بیدل ما مست رفت
گنج را خر خاک بر سر کردن از ویرانه نیست

در گلستانی که گرد عجز ما افتاده است
همچو عکس از شخص رنگ گل ما افتاده است

از گل تصویر نتوان یافت بوی خرمی
رنگ ما از عاجزی بر روی ما افتاده است

چون خط پرکار عمری شد که سر تا پا خمیم
ابتدای ما بفکر انتها افتاده است

این زمان از هر چه باید مدعا گرد دل گرفت
جان ما عمریست از دست جدا افتاده است

اضطراب موج آخر محو گوهر می شود
در کمین ما دلِ بی مدعا افتاده است

عالمی شد بیدل از سر گشتگی پامال یاس
تخم ما در خرمن این کاسیابها افتاده است

شوکت ما هیم از فیض جنون قدرست ما
چشم ز خم نرسد آبله هم جام جم است

ما جنون شیفتگان امت آشفتگی ایم
وضع ما ابسز زلف پریشان قسم است

آنقدر نیست درین صفحه نمایان گشتن
یکسر مو اگر از خود بر ما علم است

مرگ شاید که دل اسباب مهیا دهد
ورنه در ملک نفس صافی آئینه کم است

رحم بر شبنم ما کن که درین عبرتگاه
اگر دیدن دو از خود رفتن سم است

دیده در خواب عدم با ثمره بر هم زدند
کس نداند که تمنا چقدر منعم است

نفس صبح ز شبنم تبا مل نرسد
رشتهٔ عمر ز اشکم بگره متهم است

حسن بے مشق تماشا بگذشت از دل ما
صفحهٔ حیرت آئینه عجب خوش قلم است

هیچکه سجده ز سیماے نمودم ببیدل
شاهد حال من آئینهٔ نقش قدم است

هر سو نگرم دیده بدیدار حجاب است
ای تار نظر پیرهنت اینچه نقاب است

آسان نبود چشم بپاے تو نهادن
این گل ثمر دیدهٔ بیخواب کاب است

پرواز نیابد به پرافشانی مژگان
این هیچ نگاریکه نداری چه شتاب است

گریم نشدی قابل پیمانهٔ راحت
آئینه ماسم چه کم از عالم آب است

تا سر منه نگشتیم بجنبش نرسیدیم
در بزم خموشان نفس سوخته تاب است

خاموشی آن لب بجوابم داشت سوالے
دادیم دل از دست نگفتیم جواب است

ببیدل ز دوئی جاه محالست درین بزم
پرواز تو هم آئینه چندانکه نقاب است

خاکساری چنین اعضاے ما شکست خواهد
استخوان ما چو موج بوریا خواهد شکست

جنبش تو خانهٔ گل را کم از سیلاب نیست
از شکست رنگ من آئینه ها خواهد شکست

کی غبار خاطر هر آشنا خواهد شدن
دانه ام را آنکه چون از زیر پا خواهد شکست

با طن هر غنچه جوش شبنمستان میزند
از شکست یکدل ما شیشه ها خواهد شکست

صبر کن ای شیشه بر سنگ جفا می مجتب
گردن این دشمن عشرت خدا خواهد شکست

نیست غیر از خود سر بیهای سنگ مینای حباب
این سر بیمغز را بیدل هوا خواهد شکست

کسی بملک فنا بهر آرمیدن رفت
که چون نفس بسر جاده طپیدن رفت

چه دم زنم ز بنای ثبات چون دل خلق
که گر دمیستهم از یکنفس کشیدن رفت

گران شد آنقدر از گوهر نصیحت خلق
که همچو گوش صدف گوشم از شنیدن رفت

از آنکه قطع تعلق ز خویش شوخ است
چو کارمدت عمرم بلمب گزیدن رفت

حباب را شکست از نسیم شوق دلم
بیاد حادثه این غنچه از دمیدن رفت

بهمهد مسند رفعت نمی شود حاصل
نمیتوان بفلک بیدل ز دویدن رفت

شب که شوخ بیمار ما ریشه در گلزار داشت
رنگ گل چون غنچه رنگین ناله در منقار داشت

گر همه مصر است توان سر همواری کشید
سبحه را دیدیم طوق حلقه زنار داشت

از مزاحمت گل اسباب فهمیده است
سر شدان پائیکه پا بس آبله خار داشت

عجز هم کافیست هر جا مقصد رفتن است
سایه هستی عدم یک لغزش هموار داشت

نغمه جولان صید نیرنگ از این صحرا گذشت
نرگس تیر بتان فریاد موسیقار داشت

تا رسائی صید خیال هرزه انشا می کند
طینت بیگانه ما را بیشتر در کار داشت

دانه ما را کی بچیدن خط ساغر ریشه کرد
در گزار شبنم ما عالمی زنار داشت

بوی گل صد انجمن بی پرده است الماچه سود
التفات گرگ ما را در لباس دیوار داشت

غمرها شد چون گهر تمکین پیدا کرده ام — یادها میکه چشمم نمیدوزد بستر داشته است

سبحه در آتش زدیم آئینها پرداخته — سوختن چندین چراغان چشمک در داشته است

آسمان را از کف خاکی فتراک غفلت است
بیدل از فخر یکه او را دیده ام با که داشت

کجا راحت دولت از خویش رفتن نیست — در آتش است فعل سپند که جسته نیست

جز وحشت از متاع جهان چیست حاصلت — برا مبند همت باریکه بسته نیست

دل جمع کن بحال اسباب او منازل — گل را حضور غنچه در آغوش دسته نیست

افسردگی ز شعله همت چه می کند — خورشید زیر خاک هم آتش نشسته است

صد رنگ عیب غنچه گل و اشگافتیم — رنگینی بالفت دلهای جسته نیست

در کارخانه که شکست آورد رنگ او — کار دگر چو بستن دل دست بسته نیست

بیدل بطبع خود بتوی راحتی مناز — رنگ شکسته که بر رنگ شکسته نیست

زیر گردون طبع آزادی نوائی برنخواست — بسکه پستی داشت این گنبد صدائی برنخواست

در هجوم آباد ظلمت سایه را آبروست — سفت خود فهمید اگر اینجا همائی برنخواست

دهر اگر غفلت رواج جهل شد باکس مباش — جلوه ها رنگ آئینه زائی برنخواست

گر زمین برخیز از جا نقش پا افتاده است — زین طلسم خاک چون من مبتلائی برنخواست

قطع اوهام تعلق این قدر مشکل نبود — آه از دل نالهٔ تیغ ازمائی برنخواست

خاک شد امید پیش از نقش تمکین های ما — شعله ها بنشست داغ از هیچ جائی برنخواست

در زمین آرزو بیدل المها کاشتیم
لیک غیر از حیرتی نشو و نمائی برنخواست

بازوحشی جلوه در دیده جولاں دورفت
از غبارم دست بر هم سو سامان دورفت

اخگری بودم نهان در پردهٔ خاکستری
خود نمائی زین لباسم سیر عریان دورفت

رنجها در عالم تسلیم راحت می شود
شمع از خار قدم سامان مژگان دورفت

وهم میبالد که دادآرزوها داده است
یاس میبالد که اینجا هیچ نتوان دورفت

رنگ گردیدن غبار دست بر هم شده بود
بیخودی آگاهم از وضع پشیمان دورفت

بی تمیزی آمن نازی بعجزم می فشانم
شوخی اندیشهٔ ما را گریبان دورفت

بود در طبع سحر نیرنگ شبنم سازیی
تنگی فرصت نفس را اشک غلطان کردورفت

سعی پیرون تا زیت بن بحر بر دیوار نیست
میتوان چون موج گوهر لاجون دورفت

خاک غالب در بنیاد این ویرانه ام
هر که آمد اندکی ما را پریشان دورفت

جای دل بیدل در محفل سپند داستم
بسکه تنگ آمد بری افشاند افغان کردورفت

موج جنون میزند از شکر پیشان کیست
ناله بدل میخلد بسمل مژگان کیست

سخت دلی در نظر انیمه چاک جگر
حیرتم آئینه گردست گریبان کیست

رشتهٔ امواج را تا چیده دیباچه
آئینه وارد شوق ما مانع جولان کیست

دل ز طپش رفت من میروم از خویشتن
جلوه جنس کم بها بی خبران کیست

حسن اینقدر نیست دریب و نظر ز
اگر نه توئی جلوه‌گر آئینه حیران کیست

غیر محبت دگر دین چه آئین کدام
مست چو دیرانه باش سوختن ایمان کیست

بیدل ازین نامده دست هوس شسته ام
پهلوی دل خورده را آرزوی نان کیست

سادگی دل اسیر فکرهای خام داشت
تا تحیر بود در آئینه فکر آرام داشت

عیشها کردیم تا برباد رفت اجزای ما
خانهٔ ما بعد ویرانی هوای بام داشت

ما ز خود دادیم عبث خون طلبها ریختیم
در صدای بال بسمل عافیت پیغام داشت

بی پر و بال طپش از حیرت دل قطره را
رنگ صهبا گر دمید از لبلبهٔ جام داشت

ناله را روزیکه اوج اعتبار نشه بود
چون جرس بیدل بجای باده دل در جام داشت

وحشت مدعا جنون ثمرست
ناله بال فشانده ام اثرست

وضع این بحر سخت بی پرواست
ورنه هر قطره قابل گهرست

سایه تا خاک بر تفاوت نیست
از فنا تا بقا همین قدرست

سنگ در دامن امید مبند
فرصت آئینه داری شررست

شوق واماندگی نصیب مباد
دل افسرده ناله دگرست

فال راحت مزن که زین خاکی
هر چه آسوده تر فسرده ترست

اشک اگر بار مدعا طلبی
چشم ما زین قماش گریه ترست

بیدل از کاهشت شکست منال
بزم ہستی دکان شیشہ گرست

قامتت آہنگ شوخی از نگاہ ما گرفت
این صدائے فتنہ از بانگ کلاہ ما گرفت

از دل ناکام طبعت تا چہ حاصل یافتست
فیض خود را کے تواند از سر مینا گرفت

آبی رعنا دگر این باغبان بستن
قطرۂ ما را چو گوہر دل در دریا گرفت

میتواند زد بعالم سکہ آزادگی
خاکساری رنگین آگہی دانا گرفت

زود تر بیدل بمنزلگاہ رحمت می شتاب
زاد راہ خویش را ہر کس کہ از دلہا گرفت

در بہار گریہ عیش بیدلان آمادہ است
اشک ما تا گل کند ہم شیشہ و ہم بادہ است

در خرابیہا بساط خواب ما چیدہ ایم
سایہ گل کرد دست ما دیوارہا افتادہ است

چون نگاہ و چشم ما بسمل بے تعلق می تپیم
قاصد بی مطلبیم و نامہ ما سادہ است

تہمت آلود تگ و پوئے ہوسہا نیستیم
ہمچو گوہر طفل اشک ما تمیز زادہ است

ہر نفس چندین امل میرا ندازد اندیشۂ
شرم دار از لاف مردیہا طبیعت دادہ است

گوہر ما کاش از ننگ فشردن خون شود
میرود در یا ز جوش موج ما استادہ است

نافہ شد گلبرگ حسن اما تغافلہا کجاست
دور چشم آہو نمی آن نیز خط ما سادہ است

با شکست رنگ بیدل کی دہد ام جولان چو اشک
رفتن از خویشم قدم در ہیچ جا ننہادہ است

نی نقش چین نه حسن فرنگ آفریده است
بهزادی تو دست ز دنیا کشیده است

مارا ز رنگ شمع دم عافیت زدن
از چشم خود همین دو سه اشک چکیده است

در عالمیکه شش جهتش گرد وحشت است
دامن بچیدن تو چه هنگام چیده است

در وادیی که جوش ادب محفل وفاست
خار قدم چو شمع بمژگان کشیده است

عبرت دلیل عافیت هیچکس مباد
اشک گهر زبان زده پا چکیده است

بیدل بمزرعی که امل آبیاری اوست
بی برگ و رز آبله پا دمیده است

عشرت فزود انجمن هستیم حیرت است
چون شبنم گلم عرق آئینه بقاست

کو مشربیکه سرعبرت کشد بچشم
یعنی شکست قیمتم اجزای توتیاست

از بس گذشته ام ز فریب جهان رنگ
آئینه گر بپیش کشم نقش مرتفاست

محو جمال ننگ فضولی نمی کشد
نظاره در قلمرو آئینه پارساست

میجوشم از طبیعت آفاق روزگار
هر جا شکست موج زند خیر هم صداست

تا چشم باز کرده ام از خود گذشته ام
زین بحر با کنار همین یک نگه شناست

عمریست در طلسم کدورت نشسته ایم
بیدل غبار خاطر ما آشیان ماست

یکشبم در دل نسیم یاد آن گیسو گذشت
عمر در آشفتگی چون سرنوشت مو گذشت

عاقبت نقش قلم گردید بالینم چو شمع
بسکه در فکر خود افتادم سر از زانو گذشت

ایدل از جور محبت ناتوانی دم مزن
ناله بی درد خواهد از سخن گوگذشت

بستر ما توانان قابل تعمیر نیست
موج گوهر آنقدر آسود کز پهلو گذشت

بی تامل میتوان طی کرد صد یا چون منی
لنگ نتوان از سر یک قطرهٔ ابرو گذشت

گر یابین رنگست بیدل کلفت دیرانه ات
گریه کن بر حال سیلی گر بنای او گذشت

نه دیر مانع دلی کعبه حائل افتاده است
ره خیال تو در عالم دل افتاده است

حساب ما به خورشید تا ابد بقیت
ادب پرستی دیدار مشکل افتاده است

چه دانمایدم از هستی عدم تمثال
بدین آئینه در مقابل افتاده است

بغیر نفی چه اثبات میتوان کردن
طلسم هستی اهنت مشکل افتاده است

تردد یکه در و مفرد راحتست کجا
نفس در آتش پرواز بسمل افتاده است

ز سنگ جوش شرر بین نا له خرسن کن
که زیر خاک هم آتش بجا بسمل افتاده است

بآن بضاعت عجزم که گاه بسمل من
بجای خون عرق تیغ قاتل افتاده است

زنقش پاست که در وادی طلب پیداست
ز کاروان جرس چند سیدای افتاده است

بر طپیدنهای دل هم دیده وا کردنیست
قیس بسمل عالمی دارد تماشا کردنیست

تا توان آتش نوا زد با دل ما یه گذاشت
گرد داغ عشق باشد اینقدر بها کردنیست

پیکر خاکی ندارد چاره از عرض نیاز
صفحهٔ ما کاغذ ابیات اجزا کردنیست

هر کفِ خاکی بجوش صد گدا از آئینه است
یکقلم اجزای این میخانه صهبا گردنیست

بی نشانی میزند موج طلسم کائنات
گر همه رنگست هم پرواز عنقا گردنیست

از ورق گردانی شام و سحر غافل مباش
زیر گردون آنچه امروز است فردا گردنیست

خاک ما چون گشت خونبار آشنا دیدن هنوز
عشق میدانی که بی پروا چه بیباک گردنیست

حیرتی دارم سراغ از پرده زنگار چشم
شاید این آئینه دان ما شد مصفا گردنیست

مشرب ما درد تو دارم سیر عالم کرده ام
گر همه یکقطره خونست دل چالاک گردنیست

نامست خم گشته میگوید آغوش حیات
نا فنی گم کرده ام این عقده هم وا گردنیست

شخص تقویم بیدل از کمال ما مپرس
حرف ما نا گفتنی و کار ما نا کردنی ست

همه سر اغم و زیر فلک یکس هم نیست
چه جای کس درینخانه هیچکس هم نیست

بو هم خون مشو ای دل که مطلب عنقاست
بعالمیکه توان سیر خست خس هم نیست

گذشته است هم کرد کاروان وجود
کسیکه پیش نیفتاده است پس هم نیست

شرار من بچه امید فال شعله زند
که دامنم ته سنگست و دود و نفس هم نیست

بدرد میکشیم خون شوای پروانه
گر آشیان تو برهم گرد از قفس هم نیست

باین دو روزه تماشای زندگی بیدل
کدام شوق چها اینقدر هوس هم نیست

زاهد که یاد شاهد ایمان شکست و ریخت
تا شیشه نشکند دل مستان شکست و ریخت

در عالم خیال تو این غنچه دار دل
آئینه دان دل گریبان شکست و ریخت

از خویش هر چه بود شکستیم و ریختیم
غیر از دل شکسته که نتوان شکست و ریخت

عیش زمانه از اثر گفتگو گداخت
رنگ بهار یاله مرغان شکست و ریخت

سامان روزی از عرق سعی مشکل است
یعنی در آبروی توانان شکست و ریخت

مانند نقش پا بگل عجز خفته ایم
بر ما هزار آبله باران شکست و ریخت

بیدل نگاه رفع خماری نیاوریم
مینای ما بهمان عرقفشان شکست و ریخت

تا خون نقد بهار عشرتم در چنگ داشت
طفل اشکی هم که میدیدم بدامن سنگ داشت

دل شکستم شور طوفان هوسها آرمید
شیشه ناخورده بر انجمن آهنگ داشت

عمر همچون سایه در اندیشه غفلت گذشت
نامنویسی داشتم آئینه من رنگ داشت

کاش هجران را دمی میدید اگر وصلی نبود
شمع تصویرم که از سوختن هم ننگ داشت

نیستم محرم ما و تو معجون هستی ننگ داشت
هر قدر خون بود در دامن چهره ما رنگ داشت

سعی هستی هیچ ما را برنیاورد از عدم
آتش ما هر کجا زد شعله ها در سنگ داشت

شمع را افروختن داغ دلی خواهد شدن
منت صیقل چه مقدار انفعال زنگ داشت

عشق هم دارد تلافیها که چون مینای زنگ
هر قدر خون بود در دامن چهره رنگ داشت

نقش پا برتر نمیدارد جبین آفتاب
غیر هم او بود از نام تو بیدل ننگ داشت

پیشم نیاز خاصیه مایه سامان نگست
در نظر خوابت اگر شوخ چراغان نگست

ای خوش آن دیده که در انجمن ناز و نیاز
بال بلبل بجز از جلوه حیران نگست

در گلستانِ وفا سعی کسی ضایع نیست
رنگ هم گر رود از خود پی سامان گم نیست

داغِ بیطاقتیِ کاغذ آتش زده ام
زفتم از خود چقدر سیرِ خیابان گم نیست

غنچه غفلت ما باعثِ جمعیت ماست
ورنه بیدارئ گل خواب پریشان گم نیست

فرصتِ عیش در این باغ چو بیدل نفسی ست
رنگ گردست زمانیکه بدامان گم نیست

نشوی بهره ز تهمت کشِ جمعیت دل
غنچه هم نیم شکن بستن پیمان گم نیست

توهم از نامه بلبل نشستن آمد
سخنِ این باغ پر از خانه بدوشان گم نیست

رنگ بو در نظرت چند نقاب آرائی
باخبر باش همین صورتِ عریان گم نیست

بیدل از دشتِ خموشت گلشن زده ایم
سر اندیشه ما محو گریبان گم نیست

با من مجنون آن از پیچ و خم سودا گذشت
با شکستی ساختی دل از ره لیلی گذشت

بزم هستی قابل سیر چمن دارد ولی
آنکه بگذشت از علایق چون صبا بیرنگ گذشت

داغ هر گوهر ز دست شعله آئینه نیست
لب بکن وا ندیم نقش پا ها از یاد گذشت

محمل شوق تا توانی زیستن آسوده دل
موج بی دل گر نتواند از دریا گذشت

عافیتها بسکه بود آسوده از بال و پرش
بسته احرام همه عمر تا از سر سودا گذشت

بیدل از رنگم شکست شیشه خندیدن چرا
گر غبارش ناله نتواند لبی با گذشت

اضطراب نبض دل تمهید آهنگ فناست
شعله در هر پیچش افشاندن اندکی از خود جداست

سایهٔ او هم نقاب آرزو خوابانده است
ورنه یک گام از خود آن سو جاگیر ماست

عافیت خیز اهی وداع آرزوی جاه کن
شمع این بزم از کلاه خود بکام ما جداست

بی خمیدن از زمین تخم آن گهر برداشتن
انچه بردارد دولت اینجا گدا قد دوتاست

شبنم این باغ قرگانی ندارد در نظر
گر تو برخیزی ز خود هر جا ستاده عصاست

اوج دولت شعلهٔ طبعم را در رود بی نیست
خاک ما امروز بر چرخ ست فردا از زیر پاست

میکند هر خرد و کلان از شوق کار آئینه
خامه تصویریم از هر موی من صورت نماست

دهر خلقی ابر گی اغنیا می پرورد
یک هنگ مرده اینجا بهر صید ماهی عذاست

احتیاج ست انچه بیکار مقرر کرده اند
درد اگر بر دل گران است از تقاضای دواست

هیچکس چون من اسیر بی تمیز یها مباد
مشت خاکی در گره داریم کاین آن تقاست

سایه ایم از دستگاه ما سیه بختان مپرس
آنکه روزش از دل شب نیامد روز ماست

قامت پیری خصومت شد کمینگاه امل
ورنه خم گردید در هر دو عالم پشت ماست

عجز طاقت سد راه رفتن از خویشم نشد
بیدل از واماندگی سرتا بپای شمع ماست

بیتو در هر حادثه صبر آزما خواهد شکست
شیشه کهسار در گرد صدا خواهد شکست

نقش هیچ این جاده در جمعیت دل بسته ست
بیخبر آئینه مشکن بر نگها خواهد شکست

شمع انجمن نمی بیند ز خود عاجز تر ی
موی سر رشته اگر خاری بپا خواهد شکست

حسن حیرت جلوهٔ آفاق را آئینه ام
هر کرا از خود بو نشد گل رنگ ما خواهد شکست

بیدل از بوی خود ست آخر شکست رنگ گل
بال ما با شوخی پرواز ما خواهد شکست

نیست ایمن از بلاهش کس بلاکش جستجوست
روز و شب گردابرا از موج خنجر در گلوست

اهل تمکین را حیا آئینه دار راحت است
بالش آرام گوهر قطرهٔ بارا آبروست

هر دلی گر غم نگردد آب یکسانی نیست
هر سر گرمی ندارد نشئهٔ مستی گرو ست

از ضعیفی بار آه ناله نتوانم کشید
در کف آئینه چشم ناتوانی کمک موست

جادهٔ کج رهروان را شوخی خط جانکاهی ست
باعث بیتابی دل پیچ تاب زلف دوست

شوخی جوهر گریبان میدرد آئینه را
خار در پیراهن گل آبروی رنگ و بوست

چون گهر عزت فزودش سخت جانی میتپم
همچو دریا انگداز خویش بار آبروست

چون زبان خامه بیدل مکتب استاد عشق
با کمال نکته سنجی بیخبر از گفتگوست

حذر ز راه محبت که پر خطر ناک است
تو مشت خاک ضعیفی و ناله بیباک است

چه دانمایدت از چشم بند عالم بیم
که خود نمائی آئینه از دل پاک است

نیامدست شرابی بعرض شوخی رنگ
جهان هنوز سیه سایهٔ تاک است

طپیدن آئینه هست ورنه زین دریا
حباب موج تمنا آرمیدنش پاک است

بغیر وهم دگر چیست مانعت بیدل

تویی فشانی از شش جهت قفس تنگ است

بادہ دہ است زما و منظر نزدیک است
امتیاز آئینہ و مے ہنر نزدیک است

ہمہ مقصد طلبان امن نغزش گیرند
گر ندانند کہ منزل چقدر نزدیک است

چون نفس در قفس من ہمنفس آئینہ ایم
راحت منزل اگر بسفر نزدیک است

دود دل مژدہ خاکستر ما داد کہ گشت
یعنی امشب کہ تو دیدی بسحر نزدیک است

ای ہوس انبیمہ مغرور اقامت نشوی
نیست سنگی کہ ہم اینجا بشر نزدیک است

دوری آب گہر بر من دلدار مبند
انقدر نیست کہ گویم خبردار نزدیک است

غیر بسمل ہمہ کس عیست ندانند کہ ما
آشیانیکہ بافشاندن پر نزدیک است

بیدل آئینہ بپرداز غم دوری چند
آسمان نیز بانداز نظر نزدیک است

گو خلوت انجمن کہ ز آثار جاہ اوست
ہر جا مژہ بلند کن بارگاہ اوست

از ریشکہای دل وحشت ثمر مپرس
زین عرصہ ہر چہ گرد بر آرد سیاہ اوست

نامحرمان عجز ز دادش چہ می کنند
سرہای جیب الفت ما در پناہ اوست

نہ جرئہ شتاب غرور است عجزہا
رنگ شکستہ سایہ طرف کلاہ اوست

حسرت شہید بیم بہ بوئی فراغ کرد
در خاک خون سر کہ ندارم سزاوار اوست

حیرت نگاہ شوکت نومیدی خودم
کاین ہفت پیکر کبد سنگاہ اوست

امشب غبار حسرت بیدل گرفتہ است

هر اشک دیده که گذار نگاه ازدست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است
برهنگی ببرم خلعت خداداد است

نه دام دانم و نه دانه اینقدر دانم
که دل بهرچه کشد انتفات صیاد است

سپند صرفهٔ شوخی ندید زین محفل
حذر ز جرات فریاد من ایجاد است

جنون بی‌شرم خاک سینه می‌خواهد
ز نخلهای گریبان شانه شمشاد است

بقدر جانکنی از عمر بهره داریم
شرار تیشه چراغ امید فرهاد است

بدرد حسرت دیدار مرده ایم هنوز
نفس در آئینه دنباله دار فریاد است

مکن ز آئینه تکلیف نامه و پیغام
که در حضور نویسی تحیر استاد است

نکرد زندگیم یکدم از قضا غافل
ز خود فراموشی من همیشه در یاد است

جنون رنگ سیاه در چمن بیدل
شراب شیشه نه یک غنچه پریزاد است

مست عرفانم ز شراب دگری کار نیست
خط طواف خوشم و ساغر دیگر کار نیست

عالم عجز ست اینجا جاه کوتوسوکدام
تا توانی ناله کن گرد قدری کار نیست

خشت بنیاد تو بر هم چیدن مژگان ست
در تغافل خانه بام منظری کار نیست

شعله‌ها در پرده سعی جهان خواب امید است
گر نفس سوزد کس آتشگری کار نیست

مشت خاک ما سراپا فرش تسلیمت و بس
سجده ما را جبین و سر دری کار نیست

زاهد تقوی خوش است اما تکلف برطرف
در دل آبنده ام در دسر دری کار نیست

حرص مانع نیست بیدل رنه ورسازمعاش
انچه ما درکار داریم اکثری درکار نیست

دوسه ظهار ما بجز تو اهم کاری نیست
غرض آغوشش ارم دل فکاری نیست

جای پرواز خود رفته فغانی دارم
بال گر نیست ندامت زده منقاری نیست

همچوان نغمه که از غاله برون آید
اگر از خویش روی جاده بسیاری نیست

تا حنا رشید جالش چو ناری بیدل
در خیال خطا و سایهٔ دیواری نیست

چون سپند آرام جسم دردناکم ناله است
برق جولانیکه خواهد سوخت اکم ناله است

صد گریبان نسخه رسوائیم اما هنوز
یک الف از انتخاب مشق خاکم ناله است

کس مدد آموز تراکت فهمی الفت مباد
خامشی هم با تو از بهر بلاکم ناله است

از علمداران بیاسم کار اقبالم کند
کز سمک تا عالم اوج سماکم ناله است

کس نمی فهمد زبان خاکساریهای من
ورنه هر گردیکه میخیزد ز خاکم ناله است

گم شدم از خویش تحریک دل آزارم نکرد
این جرس بیدل نمیدانم چراکم ناله است

دل من گرم آتشخانهٔ کیست
نگاه چیده تم پروانهٔ کیست

ندارد خواب ره در دیدهٔ ما
نمک پاش جگر افسانهٔ کیست

رگ گل ناله زنجیسه دارد
چمن جولان گه دیوانهٔ کیست

دلم گر نیست فانوسِ خیالت — نفس بال و پرِ پروانه کیست

اگر آئینه محوِ جلوه‌ات نیست — گل مهتاب فرشِ خانه کیست

فریبم میدهد خطِ لبِ جام — سوادِ نرگسِ جانانه کیست

اگر می نیست جمعیت کدام است — دگر گیر کمندِ وحدت ایجاد درهم است

درین محفل ز قطعِ رشتهٔ دُرد — نفس گر میکشی چون می حرام است

زبان افشانیم قطعِ نظر کن — که صیدِ من نگاهِ چشم دام است

ز هستی تا عدم جهدی ندارد — ز مژگان تا بمژگان نیم گام است

بغفلت آنقدر دوریم از دست — که دستش تا رسد اینجا پیام است

ز بیدل جرأتِ جولان مجوئید — جرس اینجا عنانِ کاروان است

دل بی‌تاب با این نفس نالهٔ بیرنگ است — دریاب که خونِ گهرِ ناز چه رنگ است

تا راه سلامت ببری محو عدم باش — آسودگی شیشه همان در دلِ سنگ است

هر قطره دویدن چو شرر رفته‌ام از خویش — از چشم بهم بسته شتابِ تپِ درنگ است

دل تا بکی از ضبطِ نفس آب نگردد — بر سنگ هم از جوشِ شرر تافتنِ تنگ است

از دشت این بزم بعبرت نتوان رفت — هر چند چرا غانش کنی پشتِ پلنگ است

این مشو از خواهشِ خون ناشدنِ دل — موجیکه بگوهر نخرند آبِ شهنگ است

در یاز توانم نیست غم از کلفتِ امکان — گردیکه بود در رهِ گلشن همه رنگ است

ای نکه مبادا بخیالم روی ز خویش
چون اشک دماغ طپم شیشه بچنگ است

بیدل نرسد تا بقین چه فرو شد
ماو سر تسلیم که عمریست بسنگ است

یاد آن جلوه ز چشمم گرد اشک کشاست
شوق دیدار پرستان چقدر آینه هاست

از سر دل نگذشتیم بچندین وحشت
نالهای جرس ما چو جرس آبله پاست

غره منشین بکمالیکه کند ممتازت
پیشتر قطره گوهر نشده یک دریاست

آتش از چهره زرین اثری تا ندهد
دین بدنیا مفروشید که دنیا فناست

همه واماندهٔ عجزیم اگر کار افتد
نفس سوخته اینجا ز بر زیر فناست

آن قد رسمی ایادی ما لازم نیست
خانهٔ چشم ابداد نگاهی برماست

سجدهٔ دانه چمن ساز نهال است اینجا
عجز اگر دست تو گیرد سر افتادگی هاست

نغمهٔ انجمن یاس ز شوخی بر زد
سوز دل دوستان دردگان نیز صداست

یاد او کردی دل از خویش برفتی بیدل
که عرق رفت بسبابت ندهد جای حیاست

ساز تو کمین بنغمه بیداد شکستی ست
در شیشهٔ این رنگ پر از داد شکستی ست

تصویر بحر رنگ سلامت نفروشد
صورت گر ما خانه بهزاد شکستی ست

گوهر خیال این همه تقریر ندارد
هر جا ست سری در گرو داد شکستی ست

تو تا دل ناشاد بخویش ما ین ندارد
هر شیشه که زد بر زمین فریاد شکستی ست

بیدل نخوری عشوهٔ تعمیر سلامت
ویرانی تعمیر تو آباد شکستی ست

عمریست بحیرت نفسِ سوخته رام است
این هستیِ آسوده ندانم ز چه جام است

بیتاب فنا این همه کوشش نه پسند د
آسودگی از جادهٔ تسلیم دو گام است

ای شعله امید نفس سوخته تا چند
فرداست که پرواز تو افسرده دام است

سفر دو کمان ز فلک شکوه چه لازم
کار تو هم از پختگیِ طبع تو خام است

بگذر ز غنا تا نشوی دشمنِ احباب
اول سبق حاصلت از ترک سلام است

گویند بهشت است همان راحتِ جاوید
جائیکه بدغت نطپد دل چه مقام است

بیطاقت شوقیم چنین داغ سجود ست
بتخانه درین سادجه در کعبه بهام است

نومیدیم از قید جهان شکوه ندارد
بادام قفس طاقت این طاقیه رام است

بیدل بگمان محو یقینیم چه توان کرد
کم فرصتی از وصل پرستان پیام است

حیرتم اینجا بامیدِ ندامت شاد داشت
جان کنیم اندیشه در تمثیل فرهاد داشت

بردوام باجلم کاهفت خرابیها دل
این عمارت جای خشت آیینه و بنیاد داشت

دل تکلف رست مجبورست از قسمت مپرس
کافرم گر هیچ کافر این قباییت یاد داشت

آنچه بر دل رفت از یادِ برمن نداده
آه از آیینه گر خوش نفس امداد داشت

عالمی برباد رفت و ریشه عزم بجاست
تا توانی در هوا مجمر جو هر فولاد داشت

حیف و قاتیکه صرف کوشش بجا شود
تیشه عمری چه بر جگر کندن فرهاد داشت

یاس مطلب ناله را نفس رسا نمی کرد
پی بری این سرود را ریشه هم آزاد داشت

بسکه پیکان بود بیدل غنچه در این گلستان
زهر خند زخم چون گل خاطر ما شاد داشت

چنین که نیک و بد ما بحشر وابسته است
تضا بدست خجسته نقش ما بسته است

حریف نسخه آزادگی نه ورنه
هزار آبله مضمون نقش ما بسته است

بذوق عافیت آن بیچ نه نمائی
کف غبار تو آئینه بها بسته است

اگر آتش دل التجا برم چو سپند
که بی زبانم و کارم بناله وابسته است

بکعبه می کشم از دیر محمل آرام
نفس بدوش من ناتوان چو ما بسته است

چو سنگ چاره ندارم خز زمین گیری
زدست تجز که مارا بدست جا بسته است

چو موج سبزه تلاش کنار عافیتم
شکست دل کمر ما بدست جا بسته است

چو صبح برد و نفس آن قدر نخند بیدل
که تا نگاه کنی محمل دعا بسته است

دوری از اسباب ما دین بحق پرستن است
زین تکلفها که داری ای نمرکی وارستن است

تا کی ای بیدرد دل اخلاص خواهی داشتن
شیشه داریکه بر سنگش نفی شکستن است

نشه آزادی دارد غرور عاشقان
ناله را گردن کشی از قید هستی رستن است

سعی بیدردان بیاد بهر زر گردی مپرس
موج خون از دیده بر دامن بدولت بستن است

از مکافات عمل این نباید رستن — سر برید ناخن عبرت دل خستن است

همچو دریا بیدل آسان نیست کسب اعتبار
در خور امواج اینجا رو بناخن خستن است

بسکه سازد این نشاط آشفته‌گی‌ها دل ستا — بی‌شکست شیشه امید چه امان شکست

چشم وا کردن کفیل فرصت نظاره نیست — پرتو این شمع آغوش وداع محفل است

در ره تسلیم پیچان ما فتاده‌ایم — بر سر ما سایه گر هست دست قاتل است

از ره مستی بذوق گریه نتوانم گذشت — تا نمی در چشم دارم خاک این صحرا گل است

نیستا از دست تو بیرون اختیار صید ما — پنجه رنگین چو گل با غنچه میسازد دل است

عرض نیرنگی بلند پروازی مراد کیست — اشک هر مژگان من در رنگ دارد بسمل است

امتیاز حسن عشق از شوق کامل بوده اند — میرود از کف دل در چشم مجنون محمل است

تا به بیدردی توانی ساعتی آسوده بین
بیدل از الفت تبرا کن که الفت قاتل است

ترک طرح عشرت بی برگ و نوایی بیت — چون آبله بالیدنم از تنگ قبایی بیت

تا رنگ قبول بدل از نقش تمنا ست — گر خود همه آئینه شوی کار گدایی بیت

ای خاکنشین کسب ادب منت سفلا ست — اندیشه چینی کمن این جنس خطایی بیت

اندیشه چمن طرح کن سجده شوخی ست — امروز ندانم کف پای که قبایی بیت

فرصت یاد که یک عمر غبار نفس ما — زو بال ندانست که پرواز کجایی بیت

مجموعهٔ امکان سخنی بیش ندارد
بیدل مرو از خویش که این ساز نوائیست

گوهر دل ز سخن رنگ صفا باخته است
جلوه‌ها مفت تو ای نالهٔ فرصت طلبی
از قمار من و تو هیچ نبرد یم افسوس
پیش از ایجاد نفس قطع هوسها کردیم
دو عالم چو نفس در جگرم سوخته اند

ز نگاه این آینه از آب نفس ساخته است
که نفس همچو نفس آینه پرداخته است
رنگ چینی ست که نقدش همه جا باخته است
صبح هستی دم تیغ تو بیال آخته است
شعلهٔ وادی مجنون چقدر تاخته است

هیچ پرد از ز خاکستر خود بیرون نیست
بیدل این هفت فلک بیضهٔ یک فاخته است

زندگی ستدرهٔ جولان ماست
آه بی تاثیر ما را گم مکن
خاک گشتیم و همان محو توایم
در شه را آینه آشیانگ ست
بی تمیزی از مذلت فارغ ست
این صد فها یک قلم بی گوهرند

خاک ما گل کرده اند در آب ما ست
هر کجا دود ست آتش در قفا ست
آینه رفت از خود و حیرت نکاست
ابتدای هر چه دیدی انتهاست
بار حاجت نیستی آگه غناست
عالمی دل دارد اما دل کجاست

بیدل از آئینه عبرت گیر و بس
تا نفس باقی بود دل با صفاست

تو هست درین بزم هم لبی صفا نیست
هنوز جز بدل سنگ جای مینا نیست

خیال عالم بی رنگ رنگها دارد
کدام نقش که تصویر بال عنقا نیست

دلت بعشوهٔ عقبی خوش است ازین غافل
که هر کجا تو بی آنجا بغیر دنیا نیست

بهر چه دارسی از خود گذشتنی دارد
بهوش باش که امروز رفت فردا نیست

اگر ز وهم برآئی چه موج کوگردآب
جهان بخویش فرو رفته لب بدریا نیست

چو موج اگر بشکستی رسی بغمیت دان
درین محیط که جز دست عجز بالا نیست

بآرمیدگی شمع رفته ایم از خویش
دلیل مقصد از سرگشتگان پیدا نیست

حریر کارگه وهم را چه تار و چه پود
قماش یار لطافت تمیز فرسا نیست

تو جلوه ساز کن مدعای دل دریاب
زبان حیرت آئینه بی تقاضا نیست

غریق بحر ز فکر حباب مستغنی ست
رسیده ایم بجائیکه میدل آنجا نیست

دی شبنم گریه از تو گلی خندید و رفت
از زبان اشک هم در دل شنید و رفت

شمع محفل بر خموشی اشک بر مینا شکست
هر کسی زین انجمن طرز دگر پا بید و رفت

عالمی صد ناله پیش آهنگی امید داشت
یک نگه وا کرد تن ناگاه بر گردید و رفت

هیچ شبنم بر نیارد سر بجیب نیستی
گر نداند از چه گل خوابد نظر پوشید و رفت

زان جهان بی نشان بوی سراغی کرده ایم
تا قیامت باید م راه عدم پرسید و رفت

ای سحر در اشک شبنم غوطه میباید زدن
گر شکست رنگ ما بر عافیت خندید و رفت

تا بهارت از خزان بر بی تامل بگذرد
هر قدر میبایدت چون رنگ گردیدن درفت

چشم عبرت هر که بر اوراق روز و شب کشود
همچو بیدل معنی بیحاصلی فهمیده درفت

اشک یک لحظه بمژگان بار ست
فرصتِ عمر همین مقدار ست

شیشه سازیم اشک شوی
عالم از سنگ دلان کمیاب ست

دلجمعی که توان گفت کجاست
غنچه هم یک سرِ صد دیوار ست

نارسائی نفس شکوه یکیست
خامشی پیش صد طومار ست

حسن نادیده تماشا دارد
مژه بر داشتنت دیوار ست

به شمار من و ما خرسندیم
چه توان کرد نفس بیکار ست

چون جرس کار بمنزل رسیم
ناله ما ز اثر بیمار ست

مژه هم فکر قیامت دارد
آرمیدن چه قدر دشوار ست

بیدل از صنعتِ تقدیر مپرس
زلف یار یم شبِ ما تار است

بسکه عجز ما بالید بنیان زیر پوست
عاقبت چون آبله گشتیم عریان زیر پوست

میرم چون آبله مژگان خماری برنخم
تا بگردد قابلِ ما جز به گل چینی ثمر

گفتم آفتهای امکان بر گردون تا بس ست
همچو گل خندیدم و این خنده پیکان زیر پوست

زندگی تا چند دزدم چشم عریان زیر پوست
تا بگردد قابلِ ما جز به گل چینی ثمر

بیدل از صنعتِ تقدیر مپرس
زلف یار یم شبِ ما تار است

این غرف لباس خاک نتوان زیستن — پیشت خوغما نا سدرا جولان زیر پوست
عضو عضوم حسرت دیدار باد — نخل بادام سراپا چشم حیران زیر پوست
جیب ما چون غنچه آخر بال صحرا می کشد — بر سر ما سایه افگندست دامان زیر پوست

هیچ کس آتش نه زد بر صفحه بیجا صلی
ورنه من هم سکینم مبدل چرا نان زیر پوست

بجاست شکوه ما تا ره فغان خالیست — زمین پرست دلش بسکه آسمان خالیست
ز جیب هر مژه آغوش میچکد بیجا — که جای تو همه در چشم دوستان خالیست
فریب منصب گوهر مخور که همچو حباب — هزار کیسه درین بحر بیکران خالیست
ترشح بمزاج سحاب فیض نماند — که آستین کریمان چه نا توان خالیست
کدام جلوه که نگذشت ازین سرا غزو — تو هم بناز که میدان امتحان خالیست
چو شیشه ساعت طلسم فقر غناست — پر است وقت دگر آنچه این زمان خالیست

برنگ نقش نگین مبدل از سبکروحی
نشسته ایم ز جای تو همان خالیست

بمیغری داری ای سوخته جان بخش — ای مینه کن بهر زه دامانش بخش
از یک نفست انیمه شور سن و ماهی ست — بر یک گل گردن چقد چیده دکان بخش
گر بیخبری ساز کن این هر زه درا ئی — بگذار که چون شعله بمیرد بهمان بخش
در معرکه هوش که چون باد نشاطش — هارنگ نگر زیه نگردد اندعنان بخش

از مدرسه دوم نازده بگریز و گرنه
برخواست که گردن آدمیان بخمد

جمعیت گوهر نکند زحمت امواج
بیدل بخموشان نکند اهل زمان بحث

سباد چشمه شوق مرا فسردن موج
چو اشک عرض گهر دیده ام بدامن موج

ز بیقراری ما فارغ ست خاطرها
دل گهر چه خبر دارد از طپیدن موج

توان بضبط نفس معنی دل انشا کرد
حباب شیشه نهفته ست در شکستن موج

فسادها به تحمل صلاح میگردد
سری ز تیغ کشیدن شد آرمیدن موج

ز بیدلان مشو ایمن که تیر آه حباب
بیکنفس گذرد از هزار جوشن موج

چو غنچه دست بسر رشته نفس زدایم
شنیده ایم شکن پرورست دامن موج

دماغ سیر محیط من آب شد یارب
خط شکست ده از بالین گردون موج

چو گوهر از سر تسلیم کن شنا بیدل
درین محیط که تعیست سر کشیدن موج

عمریست سر شکی نزد از دیده بر موج
این بحر نهان کرد که آغوش گهر موج

مارا طپش دل نرساند بکجائی
پیداست که یک قطره زند تا چه قدر موج

مطرب نفست ز فرزنه لعل که دارد
در ناله نی نیز ندارد ز شکر موج

مشکل که نفس بر دل مایوس بلرزد
دارد ز حباب آینه در پیش نظر موج

تا بر سر خاکستر هستی بنشینم
چون شمع هم این بی سر و پا شکر موج

وحشت مده از دست با فسانهٔ ما
زین بحر کسی صرفه نبرد است گر موج

فریاد که خجر حسرت ازین در رمه بریم
تا چند زند دامن دریا بکمر موج

بیدل دم اظهار حیا پیشهٔ خموشیست
از خشک لبی جا ندارد بگهر موج

چون شمع برآرد ثمر داغ تو نشتر
همچون پر پروانه ز خاکسترم موج

آنجا که کند جلوه ات ایجاد تحیر
در جوهر آئینه ز نرسی نظر موج

مشکل که برد ره بدلت نازه شناسات
در طبع گهر ریشه دواند چقدر موج

پیداست که در وهمل هم آسودگی نیست
بیهوده بدریا ز مدد دست تبر موج

در بزم تماشای تو از جوش تحیر
چون جوهر آئینه ز مژگان نظر موج

بیتابی تار نفس از گوهر دل بود
در روز حساب آئینه در پیش نظر موج

پیچیده دود دم نفس جوهر دلهاست
در گلشن این بحر بود سنبل تر موج

دانا نشر حادثه را سهل ندانند
در چشم زنخجیر بود تار نظر موج

چرا بلند نباشد چو شیشه گردن موج
که بیخودی دل عافیت بگردن موج

نیشور حادثگی خار نیست دل دشمن
تا آب چشمهٔ آئینه نیست شیون موج

به بیقرار تو آشوب آبروئیست
شکستگی ست لباس حریر بر تن موج

خموش بیدل اگر راحت آرزو داری

که هست تیغ زبان جوهر طپیدن من

بی پرده تا جلوه ز طرف نقاب صبح
تا کی روی چو دیده انجم بخواب صبح

از زخم ما و لمعه تیغ تو دیدن است
خمیازه کاری لب مخمور آب صبح

از چشم نوخطان بحیا میدهد نگاه
گرمی بجوش آنقدر از آفتاب صبح

چون شام یادم سیاهی حال داغ کرده است
شبها گذشت من نکشودم نقاب صبح

در عرض استیم عرق شرم خون گریست
شبنم تری کشید بموج شراب صبح

بیداریم بخواب دگرناز میکند
پاشمیده اند بر رخ شمعم گلاب صبح

رفتیم هیچ حاصل سیدیم وای عمر
کم شد بشبنم عرق آفتاب صبح

تا بوی زلف تو بدماغ تحقیق داشتیم
بیدل دوانده ایم نفس در رکاب صبح

باز از فیض سحر آماده شد سامان صبح
میدهد چاک گریبان در کفم دامان صبح

تخم شبنم ریشه عبرت درین گلشن بود
خنده ام تو میدهد بار بزیش دندان صبح

باز کاهیده قانعیم اما بس کم فرصتی
شام ما هم میزند پیمانه دوران صبح

آه کی خواهد بود آن گرد خیال انگیختن
دفتر رفته است فرصت عرصه جولان صبح

بیخودی سرمایه نازیست گل دستش تهی
میتواند کرد از شبنم گریبان صبح

فتحیابی آه از بیباک دلم کل کرده است
سایه چشم سفیدی میدهد دندان صبح

ترک غفلت شاهد اقبال افشانیست بس
چشم اگر از خواب نگشاید بود مژگان صبح

انچه آغازش فنا باشد ز انجامش مپرس
نسخه درهم کن که از برجستگی های خیال

نیتوان صد را مکان عنوان صحیح
مقطعم برگرفت از مطلع دیوان صحیح

محو انجامم وداغ سیر آغازم کجاست
بر فروغ شمع کی دوزد نظر حیران صحیح

تحفه اشک میفشانم آه از خود میرود
غیر شبنم نیست بیدل زاد همراهان صحیح

بار تا بان گشت لعل لوحظ دلدار سخ
غنچه اش آه بروان از پرده زنگار سخ

زین گلستان در کمین بلا زار دگرم
تا الی محو گل من داغ آن رخسار سخ

آن بهار تازه دارد میل جسر تخانه ام
نیتوان کردن چو برگ گل در دیوار سخ

شوق خون شد کو جگر رنگی بدامان آورم
تا یک گوشه کی باشد بکیدن دار سخ

پیکرم از ناتوانی خون رگ گل چون شود
هم ترنج تو میکردم باین مقدار سخ

رنگها دارد فلک مغرور آسایش مباش
جامه است این خم بمی آبروی هر بار سخ

انچنین نالم که خون آلوده از دل تا بگل
عندلیب ما چو طوطی میکند منقار سخ

رنگ و بمی هم اگر چو شد ز هستی رفت ما
کاین لباس ترجمه نتوان بافتن هر بار سخ

عافیت رنگی ندارد در بهار اعتبار
بیدل از دست چشم اهل این گلزار سخ

چه مکن است که عاشق گل سمن گوید
اگر بیاد تو خون گردد دهن گوید

بشوق عین طلب شوکه دیده یعقوب
سفیدنا شده سهل ست پیرهن گوید

زبان حسرت دیدار خلق موہوم است
نفس در آینه گیرم تا سخن گوید

بجز فنا نبود پایداشتاقان را
مگر طپیدن دل بی لب و دہن گوید

بآن کار من ناخوش ستاده ام اینجا
ز شمع می شنوم آنچه انجمن گوید

ز بس بعشق تو ام گشته خود دمبدل
بیاد خویش نگسم بهر که لفظ کهن گوید

همچو مینا غنچه را زهرا آبگینه شد
پر تو از رنگ خون دل مرا دیدرنگ شد

کوه تمکینم باین افسردگی یا حسرتست
بسکه زیر بال ماندم همچو بیضه سنگ شد

در تماشاگاه بستن مژگان فضای دشتم
تا نگه آغوش پیدا کرد عالم تنگ شد

جوهر خط آخر از آئینه میگردن دمید
دود هم از شعله حسن تو آتش رنگ شد

کسب آگاهی که دورست خانه تعمیر ماست
هر قدر آئینه شد دل نیز مشق زنگ شد

بیدل از زور دم خون گشت ذوق غرتم
بسکه یاد آشیان کردم قفس هم تنگ شد

همچو پیکانیکه پر بال شکسته اند
آئینه ها بزینت جوهر شکسته اند

با شوکت جنون هوس عاجز چه بس است
دیوانگان در آبله افسر شکسته اند

گردون غبار دیده همت نمیشود
عشاق دامن ثمره بر تر شکسته اند

در محفلی که آفت سازش سلامت است
آسایش از دلیکه کمر شکسته اند

بیماری مواد طمع را علاج نیست
صفر زبان من ز گهر می شکسته اند

پرد از کس بدامن نازت نمیرسد | گلهای انجمن همه قدر شکسته اند

بیدل همین تماشا تو امید مطلبیم
زین بحر قطره با همه گوهر شکسته اند

اگر معشوق همپرست گر عاشق وفادار
تماشا صفت دیدنها محبت رنگها دارد

دین وآ دگه قطع الفت ست انساب صحبت
بنالد بلبلی بر هر که چشم از آشنا دارد

سبب کم نیست گر برهم زنی ربط تعلق را
چو قمریان هر که هر خیر ز خود چندین بجا دارد

بخجلتها نباید وام معذوری ادا کردن
نماز مجرمان پیش از قضا کردن قضا دارد

بدل تا گرد امید ست از ذوق طلب بگسل
جهانی را گدا در سایه دست دعا دارد

قد پیران تواضع میکند عیش جوانی را
بلال از بهر وداع خویش پشت خم دوتا دارد

خیالی میکند شوخی کدام اظهار کوهستی
هنوز این نقشها در خانه نقاش ما دارد

فنا پرورد گاهیم از مزاج ما چه می پرسی
فضای عالم موهوم یکسر انقضا دارد

اگر موجیم یا بحریم گر آبیم یا گوهر
دلی نقشی نمی بندد که ما را از تو وا دارد

بانداز تغافل بیش ازین یارب بر در سوای
که جنس جاده عرض ست چشم ما حیا دارد

عذر کن از تماشا گاه نیرنگ جهان بیدل
تو طرح نازکی داری و این گلشن هوا دارد

بازمیتپا بیم اجسام چه در می بندد
گر غبارم نفس صبح کرمی بندد

عرض جوهر ندهی بی حسدی نیست فلک
ورنه چون آئینه دستت بهنر می بندد

بی دلیلست کز ایوان بهزره در ایان طلب
بال پرکندن نالهٔ شکر می بندد

فکر جولان همه آشوبش عبارت ساز ست
فطرت آبلهٔ مضمون دگر می بندد

تا بکی قصهٔ مستقبل ماضی خوانان
باخبر باش که افسانهٔ نظر می بندد

کسب جمعیت دل سبحهٔ ضبط نفس ست
تنگی قافیه موج گهر می بندد

شمع این محفل از داغ جگر نیست گریز
آنچه در پا فگنم عجز بسر می بندد

نالهٔ ام داغ شد از بی اثری با بیدل
تیغ چون منفعل افتد بسپر می بندد

هر کجا عشاق را درد طلب منظور شد
رفتن رنگ دعالم خون گریا شور شد

بود بی تعمیری صرف بنای کائنات
دل خرابی کرد کاین ویرانه نامعمور شد

آبله را سعی پامردی نمی آید بکف
ریشهٔ تاک اند دویدن تا حباب انگور شد

برق آفت گر چنین دارد کمین اعتبار
جسم من تا عافیت خواهد کمین مور شد

زینهمه حسرت که مردم کهٔ در خاکش مرده اند
جمع شد خمیازه خنده دهان گور شد

چون سحر کم میست گر عرض عنا بر داد ما
بیش ازین نتوان بسامان نفس مغرور شد

دل شکست الماسی بنالهٔ ادبی خورد
موی چینی جوهر آئینهٔ فغفور شد

ساغر عشق مجازم نشئه تحقیق کرد
مشت خونم جوش مجنون میرود منصور شد

کاش چون نقش قدم با ما جزی میساختم
بسکه سعیم نارسائی کرد منزل دور شد

عمرها شد بیدل احرام خموشی بسته ایم

آخر این ضبط نفس باعث خروش صور شد

بیدلان چند خیال گل و شمشاد کنند
خون شود دانه که در خرمن ایجاد کنند

وضع نامنفعلی سخت خجالت دارد
هر کجا آئینه هست من باد کنند

موجم از مشق طپش رفت بطوفان گذران
یک گهر معنی افسردنم ارشاد کنند

بوی گل تا نه کشم رنگ رهائی نکشم
نیستم سرو که پا در گلم آزاد کنند

عمرها شد عرق آلوده تلاش سخنم
به نسیمی نفس سوخته ام یاد کنند

نرگس یار بکالم چه اثرها دارد
معنی منتخبم بر سر من صاد کنند

یار را بامید آغوش نفس کرد سراغ
آن قدر رد و بتازید که فریاد کنند

من بیدل سبق مدرسه نسیانیم
هر چه گردید فراموش مرا یاد کنند

شبنم آهی ز دل از حسرت قاتل برون آمد
سر شمشیر دیدبان افشان ز بسمل برون آمد

سراغ را دگم کرد ست در دشت گه امکان
مطلب از آبله فالی زد از مژگان برون آمد

بکوشش ربط نتوان داد اجزای هوائی را
دل از خود جمع کردی عقد مشکل وا برون آمد

نداد صرفه عبرت مقام خود نفهمیدن
سخن صید پیش ما خود از زبان دل برون آمد

رهائی نیست از هستی بغیر از خاک گردیدن
ازین دریا عبرت هر که شد ساحل برون آمد

دماغ خاکساری هم عروج نشه دارد
من امید ماندم تا نهال از گل برون آمد

که داد طاقت همچشمی طرف حبابم من
محیط از خود تهی گردید تا بیدل برون آمد

117

جمیعت ازان دل کم پریشان تو باشد
معموری ازان شوق کم ویران تو باشد

عشاق بهار چمنستان خیال اند
پوشیدگی آئینه عریان تو باشد

هر نقش قدم عالم خمخانه نازیست
هر جا اثر لغزش مستان تو باشد

بنیید که دل در طپش پا بین نمیرد
قربان تو قربان تو قربان تو باشد

سرجوش تبسم کده ناز بهاریست
چینی که شکن بر در دامان تو باشد

در دل طپشی می چکد از شبهه هستی
یارب که نفس جنبش مژگان تو باشد

نظاره کو نین بکونین نیرزد
پیداست که حیران تو حیران تو باشد

بیدل سخنت نیست جز انشای محبت
کو آئینه با صفحه دیوان تو باشد

نگه ز روی تو کامیاب میگردد
تحیر آئینه آفتاب میگردد

کمند گردن آرام نارسائیهاست
شکسته بالی نظاره خواب میگردد

غرور عشرت ما با شکست نزدیکست
دمی که قطره ببالد حباب میگردد

ز ضعفیت گره عجز باز خویشتنم
چو نقطه بگذرد از خود کتاب میگردد

ز سیل گاری اشک ندامتم دریاب
که آز روی چقدر بی تو آب میگردد

نفس سینه بیدل ز شعله شوقت
چو دود در قفس بیتاب میگردد

دمی بزل اگر بیچی کدورتها صفا گردد
ببالد فرش از تبخاله گوهر آشنا گردد

طرب‌ده حبشی‌ست اینا خلد مه‌پیود آه دارین — اگر دیدست این ننگ آنقدر از خود وا گردد

لمن گردن فرازی تا نسازد هر پا پالت — کرنی آخر خجل سر کشیها بوریا گردد

طوافِ خاک مجنون کعبه از کوه یمن تا کی — اگر سودای سرداری بگو تا گرد پا گردد

نم هستی ز خجلت همتِ من بر نمیدارد — که می بینم عرق سرمایه آب بقا دارد

هوای هرزه گردی میدهد موج از دماغ من — مبادا همچو گردابم سر و اما نده پا گردد

سراغِ عافیت در عالم امکان نمیابم — ز من رنگ امید اینجا نداند تا کجا گردد

بخاموشی رساند معنیِ نازک سخن گویا — چو مو از کاسه چینی نماید بی صدا گردد

دل آگاه را لازم بود پاسِ نفس بیدل
بدامِ ریشه افتد چون گره از دانه وا گردد

بلاکشان محبت گلِ چه بیرنگ اند — شکسته اند بر نگیکه عالم ننگ اند

بوادی که طلب نارسائی مقصد اوست — بهوش باش که منزل رسیدگان لنگ اند

زدم بر سرِ مینای خود چه میلرزی — هنوز شیشه گران در شکستن سنگ اند

ز خلق اینهمه بیگانه نیستی بیدل
تو هرزه فکری این قوم عالمِ ننگ اند

عدم از پیش برهانی ندارد — وجود است انچه امکانی ندارد

کشاد و بست چشمت حیرت آراست — جهان پیدا و پنهانی ندارد

کسی از هستی خود شبهه چه خواهد — سندِ این نامه عنوانی ندارد

محبت دستگاهِ عافیت نیست
تحیر ربطِ مژگانے ندارد

بخندای صبح بر عریانیِ خویش
گریبانِ تو دامانے ندارد

تظلم دوری از وصل ست ورنه
نفس در سینه افغانے ندارد

چه دانش ها که برباد شش ندادیم
جنون هم کار آسانے ندارد

مروت از دلِ خوبان مجوئید
فرنگستان مسلمانے ندارد

خیال زندگی در دلبست بیدل
که غیر از مرگ درمانے ندارد

تمنا زگردِ انتظارم مستنیم کرده اند
رو سفید الفت از چشم سفیدم کرده اند

نغمه ام اما مقیم ساز موهوم نفس
در خیال آباد پنهانی پدیدم کرده اند

دیده قربانیم ترکِ نشاطِ حسرتست
از کف خلوت طراز رنگ عیدم کرده اند

یاس کوتاهیتم سامان آزادی کند
عالمی را دام تسخیر امیدم کرده اند

آرزو تا بگذرد زین کوچه بی تابتین درد
طفل اشکی چند در پیری مریدم کرده اند

حسرتستان می طپد همدوش نبض کائنات
در دل هر ذره صد بسمل شهیدم کرده اند

بیدل از پیری سراپایم خم تسلیم ریخت
سرو این گلزار بودم شاخ بیدم کرده اند

روشندلان چو آئینه بهر چه رو کنند
هم در طلسم خویش تماشای او کنند

این موجها که گردن دعوی کشیده اند
بحر حقیقتند اگر سر فرو کنند

غفلت است در قلمرو امکان بعالم بیش — اینجا بهار را قفس رنگ بو کنند

حیرت متاع گرمی بازار وهم باش — یکسوست آنچه در نظرت چار سو کنند

ای غفلت آبروی طلب بیش ازین مریز — عالم تمام اراست کز جست جو کنند

آسوده زی که اهل فنا پیش از انتقام — از وضع خویش خاک بجسم عدو کنند

تمثال عافیت نکند گرد این بساط — آئینه ها مگر شبکستن نکو کنند

شوخی بسیر عالم ما در نمی برد — چشمی مگر در آبله پا فرو کنند

بیدل باین ارادت اگر باشد انفعال
باید جهانیان ز جبینم وضو کنند

بعد از انت سبزه خط در سیاهی میرود — ای ز خود غافل نمان خونگاهی میرود

کیست گرد دانهٔ زنگ طوافی برگ گل — خون ما با دامنت خواهی نخواهی میرود

جان پیش طبع بیباکت ندارد قیمتی — رایگانی گوهر از دستت سیاهی میرود

انجو سپای سری بگذر که در انجام کار — شمع این محفل بداغ بی کلاهی میرود

با قد خم گشته چندین فکر عشرت بیهوده است — همچو موج از چنگ این قلاب ماهی میرود

شمع تصویرم مپرسان دود داغ حسرتم — اشک من عمر یست گر دیدار راهی میرود

بیدل انجام تماشا محو خوبان گشتن ست — اینهمه سعی نگهبانی نگاهی میرود

زهر مودام برد تشنم گرفتار اینچنین باید
ز خاطرها فراموشم بسیار اینچنین باید

من و خون نغاطیدن ز تیغ عالم نپرسیدن — ز عاشق آنچنان نومید بدلدار اینچنین باید

نفس هر دم ز قصر عمر خشتی میکند بیدل
پی تعمیر این ویرانه معمار این چنین باید

زدن فال تن آسائی دلی آراستند
بیدیا غی کرد کوشش منزلی آراستند

خواب را حسن تماشا زد رقم بیدیا ندید
عافیت جستم دماغ بسملی آراستند

سادہ بود آئینۂ امکان ز تمثال دلی
مشق حق کرد مفرد با طلی آراستند

گر بگوهر مشتاقان کنم این اندیشه گان
پیشتر از خاک گشتن با علی آراستند

گر بنا نفس هرگز تحقیق نیست
هر کجا گم گشت ره منزلی آراستند

چون بر آن از بسکه شد آهنگ ساز دشتم
گرد ما برخواست هر جا محملی آراستند

دست هر امید محکم دانست دامان گلے
یاس تا بیکس نباشد هیچ دلی آراستند

محرم آهنگ دل باشو همه بر آوازند
یک نفس از خویش هم آئینه بر سازند

آخر بسر رسید ز ان مقرر دوران خوشی بسر برید
گفت نفسها ز دوده دارش ز ان داد
بوارش ز ان دادی جوشن
زامت بای بای گریبان
بشتر طرز گفت همرا بیرست
عفتان معذور دارت بطالع تنی
بیدل سان کمال خود دا گذارد

غنچه دیوان در بغل از سحر زانو بستن ست
این بهار فکر مضمونی باین انداز بند

عاقبت بینی نظر پوشیدن از عیب خلق ست
آنچه از انجام خواهی بستن از آغاز بند

نالہ میگوید پروازش بجائی میرسد
ای اثر مکتوب ما بر شعلۂ آواز بند

خارج آهنگ بساط کفر ایمانت کرد
بی تکلف خویش را چون نغمه آواز بند

دستگاه ما و من بر باد حسرت رفته گیر
هر چه می بینی بخود چون رنگ بر آواز بند

بر طلسم غنچه تمهید شگفتن آفت ست
عقده از دل گر وا کرده باشی باز بند

ببیدل اینجا یاس مطلب فیضیاب مدعاست
از شکست دل کشادی بر طلسم راز بند

به پستی دانمایه هر که از دردی نشان دارد
سحر از جا کهای دل بگردون نردبان دارد

بجز وحشت نمیبالد ز اجزای جهانگیری
چمن از برگ برگ خویش دامن بر میان دارد

تامل گر کنی هر کس بر نگی میرود از خود
طپشهای که دارد بحر گوهر هم گمان دارد

دماغ خون من چون اشک رنگی بر نمیدارد
که استغنا بگیرد دست بیعت امتحان دارد

بلندیها به پستی متهم شد از تن آسائی
براحت گر نه پردازد زمین هم آسمان دارد

بر نگ آتش یاقوت بالیدست دود من
بحسرت رفته شوقت عجب ضبط عنان دارد

در غربت زدم گر خلق کنجی داد خشم خود را
ندانستم که زین دیگر هوس چندین دکان دارد

بصد گلزار عنائی بچندین رنگ پیدائی
همان بی موس یکتائی مرا از این نهان دارد

غبارم برنخیزد گر نمی سر میزد از شکم
غبار وحشی من غیر ازین واماندگان دارد

ز خودکامی برون آی نهان از خلق شو بیدل
که قصر روح همتائی همین یک سنگ بنیاد دارد

آب رنگ عبرت صرف بهارم کرده اند
پنجهٔ افسوس از بودن نگارم کرده اند

زین سر شک چند گزیادت بمژگان بسته ایم
دستگاه صد چراغان انتظارم کرده اند

برگ بندم تهمت دانش که جمع بخرد
تر دماغیهای مجنون اعتبارم کرده اند

بستیم حکم فنا دارد نمیدانم چو صبح
تهمت آلود نفس هر چه کارم کرده اند

محکم در قطره کی آسایش موج داشت
تا شدم گوهر دویدن خویش بارم کرده اند

با کدامی ذره سنجم آبروی اعتبار
آن قدر هیچم که از خود شرمسارم کرده اند

پیش ازین نتوان ز برق نسبت هستی گداخت
یک نگاهی داشتن اندر شمارم کرده اند

سخت دشوار است چون آیینه خود را یافتن
عالمی را در سراغ خود دوچارم کرده اند

بر نشانیهای چندین نالهٔ ما چه سود
از دل افسرده جز دود و غبارم کرده اند

من ضریر دانه عالم دستگاه نیستی
تا دهم عرق پرافشانی شمارم کرده اند

بی نوائی نیست بیدل شبنم وا مانده ام
از گدا از صدر پری یک شیشه دارم کرده اند

هر کجا شمع تماشای تو روشن میشود
از زمین تا آسمان آیینه خرمن میشود

بیقراری جنون با منع وحشت مشکل است
ناله را زنجیر هم سامان رفتن میشود

با همه آسودگی دلها اثر آزار دارد
شوخی موج این گهر را هم فلاخن میشود

پای آزادان ز بند تعلق بند است — نام را نقش نگینها چین دامن میشود

شیشه سنگ آتش آئینه را از کوه بار — عالمی از هم جدا از دهل دشمن میشود

جامه فتحی چو گردد بیخبر توان یافتن — پیکر از موج شکست خویش روشن میشود

فیض مختار است اما عجز بر بیدست و پاست — من نخواهم وا شدن چندین دهن میشود

پیری اشک ندامت همچو صبح شبنم است
بیدل آخر ماحصل هر شیر روغن میشود

قماش رنگ نه دین بیحجاب می بافند — بروی گل زوریدن نقاب می بافند

درین چمن که هوا داغ شبنم ارزانیست — تسلی دل صد اضطراب می بافند

ز هم خون شده گوهر کجاست بیمایه — هنوز رنگ بطاق سحاب می بافند

کمند سعی جهان بر فلس بازی نیست — چو عنکبوت سراسر نقاب می بافند

مباش منکر اسرار عجز خویش که ما — بکارگاه سحر آفتاب می بافند

کباب خنده عدم ما تبسم هستی — بر آتشی که ندانیم آب می بافند

بتیغ ناله هم الفت شود بیدل — بموج خیمه تار حباب می بافند

اگر خجلت پشیمانی نشان داد — عقیق لب چرا چون آتشین رنگ زبان داد

تماشای نگه آئینه دهر آئینه حیرت — نشان داد و خط و خالهای نامت همدمان داد

نمی پرسد ز بی تابی فنون سجده ما را — دریغا شوق ما را بیدماغی آستان داد

درین گلشن که هست از هر گلش رنگ تماشائی — کدامین داغ است کو دستی بدامان گلستان داد

که مرغ رنگ با بال و پر از برگ خزان داد

ای دشتی از تو دامن صحرا بهم گره
تا کی گشاد بخشی و بیتابی از تنم

پیرانه سر ز آبله دل بیقرار تو
بر گلشن آبله را شبنم زبان دارد

خشکی ز بی‌دلی نبود در زبان من
گوهر ز بی‌قراری خود در دهان دارد

بسوایت چنان زده که دهقان مبادا
لشوغافل ز تعجیل بهاران کنی مدرین منزل

چو شمع کشته از خاکستر خود میکنم بالین
یاد شوقی کز جفاهایت دل ما شاد بود

وا نکرد آئینه گردیدن گره از کار ما
زندگی را ختم میباید شمرد غافل ازین

بلبل ما از فسردن بارگاهی کشد
عالم نسیان تماشاخانه غیب است اینجا

سرمه اکنون نسخه خاموشی از من میبرد
صد نگارستان چین با بیخودی طی کرده ایم

مفت اگر سعی ناکامی ما بستانند
ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون ساغر تکلیف جان کندن مداد
قامت خم گشته ما تیشه فرهاد بود

او هر چه داشت صرف بیاری گمان نکرد
با گلشن آبله را شبنم زبان دارد

گوهر ز بی‌قراری خود در دهان دارد
نی در پیرهن حرفی نیز نمی‌تواند دارد

هر سو ز شکستگی گل آبله روان دارد
خموشی های غم آه در زیر زبان دارد

دشت است این شیشه اجوتا آب باد بود
بند دست تخت تر از حلقه فولاد بود

از نفس تیغ دودم در دست ایجاد بود
گریه می‌ریزد چو رنگ از خویش هم آزاد بود

عکس بود آن جاده تا آئینه ام در یاد بود
یاد ایامی که موهم بر تنم فرهاد بود

لغزش پا هم براهت خانه بهزاد بود
ورنه دل مستسقی عالم سراب آباد بود

پیریم چون ساغر تکلیف جان کندن مداد
قامت خم گشته ما تیشه فرهاد بود

توان اگر همه در اوج آسمان گردید
نبرد خواهش دیدن نمیتوان گردید

چه دریها که نشد بی ما بخود خندیم
هوس متاعی ما عافیت دکان گردید

ز خود برآمده گان یکقلم برون تازند
نفس دو گام گذشتن ز خود فغان گردید

اگر بغیرت خود داری از محیط جدا است
نیامد این همه بر طبعها گران گردید

بهار چشمک رنگی بما نزد دشت است
شرار کاغذ ما نیز گل فشان گردید

چو طفل اشک مپرس از ره آشنائی جم
ز خود گذشتم اگر در سرم روان گردید

دلی بدست تو افتاد و مفت خوشحالیها
بروی آئینه صد رنگ میتوان گردید

خوشم که عشق بگرد امتحان نپردازم
شکسته بالی من در قفس نهان گردید

عدم سراغ جهان تحیرم بیدل
غبار من به هوای که ناتوان گردید

وحشت ما را تعلق رام نتوانست کرد
باده ما هیچکس در جام نتوانست کرد

در جنون زاریکه ما حسرت کمین رحیم
آسمان هم نفس آرام نتوانست کرد

گرد دولت عمامت از نکردهای دنیا چه باک
قبح شخص آئینه را بدنام نتوانست کرد

آرزو خون گشت استغنای مشتاقان بپرس
من دعاها کردم او دشنام نتوانست کرد

نیست در بحر محبت جز دل بیتاب من
ماهی گر فلس فرق دام نتوانست کرد

موج گوهر با همه خشکی نشد محتاج آب
طبع استغنا نظر ابرام نتوانست کرد

در عدم هم قسمت خاکم همان آوارگیست
مرگ آغاز مرا انجام نتوانست کرد

حکایت

نقلیر می فرمایند که یکی از امرای بلخ را

آخر کجا شود خاکستر دامن سوختن
نالها در دل فسرد اما نیست حرفِ لب
این همین شد خاک بر سر نام نتوانست کرد
گرد این کاشانه سیر عالم نتوانست کرد

آب زد بیدل برایش عمرها چشمِ ترم
آن ستمگر یک نگه انعام نتوانست کرد

چون شفق از رنگ غم هیچ‌کس پریشان نشد
داغم از دوار ستگیهای دعای بی‌اثر
ناخنی هم زان حنای بی‌نمک رنگین نشد
گر فسون مدعا محنت‌کش آیین نشد

بالباس فقرم از آلایشِ دنیا چه باک
این نمد هرگز ز آب آیینه سنگین نشد
تا هستی در تماشاخانه من عیب نیست
کیست در سیر بهار آیینه خوبین نشد

بسکه آزادست بیدل از غبارات دوئی
ناله هم این مصرعه برجسته را تضمین نشد

تا ساز نفس را کم مضراب نگیرد
آهنگ جنون دامنِ آداب نگیرد
با تشنه لبی ساز مخور آب ازین بحر
تا خلق ترا تنگ چو گرداب نگیرد
دل مست جنونست مگو میدِ خرد را
کامروز سراغِ من گرداب نگیرد
آخر به گهر محو شود هیچ خمِ موج
تا چند دل از عالمِ اسباب نگیرد
بی کینه‌ام از خلق هزنگیکه چو یاقوت
موز اثر آتشِ من تاب نگیرد

بنیاد تو تا چند شود دستِ ره عمر
بیدل کفِ خاکی ره سیلاب نگیرد

بسی بگوش من از تو دل فگار رسید — کای بی خبر بما نرسیدی چه وا رسید

دریاست قطره که بر دیار رسیده است — جز ما کسی دگر نتواند بما رسید

قابل اثر نه زفلک شکوه ات خطاست — غم نیز نعمتی ست اگر اشتهار رسید

برقِ شرار دیده ز وحشتم مپرس — بالی نشانده ام که ندانم کجا رسید

تا دادی غبار نفس طی نمیشود — نتوان بمقصدِ دل بیدار رسید

چون صور ناله بگذر داز بند بند من — صد جا نشست حسرتِ دل تا بیار رسید

قانون خیر باد نفس ساز مفلسی ست — هر جا رسید از کفِ خاکِ دعا رسید

تنها نه من جنون اثری بوی وحشتم — گل نیز ازین چمن بدماغش هوا رسید

از خود گذشتن ست فلک تا زی نگاه — تا نگذری ز خود نتوان هیچ جا رسید

رنگ پریده قابل گردِ سرای نیست — جائی رسیدنیم که نتوان بما رسید

بیدل سن آن سرشک ضعیفم که از فشرده
با خاک هم بلغزش چندین عصا رسید

شب که از شوقِ تو پرواز دهد آهنگ ما — استخوانم در تنم چون شمع خرزنگ بود

خواب حسرت باخت دل آخر بافسونِ وفا — دست مژگانی بهم آنجا و رزنگ بود

هر بن مویم به پیری آشیان حسرتست — یکسر چندین گریبان ناله این چنگ بود

ناله را تا از گدازِ شیشه موزون کرده ام — پیش از ینم قافله آوازِ شکستِ سنگ بود

نوحه طوفان کرد هر جا نغمه سر کردیم ما — سازمان را غیر باد عشق پیش آهنگ بود

بی نشان گر وسعتی میدشت اول مایهٔ شت آب
رنگ می بیرون نشست از بسکه بیتابانگ بود

اشکم از لغزیدنم بر دوش صید گرگان گذشت
قطع چندین جاده پا انداز غدر رنگ بود

قید دل بیدل نفس را هرزه سنجی وهم کرد
شوخی نازیری در شیشهٔ بیرنگ بود

عقل اگر صد انجمن تدبیر روشن میکند
فکر مجنون ستاری از زنجیر روشن میکند

انتظار فیض عشق از خامی خود میکشم
خورشید از سعی آتش در روشن میکند

از عرق بر جبهه افسون جبین نمناک زد
بزم ما را خجلت تعمیر روشن میکند

گم ندارد صید مطلب کو صحرای امید
خانهٔ برق از نم پنجیر روشن میکند

گر خیال آئینه دار استبا شود
صورت خوبی بعد تعمیر روشن میکند

عالمی چشم از مزاج ما بعبرت آب داد
خاک ما فیض هزار اکسیر روشن میکند

داغ نومیدی دلی دارم که در هر زخم آن
شمعها از آه بی تاثیر روشن میکند

ای شرر مفت نگاهت جلوه از ارزانیست
آتش این بنه چشم شیر روشن میکند

گرمی هنگامهٔ امکان جلال عشق بود
روزگار آئینه ما دیر روشن میکند

هیچ کس در بر نه زد بیدل ز زندانگاه چرخ
عجز ما این خانهٔ دلگیر روشن میکند

۱۳۰

قدح می در کف ست اشمع گل در آستین دارد
درین محفل هر قی می پرورد هر کس چنین دارد

گره در طبع نی هر چند افتد نالهٔ عنبر
نمند نارسائی در دل فریاد رس چنین دارد

بهائی نیست ما را زر که بی خاک گردیدن
بهر جا بهست دانه آسیا بر گلین دارد

بصیرت گوش کز پرده دل را کشتی حرفی
زبان جوهر آئینه آهنگ حزین دارد

نمی خواهد کسی خود را غبار آلوده درویش
اگر ما در دل داریم زاهد در دین دارد

تو هر رنگی که خواهی جامه کوته تنگنای دل
سراسر خانه آئینه ام یک دامن دارد

اثر های تعلق نیست مانع دست ما را
نفس نالد دامن بر زمرد گنج چین دارد

سر شکم زد دو آهم شعله ام دل خون شد دلم بیدل
چو شمع از حاصل هستی سراپا یک همین دارد

بی یاس دل از هر چه که دارد گله دارد
با سودن دست تو هزار آبله دارد

از نارپی رفتن مجنون روشن گهر
که عافیتی هست همین سلسله دارد

هر جا بردی از برق فنا جا نتوان داد
عمر یست که آتش پی این قافله دارد

یک غنچه نصیب از گل افشانی ما نیست
یکتائی او این قدر رو ده دله دارد

دنیا ایم غفلت عقبی غم اعمال
آسودگی از ما در جهان فلسفه مایه دارد

نگذاشته از راه نجاتی نتوان برد
هشدار که پای تو همین آبله دارد

در دست گل چند دهد نالهٔ بلبل
بیدل غزل ما به شنیدن همه دارد

امشب غبار نالهٔ دل همه رنگ بود
یارب شکست شیشهٔ من از چه سنگ بود

عالم بخون طپیدهٔ نومیدی من ست
جستن رصید گاه مراد م خدنگ بود

از بسکه میل باغ تماشای فرصتیم
ما را ز خود نیامده رفتن وطن شد

حسن از غبار شوخ نگاهان رمیده است
اینجا هجوم آینه سنگ پشت پا شد

در من دل و جهان جا دیگر نگنجیت
آن جامه قدر تو چه مقدار تنگ بود

از گشتنم نشد چو شفق طرف دامنی
خونم درین بساط نمد نیز رنگ بود

بوس کفش تبسم صبح امید کیست
اینجا همین بهار حنا گل بچنگ بود

صبری مگر تلافی آزاد میا کنند
مینا شکست آنچه بدامانه تنگ بود

آهی نکرد گل که دمی از خودم نبرد
رنگ شکسته ام بر چندین خدنگ بود

میدل بجیب خویش فرو برد حسرتم
چشم بهم نیامده کام نهنگ بود

باغ نیرنگ جنونم نیست آسان بشگفد
خون خورد صد نغمه تا داغی نمایان بشگفد

تنگنای عرصه موهوم امکان کجاست
آنقدر وسعت که یک زخم نمایان بشگفد

آبیار ما دبه گلبرگان گذار دست
چشم ما مشکل که بر خسار جانان بشگفد

این همین نیرنگ دم سنجد ز چشم خواب او
ای بهاری نیست حیرت گلشن آسان بشگفد

یک تمنا بر دم از صد نغمه ناقوس ما
تا قیامت بر کف خاکی که نقش پای اوست

نیست غیر از شرم جا بهتر بگلزار کرم
دل چه آئینه بالگل در جهان بشگفد

بر دل مایوس بیدل اشپشت دستی میگزم
غنچه این عقده کاش از سعی دندان شگفت

نقش دوئی بر آئینه من بسته اند
رنگ دلست اینکه بر دیدم شکسته اند

آفاق نیست مرکز آرام هیچکس
زین خانه گمان همه یکتیر جسته اند

اینای روزگار برای گلوی هم
خنجر اگر شدن نتوانند دسته اند

بیگانگی ز وضع نفس بال میزند
این رشته تا نغمه الفت گسسته اند

ما را همان بخاک ره عجز وا گذار
واماندگان که آبله در من شکسته اند

بیدل بسته است گهر از طلسم آب
نقد لیست آنکه در گره اشک بسته اند

دلدار رفت دیده بحیرت دوچار ماند
با ما فشان برگ گل آن بهار ماند

مژگان ز دیده قطع تعلق نمیکند
مشت غبار من همه انتظار ماند

پیری سراغ خجلت عمر گذشته است
مزدور رفت دست هوس بر یار ماند

آنجا که من ز دست نفس عجز می کشم
دست هنر ز سنگ بزیر شرار ماند

یاسم نداد رخصت اظهار زاریم
چندان شکست دل که نفس در غبار ماند

خودداری ار بعقده محرومی آرمید
در بحر نیز گوهر من در کنار ماند

آنهار خون مکن بگران جانی آنقدر
شد سنگ ناله که درین کوهسار ماند

دل را طپیدن از سر کوی تو برنداشت
آن گوهر آب گشت همان خاک سار ماند

بیدل ز شعله کم نفس برق تاز اوست
داغی چو شمع کشتهٔ لوح مزار ماند

از پنبه اگر آتش سوزان گله دارد
دیوانه هم از خار مغیلان گله دارد

از چرخ نه هر آبله پایان گله دارد
جای گله آنست که انسان گله دارد

زنهار بخود نیز ترحم بنمائی
امروز درین انجمن جسان گله دارد

اظهار عرق خجلت دیباچهٔ شرم است
مکتوب من از شوخی عنوان گله دارد

ای بیخبر از لطم خردان شکوه چه لازم
آدم نبود آن که ز حیوان گله دارد

مجبور فنا را چه تکلم چه خموشی
در نسخهٔ کیفیت این باغ وفا نیست

چندانکه نفس میزند انسان گله دارد
مضمون گلی از بستر پیمان گله دارد

بیدل هوس داغ محبت نه فروزی
امشب که تو داری ز چراغان گله دارد

شب که در بزم ادب قانون حیرت ساز بود
اضطراب سنگ بر هم خوردن آواز بود

صافی دل کرد مشق لوح معنی ورنه شام
یاد ایامی که این آئینه بی پرداز بود

عشق بی پروا دماغ امتحان ما نداشت
ورنه مشت خاک ما هم قابل پرواز بود

نوبهار الفت داغ محبت نسیم
طفل اشکم چون شرر در سنگ آتشباز بود

دوری وصلش طلسم عتبار ما شکست
ورنه این عبرتی که می بینی غرور ناز بود

در خموشی کنون حمایت کش روئیم
عمرها عریانی ما پرده دار راز بود

کاش ما هم بگذریدیم بآسودختن میساختم
یک گهر بی ضبط موج بحر امکان گل نکرد
شمع در انجام داغ حسرت آغاز بود
هر سری اوفتد و خفت جمعیت گریبان ساز بود

نیست بیدل غیر از اظهار عدم اندر جهان
تا خموشی پرده از رخ برفگند آواز بود

تا گردما باوج ثریا نمیرسد
سعی طلب به آبله پا نمیرسد

دیوانگان هزار گریبان دریده اند
دست طلب بدامن صحرا نمیرسد

در جست وجوی ما نکشی زحمت سراغ
جائی رسیده ایم که عنقا نمیرسد

عبرت نگاه عالم انجام شمع باش
هر جا سریست جز به تماشا نمیرسد

زاهد دماغ کعبه بکوثر رسانده ایم
معذور کاین خیال بصهبا نمیرسد

آخر بزنگ نقش قدم خاک گشتن است
آئینه پیش ما دگر کسی وا نمیرسد

بیدل غریب ملک شناسائی خود یم
جز نالهٔ به بی کسی ما نمیرسد

کام دل از لب خاموش گرفتن دارد
نشتر زین می بجوش گرفتن دارد

در دو آن شور قیامت شد و نشنید کسی
پیش ازین بیخبران گوش گرفتن دارد

فیض آزادی اگر گردد کشاید چون صبح
یک گریبان صد آغوش گرفتن دارد

نیست دیوانه ز کیفیت صحرا غافل
از جنون هم سبق هوش گرفتن دارد

چشم تا باز نمائی ثمره ها در بقفاست
خبری پشت خم از دوش گرفتن دارد

بسخن قانعم از نعمت الوان مبیدل
رزق خود چون صدف از گوش گرفتن دارد

ز هر آشنای معنی ز هر خیره سر نباشد
غفلت بیا به مشتاق خواب از فسانه نازک

تا ابر نگ شبنم در آشیان خورشید
پرتی ز وی بر دارد هنگامه تجلی

هر چند کار فردا است امروز فکر گیری
پیداست از ندامت عذر ضعیفی ما

خواهی نخلق روکن خواهی خیال ورکن
ای تماشا عالم بر خود نظر نباشد

ولد

گر شوق برابهت قدمی پیش برآرد
آنجا که خیال تو دهد عرض تحمل

امیدی سودازدگان تیر دعا ست
با برق سواران چه کند سعی غبارم

بیدل چمن آرای گریبان خیال ست
یارب که شود آنکه سر از خویش برآرد

چون نامه نبالیدنم از خویش برآرد
تنهایم از هر دو جهان پیش برآرد

امید که آن نوخط نورس برآرد
واماندگی همت اگر پیش برآرد

جنون اندیشه را بگذار کز دل همچو پیکانی
برانش باز کن چندانکه سودائی تر پیچد

تعلق هرچه با شد بت نجاتے دون همتی دارد
نگه محو خیال اوست اما چشم آن دارم
چه دانست لی کزون بسیار حسرتها کشد
خوشا طاجے که سیدر پشتها می اندازش
نفس برهم نمیدارد دماغ صبح نومیدے
برنگ شمع مجنونی گرفتاری دلی دارم
ز اسباب جهان هرچه بجیم فال کلفت زان
خونم داغ شد از کسوت ناموس خردمندے

کسے بیدل بسے دشت از خود برنمی چیند
ز غفلت هر کجا گرداب از بحر برچیند

مشرب عشاق بردفع هوس تنگی کند
عالم عنقا بپرواز مگس تنگی کند
بیدماغی دستگاه مشرب ما تا کیم
خانه آئینه ما بردکس تنگی کند
انتظار بیخودی ما را جنون پیمانه کرد
خلق مستان از شراب دیگران تنگی کند
وصل تا قصد خاموشی ندارد چاره
چون بمنزل آید آواز جرس تنگی کند
عالمی را الفت چشم انعدم دلگیر کرد
بر قفس پرورده بیرون قفس تنگی کند
دیده بی رویت ندارد طاقت آسایش غیر
آنچه بر گل واشود بر خار خس تنگی کند

چون سحر بیدل بقلب من نشستی بیرهن

گر خیال خویش تا بالد نفس تنگی کند

آن روز که چیدائی ما را اثری بود
در آینه ذره غبار نظری بود

نقش نزد سیه چو بر صفحه روزگار ما
نقاش هوس خامه بد نظری بود

دل رنگ دمید و نماند آنچه گفتمت
عبرت کدام کار گر شیشه گری بود

از دادت پرواز بجائی نرسیدیم
جمعیت بی بال پریان پری بود

آنگه داشت خاک با تو مقابل دل ما را
تو نامده که آئینه بدست دگری بود

آخر نخودم بود دبراه تو نشستن
آسودگی شعله کمین سفری بود

دل کشتهٔ یکتائی حسن است وگرنه
در پیش تو آئینه شکستن هنری بود

افسوس که دامان هوائی نگرفتیم
خاکستر ما قابل عرض سحری بود

نیک و بد عالم همه عنقا صفتانند
بیدل خبر از نهر که گرفتم خبری بود

گذشتگان که ز تشویش ما دو رستند
مقیم عالم نازند هر کجا هستند

ز آفتاب گذشته است مدار دیت
کمان کشان زه ناز یزبر دستند

چه طرفها که چو شبنم هوای ایشان گل است
شوند خاک غبار نگاه بشکستند

نمیتوان بکمان خطا نه فلک آسود
کجا گذشته چو آینده تیر یک شصتند

ز ساز عافیت خاکسیر سد آواز
که ساکنان ره بیگانه نیستی هستند

کدام موج ندامت خروش طاقت ماست
شکستگان همه از سودن رستند

درین زمانه سخن گو بایمن شو بیدل
دمیده عقده دل معنی نمی بندند

هوس عافیت آئینه مستی نشود
نیست ممکن که گنهکار عاصی نشود

باخبر باش که برخاستم از عالم وهم
نفس امروز نو با آئینه دمی نشود

غیرت سرمایه ام از لاف غرور آزادم
من آنهی که دگر دون دعوی نشود

خون عشاق وطن در رگ سنبل دارد
نیست آن آب ازین چشمه که جاری نشود

عشق اگر عام کند رسم خود آرائیها
محملی نیست درین دشت که لیلی نشود

آه ازین داغ که خاکستر شوق آلودم
در غم سرد تو دا سوزد قمری نشود

خامشی پرده انداز هزار اسرار است
نفس سوخته یارد دم عیسی نشود

تا بسیلاب فنا دانگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

نهال دشت ما خالی از ثمر نشود
ز خود برآمدن ناله بی اثر نشود

بعالمیکه ادب محو بی نشانیهاست
بوس اگر همه غفلت ستم نبود

غبار هر دو جهان در سراغ ما چون کهن
ز رنگ باخته در هیچ جا اثر نبود

ز بسکه الفت مردم عذاب روحانیست
فشار قبر چو آغوش مهربان نبود

تا بسیلاب فنا دانگذاری بیدل
باخبر باش که رخت تو نمازی نشود

زبان عافیت اندوز از سخن بیدل
ز عرض نغمه خود صرفه ساز بر نبود

هر نفس در دل صد بزم اندیشه پیدا می‌کند
جنبش این دانه چندین ریشه پیدا می‌کند

دل دو عالم بلبل نوا و غلط افسون عاشق چیدن است
هر کسی در خور همت پیشه پیدا می‌کند

اقتضای جلوه دارد آنقدر تمهید رنگ
تا پری بی پرده گردد شیشه پیدا می‌کند

در زوال غیر وضع قامت پیری نشست
نخل این باغ از خمیدن تیشه پیدا می‌کند

عرصهٔ آفاق جای جلوهٔ یک لاله نیست
نی گره از تنگی این بیشه پیدا می‌کند

بیدل از سیر تامل خانهٔ دل گم مکن
نقشها این پرده اندیشه پیدا می‌کند

از قضا رخوان مسک گر کسی نا نشکند
تا قیامت منتش بر سنگ زندان نشکند

بی‌حاصلست گریه بطبع دشوارت سود نیست
سنگ در آتش فگن تا آبش آسان نشکند

با دشمنان ظالما از امر حساب چیست
سنگ اگر مرد است جای شیشه سندان نشکند

زیر چرخ آرامها یک کمرنگاه دهر است
کرد آمان گه بیرون سامان نشکند

بر تنافل خانه ابروی او دل بسته ایم
یارب این منیا همان طاق نسیان نشکند

با تامل گر شود صرف خیال نیستی
ای بسا گردن که از بار گریبان نشکند

ساغر قربانیان از دست کاش افتاده است
دور قربانگان از غبار چشم حیران نشکند

هیچکس در بزم ما دیدار تا نقد گستاخ نیست
آیینه داد دیده آیینه قربانگان نشکند

بر نمیدارد تامل نسخهٔ دیوانگی
کم کسی اندیشه بر مضمون عریان نشکند

عجز بنیادی بر ارباب تحمل ما چنید
رنگ می‌بالد که کاه ناتوانان نشکند

نقمه برجوع مردم خوار غالب میشود | هر که دانا گردن ظالم باحسان بشکند

بر سر لبی مغز میدل تا بکی از زد دلت
جو ریزه آن به که چون در دست طفلان بشکند

اگر چه گذارم به بے گل کند | دو عالم زمن شیشه پر مل کند
محیط است چون محرگردد دباب | زخود گم شدن جزو را گل کند
مکش سر زپستی که آواز آب | ترقی بقدر تنزل کند
چه سیل ست یارب دم تیغ او | که چون بگذرد از سرم پل کند
که بیدادی چشم نتوان گذاشت | دلی را که او خون کند دل کند
زبس لطف قهرش همه جوش او | نگه می کند گر تغافل کند

کتب بیدماغ ست بیدل مباد
به تعطیل حکم توکل کند

تسلی گوی منظورت گر اسباب هوس باشد | ندارد برگ راحت هر که را دیده خسس باشد
درین وادی حیا کن تا گلوی ناله بفشاری | نفس هم کم خروشی نیست گر یاد جرس باشد
گلی پیدا نشد تا غنچه مرنگشود آغوشش | درین گلشن بلال از سبحه های نیمرس باشد
چه امکانست یاد حیرت پرواز گلزارت | نگاه عاشقان سایه ترگان قفس باشد
بنالیدیم بر خود ذره در عرض بتابی را | غبار ما مبادا افشاند بال مگس باشد
چه لازم تنگ گیرد آسمان بر باب معنی را | شکنج ما همان مضمون که بی نسبت عبس باشد

بدل واماندهٔ از زلف ما دمن تبر اکن
مقیم خانهٔ آئینه باید بی‌نفس باشد

شکست رنگ امید ست سرتاپای ما بیدل
ز سیر ما مشو غافل اگر عبرت هوس باشد

شبی که جز بیاس نکاهم من با دمن نبود
نالهم غیر صدای کف افسوس نبود

سعی پرواز من آخر عرق ریخت بخاک
اشک هم اینقدرش کاوشش معکوس نبود

گوش ارباب تمیز انجمن بیمایی ست
ورنه بیتابی دل نیز کم از کوس نبود

در تظلم کدهٔ سیر محبت بیدل
ناله فریاد دلی نیست که ناقوس نبود

طرهٔ او در خیالم گر پریشان میشود
از نفس هم دل پریشان تر پریشان میشود

سبزهٔ هر سبزهٔ این مزرعه ماتم نشان
دانه را از ریشه موی سر پریشان میشود

جادهٔ هر منزل جمعیت ما راستی ست
چون ز بون افتد خط از مسطر پریشان میشود

هرزه گردی شکل بی‌انفعالیهای ماست
خاک تا کم نم نشد کمتر پریشان میشود

چون نفس زنهار ترک آشیان دل مخواه
هر که پا بیرون نهد زین در پریشان میشود

خاکدان دهر بیدل مرکز آرام نیست
خواب ما آخر بزین بستر پریشان میشود

از تغافل زود ای ترک سبب باید گرد
روز خود را بی‌تبا شرمندهٔ شب باید گرد

گر دوام زندگی کوی رفتا خواهد بود
خاک در دیدهٔ آن بیدار باید گرد

دیده را کز چمن بر دید ار تو نیست
تماشای گل لاله ادب باید کرد

آن قدر شیفته نرگس خمار تو ایم
که ز خاکم بقدح آب عنب باید کرد

جیب هر موج طرب گاه حضور دریاست
فکر خود کن گرت اندیشه ز رشت باید کرد

نم آبی کف خاکم بسم آمیخته
هر چه آید ز تو کار یست عجب باید کرد

یک تحیر دو جهان در نظرت میسوزد
آتش از خانه آئینه طلب باید کرد

باعث گریه درین دشت اگر چیزی نیست
الم بیکسی هست سبب باید کرد

ترک لذات جهان هفت سلا شمرند
این شکر قابل آن نیست که تب باید کرد

بیدل این انجمن دهم دگر نتوان یافت
دهم هم مفت تماشاست طرب باید کرد

مگو ز ما دمی و زاهد ز تقوی گفتگو دارد
دماغ عشق شرارست هر جا گفتگو دارد

عدم از سرمه جوشاندست شور محمل ما را
تامل کن خموشی تا کجا ها گفتگو دارد

زبس دیده است افسون امل از خود جهانی را
اگر امروز می پرسی ز فردا گفتگو دارد

سراغ عافیت خواهی ز ما دمن تبر اکن
نداری لوی همهمیت ز با ما گفتگو دارد

اثرهای کمال وحدتست افسانه کثرت
برای خود خیال شخص تنها گفتگو دارد

غبار گردش چشمی ست تا بای ما بیدل
زبان در سر مگیر و هر کرا ز ما گفتگو دارد

دلدار مقیم دل ما شد چه بجا شد
حالش بهمین آینه وا شد چه بجا شد

چون سایه سرِ راه دورنگی نگرفتیم
روز سیه ما شب ما شد چه بجا شد

چشمش بغلط سوی من انداخت نگاهی
تیر مژه‌ازان شصت خطا شد چه بجا شد

چون سرو علم کرد مرا بی‌بری خویش
دستِ تهی انگشت نما شد چه بجا شد

زین بی‌خودی و نفس عمر میان من و دلدار
گیرم که ادای بجا شد چه بجا شد

در گرد سحر جوهر پروانه هوا بود
بیدل نفس آئینه نما شد چه بجا شد

حسرتی در دل ازان ناله قبا می‌بیند
که چو دستار چمن بر سرِ ما می‌بیند

چه زمین چه فلک گوشه زندان دلست
شش جهت کلفتِ مرگست قضا می‌بیند

استخوان بندی دامم ز پس بیغرست
آرزوها همه بر بال همای می‌بیند

دستی‌ست دین دشت که چون شمع بسوخت
جاده بر شعله آواز درا می‌بیند

ناله ما بچه تدبیر نوائی پرداخت
همچو نی صد گره اینجا بعصا می‌بیند

عبرتِ مرگ کسان سلسله محبت ماست
رشته هر که کند نار بما می‌بیند

قدرت افسانه ابرام نخواهد بدیل
نقش از بی‌اثری مهر بما می‌بیند

اگر نظاره گل می‌توان کرد
وطن در چشم بلبل می‌توان کرد

محیط بیخودی منظور خویش است
بهستی جزو را کل می‌توان کرد

نظر بر خویش وا کردن محال است
اگر گوئی تغافل می‌توان کرد

اگر انیست عیش خاکساری
ز پستی هم تنزل می‌توان کرد

عرق داری گر از شرم آب گردیم
بجای عالم مل می توان کرد
هراسانست ازین دریا گذشتن
ز پشت ما اگر پل میتوان کرد

دهان ما زنا پیداست بیدل
بفکر خود تامل می توان کرد

لعل لب او یکدم بر جا لم اگر خندد
تا حشر غبار من بر آب گهر خندد
یاد دم شمشیرت هر جا چمن آراید
چون شمع سراپایم یک رفتن سر خندد
افسردگی دل را از آه کشایش گو
سنگ است همان کافت بر خود شکر خندد
از چرخ کمان پیکر تا وهم تسلی گو
گر نیست ازین خانه یک حلقه بدر خندد
یک شبنم ازین گلشن تمهید گلی دارد
با گریه ما را کن چندانکه اثر خندد
از خجلت بیدردی داغست سراپایم
مژگان بعرق گیرم تا دیده تر خندد
سامان طرب جهلست زین بعد که ما داریم
صبح ازدم نفس فرصت بر خود بقدر خندد

از سعی هوس مگذر بیدل که درین گلشن
گل تیر اگر خندد از پهلوی در خندد

گر چو نم ناله داری مزن بلبل میکند
شور محشر آشیان در سایه گل میکند
غیر خاکستر دلیل اضطراب شعله نیست
هر قدر پرهیز نم افسردگی گل میکند
انتظاری ما ز استغنا نگاهی میکشیم
گر غبارم سرمه چشم تغافل میکند
منزلت خواهی مدارا کن که در فواره آب
اوج دارد آنقدر کز خود تنزل می کند

۱۴۵

بر لب خنده یک سر شکوه دردِ دلست
هر قدر خون میخورد این تیشه قلقل میکند

گاه بر خاشاک گه بر موج می پیچد دلت
حیله جوئی زندگی چندین تحمل میکند

موج چون برهم خورد مجنون همین بحر است و بس
کم شدن از وهم هستی جزو را کل میکند

چشمی که برین جلوه نظر داشته باشد
یارب بچه جرات سفره برداشته باشد

ما را بادب گاه حضورت چه پیام است
قاصد مگر از خویش خبر داشته باشد

او من و حدت نگهان غیر دوئی نیست
این رشته محالست دو سر داشته باشد

افسانهٔ هنگامهٔ اوهام مپرسید
شامی که ندارد چه سحر داشته باشد

ای بیخبر از عشق مجو ساز سلامت
جز سوختن آتش چه هنر داشته باشد

از دشتِ ما بر دل کس نیست غباری
یکدانه طپیدن چه قدر داشته باشد

ناکام فشردیم چو خون در رگِ یاقوت
رنگی نه دمیدیم که بر داشته باشد

بیدل حلقِ سلسلهٔ عبرت امکان
جز مرگ چه از ارث پدر داشته باشد

کیست از عهد آن انجمن ناز رسد
سرمه گردیم مگر تا بتو آواز رسد

در خور غفلت دل دعوی بیداری نیست
همه محویم اگر آئینه پرداز رسد

خذرای شمع ز آسایش زبان آبی کن
که مبادا حرفت بلبِ گاز رسد

تا دمِ ما آینه داری جهان بیدل است
بسمل آن نیست که از غمزه بپرواز رسد

هر حبیب از نفس شمع عرق میریزد
یعنی آنست نوائی که بآن ساز رسد

دامن خجلت هر چیز که داری برگذار
نشود اشک محالست بهم باز رسد

جز دو آتش همه جا آئینه سوختن ست
آه از انجام غروریکه بآغاز رسد

خاکساری اثر خون چرا نه پسندد
عجز بر هر چه رسد سر مه داز رسد

مدعی درگذر از دعوی طرز بیدل
درس مشکل که بکیفیت اعجاز رسد

بوالهوس از سنگ سر بر خط سمن نمیکند
در قفس جا تنها یاد وطن نمیکند

نیست بعالم جنون گردش رنگ عارضت
هیچکس از برهنگی جامه کهن نمیکند

زخم توانچه میکند با دل خستگان عشق
تیغ نکردی با هوا گل بچمن نمیکند

منع عنان دلبران نیست بجد عاشقان
بلبل اگر بخون طپد غنچه سمن نمیکند

سایه دور از آفتاب منعتم خود ست بس
طالب وصل از شدن صرفه من نمیکند

نیست دمیکه شانه وار در خم فکر زلف یار
بیدل سینه چاک هم سیر خجلتن نمیکند

با غیرت سر قرگان نخمیدن نرسد
انچه زیر قدم تست بدین نرسد

شرر کاغذ آوازه صد پیرهن است
صفحه آتش زن اگر شق پرین نرسد

نشود حکم ازل منع بتدبیر کسے
کلمان فلک افسوس کشیدن نرسد

بی طلب دولت عالم همه سازست اینجا
حرص مشکل که بر بخت طلبیدن نرسد

شرح چاک جگر از عالم تجرید جداست
آه اگر نامهٔ عاشق بدریدن نرسد

هر کجا پای نهی خاک بزیر قدم است
ما برفتیم بجائی که رسیدن نرسد

مطلب بی ثبات از چمن عشرت دهر
هر چه بر رنگ تند جزبه پریدن نرسد

چکنم با دو جهان بار ندامت بیدل
قوت من که بیک ناله کشیدن نرسد

شب که یاد جلوه‌اش چشم خیالم آب داد
حیرت بیتابیم آئینه بر سیماب داد

در محبت خودگذاری هم رسا تکلیف دهست
هر قدر دل آب کردم یادم از مهتاب داد

استقامت در مزاج عافیت جوگرده
رشتهٔ امید من نگسسته تواند تاب داد

خواب امنی در جهان بی تمیزی دیده‌ام
چشم وا کردم سرم در عالم اسباب داد

شش جهت این از گرد تظلم بسته‌اند
بر در دل می برم از مطلب بیتاب داد

تا توانی لب فرو بند از فسون با دمن
رشتهٔ بی سازست توان زحمت مضراب داد

گر همه در بزم خاک تیره بار می دهند
سایه وار از کف بنه هر چی دامن آب داد

یا نفس موقوف خار دل امید بست آورده‌اند
پیش خود باید چو خواب طرف اسباب داد

بی طراوت بود بیدل گر چه باغ انتظار
گریهٔ نومیدی آخر خشکه ما را آب داد

قال از داغ زدم دل چین آمین آمد
ورق الماس بکف نقطهٔ رنگین آمد

هیچکس از غم اسباب نیامد بیرون
بار نایافتهٔ این قافله سنگین آمد

صفحهٔ سادهٔ هستی را تو هم عبرت بگیر از ما نشست
سایه از جلوهٔ خورشید چه اظهار کند

خواهش ما که لب آلودهٔ سیراب کند
در خزان غوطه زن عرض بهاری دارد

صبر کردیم بوصلی نرسیدیم افسوس
همه دل آسودهٔ تر از سپر گهر خاک شدیم

رفتم از خویش به مقدار به تمکین آمد

هر که شد محرم این آئینه خود بین آمد
رفتم از خویش ندانم به که آیین آمد
بی جمال تو چها بر من مسکین آمد
عالمی رفت به نیرنگی بالین آمد
دامن ما ته سنگ از دل سنگین آمد

بهر جائی که بالین و بستر نرم بنهادند
بگو از بهر که دیدهٔ پاسوز بنهادند

می چون همچو خواهم قفس مرد و تن بدارد
برد از عافیت چون خاک مدعی نماند

خفتگان زود بحقیقت گریزان باشند
از چه خفت نوازش کند و رفتنش مشکل باشد

بشوق وصل ستا طینتم رفعت دارد

زره ما خوشه یکسان همه بیهده زادند
پرسش احوال ما وقت خراب آمد

مطلب شبان نفهمند روشن میشود
یکدل اینجا فارغ از آسایش دوران نشد

جز من آن دیده که این نکته بدین سان داند
خاطر این جا پی جا پی نتواند بنشست
در پر غفلت است هر قدر که سر زیر باشد
این منازل که سیر از نشئه یکسان دارند

بجاده ارتعالی غیرت پرست دهم کرد
شمع رهبان دیر گبرا نشکند آذر خشن

چین کارست این آئینه بر سازنده آید
هم بپایت تا زپا بنشسته استاده اند

بی سیاهی نیست بیدل صورت ایجاد خط
یک قلم معنی هزاران تیره بختی زاده اند

ای سازیده دوش نپیرا من کاغذ
کس نیست که بر خشکی طبیعت نه تیر

چون نامه نجالت کش این مزرع خشکیم
چیدیم نم عجمه ز افسردن کاغذ

بر فرصت هستی مفرو شید تعین
گر یکدو شرر چین نکشد دامن کاغذ

بیدل سر فراره ازین باغ عبرت است
تا کی بقدم آب دهی گلشن کاغذ

غبار فرصت ازین کارگاه هست یکیم
بجاست با همه وحشت تعلق ادهام

چون نامه بی مطلب جایی نرفتیست
گر برگشت سحر تا دهن کشود بشیر

فرمایه که در مکتب بیجا همه ایام
بنا له نیست میسر گستن زنجیر

چون خامه نجالت کش این مزرع خشکیم
دگر نه نا له عاشق نکند تقصیر

بر فرصت هستی مفرو شید تعین
آب آتش یاقوت کرده اند خمیر

زهال ما بتغافل گذشتن آسان نیست
چو آب آئینه داریم خاک دامنگیر

درین تن نفس میکشم دمیگذریم
میر کمان بگمانخانه آرمیدن تیر

زبان فرصتِ دیدار نخت موهوم است
بسایه قدره نظاره میکند نخجیر

گرفتم اوبپرست انقدر عنایت هست
بیار سایه بال مگس گمان مگیر

نظر دراز می او با مرحمت آهنگست
بسد همه تا نرسد ناله عذر نا پذیر

بهین کشاکش او با منست بیهوده
قضا کجاست تو خواهی نزه و خواهی میر

ز سازِ عجز هر جا نفس زدم میلی
بقدر جوهر آئینه نیست بلندی صفیر

ز طلسم درد زبان میتوان بروان برد
کرد تا چون صبح دارد دهان پُر خنجر

زین نمیدانم آخر بجز بهانیست خویش
موج آرامیده دارد چین دامان گهر

خاطر ما کان نمی آزرد بیدین جستجو
زین ره آخر مهر وفی ارزد گر آمد بر

چیست این بیتابی آرد جلوه مقصود نیست
سایه گم گشته را خورشید میباید سپر

بیخودی شوخی بسامان حیرت زاریم
ای خرامت موج دارد دامن آهنگ بر

برنیاید زنگار از آئینه بستن
قاصدی هم از تو باید تا گهی از خبر

از خجالت تا بارت آرد جلوه مقصود نیست
میتوان از گرد راهش سرمه ساز دیدگان

طرفه داغی تشنه از مغز خود برد
هر کرا دعوی تماشا چین دامن گلشنست

بر دلم از خط فراموشی ارزد بیدین بر دو
هر کرا دعوی تماشا کن دکان شیشه گر

در دکان دهر جز دل آگاه نیست
جوهر و شیشه است اینجا غیر را راه نیست

آگهی بخش آینه دستی است
کیست کاین دست نیست در بغل او

آینه سینه صاف می باید
تا شود روی دوست زو حاصل

آینه سینه صاف چون دارد
هر نفس صد بهار در بغل او

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
جز دل تو میخورد همه دل زاه کباب کس

خالی است نامه ها ز بیان محبت
نیست ممکن که حرف وفا بر زبان رود

چون گریه آسان نیست
شاید آئینه ما آب رود

طاقت نگاشتن شکایت ما
فرصتی نیست نقد کیسه ما

از هر نفس که نالهٔ دردی بلند شد
دیوار خشت خانهٔ ما در زبان شد

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
جز دل تو میخورد همه دل زاه کباب کس

خالی است نامه ها ز بیان محبت
نیست ممکن که حرف وفا بر زبان رود

چون گریه آسان نیست
شاید آئینه ما آب رود

طاقت نگاشتن شکایت ما
فرصتی نیست نقد کیسه ما

از هر نفس که نالهٔ دردی بلند شد
دیوار خشت خانهٔ ما در زبان شد

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
جز دل تو میخورد همه دل زاه کباب کس

خالی است نامه ها ز بیان محبت
نیست ممکن که حرف وفا بر زبان رود

چون گریه آسان نیست
شاید آئینه ما آب رود

طاقت نگاشتن شکایت ما
فرصتی نیست نقد کیسه ما

از هر نفس که نالهٔ دردی بلند شد
دیوار خشت خانهٔ ما در زبان شد

از نسیه فیض نقد نبرد دست هیچکس
جز دل تو میخورد همه دل زاه کباب کس

خالی است نامه ها ز بیان محبت
نیست ممکن که حرف وفا بر زبان رود

چون گریه آسان نیست
شاید آئینه ما آب رود

طاقت نگاشتن شکایت ما
فرصتی نیست نقد کیسه ما

از هر نفس که نالهٔ دردی بلند شد
دیوار خشت خانهٔ ما در زبان شد

سخت توان گرفت دامن دهر

بیدل از هر چه گذری بگذار

زهاهم باد بنشاسم نه کاشانه طلبیده
سفال خویش غنیمت شمرکه مدتها

وجود عاریت آئینه دار تسلیم است
اگر بکوری غفلت فسرده قدر گاهست

زتنگنای هدی تا گذرای بر دو جهان طبع
اگر همای باوج گدا دو دا همبرد

خلاف قاعده اهل فتنه انگیزست
مروت ست نگهبان عاجزان و زنهار

بیار رو رم دنیوی نهاد ما همه
منی بجلوه رسانده کدورتی نگذشت

زسرد مهری ایام دم مزن بیدل

مباد چون سحرت از نفس دمد کافور

پیشم و اگردم نیش ما بر آغوش شرار
دانه نمیسنجم اندیشه رزق ما

خیرتش دیگر ندارد خجلت عریان تنی
کو داغ الفت ما این و آن پرداختن

غوطه خوردم و زان خود ابجا فراموش شرار
منتظر من بودم و گفتند بردوش شرار

سیدم پوشیدن چشم از بردوش شرار
کرد داغ خویش لبریزم چو آغوش شرار

بیدل اینجا محل ننگ است برو دش شرار

نیست آسان از طلسم خویش بیرون آمدن

در عشق نپرداز هوس آئینه بگیر
یک جلوه است آنچه بتحیر ماخوذ نیست
چندین زبان گر همه قالب شود یکی
حیرت نبرد شکوه آفاق نزاد
آئینه شو و هرچه تحیر پذیر گیر
خود داری اگر اندیشه دیدار محال است
در نفی هستی منشین محو اثبات
فرد طلب اهل وفا وقف تلف نیست
امید کوئی تو همان خاک نشین است
عرفی تو فغان کردن خون آشامی ما بین

هر چند ز همت قطع شود باز ز سر گیر
دستی که نیابی ز گریبان کمر گیر
ای شعله دمی با نفس سوخته در گیر
آئینه شود هرچه تحیر پذیر گیر
سر وقف کن و دامن کوئی بگر گیر
دل را بلب تشنه آب آئینه بر گیر
خمیازه بها است تغافل ز جهان گیر
ای شمع ز آتش پر پرواز نسر گیر
گر هرسه جهان یکسر مو خصم ترا گیرد
از نامه ما بر سر عنوان خبر گیر

بیدل اینجا محل ننگ است برو دش شرار

تا آبله گردی ز مژه سنگ نگیر

بسا از رفتن بست آماده همچون شمع احرامت
سراپا بی خود اینجا از بخیه نقش پا بندد

حباب بی سر و پا بیت پیامی دارد از دنیا
که ای غافل نهانی خویش را از ما چرا بندد

نگاه ناتوانش سرمه کرد اجزای نظاره
ز رفتارش قیامت میرود در دل بپا بندد

خرام سیل در دیرانه ها دارد تماشائی
قیامت دست و پا گم کرده می این گمشدگان بندد

بان تخم وفا افشانده تعبیر نگه دارد
که عرض بیدماغی اینجا خود آبرو بندد

بوادی ما رجا تا چشمک گردون نگردیدن
بانجا میرود هر کس که بر خود بیدلی بندد

بآن چشمی که خود را دیده باشی بستن آسان است
که وارستن ز دل مشکل ز هر جا دل بکند بندد

دمیکه شعله حسن از دل افروخته خود آید
سراغ صبح و شام و دیر و کعبه گم کرده خود آید

طپش کرد و تهم از خط منفعل پرورد
نگاشته ماند و عمر بی بنا نرود

گرفتم آنکه بخود دارسی چه خواهی دید
فروغ محفل بی آبروی نیست هوا

درای قافله رنگ سخت خاموشی است
ز نیک و بد ثمره بستن هجوم عافیت است

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

بیدل دهلوی

تظلم تو بجائی نمیرسد بیدل

درین بساط همین بس که عجز پیش بری

سیر گلزار یکه یار بسیار در نظر دارد

موج بوی حسرت تا چند بی خبر دارد

نیست دیار دماغ آشفتگان این همه

ای خرد چون بوی گل دیوانه صحرا گیر

گفته دیدن فطرتم را آگهی سرمایه ساز

غنچه ی چون بوی تو از فیض بیرایش نیاز

زندگی میباید اسباب طرب همدوش نیست

چند باید بود مشق ورطه حیرت همه

شبنمستانست میدان تماشا کرده اند

خیال زاهد گر و آگرد آه و زنجیر

نشانده ام بسر راه انتظار جنون

چه ممکن ست زسودای خرقه ات بستن

بدستگاه سپهر مفر یب نتوان داد

هجوم ناله ام از خستم مگو بیدل

کشیده ام نفسی گاه گاه دامن گیر

تا کنم از هر بن مو رنگ مستی آشکار
جام میخواهم درین میخانه یک‌تا دون دار

سوختن میتابد آخر از کف خاشاک من
دامن تر آتش خود نیز در گرد غبار

غم نوای کوکه از ما واکشد در دل دلی
آب هم در ناله می‌آید بذوق کوهسار

دل بذوق وصل نقشی نیز بر روی آب بست
ای هوس آیینه بشکن سخت بی‌تدبیر کار

سر تتابد از خاک خشت دامن ویرانگی
شانه در کار دارد دریش خندد روزگار

ایکه هر شب نغمه از بال پری دزدیده‌ای
بر شکست شیشه ما هم زبانی گوشدار

انتقام از دشمن ما جز کشیدن کار نیست
گر تو مردی این خیال از لوح خاطر محو کن

با تن آسانی ز اکرام فرومایان مگذشت
برق هم دارد حسابی با خس آتش سوار

از نفس‌ها صبح نتوان یکنفس زد در جیب عمر
روزن این خانه میباید تا کجا گیرد غبار

از بسکه ز خیال تو ام آب در نظر
مژگان شکسته ام ز گرانخواب در نظر

ای جلوه انتظار پری شیشه
جز لفظ نیست معنی نایاب در نظر

خون شد دل از تکلف اسباب زندگی
یک لفظ پوچ اینهمه اعراب در نظر

بیچاره آدمی ز تکلف کجا رود
او هام در تخیل اسباب در نظر

نگهها چو شبنمت بسر و چشم جا دهم
گر باشدت رعایت آداب در نظر

آسوده ایم در کف خاکستر امید
بیدل گرسنه بستر سنجاب در نظر

تیغ بین بردست یار از جیب بیرون آر سر
صبح شد بی پرده از خواب گران این بار سر

خاک آهنگ شهادت نیست کز میدان عشق
نیست بی سعی بریدن پای بی رفتار سر

از زبان بی نوائی شمع می آید بگوش
کای حریفان نیست اینجا عافیت دربار سر

حاصل آشفتگی ما نزد ما آشفتگی است
غنچه را بعد از دمیدن میشود دستار سر

ز جهان بی نیازی جز شهادت تا نه نیست
همچو شبنم کاش باشد یک بیابان دار سر

با کدامین آبرو گردن توان از تن فراختن
شمع سان چندانکه معذورست بودن بر سر سر

جوش بحر بی نیازی تشنه اسباب نیست
چون گهر بی گردن اینجا میشود دستار سر

اشک ترگانست بیدل ترک سازد آخرین
می نهد هر غنچه بر بالین چندین خار سر

ترکش و امی کند طوطی ز استغنای ناز
یعنی از ترگان او قدمی کشد بالای ناز

از غبارم میکشد داس تماشا کردنی است
عاجز بیهای نیاز بی نیازیهای ناز

گرچه رنگ چشم شوخی بر نمیدارد وصال
در عرق میسرنگه می پرورد رسوای ناز

سرو لوشکل که گردد مایل آغوش من
خم شد نهایی برده آمد از گردن منهای ناز

بسکه آفاق از اثرهای نیاز من پرست
در بساط جلوه توان یافت خالی جای ناز

گر تغافل دانست گیرد مباد آن کس نفس
با تغافل تو ام افتاده است آسرپای ناز

چشم کو تا از تماشای حیرت آگاهی کند
سخت نیرنگست بیدل صورت زیبای ناز

بی پرده دست و عریان اثر راز من هنوز
از خاک میدمد چو گلم پیرهن هنوز

خاکستری ز آتش من گل نکرده است
دل سوخت غافل از نمک پیرهن هنوز

ای محو چشم دعوی ناز از دو بیت خط
یعنی ز بیضه نیست برون آهن هنوز

یک جلوه انتظار تو در خاطر آگشت
آئینه می دمد ز سراپای من هنوز

مرگم نکرد ایمن از آفات زندگی
جمعیت رشته های اجل در کفن هنوز

از بینوائی من غفلت هوا مپرس
در خون طپید شوق نگشتم چنین هنوز

بیدل غبار قافله هرزه تاز یم
مقصد کمر ست میرود م از خو نشستن هنوز

پیوست سر بر این فلک بیمدار مغز
چون شیشه زین کدو مطلب نیمیار مغز

سختی کشند جرأت شرستان روزگار
از زخم سنگ چاره ندارد چهار مغز

اسرار در طبیعت کم ظرف آفت ست
از استخوان پسته برآرد دمار مغز

ذوق جفا ز طینت خاصان نمیرود
چون پوست شکلست شود آشکار مغز

راحت کند به سختی ایام نرم تو
از استخوان بجوش برآرد حصار مغز

عمر یست آسمان بهوا چرخ میزند
گردش نرفت از سر بی اعتبار مغز

کو سر که فال عشرت سامان زندگی
نبود حباب قابل یک قطره دار مغز

بار سبو بسر خوشی باده می کشد
آتش بپوست زن چو نیاید بکار مغز

ناصح مکش ترانهٔ عبرت بگوش من
دارم سر یکه کاشتهٔ در پنبه زار مغز

بیدل دماغ سوخته طرز فکر را
مانند نال خامه دمد تار تار مغز

رنگ طاقت سوخت اما وحشت آغازم هنوز
چشم بر خاکستر بال ست پردازم هنوز

زین چمن عبرت گلچین تماشای تو ام
دود واز آغوش خالت یک گل اندازم هنوز

زندگی وصل ست اما کو سر برگ تمیز
چون نفس صیدم بفتراکست میتازم هنوز

کی برم چون صبح کام از عبرت سامان چین
منکه چون گل از ضعیفی رنگ سیازم هنوز

سوختن از خامی خود شعله حسرت نبود
دیده ام انجام کار داغ آغازم هنوز

یک نفس عمر ست یارب شور جنون خاکستری
چون نگه در سر همه می بالد آوازم هنوز

هشت خاکم تا کجا چرخم به پستی افگند
نقش ما گر افسرم سازد سر افرازم هنوز

شبنم رم طینتم بیدل گر افسردم چه باک
میزند بر یک جهان بیتابی قمی نازم هنوز

هر کجا آیینه ما گردد از رنگار سبز
گر همه طوطی شوی نتوان شد اینقدر سبز

جزو ما را نا کیفیت کل بودن است
سنگ هم در سینه می غلطد چو کهسار سبز

کوشش ما هرچه باشد ناله خون آلود ماست
طوطیان را کم شود چون بال پرنقار سبز

صورت خاکیم دایم اعتبار جدید
ریشه ما را دمیدن میکند ناچار سبز

رنگ می بندد ولی چندان بلندی نیست عمر
آب هم میگردد از آسودن بسیار سبز

عالمی را تنگناه از مرگ غافل کرده است
تنگ دارد هر که این گلزار را گلزار سبز

برق حسن نو خطان دل گرفت آئینه را
جلوه گرانیست گرد کشته دیدار سبز

چون خط پرکار هستی حلقه در گوشم کشید
کرد آخر گرد خود گردیدنم زنار سبز

آبروی مرد میدل با هنر جوشیدنست
نیست از شمشیرها جز تیغ جوهردار سبز

از جیب هزار آئینه سر برزده باز
ای گل ز چه رنگ آنهمه ساغر زده باز

هشدار که پرد از غبارت ببرباید
در بیضه دهم است ته پرزده باز

با تیره دلی کس نشود محرم چشمش
ای سرمه چرا حلقه درین در زده باز

خون کرد دلت سهی فشردن چه جنون است
جائیکه بآرایش بستر زده باز

از خاک دمیدن ز بقا حرف ندارد
ای گل ز گریبان که سر برزده باز

بیدل چه خیالست درین راه بلغزی
اشک قدمی بر ثمره تر زده باز

ای بیخودی بر آئینه دهم رنگ ریز
یعنی غبار من ببر نام ننگ ریز

شور شکست شیشه درین بزم قلقل است
چندین بجام دهم شراب بنگ ریز

روزی دو در فاکده فقر صبر کن
بر شیشه خانه هوس چند سنگ ریز

ای جستجو اگر هوس آرمیدنست
ما را بجای آبله در پای تنگ ریز

آرام گاه وحشت رنگ شکسته ایم
خونم بر آستانه دلهای تنگ ریز

غارت سر شته نگه کافر توایم
ما داز غبار ما کن طرح فرنگ ریز

بادعده گاه خنجر نازت کشیده اند | خون فسرده که چگویم چه رنگ ریز

بیدل آل هستی موهوم ماست بس
این قطره با همان بدهان نهنگ ریز

درین بساط هوس پیش از اعتبار نفس
همان بدوش هوا بسته گیر بار نفس

شرار کاغذ آتش زده ست فرصت عمر
فشاندن پر مانیست جز شمار نفس

هزار صبح درین باغ بار خیر بست
گشاده باش تو هم تا چه میدرود کنار نفس

بعالمیکه من از دست زندگی داغم
نگردد آتش افسرده ام دوچار نفس

غرور هستی ما را گر انتقام بود
بس ست اینکه خمیدیم زیر بار نفس

فلک بساغر خمیازه سرخوشم دارد
چو صبح میکشم از زندگی خمار نفس

وله

کاروان با ندارد از سر صوت جرس
از ره من با هیچ قافله شوکه انجا عنکبوت

رنگ امکان از شکست رنگ میباشد کمال
بی غباری نیست هرجا هست خاکش بیدرنگ

لذت درد نخست هم تماشا کردنی ست
چون باگاهی رسیدی گفتگو ها محو کن

تا توانی صبر کن بیدل درین صحرا

چون سحر آخر بپرواز خواهد شد نفس

زندگی محرومِ تکرار است بس
چون شرر یک جلوهٔ بیکار است بس

از عدم جوئید صبح ای غافلان
عالم اینجا یک شبِ تار است بس

ای سرت چون شعله بر باد غرور
اینکه گردن میکشی دار است بس

کار با تدبیر نتوان پیش برد
هر که در کار است بیکار است بس

وله

هست منشور حوادث آه و عرضِ نفس
کاروان موج و دارد اشکستِ جرس

خاکساران سیر سند آخر بدوش کهکشان
غیر ساحل نیست بحرِ موج را فریاد رس

دستگاه مایه دون شعله شور شرست
خالی از فریاد دشوار است پرواز مگس

سخت دشوار است بیدل دم زدن در زیرِ آب
چون حباب آئینه را لازم بود پاس نفس

شوق شهر تها دلیل فطرتِ خام ست بس
صورت نقش نگین خمیازهٔ نام ست بس

هر چه می بینی بساط آرایشِ عرضِ خیر ست
این گلستان سر بسر یک نخلِ بادام ست بس

بسته ست از دوری چینی صورتم نقاش صنع
صبح ایجادم همان گل کردنِ شام ست بس

کاش از خجلت شرار مهر بنمی آرد سنگ
سوختم از شمع آغاز یکه انجام ست بس

هیچکس را قابل آن جلوه نپسندید عشق
جوهری حیرانی آئینه اوهام ست بس

از نشان کعبه مقصود دانت نیستم
این قدر دانم که سازِ راهش احرام ست بس

۱۹۳

از تعلق اینقدر وحشت بنای کلفتی
آندکی از خود برآ عالم سراپا وحدت است

تا خموشی نیست بیدل ما خار است بس
بیخبری مغز سخن را باز میدارد ز جوش

ولـه

شکست خاطری دارم میرس از فکر تدبیرش
که موی چینی آنسوی سحر بر دست شبگیرش

نفس می لبست بر عمر ابد ساز حباب من
بیک لبست کشاد چشم آخر شد نم زیرش

سراپا رسوای آهی آنقدر نتوان تهی کردن
که ریشست آن نگاه را یار بمژه آب شمشیرش

ازین صحرای حیرت گر دو رنگی کم نمیمالد
که مژگان دو پیروزی ندارد چشم نخجیرش

نفسها سوختم در عرض مطلب اشک شد حاصل
نگاهش تا سرژگان بخندین ناز می آید

بخندین سعی بی بردم که از خود رفته ام بیدل
رساند این شمع را از نقش پای خویش شبگیرش

از آنزا که ز خود برد تمنای سراغش
چون اشک پر از رفتن دل کرد ایاغش

هر تربیت بانی که لبشوخی علم افراشت
کردند چو شمع از نفس سوخته داغش

رحم ست بران خسته کز راه ندامت
در گوشه دل تیز نداند مژه فراغش

فریاد که در گلشن او ره نتوان یافت
صبحی که بشبها نکشد بانگ کلاغش

حیرت چمن هستی مخموری دهر ست
مثال در آئینه شکست ست ایاغش

خاکسری ازرده نفس بال فشان ست
آتش قفس خانه ست دارد پر زاغش

در مملکتِ سایه خورشید عیان نیست
ای بیخبر از ما نتوان یافت سراغش
از شیوهٔ رنگین وفا هیچ مپرسید
دل آنهمه خون گشت که بر دند بیاغش

بیدل من ز بسیکه ز یکتائی الفت
خاکستر پروانه بود دود چراغش

دل تا کمر تست چه خرمی ز نهار باش
ساغر داری شکست رنگ را معمار باش
فیضها دارد سخن بر معنی باریک هیچ
گر دلِ آسوده میخواهی عقدهٔ این کار باش
هیچکس تهمت نشانِ داغِ بی نفعی مباد
چون شاهی گر نباشی سایهٔ دیوار باش
بی نیاز تیغ عشق آخر بهیچت می خرد
جنبش موهومی در روزی بر سر بازار باش
هر قدر مژگان کشائی جاذبِ آغوش تست
ای نگاه مفت فرصت طالب دیدار باش
نقش پای رفتگان محمل می آید بچشم
یعنی ای وامانده در خمیازهٔ رفتار باش
هیچ چشمی ذره را هرگز قناعت بود نیست
پیش هر دم اندک و در چشم خود بسیار باش
چند باید بود پیش آهنگ گنج یک نفس
سازموهومی که داریم گوهی تار باش

یک قدم راه است بیدل از تو تا دامان خاک
بر سر مژگان چو اشک استاده هوشیار باش

آه زین جلوهٔ نقاب فروش
بگرد جیب حباب فروش
دل افسردهٔ سنگ آه کجاست
کاش خون گردد این حجاب فروش
چشم از نقش این و آن بر بند
اعتبار جهان بخواب فروش

ای شعورت خیال باغ جنون
این کتابها بآب فردوش

زندگی از قماش راحت نیست
تا نفس داری اضطراب فروش

ذرهٔ مهر بی نشان جوئے
هر کجا باشی آفتاب فروش

بیدل ایام غازه کاریے رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

حیای پرده نپسندید حسن را زیبایش
پری تا فال شوخی زد عرق گردید بینایش

تبسم میزند امشب بعشق پهلوئے چینی
مبادا در خم ابرو نشاید تنگی جایش

حضور آفتاب از کرد مجمر ذره می جنبد
بهستی تا بود آئینه گاهی کن بپالایش

محیط عشق بر هر سو ز آن قطره مهیا گردید
که در هر تنگنائے نقش دیگر بست مینایش

چو صبح این گرد موهومے که ما و من نفس دارد
بزیر خاک تا هست پندارد ز بیدادی تپیدنها

بباین هستی غنا را دستگاه از خجلت کن
بکام خشک گر از شعله مالد پاکشی هایش

مقیم گوشهٔ دل چون نفس دیوانه دارد
که گر تنگی کند این خانه افشارد بصحرایش

زبان در سرمی غلطد اسیران نگاهش را
صدا را هم رهائی نیست از زندان گیرایش

بیدل ایام غازه کاریے رفت
ماند بخت سیه حساب فروش

مقیم روز بودن بر نمی آید ز شبهایش

چو ابر بحر زلال سخا پشیمان باش
کرم کن و غرض انعال احسان باش

درین چمن همه جا خبر نگاه دیداریم
که یکنفس بخود آتش زن چراغان باش

شرار کاهخدم از دور منزل چشمک
تو نیز یکدو نگه در قطار مژگان باش

بقدر بی سر و پا یست عرض همت ما
باده و کف خاک خود سلیمان باش

ز فکر عقده دل چون گهر مشو غافل
دمی چو ناخن مه بی گره نماند و دندان باش

چه ننگ دلق چه فخر کلاه غفلت تست
بهر لباس که باشی ز خویش عریان باش

مرا سر چمن دهر نرگستانست
تو نیز آئینه پرداش حیران باش

دلیل وحدتست از کثرت فسون بیدل
همین قدر بچشم جا شدی و جانان باش

بتاراج جنون آدم چه هستی و چه فرهنگش
در آتش ریختیم آبیکه ابهم میکند تنگش

بشوخی بر نمی آید دماغ نازکیتائی
من از حیرت فزودم صفر را عداد زیر نگش

تامل بر فضای حیرت دیدار می لرزد
که رنگم تا برافشاند حیا میجوشد از رنگش

جوانی تن زد و غافل کنون حیرت که پیری هم
بگیرش نقش پا ریزد نوا های خم چنگش

بحیرت رفته آئینه دهم خودم بیدل
چه صورتها که نتوانسته است در گل گردش نگش

بزم امکان بسکه هم افتاده در پاغرش
هم گرا سرمایه رنگست میگردد دسترش

از سراغ مطلبم مگذر که مانند سپند
ناله گم کرده ام میجویم از خاکسترش

چشم حیران انتظار آهنگ مشق غفلتی ست
لغزش مژگان مبادا انفعال مسطرش

سعی آرامم حریف وحشت شور نیست
خواب من چون غنچه بر می روز بالین سر شکست

دولت خاکیشان مدان بی عبرتی
وعظ ست آن شعله را خاشاک باشد نشتر ش

اضطیاب جنت ایجاد عیب دیوان
مطلبی کن پیش هر که میخوانی گرش

تیغ خوارست بیدل جادهٔ دست جنون
تا ز سر نگذشته نتواند گذشتن از سرش

زبرق بی نیازی خنده ها دارد گلستانش
شکست ما تماشا کن مپرس از رنگ و بویش

نظر وا کردهٔ ترک هوسهای اقامت کن
که شمع اینجا همان پا میکشد سعی از گریبانش

بگردش هر نفس رنگ بهارست دست میبازد
چه لازم آشنا یابش کند وضع پشیمانش

جنون آنرا دهد دامن که پیراهن چه عریانی
صدا کیدامن افشانده ست پیدا و پنهانش

کشاد دل گدا از جوهر تدبیر میخواهد
گره با قیست در کار گهر تا هست دندانش

جهان هر چند در چشمت بسا ناز می چیند
تو بیرون ریز چون اشک از فشردنها ترا گانش

ندانم وا صل بزم یقین گر میشود دانم
هنوز از نسخه میلغزد بصد جا پای تمکینش

چمن زار حراحت بیدل از تیرش دلی دارم
که حسرت غنچه سان بندد لقد ربا دبیکانش

جوانی دامن افشانست پیری هم زدنباش
بدوش زندگی چون سایه دارم بار اندوهی

دوای سازیست یکسان که آنجا هر چه پیدا شد
نفس گم کند از آئینه تحقیق تماشایش

نفس شکستهٔ ما وا نماید رنگ پرواز است — که هر کنجشک پرورد دست عنقا در تهاش

مزاج ناتوانی عشق چون آتش تنی دارد — که چون خاکستر بنیاد هستی نیست تخالش

بهر گامی که پردازند احوال من بیدل
چو تار ساز بالد تا قیامت ناله از نالش

صبا بی‌پیک مشتاقان قدم فهمیده نه سویش — که رنگم می‌پرد گر میطپد گرد سر کویش

در این باغ اتفاق شبنم گل میکند دائم — نگاهم کشت سامان عرق میکرد بر رویش

بزلفش بسته‌ام دل از مضامینم چه میپرسی — دو عالم معنی باریک قربان سر مویش

نه خلوت جای نی انجمن سر انفعالم دارد — که هر جا سر برآرد شمع در پیشت زانویش

شکسته شیشه من تا کجا فریاد بردارد — تغافل رفت از اینجا گه بلند از چین ابرویش

غبار آلود هستی گر همه بر آسمان تازد — چو ماه نو همان پهلو خور عجز است زانویش

حباب وحشت اشکم که چون بیدست و پا گردد — بسر غلطیدن این همه بیرون میبرد بویش

غبار آلوده رنگ تمنایت دلی دارم — که گر سیر گل و رخ طرافتد میکنم بویش

بوصل از ناتوانی با هجران میکشم بیدل
ندارم آن قدر فرصت که چشمی وا کنم سویش

اشکم قدم آبله فرسانهد پیش — بار فتن دل‌ها ی تقاضا نهد پیش

آنجا که بود تیغ تو خضر ره تسلیم — آن کیست که چون شمع سر از پا نهد پیش

منت ست اگر دشنه غمزه تو ان کرد — زین پیش کسی نعمت الوان نهد پیش

فرصت همه گر بقطره تفاوت چیدن کن
تا کاسهٔ در دیزهٔ صهبا نهند پیش
مادنم اشکی و سجودی سر راهی
تسلیم و فاتحه هر جا نهند پیش

بیدل ثمر بزرگ پیان ندامت
آن دست که با خدمت دلها نهند پیش

متاع هستی دارم میرس از بود و نابودش
بقدش آتش قیامت میکنی گر وا کنی دودش

توان از زیر تم جانم دو عالم نشا پیمودن
نگاهی سوده ام شب بلهبا می آلودش

ز سرتا پای من حسرت دمیدن می کند کارم
بآن ذوقی که در آئینه با بیدا نمودش

بتغلید شکم از بشوخی میکشد اما
ز بس کم مایگی آخر فشار می پیمودش

جهانی در تلاش آبرو ناکام می میرد
نمیدانم که غیر از خاک گشتن نیست مقصودش

ز نخجیل سرا پا میچکیس پنهان نمی ماند
سیاهی خون هر شمع روشن میکند دودش

ولہ

ولی را که نخشد گدا از آبرویش
چو شبنم زند غوطه در آبرویش

بمجنیب که می بندد احرام لشکنیش
فشارند بر زخم ما خاک کویش

طراوت درین خاکدان نیست ممکن
گر آبست دارد تیمم وضویش

فلک خواهد از اختر داغ کردن
محو مغز راحت ز تخم کدویش

بهیچ انه وهم تا چند باشی
حبابی که مبند دل بر کدویش

چنان ناتوانم که بر دوش حیرت
من از خود روم گر کشد دل سویش

برون کز خود شدن از همه اوست بیدل

بلندش دانش منخواهش مجویش

باهر که روم از خویش بسودا دعاکن
طوفان کنم از گریه همه دنیی هلاکش

از کلفت آئینهٔ عشاق نفور کن
بر سنگ اثر میکند افسوس تلاشش

سرگشتگی ذرهٔ خورشید عیانست
ای غافل عالم نظری کن بمعاشش

هرچند برون جستن ازین باغ محالست
دامن بهوا می تکند سعی نهاشش

عمری که ز جنبش سر برجسته ندخند
گذار که پامال کند گردش ساشش

بیدل بقفس کرده ام از گلشن امکان
رنگی که ببرد از عیانست به بالش

بهار وضع جهان دیدم از سر کارش
بر نگ غنچه نوشتم بهار گلزارش

بآسمان ثمرهٔ من فسرده نمی آید
بلند ساخت حیرتست دیوارش

رهائی از کف صیاد عشق ممکن نیست
کمند ما قفس ما کمین گرفتارش

بحیرتم که چه معمون در آستین دارد
نگاه عجز شکست مهر طومارش

چو شمع بلبل این باغ بسکه عجز نواست
نشسته مغز حقیقت مجو که همچو حباب

بوضع خلق در ایام خلق گوشه گزین
ادب ز شرم نگه آب میشود ورنه

بر نگ غنچه نوشتم بهار گلزارش
بلند ساخت حیرتست دیوارش

کمند ما قفس ما کمین گرفتارش
نگاه عجز شکست مهر طومارش

شکستن پر نگست سعی منقارش
سری ندارد اگر وا کند ز ستارش

در آب خضر نشسته است گرد رفتارش
شنیده ایم که بی پرده است دیدارش

رد جنون کدهٔ دل گرفتهٔ بیدل
بیا چو آبله نتوان نمود همواریش

چه لازم جوهر ذاتی نماید پیکر تیغش
درین محفل که یک خواب فراموش ست راحتها
چو گل در پیکر افسرده ام خونی نمی باشد
بخون بیدلان گر نیدا برو تیغی سرد دارد
کند گر داز کدا این شوق خون تسلیم تا چند
درین میدان مشو منکر تلاش ناتوان را

بس ست از موج خون سیگینا هان جوهر تیغش
کجا پهلو نهد گر بی نباشد بستر تیغش
بپیراز آیدم رنگی گر از نشتر تیغش
سر سودای منهم باد قربان سیر تیغش
سراغ نقش پای برده ام ها جوهر تیغش
مه نو هم سری آرد آخر از سر تیغش

بطبع زندگی بیدل نفس مهلت نمی خواهد
رموز بی نیازی روشن ست از پیکر تیغش

عمرها شد بی نصیب راحتم از چشم خویش
چون نگه پا در رکاب دشتم از چشم خویش
زین چمن صد رنگ حیرانی تماشا کرده ام
همچو شبنم در گداز خلقتم از چشم خویش
خواه در پا نقش بندم خواه شبنم گل کنم
رفتنی پیداست در هر صورتم از چشم خویش
نه فلک را کینه ست بندد از نگاه
تا کجا بر فشاند شیفتم از چشم خویش
شوق دیدارم مرا بی آینه حیران کرده ام
عالمی در سراغ خیرتم از چشم خویش
غیر موهومی دلیل مرکز آرامم نیست
میکشاید ذره راه خلوتم از چشم خویش

امتحان آگهی بیدل سراپا پیکر گداز

همچو شمع افگند آخر همتم از چشم خویش

گرفته اشک ما دیده تا بدامان رقص
چنین که در دو ندانم بیا دستان رقص

ز خود تهی شو و شور جنون تماشا کن
بکام خود نکند شعله نیستان رقص

با عتماد نفس آن قدر چه می نازی
با شک صرفه نداری دشت مژگان رقص

مگر بباده فروشی غبار ما در نه
ز خاک راه نیاید بهیچ عنوان رقص

باین ترانه صدای سپند ما بلد است
که تا ز خود نتوان رست نیست امکان رقص

طپش ز موج گهر گل نمیکند بیدل
نکرد اشک من آخر بچشم حیران رقص

مباد دامن کس گیرم از فسون غرض
کف امید حنا بسته ام بخون غرض

نداشت ضبط نفس غیر غایت منظور
جهان تمام فلاطون شد از فسون غرض

حریف پیشه ابرام بودن آسانست
خندر کنید ز فریاد بی ستون غرض

ز بحر بهره سیری نبرد چشم حباب
پرست منفعل از کاسه نگون غرض

سراغ انجمن کبریا ز دل جستم
طپید گفت همین یکقدم برون غرض

بروی کس مژه از شرم برنداشته ام
مباد بیدل ما اینقدر زبون غرض

ای بیخبر مسوز نفس در هوای فیض
بی چاک سینه نیست چو صبح آشنای فیض

صبح از نفس پر تکلیف برفشاندرفت
یعنی درین تمکده تنگست جای فیض

ای دانه کاهنت و میدن غلیمنیست
رسوا مشو بعلت نشو و نمای فیضی

همت چه ممکن است کشد ننگ انتظار
ترسم ز گریه تا نکشی خونبهای فیضی

حسن از سواد خط افت لی زود
لغزیده است در دل آئینه پای فیضی

عمریست در کمینگه سازم نشسته ام
چین کرده است ناله کشندرسای فیضی

آغوش ما چو میکده اینجا وداع دوست
بیدل بقدر نفس تهی کست جا فیضی

گشتم از بیت پا بیا بخشک تر محیط
گشتی نیستم بهم پیرا کرد سامل در محیط

چون بغربت خون نمی گردد فگر آزادی ست
آب گوهر گشته نتواند شدن دیگر محیط

نیستت بر ناتوانی پیکر لاغر محیط
نیست بر ناتوانی پیکر لاغر محیط

عالمی را میکشی زیر نگین اعتبار
گر شوی بر آب روی خویش چون گوهر محیط

قابل تحریر شکم نیست ملو مارد گر
صفحه داری شاید از طوفان این اندیشه گر محیط

محرم ادراکیست گر دخوشین میگردیده باش
حلقه گرداب دارد برون در محیط

دستگاه مستی ارباب معنی باده نیست
بیدل از چشم تر خود میکشد ساغر محیط

هر چه در دل گذرد وقف زبان دارد شمع
سوختن نیست خسالیکه نهان دارد شمع

رنگ آشفته متاع هوس آرائی ماست
در تماشائی که پروانه گمان دارد شمع

سوختن مفت تماشا ثمره ما باز کنید
که فروغ چمن خانه خوان دارد شمع

صنعت جرات عبرتند گمان هشیار نیست — حلقهٔ چشمی ست کز بر نوک سنان دارد شمع

خامشی صرفهٔ جمعیت آسوده دلیست — بال در بستن منقار گمان دارد شمع

بی تمیزیست حیا حسن چو تر ساقتد — رنگِ خود را پرِ پروانه گمان دارد شمع

خم عشاق قیامتکدهٔ الفت اوست — در کمین ناوک دیگر بکمان دارد شمع

بیدل از سوختنم رنگ سراغش دریاب
کیست پروانه که گویم چه نشان دارد شمع

هر کجا کردم بیاد سجدات سا زر کوع — چون مه نو بر فلک رفتم سر دادند کوع

پیچتاب جبهایکسر گهر گردنده نیست — سجده انجامست هر جا دیدغازت رکوع

گر منافق از تواضع صاحب دین می شود — تیغ هم خواهد نمازی شد پی آنرکوع

راست میسازم چو خاک افتاده با دامان خاک — بر نمیدارد دماغ سجده ام نازرکوع

پیکرت خم گرد پیری از قناعت غافل مباش
سخت نیرنگست بیدل سجده باساز رکوع

سوختن یک نغمه است از ساز شمع — پرده نتواند نهفتن راز شمع

مدعای جستجو روشن نشد — پرتلاش افتاده است انداز شمع

فکر انجام دگر داریم ما — دیده باشی صورت آغاز شمع

می خورا خود تلافی کرده ایم — همسر خویش ست پا انداز شمع

خامشی هم ترجمان حال ماست

بیدل از شمع سحر پیدا شده

یارب به سر منزل جانان که دارد راغ
عبرت به سر شتابد پا گشته همچو داغ

با این همه مکن تو طمع از جهان درنگ
آخر شبی است کاین همه محفل شود چراغ

هر نور هر قران ز دل گرم شد همچو تو هم
ای آسمان ز بزم تو افسرده تر چراغ

عمری است همچو شیشه ام چون نگه درست از خرمی
بیدل نیاز گریه مپرس این چه بحر و چه باغ

عالم همه داغ ست مدار از اثر داغ
دل قابل گردیدن محشر خون نیست

عیبست بحیرت که دوعالم بتقیم
زنهار مپرسید جائی نرسیدیم

از هیچ گلی بوی وفائی نشنیدیم
نورا بلای کیستی کرد مقابل

در لاله ستان نیست کسی را خبر داغ
در زیر سیاهیست هنوزم سحر داغ

در نقش قدم سوخت دماغ سفر داغ
چون دود به پیچیم کنون بر کمر داغ

دل داغ شد و حلقه زد آخر مدر داغ
تا رنگ شود آئینه گر داغ

در رنگ بهشت آئینه سوخته جانان
بیدل نکشی جامه ماتم ز بر داغ

سر دگه بخود دیم بخشت از مه راغ
پی شکستن رنگی ز سیاهیست سراغ

بعالمیکه سخن داغ بی رواجیهاست
چو غنچه بر لب خاموش چیده ایم دماغ

چه کورهی ست که خفاش دلیل
بسیر خانهٔ خورشید برده اند چراغ

فضولی تو مقابل بسینه یکتائیست
مباد جلوهٔ تحقیق کس آئینه داغ

گذشته است ز هستی عبار وحشت ما
ز رنگ فته همان در عدم کنید چراغ

در آورد دل خون گشته جوش زن بیدل
نه باغ در خور جولان آرزوست نه داغ

نا منگر دوتپ پ نفسها بر لبست
میدهد آخر بما چون موج دریا هر طرف

دل مصفا کردن باید بسیر یت ساختن
کس نگردیده ست اینجا با کس دیگر طرف

شش جهت آئینه تمثال خوبرشت را
هیچ تر آئینه میگردد بهر شنگر طرف

سایه ما پیچ اندیشه تعلق نیست
نا توانی عالمی دارد تمکن بر سر طرف

عافیت در جهان بی تمیزی بود جمع
کرد آدم کشتنت آخر بما و خر طرف

قطرهٔ گوهر کدام افسون خود بینی خطاست
جمله دریائیم اگر این عقده باشد بر طرف

بیدل از ریش شش جهت جوش بهار غفلت است
سبزهٔ خوابیده می بالد چو مژگان هر طرف

نیست که بالد ز گهر شان صدف
بحر در قطرهٔ اینجا شده مهمان صدف

ت عالم بمطلب آسان دلی
دل صفا فست همان دیدهٔ حیران صدف

طلب کن از کلفت این بحر برآ
نیست جز بستن لب چیدن دامان صدف

قناعت کرده ام ره نبرد صحبت غیر
ضبط آغوش خود ست الفت احسان صدف

اینقدر حاصل آرام درین بحر کراست
ای گهر آشنه از کلفت احسان صدف

کام تقلید نعمت نه برد بهره ذوق
غیر رنجش نبود در خور دندان صدف

عرق شرم همان مهر لب اظهار ست
سنجیده دارد زگره چاک گریبان صدف

ظرف بیتابی یکقطره ندارد این بحر
موج گوهر شود و می نزند بر دامان صدف

بیتیان چقدر سایه فگن خواهد بود
هر دو دیوار نگون خانه ویران صدف

صحبت مرده دلان سخت ضرر میرساند
آب گوهر همه دوست بمیدان صدف

اشک شسته خی ست بضبط نظر گیرم میدل
طفل رحیدی غنچه ندارد بدستان صدف

ای نگاهی ترکست آمیزش اهل کثافت
خانه از زلف تو نبود بکمین گاه کثافت

بیخبر از نفس آماده بهر کار مباش
هر سحر موئیم کفن دزد همیدان گاه کثافت

چشم حیرانست آئینه سیلاب روان
ای بسا دیده که دارد دل ملیان گاه کثافت

از بیتابی بدل آرام نمیگیرد
شیشه با خنده نمیسازد در دستان گاه کثافت

برخود از مار نگاهی تو بخود میلرزد
دانه از زلف تو نبود بکمین گاه کثافت

جامی آن ندارد که باشد تاب دیدن آن طمع
نسبتِ دوری مبندِ بیدلِ حیران دارد عقیق

لعل یار از بهر مشتاقان تبسم پرور است
آب تاریکی مذوق تشنگان دارد عقیق

حسن هر جا غالب افتد برگ و دندان فشاند
همچو تشنگیرا متاعی در دهان دارد عقیق

مشتری اعیان بر لبهایش افشاند متاع
آب تاریکی مذوق تشنگان دارد عقیق

نیست بیدل کنج دلش را هم بر دل خسته گذار
در شکست خود همان خط امان دارد عقیق

گر جنون شد بهر تا شیرازه سامانش ز سنگ
شیشه دل بسکه با دلدار دارد شانش ز سنگ

بهر مجنون کاهی نباشد گو مباش
عبرتی دیگر بود همچون نگین نامش ز سنگ

اعتبار اتیکه با ارباب همت ها کشد
سنگ اگر مینا گردد نیست نقصانش ز سنگ

سر بسودای گهر تا چند بر نقش نگین
گر همه مجنون من باشد گریبانش ز سنگ

گر نگین دولت اکلت یکقلم نگرفت بس
بوالفضولان چند میخواهند پیمانش ز سنگ

همچو گندم میکشد هر کس که در آسیا
اندرین سیکه می آرد دمادم نالش ز سنگ

شوق من بیدل درین کهسار افتاده
نالهٔ دارم که میمالد نیستانش ز سنگ

گرم نومیدیست سر دزدش شکست رنگ
از خویش میریزم بخود دزدش شکست رنگ

ای صبح کرد محمل عبرتم چاره نیست
باید نشست شبنم بدردش شکست رنگ

مانند شمع نور درین عبرت انجمن
مالیده ایم لیک بدردش شکست رنگ

غیر از خزان چه گرد کند رفتنِ بهار
خجلت نبار میبرد از گوشِ شکستِ رنگ

شاید پیام بیخودی ما بار میرسد
حرفی کشیده ایم بگوشِ شکستِ رنگ

بیدل کجاست فرصت گامی درین چمن
چون رنگ رفته ایم بدوشِ شکستِ رنگ

غیر خاموشی ندارد گفتگوی ما نمک
تا لبی بر زخم ما باشد لب گویا نمک

چاره ها چون زخمِ بی چاک گریبان نیستند
گر مجنون تا کجا ها ریخت در صحرا نمک

بی تغافل ایمن از آفاتِ توان زیستن
دیده باز است زخمِ صورتِ دنیا نمک

بی تبسم نیست با آن جوششِ شیرین لبش
مادرِ ما میکده کار است در هر جا نمک

ای خردخواهانه بازی بیخوشش آورده
باش تا شورِ جنون ناکنده پیدا نمک

طبعِ دانا میخورد خون از نشاطِ نافلان
خنده موجب بیدل بر در دریا نمک

زین باغ گذشتیم با حسانِ تغافل
گل بر سرِ ما ریخت گریبانِ تغافل

گو هر دو جهان تشنهٔ دیدار نمیرد
ای جانِ تغافل شکن شانِ تغافل

مغرور مباشید که این کیدِ نفس هم
وارسته نگاهیست ز بندانِ تغافل

غمزیست که در دور لبِ بسته نگاهیست
یارب نگرد دیدهٔ مژگانِ تغافل

بیدل مژه بکشای که در عالمِ عبرت
کس سود مندیست که منقاسِ تغافل

زخم تیغی دو بر داشته ام همچو هلال
ریشه داری نظر نگاشته ام همچو هلال

قانعم زین چمنستان به گل برگی
از تبسم لب انباشته ام همچو هلال

قانعت سر کشم سجده فروشیها کرد
در دم تیغ سری داشته ام همچو هلال

ناتوانی چقدر جوهر قدرت دارد
آسمان بر فره برداشته ام همچو هلال

نشود عرض تکلف چهرهٔ عجز و نیاز
در بغل آینه بگذاشته ام همچو هلال

بیدل از زیستی پایم بر کابست نمود
شام را هم سحر انگاشته ام همچو هلال

نوبهار آمد و بامداد من بیمار گل
تا بجای رنگ گردانم بگرد یار گل

خلوت آن و جلوه غیر از حیرتم چیزی نداشت
هر قدر بی پرده ست آئینه کرد اظهار گل

می شود در رنگ گم آنرا که گردانند گرد
چشم وا کردن نمی ارزد به بام نیمکار گل

دلگشائی گر نمی ارزد به بزم
عالمی از تکلف گشته بط خار گل

در بساط ما شد خجلت بین نشاط
ساغری باده یعنی بی جمال یار گل

از نفس بسته است در هیئت اهل سخن
نالهٔ شوای رنگ تا چشمی کند بیدار گل

آنچه ما داریم از حسن سخن غیر است
گر شکست رنگ می بالد به مضمون یار گل

نامهٔ ما خبر از شعله پرواز ساخت
بیدل بی خود اشتیاق همواره گل

بر دامن پاکت اثری نیست خونم
شبنم ته دندان نگرفتست گل

آئینهٔ دردیم چه عجز دچه رسائی
انشکست اگر نالهٔ کند ساز تنزل

روزی دو بفکر قد خم گشته فنائیم
کردیم نه تماشای گذشتن ز سر گل

خجلت خمر فرصت پرواز شراریم
بیدل بچه امید توان کرد توکل

عمریست چو آن گل سر و برگ ز باغ خرامان در بغل
از رنگ دامن کمر ز بو گریبان در بغل

نی غنچه دیدم نی چمن نی شمع خواندم نی لگن
گل کرده ام زین انجمن داغ گمان در بغل

مجنون سان ز لیلیان لیلی نازگستان
من دلبر جان آشیان طاؤس نالان در بغل

کو خلوت و کو انجمن در فکر خود دارم وطن
چون شمع تا پای منی دارد گریبان در بغل

چشمی گرم نالیده ام زین باغ بیرون چیده ام
وحشت کمین خوابیده ام چون غنچه ارمان در بغل

خلقیست زین گرد هوس یعنی زافسون نفس
شور قیامت در تنفس آشوب طوفان در بغل

ما کام دل حسرت کدا حاصل نشد زین ماسوا
عمریست می خواهد ترا ویرانه ویران در بغل

میباید از لیلی نسب شاریک عالم طرب
می در قدح با کبک لب گل در گریبان در بغل

تا نامهٔ خلق بیخبر در برج عرض محمل میکشد
خورشید هم یک میزند در گریبان در بغل

دارد زیانگاه حسد تشویش حبل من مسد
زین کافرستان حسد برگیر ایمان در بغل

بیدل ندارد بزم ما از دستگاه عافیت
چشمیکه گردیدش چون شمع گریان در بغل

زمن عمریست میگردد حبابِ دل
ندانم تا که گردد آشنا دل

ز خاکِ ما فتد هر قطره کز دیده برد آبی
مبادا تشنگی در زیر پا دل

سراپا ناله میجوشیم چون شمع
طپش چون گرد گوهر عضو ما دل

ز اشکِ آبِ مشتاقان مپرسید
هجوم بسمل است از دیده تا دل

درین محفل کسی محتاجِ کس نیست
همیشه کار دل افتاده با دل

گرفتارم گرفتارم گرفتار
نمیدانم نفس دام است یا دل

مزن ای بی خبر لافِ محبت
مبادا آب ریزد از حیا دل

جمالت مقصد چشم ست کو چشم
عنست باب دلست اما کجا دل

بصورت بیدلیم اما بمعنی
بود چون اشک سرتاپا دل

فسردن بیدل از بیدادیم نیست
چه موجِ گوهرم قد زیر پا دل

تا بست از نامه من در پر بسمل
پرواز گرفته است شکن در پر بسمل

شبگیر فنایم چه رود از دشت سائی
عمرست که داریم وطن در پر بسمل

فرصت همه سر افتادرم آهنگ شرارم
طرز تو دمِ گشت کمن در پر بسمل

ای شوق گرانست طپشهای محبت
سرتا قدم من بشکن در پر بسمل

ای اهرمان منزل تحقیق بایدت
باید قدمی چند زدن در پر بسمل

بیدل هوس آرائی پرواز که دارد

محوست غبار تو وحشی در بیدل

ایجوشن بهارت چمن آرای تغافل
چون چشم تو سرتا بقدم جای تغافل

عمرست که آوارهٔ امید نگاهیم
از گوشهٔ چشم تو بصحرای تغافل

آن سیر که گوگوشهٔ چشم تو تمیم است
دنباله دوان داشت بپای تغافل

از جست درین بزم امید نگهی نیست
ای آینه خون شو تماشای تغافل

در کارگه هستی موهوم ندیدیم
نقشی که توان بست بدنیای تغافل

خوبان همه تن شوخی انداز نگاهند
بیدل تو نه محرم ایمای تغافل

گر کند طاؤس سیرت خانه سیماب گل
دستگاه رنگ و بیند همان دامن آب گل

بسکه خوبان ترا خجالت غرق خلعت کرده اند
در چمن بنشین اگر آید بروی سیب گل

موی هیچی گر بسامان نیستی میر
فیض خاموشی بیاد لب شو و نهار گل

آفت ایجاد است سامان زندگی هشیار باش
شوخی اظهار آخر بانهال ما نشانست

آنقدر وحشت طبع نگاهست تو نم آرد بآب گل

ثمر ها شد شوخی طرز خرامے دیده ام
میکند از چشم من بیدل هما سیلاب گل

ای فنا خرامت چاچون منزل
در راه تو نیست جبین نخته باب گل

گلشن چه قدر حیرت دیوانه تو دارد
عالم همه یک بستهٔ دشنام تو دارد
سیر چمن بیخودی آماج نگهت
لوح شیشه نیرنگ گلستان صدف گل
بیدل سر احرام تماشا نکند باز
آهسته گرفته است نسیم دست دعا گل

همچو شمع از خویش بر دامان گریزم
بسکه این چیدم ز خود زیر و بالا آمدم
واعظ هنگامه این عبرت آبادم مپرس
زخم دل تا چرخ دارد در زبان مژگانم
وحشت آفاق در گرد سحر خوابیده است
میکند خلقی جنون تا من گریبان میدرم
تا کی نبینم بخیه بسته داغ سوختن
همچو اخگر گلشن مژگان کنند خاکسترم
نیستم اگه مقیم خلوت اندیشه کیست
اینقدر دانم که چون فریاد بیرنگ زدم
مستی من عجز می خندد ز بیجا آمدم
خاک اگر گردد تکلم‌ها کند با گرد سرم
مستی خمیازه صد قلزم بیتابی است
خلعت من بر نمیدارد برهنه میرم
دعوی دل از مژه دزدیده میگیرد مرا
تا شد از بیدل سراغ گمشدهٔ پیدا شدم
غلبت بیدادیان از ما ضعیفان بر نمیدارد
خیال زلف تو در خانه زنجیر میبافم

دمی صحرا ز بس فرش است اجزای شهید من
غباری هم گر از خود چشم پوشد من کفن دارم

اگر گاهی هم گرد غافل نگردد حیرتم زائل
تو با آئینه مرهم نه که من داغ کهن دارم

نفس در ورطهٔ رنگم بایں سامان زبونی هم
چه عریانی چه مستوری همین یک پیرهن دارم

ز اسبابم هوائی نیست جز تمرگان سبم بستن
درین محفل همین شمع یکه دامن زدن دارم

بهر افسردگی بیدل مباش از زانه ام غافل
که من برقی بجان عالم همین آتش فگن دارم

تحیر آینهٔ عالم مثال خودم
ز حسن آفت بی اسم مشوائی خودم

بهر چه بنگرم بی آرزو تقاضائیست
بهار رنگم و کس محرم تماشائیست

دماغ ساز نمودست ضعف بیکرمن
خمار شایت آبروی چون ماهی خودم

بحیرت آینه ام بی نیاز هستی خود
توجاده کردی و گشتی من نگاه خودم

درین المکده بیدل چه محل آرمیست
چو شمع سوخت عمر تهی انفعال خودم

چشم پوشیدیم بر ما و من استغنا زدیم
از ثمره بر هم زدن بر هر دو عالم پازدیم

نسخهٔ اسباب از مضمون بستن تهلیست
انتخابی بود آمیزش گزین اجزا دگیست

هیچ آشوبی بود در غفلت آسوده نیست
شد قیامت آشنا آمد کسی بر خود نزد

حیرت اسباب قربی نیازی عالمی مرد
دل تغافل جامه فرو خت خجلت نیازیدم

پیشتر از شوب کشتن خط بهم بوده است
ای همان نسخه اندر تو هم کن که ما

باد آن موجیکه در بیرون این ما زدیم
مسطر بر صفحه وجود بر عقا زدیم

شام غفلت گشت بیدار پرده صبح شعور
لبسکه عبرت سرمه در دیده مینا زدیم

چون کاغذ آتش زده مهمان بقا یم
شوخی سر برگ چمن آرائی اوست

طاؤس پر افشان چمن ارفنا یم
یکسر چو عرق جوهر ایجاد حیا یم

کم فرصتیست اگر گوش دلیل خبر ماست
از دیدن ما چشم تو سنبد مصدا یم

دامانده عجزیم سر برگ طلب کو
چون آبله پا همه تن آبله پا یم

بی سعی جنون راه بمقصد نتوان برد
مگذار که چون آبله از پوست برآیم

بیرون ز سعادت چقدر سر خوشی ماست
عالم تفس ظلمت پامال همایم

آئینه اسرار عنا پرده خاک ست
با سر نگشتن بچه آواز گدا یم

گو ساز نگاهی بیک سیر گریبان
دلدار نقابیکه ندارد بکشا یم

فردا ست که یکتائی ما نیز حنا بست
امروز که در سجده دوتا یم دوتا یم

بیدل بتکلف اثر صرف نفس کن
عمرست تهی کاسه ترا زدست قفا یم

شرار سنگم و در فکر کار خویش مسوزم
بچشم بسته شمع انتظار خویش مسوزم

نمیخواهم نفس سازست دل همدم باشد
هوا تا صاف میگردد غبار خویش مسوزم

نمیدانم چه آتش در دلم دارد شرار من
که هر جا میشود جستم گل عبا خویش میسوزم

نه نوخطم نه دانی ساز محفل شعله ئیتم
بهر جا میفروزم بر مزار خویش میسوزم

هوای عالم غفلت تمیزی شعله دارد
که در آغوش خود دارد ز عبا خویش میسوزم

نوای دل افسرده بر گوشم فرین بیدل
که من از شرم سنگینی شرار خویش میسوزم

اشک شمعی بود یک عمر آبیار دانه ام
سوختن خرمن کند از خجلت بیحاصلی
ذوق تیر شاهی بال همانظور نیست
هم نگردد سایه موازمه دیوانه ام
رفته ام عمریست زین محفل بیاد خویش
گشته بر بوی گل تا شبنمی افسانه ام
کاشکی هیچ آشنا آغوش رخصت وا کند
از دو عالم سر بیرون تنگی آیانه ام
مزرع آفاق آفت خرمن اندوه ما
هم مور از ریشه بر هم سر آبادانه ام
لیکه بهم هیچ نی هجو ابر این ای من
چون ام شمشیر قربانگاه بیپروانه ام
زخم ایجاد ام انتقام آسوده باشد
زخمی گشت کوه بیشه ام

زخم بودم در سکوتم نالهٔ غیب پر
سخت جانی کرد پیدا شاهد بیتاب را

نفس عمریست چیده مدعا دل نشد دمن
چراغی داشتم بی مطلبیها کرد خاموشم

کمند صید نازم هر قدر از خود برون آیم
برنگ شمع رنگ رفته ام میلد آغوشم

برنگ ناتوانی در خیال من سفر کن چند
که چون تار نظر آواز تو ان بست بردوشم

به بیدرد بیابان هوس تا چند طی کردن
درای منزل شوقم کجا شد دل که بنجروشم

شکستن اینقدرها نیست در رنگ خزان بیدل
درین ویرانه گردی کرده باشد رفتن هوشم

باز دل مست نوائیست که من میدانم
آن نوا نیز رجائیست که من میدانم

چشم وا کردم و طوفان قیامت دیدم
زندگی روز جزائیست که من میدانم

هیرتم سوخت چو از دفتر عنقا دیدم
نسخه نشو و نمائیست که من میدانم

طلب پاس طپیدن هوس عشق وفاست
کار دل نام دفائیست که من میدانم

دل ز کویت چه حیا نیست قدم بردارد
آخر این آبله پائیست که من میدانم

بود عمرے ببرم دلبر و نکشود نقاب
بیدل این نیز نوائیست که من میدانم

برنگ خامه زبس ناتوانی اجزایم
بسودن ثمره فرسوده شد سراپایم

درین محیط مقیم تغافلم چو حباب
مباد چشم کشودن کند تهی جایم

هزار رنگ ز من پرفشان نمیگذرد
اگر غلط نکنم آشیان عنقایم

گناه چاره ندارد ز مردمک بیدل

فشانده است جنون در مزار یک جایم

دوش گستاخ بنظاره جانان رفتم
آنقدر جلوه عرق شد که بطوفان رفتم

سر بسر انجمن آمد ورفت بحر ست
یک نفس ماند ه صد زخم نمایان رفتم

بی نشانی اثرم آئینه بوی گلم
رنگ شد کسوت من تا بهمه عریان رفتم

عمر رفتار چه مقدار بلغزش پیچید
که بطوفان قدم آبله پایان رفتم

چقدر داغ ندآتش زده ام داغ تو داشت
که زخود نیز بسامان چراغان رفتم

پیش دل سحرم بوی گلی می آورد
رفتم از خویش ندانم بچه عنوان رفتم

نگه دیده قربانیم از شوق مپرس
سیر آن جلوه همی داشت که پنهان رفتم

جرات ماند پسندید طواف چمنت
حیرتم رنگ ادب ریخت بمژگان رفتم

خجلت نشو ونمایم زعدم یاد آمد
رنگ گردیده ازهره امکان رفتم

پای بر آبله شد دست تاسف بیدل
بسکه از وادی امید نشینان رفتم

در تجرد تهمت دیگر بدوری نیزم
غیر من تاری بود همچون نگه پیراهنم

در دبستان تا ر اهش خیم دشعر مندگی کرد
معنی موهوم یعنی دل بدنیا بستنم

با تو گویم ورنگویم کیست تا با در نیم
آن پریروئیکه من دیوانه اویم منم

قید انفسگاه دل اجازه ان یا فتن
عمر ها شد چون نفس در آشیان پرنزدم

دود کردغ جزم اما در شهادتگاه شوق
تیغ او نزدیکه از رگ بوده با گردنم

سوی نیرنگ نفس گر دم پیامم می برند
میرسد گردم بمنزل پیشتر از رفتنم

رفت آن فرصت که سازش شد رهنگ خون
چون سپند از سر مه گیر اکنون سراغ شیونم

از سر غم ای نسیم جستجو حرمت مکش
رفته ام جائیکه نتوانی بیاد آوردنم

بیدل از بس مانده ام چون کوه زیر بار خود
ناله جائے کرد مے گردد بلند از دامنم

سودیم سراپا و بپائے نرسیدیم
از خویش گذشتیم بجائی نرسیدیم

آن بی پر و بالیم که در حسرت پرواز
گشتیم غبار و بهوائے نرسیدیم

افسانهٔ هستی چقدر خواب فسون داشت
دیدیم به تعبیر فنائے نرسیدیم

مطلب بنفس سر مه شد از درد طلبیدن
فریاد که آخر بصدائے نرسیدیم

شبنم همه آب شده از کمنظری اینجا
ما هرزه نگاهان بحیائی نرسیدیم

بیدل من و گرد سحر قافله تنگ
رفتیم بجائیکه بجائے نرسیدیم

تحریک نقابی گر شود مائل سر انگشتم
ز پیچیدن جهانی رشته می بندد بر انگشتم

مپرسید از عرق پیمائی حسن قناعتکش
اشارت گر کنم از دور میگردد بر انگشتم

بسیم زر چه امکانست فقرم سر فرود آرد
گلوی حرص می افشارد انگشتر بر انگشتم

نمیدانم چو گل دامن کشید از کوی تن یارب
که حاتم هم قدح کج کرده می آید بر انگشتم

چو ماه نو بآن هستی شکست امشب کلاه من
که فریادست چون بلبل در سر انگشتم

بچشم امتیازم اینقدر معلوم شد بیدل
که درد ضعیفیها به جسم لاغر انگشتم

ببین بشانه مپرس از زبان نه که ندارم
توان بدین شنیدن فسانه که ندارم

بسعی بازو بتسلیم در محیط توکل
شناورم بامید کرانه که ندارم

بچاره سازی وهم تعلقم مجرد
مگر جنون نزند آتش بخانه که ندارم

دگر چه پیش توان برد راد بگه نازش
بغیر آینه بودن بهانه که ندارم

فغان که بست ببالم هزار شعله طپیدن
بشبنمی که نمود آشیانه که ندارم

زیاس بیدل ما گل نکرد شوخی آبی
نفس چه رشته دواند ز دانه که ندارم

صبحی که باد داغ تمنا رسانده ایم
چون شمع بوسه ثمره تا پا رسانده ایم

گل میکند ز شعله خاکستر آشیان
بال شکسته که بعنقا رسانده ایم

ترک طلب بعمر طبیعی مقابل ست
آئینه نفس بمسیحا رسانده ایم

آئینه جهان که درت لطافت ست
نخت پری ز شیشه نجارسانده ایم

طاؤس بهار چرا غمان حیرت ست
آئینه خانه تماشا رسانده ایم

از بس تنک بضاعت دردیم چون گهر
یکقطره اشک بر همه اعضا رسانده ایم

گر هستیت شکسته دو عالم بسینه کوب
ما هم دلی به پهلوی مینا رسانده ایم

در هر دماغ فطرت ما گرد مے کند
هر جا رسیده است کسی ما رسانده ایم

شوقت فزود قطره دما را گهر گرفت
اینست کلفتی که بدریا رسانده ایم

بیدل ز سحر کاری ما صد امل بپرس

امروز تا رسیده بفردا رسانده ایم

سرخط نازست امشب حنای سینه ام
جوهر تیغی که گل کرده است چون دل سینه ام

مدعی گو جمع داده دل زداغ انتقام
روشن ست از آتش یاقوت دود سینه ام

بسکه شد آئینه ام صاف از کدورتهای دهر
راز دل تمثال می بندد همان سینه ام

خرقه ناموس سودائی کشید از احتیاط
بخیه ها بر روی من افتاد یک یک از سینه ام

تا کجا از خود برایم جوهر تیغم گداخت
بر هوا بسته است تشویش نفسها سینه ام

بیدل از افسردگیها چشم آخر بخیه ریخت
ابر نیسانی برآمد خرقه پشمینه ام

خلق را نسبت بیگانگی هست بهم
که بصد عقده دل نتوان بست بهم

دهر تا چند باصلاح طبایع کوشد
نرم یک شیشه می انیمه بدمست بهم

وحشت فرصتم از فکر سراغم نگذر
نغنبارم نرسی تا ترنی دست بهم

آن سپندم که بیک شعله پرافشانی شوق
نغمه سازم ازین نرم فغان جست بهم

جگر از گفت نومیدی اشکم چون شد
که برانداز شرر بازنه پیوست بهم

سینه صافان نفس جمعیت دل میشمرند
مرغ کم دید در آئینه که بشکست بهم

آبرو میطلبی ترک طمع کن بیدل
کاین دو تمثال بیک خانه نشست بهم

وحشتی کو اینهمه با داغ دل غوغا کنم
نغمه سازد عالم را صدای پا کنم

حیرت آرام و صلت قرصت یاد نداد
کز بهار رفته رنگی در خیال نشاکنم

ناخنی در غنچهٔ طاقت نمی یابم چو شمع
میزنم آتش بخود تا رفع خار پا کنم

هر سر مویم درین وادی ببرار رفته است
ای طپیدن مهلتی تا جمع این اجزا کنم

شوخی امواج آغوش وداع گوهر است
عالمی سازم تهی تا در دل خود جا کنم

کلفت امروز هر چند آنقدرها بیش نیست
لیک کو رنگی که برگردانم و فردا کنم

بیدماغی اینقدر سامان کس هم گر مباد
خانه باید سوختن تا آتشی پیدا کنم

در تخیل ساقی این بزم ساغر چیده است
تا بکی بینم بر طاؤس میتها کنم

بیدل از گردون نصیب من همان لب تشنگی ست
گر همه ماند ساحل ساغر از دریا کنم

شب گردش چشمی قدحی داد بخواهم
امروز چو اشک آینهٔ عالم آبم

بی سوختن از شمع دماغی نتوان یافت
سر مشق گذارست برات می نابم

پیمانهٔ عزم من موهوم بضاعت
چندانکه بقا صد نتوان داد بخواهم

از صفحهٔ من غیر تحیر نتوان خواند
چون آینه بستند ندانم بچه آیم

تا دم زده ام ساز تر تیها همه خشکست
آب تنگی باخته بر روی جهانم

وا داشت ز فکر عدمم شبهه هستی
آه از غم انکار که نبود رضوانم

وا کردن چشم اینقدرم ده دله دارد
بیدل بهمین صفر فزود دست حسابم

کام از جهان گرفتم ناکام شدم
اغاز چیست محرم انجام هم شدم

گوش جهان قلمرو اقبال ناله است
بیهوده داغ خجلت ابرام هم شدم

آخر در انتظار تو داغم بباد رفت
یعنی غبار خاطر ایام هم شدم

صد لغزش ضعیف ز خاکم بدوش گشت
چون اشک تا مسافر یک گام هم شدم

باید حقوق زندگی تا مرگ ادا نمود
زین تکیفش بگردن ایام هم شدم

خجل دلیل شهرت عنقای بی نشان
چیزی نشان ندادم بذلم هم شدم

بیدل چو سایه محو خود رفتنم هنوز
وحشت بجاست همدم آرام هم شدم

دگر گستانیکه محو آن گل خو در شدم
چشم تا وا کردم از خود چون گسیو شدم

در چه فکر افتاده ام یارب بالهای دل
تا سری پیدا کنم اول خم ابرو شدم

نشاء آزادی من اینقدر سامان نداشت
گردش رنگی بعرض شوخی آمد گو شدم

کاش اوج عزتم با نقش پا میشد بدل
آسمان گل کرده ام بالها گیسو شدم

ترجمان عبرتم از قامت پیری مپرس
تا فغان رنگ اشارت بخت من ابرو شدم

وحشتم آخر ز زندانگاه دلتنگی رهاند
خانه صحرا گشت از بس دیده آهو شدم

کاش تنهائی من بیدل بدرد انتظار
نیست پیغامی باین گیسو که من هم شدم

بر دل تنگ ان فتد تا رنگ جولانم چو رنگ
چون رنگ قطره خون که فتاده است میدانم

زهر تصرفِ وحشت که چون بپردازم
بجوشن آئینه خفتن نکرد چیرایم

تحیر طپشم برق ناله‌ام دادعنم
چو درد عشق بچندین لباس برنایم

حباب کسبِ تهم از رستگاه عجز مپرس
هواست همنفس تکمه گر بیارایم

نداشت خاتم دیگر نگین عافیتی
بروی آنکه کنند نام جولایم

چو صبح از همه پرواز فلک گذرد
چه ممکن ست برون قفس ار پرافشانم

هزار رنگ چو طاوس سوختم اما
نکرد شعله زنی بر وغنِ چراغانم

تمام از کرهٔ هستیم کشود عدم
نگه سنجاک نگند از فشار مژگانم

دماغ نشئهٔ تحقیق اگر رسا گردد
برون ز خویش دم آنقدر که توانم

لباطِ بند تعلق نچیده ام بیدل
بغیر نالهٔ نی نیست در نیستانم

در جنون گر بگسلد پیمان فرمان نالهام
بعد ازین در نه فلک گو میست جوگان نالهام

دوش کز بامِ فلک افتاد طشت کاذبان
گر تامل محرم معنیت من آن نالهام

چون سپندم میست خاکستر لبل خامشی
سر گشتم تا به بیند چشم باران نالهام

کرد از عالم پریواز عنقا هم گذشت
تا کجا خواهد ساند اینجا نه ویران نالهام

دیده در دآلودهٔ محرومی بیدار کیست
گر شکست اشک میجوشد ز مژگان نالهام

مژده آهی سیده گر طپید خون شدم
من شدم خاکستری بر جیب دامان نالهام

بیدل از عجزم زبان عافهمیده ست

بی تکلف چون نگاه ناتوان نالهٔ ام

سطرے اگر ز وضع جهان ما نوشته ایم
گرد آینده ایم رنگ چلیپا نوشته ایم

منشور تاج اگر ببر و گل نهاده اند
ما هم برات آبله بر پا نوشته ایم

دیگر ز نقش نامهٔ اعمال ما مپرس
نظارهٔ بلوح تماشا نوشته ایم

معنی سواد نامهٔ اشک چکیده گیست
غم نامه ها بخون تمنّا نوشته ایم

قاصد چو رنگ دیدنی با ما نمانده است
معلوم شد که نامه بعنقا نوشته ایم

در مکتب نیاز چه حرف و کدام صوت
چون نامه سنجیده است که هر جا نوشته ایم

دستی اگر بلند کند بر همین بس است
تا روز شب شود چه دعا ها نوشته ایم

مشق خیال نامه بجائے نمیرسد
ای بیخود آن همه رقعا نوشته ایم

در زندگی مطالعهٔ دل غنیمت است
خواهی بخوان که جلوهٔ ما نوشته ایم

بیدل مال سرکشی استعبار ما
پیش از فنا نقش کف پا نوشته ایم

بال آزادی ز پرفشاندم قفس حائل شدم
خواستم نازی پری انشا کنم مینا شدم

عرصهٔ آزادی از جوش فنا رم تنگ داد
بر سر خود دامنی افشاندم صحرا شدم

شبنم آسا آن چمنها در گداز خویش داشت
هر قدر از پیکرم گرد سر شد مینا شدم

ماضی و مستقبل من حال گشت از بیخودی
رفتم امروز آن قدر از خود که بیفردا شدم

فطرتم آخر سز جیب بنا گیها کشید
احتیاجم جوش زد چندانکه استغنا شدم

خامشی هایم جهانی را بسوز دل گرفت
آخر از ضبط نفس صبح قیامت واشدم

نسخه آزادیم خجلت کش شیرازه بود
از چکیده نها ورق گرداندم اجزا شدم

کثرت لبیار در اثبات وحدت گشت صرف
عالمی را جمع کردم کاینقدر یکتا شدم

حیرتم بیدل مبین گیری تامل کرده است
ورنه تا مژگان بری افشاندم عنقا شدم

زدشت بیخودی ملی آیم از وضع ادبم
جنون گر کنم ای شهریار هوش مغدورم

مکش ای ناله امانم مگیر ای غم گریبانم
سر شک محو مژگانم چکیدن نیست مقدورم

همان بهتر که خاکستر شوم پرده عبرت
نقاب آرزوی برندارد خون مقصورم

سجود دوست تا هستی ست آفر جبین من
چسان سر تابم از حکم خمیدن دوش مزدورم

سجود پیچیده میبالم نفس وزدیده نا لم
دو عالم بیخیالم چکیده نها نی نا صبورم

نه داغ اخگرم مشکل که بردارد سیاهی را
دمم چون مردمک چندی بغوله نورم

نه از دنیا غم اندیشم نه عقبی هست در پیشم
مقیم حسرت خویشم ز این کون چیا دورم

خلل تعمیر سیلاب حوادث نیستم بیدل
بنای حسرتی در عالم امید معذورم

خلوت پرست گوشه حیرانی خودیم
یعنی نگاه دیده قربانی خودیم

موگشته ایم نقش خیال تو مشق ما ست
حیران صفت قلم کش نا یابی خودیم

چون آزما بهزار آب شسته آند
آئینه محالت عریانی خودیم

خاک فسردهٔ خاری جاوید می‌کشد
عمریست پایمال تن آسانی خودیم

آئینهٔ تو نقشبند امتیاز نیست
محو خیال خانهٔ حیرانی خودیم

گوهر خمار بستهٔ بالین نمیکشد
سر در کنار زانوی غلطانی خودیم

مارا نتیرهٔ بختی ما میتوان شناخت
چون سایه یک قلم خط پیشانی خودیم

بر هر زه بوده چشم کشودن درین بساط
چون شمع همه اشک پشیمانی خودیم

پرمیز نیم هیچ بجائی نمی رسیم
واماندهٔ پای وحشت مژگانی خودیم

دیوار رنگ منع رنگهای زخوان تست
انجام فطرتان همه حیرانی خودیم

بیدل ابجلوه گاه حقیقت که میرسد
ما غافلان تصور امکانی خودیم

رفتم از خویش و بزم جلوه اش لنگر زدم
شیشه از رنگ شکستم تا پری بیرون زدم

خود گذاریها نسیم فرودهٔ دیدار بود
سوختم چندانکه بر آئینه خاکستر زدم

غنچهٔ من ماند زیر خلوت طبع امید
از خجالت نقش آبی داشتم کمتر زدم

بیتو یکدم فرصت عزت نبردم چون سپند
بر سر آتش نشستم ناله کردم پر زدم

پای تا سر نشاءهٔ فیض تمامی بیمرس
آرزوها هر قدر خون گشت من غرزدم

آسمان بی مضاعت ساز یک بستر نداشت
چون مه نو تکیه بر پهلو نه لاغر زدم

غافل از معنی جهانی از عبارت بازداشت
منهم از نامحرمی بانگی درون در زدم

بیدل از افسردگان حیرتم تدبیر نیست

گر همه دریا کشیدم ساغر گوهر زدم

من درین بحرم گشتی نه کردی آرمم
چون حباب از بر خود جامه فردی آرمم

شرم می آید ز طوف در زنی هیچ مپرس
عرقی چند با حرام وضو می آرمم

شرم باشد چو سحر میدهم از یاس بباد
جیب چاکی که بامید رفو می آرمم

تشنه کامی گهر قلزم بقدری نیست
آبروئیکه ندارم بسبو می آرمم

نخل شبنم که گل کردن عمد رنگ گدا
میشوم آب نگاهی نمو می آرمم

چه قدر گردن تسلیم و وفا باریکست
پیش تیغیت سر خود بر سر مو می آرمم

چون گل از حاصل این باغ ندارم سهمی
غیر پیراهن رنگی که بتو می آرمم

بحشر سوخته پرازم فشردن آرد پا بم
بزیر آسمان بنشین که ان شورشوخی نا بم

ز ضعف خاشن من حسرت دیداری میجوشد
ادب بازم نفس میکاهد و آئینه می بالم

نه بردارم پریشانی نه زفتارم قدم پس نی
غبارم در شکست رنگ دارد گردش نا بم

بزنگ آب میگردم ز شرم خود نمائیها
که سیمابی کند در خانه آئینه تمثا بم

چه سازم چون نفس غیر از طپش چیزی نمی بندد
چه امکانست سوزن دل افتاد دست نا بم

چو گل از زین چمن دو رنگی هم ساغرم خندد
بزیر خاک باید رنگها گرداند کیسا بم

خمار حاصل خرسندی بیجوهر نمی ارزد
اسیری عشق بیدردی نمی ارزد تمنا بم

ندارد از نواعم آگهی همچو گل میکند بیدل

چو مژگان دست برهم سوده ام تا چشمه میمالم

تا بدر دیدهٔ راحت طلبیدن رفتم — مژه گشتم سر موی بجبیدن رفتم

چون سحر هفت فلک دست قوی کرد دگر — تا کجا با پی یک آه کشیدن رفتم

حیرت از دوختم آئینه دیدار تهی کرد — اینقدر نالهٔ نگه شد که بدیدن رفتم

با من حیرت حالِ گهرم می خندد — قطرهٔ داشتم از یاد چکیدن رفتم

نبض جهدم شرر کاغذ آتش زده است — یک قدم راه بصد چشم بریدن رفتم

با هستی چو سحر یکدو نفس افزون نیست — تو همان گیر که من هم بدمیدن رفتم

محمل شوق من آسوده نبالی بیدل
اشک را هست اگر من بدویدن رفتم

بهر سخن ز پی هوس چه نهاد دارم — داغ صد رنگ خیالم چقدر پیراهن دارم

معنی سوی بیان ز خیالم بشگفت — عمرها همچو صدا در گره این تارم

چند چون شمع عرق ریز نمو باید زیست — گلشن این برق خیال آب کند یکبارم

از تنک مایه گی طاقتِ اظهار مپرس — اشکم اما نفتاده ست بمژگان کارم

عشق تعمیر نیابم بچه آفت که نکرد — سیل پروردهٔ تردستی این معمارم

زین ندامت کده چون موج گهر مینازم — آنقدر سود دن دستی که کند هموارم

مرکز همت من خانهٔ خورشید عناست — پستی سایه نگیرد دگر این دیوارم

نقش پا چیدنی اگر باز کند دیدن کرد — نتوان کرد با فسون نگه بندارم

عالم از جوهر بقدری من غافل نیست
بیدل از گرد کسادآئینهٔ بازارم

بزنگ شمع ممکن نیست سوز دل نهان دارم
جنون منزل کیم من دارم برون استخوان دارم

چه خجلت ها ز دل صد پاره ترک ما و من کردن
غم او میهمان من همین یک پیرهان دارم

سر کار شفق تا آفتاب آخر چه انجامد
تو تیغی داری و من مشت خونی درمیان دارم

بنای قصر هستی را بقای نیست پایانی
که من چندانکه بر می آیم از خود نردبان دارم

بزنگ گرد باد از خاکسای میکشم حالی
که تا برخویش می پیچم دماغ آسمان دارم

گهی بر بایس رجنگم که از امید دل تنگم
خیال عالم رنگم چه این دارم چه آن دارم

با بن سامان اگر باشد عرق پیمای خجلت
ز خاکم تا غباری برزند آب روان دارم

مبادا از قماشم در من رنجیده اعظم فخر
که من صد جبهه از نیسانم از بن پیرهن چیده دکان دارم

خجالت صبح قیامت صنعت از مرگ میباشد
حذر از آشیانت مرده رنگین کجا دارم

بدوش همت بی نفس با امیدی بسته بیدل
ز خود در رفتن ندارد هیچ من صد کاروان دارم

صد شکر که جز عجز گیاهی ندمیدیم
فرقی نه دماندیم کلاهی ندمیدیم

تا آبلهٔ پا نکشد رنج خراشی
خاری نشدیم و سر راهی ندمیدیم

حسرت چه اثر وا کشد از حاصل مطلب
بر هیچکس افسون نگاهی ندمیدیم

صد رنگ گل افشاند نفس لیک چه حاصل
پیرانه کفن هیچ گیاهی ندمیدیم

مترا قدم ما بوس سرمه شد اما
در سایهٔ مژگان سیاهی نرمیدیم

اگلخن چه چمین داشت که گلزار ندارد
از تا کسی آخر پرکاهی ندرسیدیم

برباد ندادیم درین عرصه غباری
زان رنگ فشردیم که گاهی نمیدیم

بیدل تو برون تاز که با وهم پرستان
چندانکه گذشتیم براهی ندمیدیم

بسودای بهار جلوه ات عمریست بیتابم
پرطاؤس دلهای که می چیند ز مژگانم

قیامت داشت بی روی تو تمع انجمن بر من
گذارم آب شد تا سوختن گردد آید سانم

عرق پیمای شبنم چون سحر عمریست میتازم
ندارم آنقدر آبی که گرد خویش بنشانم

ندارم خود طرب حاصل نه غیر از وضع پر دل
همان در خانهٔ مفلس فتوحیهای مهمانم

باین سعت اگر چیند تغافل دامن همت
جهانی را توان چون چشم پوشیدن ز مژگانم

ندانم در دبستان محبت مشق بیکاری
بیادت سطر اشکی مینویسم ناله می خوانم

چو گوهر موجها پیچید تا بر خود گره بستم
سراحت بد امن چیدهٔ چندین گریبانم

ندانم پیش ازین عشق از من بیدل چه می خواهد
غریبم بی نوایم خانه ویرانم پریشانم

شب شن بهاری بدل تنگ شکستم
کل چید خیال تو و من رنگ شکستم

مژگان بهم آوردم و رفتم بخیالت
پرهیز تماشا بچه نیرنگ شکستم

گرد نفسی چند نشاندم بتغافل
کو نین صفی بوده که بی جنگ شکستم

خون در جگر از شیشه خالی نتوان کرد — در یاد تو خود را بدل تنگ شکستم

بیدل نگشودیم الم هرزه نگاهی
آئینه براحت کده رنگ شکستم

چون سپند اظهار مطلب تا کجا پیدا کنم — سرمه میگردم اگر خود را هم پیدا کنم
هر گهر موجی و هر آئینه دارد جوهری — از کجا یارب دل بیدعا پیدا کنم
شمع بزم وحدتم در بیضه سیراغ اینست — داغدارم خویش را تا نقش پیدا کنم
بی جنون اسباب کلفت زیستن بس مشکلست — خانه بر آتش فروشم تا صفا پیدا کنم
در دماغ گردشم پرواز دارد آشیان — بال میگردد اگر چون رنگ پیدا کنم
منت خشک از شراب و هم هستی تا کجا — به که گم گردم ز خود هم تا ترا پیدا کنم

عمرم چون نگه بیدل بحیرانی گذشت
گوشه چشمی نشد پیدا که جا پیدا کنم

شرر واری فرصت رو نمایی چند میجویم — نگاهی داشتم تا خوبهای خویش میجویم
چو شمع کشته سامان تلاشی کم نمی گردد — سری گم کرده ام اکنون زپای خویش میجویم
بگردون گر رسم زان آستانم برنمیدارد — بهر جایم همان خود را بجای خویش میجویم
جنون بی آور و زین کار دون دنباله فهمیدن — خرآتش نیست گردی در قفای خویش میجویم
چه مقدار از دماغ نارسائی یاد مینالد — که آن گل پیرهن را در قبای خویش میجویم
خیالی کو که نتوان یافت یا نقش مژده حاصل — سراغ هر که خواهم زیر پای خویش میجویم

نیستانی مذوق ناله انشا کرده ام بیدل
زچندین آستین دست دعا بیرون نمی آرم

مده دامم باسمان انجمن طرازی چند
تحیر بیضه کبک است پرواز نمی خواهد

چون حباب بوی نفس تیغ دارد آهم در سر
چشم کم چون شرر از ناله تا بر آرد

تنگ ظرفند تهی باش کم ورنه مانند حباب
گر همه فن شده کیفیتم بی پرده است

صبح همدرد شب زنده داری می کند
هر شگفتن داغ دگر ایجاد کرد

بیدل از منصوبه عنقای خاطر مباش
نقد اظهاری ندارم درگذار ازهستیم

عمرست چون نفس بطپیدن رسانده ام
از عافیت چه پرسی که خود را ندانده ام

خجلت بعرض جوهر من خنده میکند
موی ز چشم رشته مضمون فشانده ام

زین بزم همچو شمع کسی را نسوختند
دنیاست آتشی که منش وا نشانده ام

چاکست نامه سحر از گردانتظار
قاصد اگر درنگ کند من روانده ام

آسوده تر ز آب گهر خاک میشوم
پرواز در کنار فزون بهانده ام

عنقا به بی نشانی من منحور دستم
نامی بعالم نشنیدن فسانه ام

لبریزم آن قدر ز تمنای جلوه ای
کز شرم چون عرق کنم آیینه خانه ام

تا پر فشانده ام قفس آشیان گسست
بیدل بتوگل نکبین بهانه ام

یکدم آسایش نصیب ابرام پیدا کرده ایم
سعی ما خاکستر آرام پیدا کرده ایم

تیره بختی نیز اینجا دستگاه عجز هست
روزگار گم گشته بازش ما پیدا کرده ایم

قطره آخر کیم ما را همه گردابی ایم
از چکیدن تهمت یکگام پیدا کرده ایم

عرضه باشد در خیال جلوه او بیدلی
بی نگه شبنم چون بادام پیدا کرده ایم

مقصد عشاق نیست بیچون ما سجده ای
یک جبین حاجت احرام پیدا کرده ایم

ای شهر زینت پیش بر آیینه فطرت مناز
ای هوس کس فنا نام پیدا کرده ایم

خاک ما امروز گرم آهنگ پرواز فناست
ای هوس کس فنا نام پیدا کرده ایم

عالم موهومی اسباب صورت بسته است
انچه بیدل از خیال خام پیدا کرده ایم

نیست قیامت کده گردش عالم
چون آیینه مینای پر باد خیالم

ای تشنه سراغ اثرم سیرم کو
در خلوت اندیشه خاکست سفالم

در بزم تو ساز طربم سخت خموشی است
کو بخت سپندی که شوم ناله نالم

خودبینی شخص آیینه ناز مثال است
بر خود نگهی تا من و هوم بنالم

ساز سحر م قابل آهنگ نفس تست
شاید نه نسیمی رسد افشاندن حالم

با بخت سیه صرفه از وصل نبردم
در عرض هنر ستن مو بر سر حالم

از بهر ثمره صد چاک جگر نسخه فزود ست
حیرت چقدر نامه کشود از پر و بالم

بیدل نفسم سحر بیان خم زلفش
آشفته چو آنست که حرف شد بسوالم

کی در قفس دام هوای پر و بالم
چون شعله نیم منکه بهر خار خس افتم

چون صبح اگر دم نزنم از حرکات هستی
از شرم شود آب بفکر نفس افتم

سر تا قدمم نیست بجز قطره اشکی
عالم همه یار ست بیا می چه کس افتم

طاؤس زلفش پر خود دام هر وش ست
بیدل چه عجب گر همه در قفس افتم

امشب آن مست ناز میرسدم
رفتن از خویش باز میرسدم

صبح شبنم کمین این چمنم
از لفش هم گداز میرسدم

مو بمو یه طپیدن آهنگ ست
فکر آن دلنواز مے رسدم

سوی دنیا نبرده ام دستے
گر کنم یاد راز مے رسدم

گر همین نقش نویش انشا ست
رنگ نا رفته باز مے رسدم

نیم از چشم آن قدر محروم
مژه داری ساز میرسدم

عمر ها رنگ بادیم گرداند
بیخودی هم بباز میرسدم

نیست پیدا بیدل
تا کجا استعداد من سیر مهتاب دگر دارم

زمزگان تا بدامن سیر مهتاب دگر دارم
چو شبنم در دل آئینه سیماب دگر دارم
بجام بی نیازی چون گرآب دگر دارم
نه مخمورم نه مستم عالم آب دگر دارم
تو مژگان وا کن ای نرگس که من خواب دگر دارم

گریبان را سراسر چشم بیدل هر سحر دیدم
محیط فطرت موج طوفان دگر داشت دگر دارم

جسته ایم از قفس خویش گرفتار توایم
دست و دل نیز همان تشنه دیدار توایم
از گله تا بنفس یک خط پرگار توایم
همه آسوده سبحه زنار توایم
خواب ما چست قفس سایه دیوار توایم
هر کجا ایم همان ساغر سرشار توایم
قیمت ما همه این بس که بیمار توایم
هر کجا ایم همان عشرت بسیار توایم

رنگ پرداخته الفت بدر تو ایم
شکن طره هر زره آئینه گرست
مرکز دیده دل غیر تمنای تو نیست
اشک آماده بهست سر و خط پیشانی تو
پیش از ین سا غر الفت به اثر ها دادیم
آن خرابات که او خلوت ماست
جنس موهوم تعلق همه ارزش نیست
مست کیفیت نازیم چه هستی چه عدم

۲۰۸

خورده بر بیش و کم ذره نگیرد خورشید
ای تو در کار همه ما همه بیکار توایم

نالهٔ سامان جبین سائی انگشت امیخت
بیدل از شوق نوای لب اظهار توایم

شب که آلیشهٔ آن آئینه رو گردیدم
جلوه گر روز که سر تا سر همه او گردیدم

خلوت تجرید و تنگ دلی کردم را
آفت یرتاب کرسمای فسو گردیدم

با نفس سیر جهان همت جولانی من
نقشی ابود کز پردهٔ او گردیدم

فرصت سلسلهٔ زلف دو تا بود اینجا
سر نکردم که پی حلقهٔ دو گردیدم

گل شبنم زده تا پیرهن او دارد
از کجا مائل آن آئینه رو گردیدم

ترک جولان هوس معنی گهر کرد مرا
جمع در جیب خود از گرمی هو گردیدم

تا تو نیست پریخانهٔ معنی رنگ است
مفت نقاش خیال تو کجا گردیدم

پیکرم غوطه بعد صبح نهرزد بسیار
خوشم غبار تنم آن سر کو گردیدم

تحریر نیست دیدار از آئینه پرسیدم
بحیرت رفت تا فهمید کز شرم تو دیدم

بذوق وحشتی از خود تهی گردیدم بیتابی
جنون چندین بیابان داشت یکجا نالهٔ ما دیدم

بعرض ناله بیتابی چندین نالهٔ بردارد
سواد نقطهٔ سرمه ز خط شب دیدم

بشوخی گر شی از چشم تصویرم نمی آید
که من خانهٔ نقاش پیش از رنگ دیدم

زچندین پیرهن قامت موزون عریانی
لباس عافیت چسپان بدیدم چشم پوشیدم

مرا زدوستم عشقی سخت می‌سازد
نه آهنگ نشستم نه انجامم نه آغازم
چراغ حسرت دیدار خاموشی نمی‌دانم
بغیر ناله نبود امام من همپوش نشنیدم

ندانم سایهٔ سرو روان کیستم بیدل
بنگ فتنه از خود به بیداری خرامیدم

نفس تا بعد ازین در سینه افسانه می‌سازم
سر از خاک مزار خویش طرهٔ ناز می‌سازم
محبت عدم بی‌نشان نپسندد غبار را
دماغ طاقتی کو تا توان کامی خود فهمم
عقوبتها گوارا کرد بر من بی‌پر و بالی
سر برگ تسلی دیده‌ام وضع غبار را

چراغ روشن از خاکستر پروانه می‌سازم
بچشم استخوان تا صبح گردد شانه می‌سازم
همان گرد سری گردم که پیمانه می‌سازم
سر شکی تا توانم لغزش مستانه می‌سازم
قفس چندانکه تنگی مینماید دانه می‌سازم
برای یک مژه خواب این قدر افسانه می‌سازم

مبادا بیدل آن کعبه که میگوید من باشم
مرا هم روزگاری شد که با ویرانه می‌سازم

ز چاک سینه آهی مینویسم
نشان نقش کف پا میگیرم
بزنگ سایه مشق دیگرم نیست
نیاز آئینه سر از نارست

کتابم حرف ماهی می‌نویسم
که هر سطرش بماهی می‌نویسم
همان روز سیاهی می‌نویسم
شکستم کج‌کلاهی می‌نویسم

زدل نقش امیدم جلوه گر نیست
برین آئینه آبی می نویسم

دو عالم نسخهٔ حیرت سواد است
بهر صورت گناهی می نویسم

چو صبح همچو سبد نقش بستهٔ بیدل
شکست رنگ گواهی می نویسم

عجز طرفان دمخور نشئهٔ امکان شدیم
رنگ قی تا بازوی تقریر دارد یاس ما

نی نفس کز آگهی بیداد آهنگی شهد
خون نمی گردد فغانها در نیستان سر بسر

پیکر ما تا چه گردون سبحه بندی کرده بود
در ضمیر دشت ما را نیز در دانه شمر

بی نصیبی داد ما را نیز در وحشت فشاند
آذر آزاد شد از شاخ احسان سوختن

عجز همت خوان دیدار عرض را بر باد داد
قطرهٔ شبنم ندارد ما و ما را آب و تاب

بسکه ما را در رواج شعله رنگ آبرو است
آب تیغ از خون ما دزدیده بازار شکست

پشت دستی هم نشد زین از مدعا ما
طبع موزون بیشهٔ آئین کردن داشتیم

مشت خاک تیره را آئینه کردن لغزش است
جاده گر بیدل گهر دیده حیران شدیم

بیدل از ما عالمی ها درس معنی آشناست
ما بفهم خود چرا چون حرف خط نادان شدیم

پروانه شوم با پر طاؤس کشایم
از عالم عنقا چه خیالست برآیم

با موج گهر باخته ام دست گریبان
از دامن خود نیستی و لغزش پایم

ما غرقهٔ افسون سعادت نتوانیم
بر سایهٔ خود بال فشاندست همایم

از صنعت مشاطگی ما س میرسید
ذرات جهان خنده کنان سر برون کنید
کونین عنایت گر آئینه من ریخت
جیب هنر ما میدرم و میبرم ز جیب
تحقیق ما زمزمه موهوم ساز ما
ساقی قدحی چند مشوش تکلمید

اگر خون مرا در دو جهان بست حیا کم
آغوش من اینست که چیزی بکشایم
کو عالم دیگر که من از خود ترا کم
کس هیچ نفهمد که چه گفتست و چرا کم
تمثال دوئی نیست بیا آینه ما کم
شاید روم از یاد خود و باز نیایم

بیدل مکن آرام تمنا که در اینجا
بر باد نهادند چو پروانه بیایم

عافیتها در مزاج پرفشان دیدم
چون شرر در جیب این آشیان دیدم
مفرد باد خبر برمی در و در زین فاکدان
در نفس چون صبح چندین گلستان دیدم
همچو عمر از دوشت حیرت سرخ من میرسان
روز و شب می تازم و از خود عنان دیدم
کیلم دنیس دکان ها و من شوق روشناست
مفت آئینه که خود را در میان دیدم
چون مه نو گر همه بر چرخ بردم داغ دل
جبهه کز سجده آن آشیان دیدم
در کتاب فهم عنقا نیز نتوان یافتن
لفظ آن نامیکه از ننگ نشان دیدم
در گره دارد تغافل دیده جنس کارهاست
بسته ام چشم زمین تا آسمان دیدم

بیدل از ناموس اسرار تمنا کم مپرس
سینه از آه لب از جنبش فغان دیدم

ببا غی که چون صبح خندیده بودم
ز هر برگ گل دامنی چیده بودم

جنون میچکد از باغ در امکان
دماغ خیالی تر اشمیده بودم

اگر سبزه رستم وگر گل دمیدم
بمژگانِ یارب که خندیده بودم

کس آئینه دارد نشد ورنه منعم
تحیر امیدی تر اشمیده بودم

چرا آب گوهر نباشد غبارم
براه تو چون اشک غلطیده بودم

او سبنیست در راه تو پا نهادن
اگر سر بمنی بود لغزیده بودم

ندانم کجا رفتم از خویش بیدل
بیاد خرامے خرامیده بودم

بشقت گر همه یکداغ سامان بود در دستم
همان انگشتر ملک سلیمان بود در دستم

درین گلشن گل دیدم غنچه رمز فهمیدم
ز دل تا عقده وا شد چشم گریان بود در دستم

پراکنی ز موج گوهر صورت نمی بندد
سر این رشته تا بودم پریشان بود در دستم

سواد عجز روشن کردم و رسم گدا دانم
مدد بمکتب همین یک خط خوشخوان بود در دستم

بهر بیدستگاهی گر بقسمت میشدم قانع
کف جود امین صحرای امکان بود در دستم

جنون آواره در حرم عمر لیست میگریم
مکاتب نفس بر هر ذره عنوان بود در دستم

کف سودن ز حیرت دهنگامه عبرت
بصیرت مردم آئینه پنهان بود در دستم

چو صبح از کسوت هستی نه رزم صرفه خاکے
چه سازم جیب فرصت دامن افشان بود در دستم

شبم آمد بکف بیدل حضور دامن وصلی

که تا خن هم ز شوقش چشمه حیران بود در روستم

گاه خرد جوهرم گاه جنون نغمه دم
انجمن جلوه بود خلوت خودرم

تا به ثریا رسید آبله پای من
اینقدر افسرده همت دون خودرم

خلوت آئینه ام موج جنون منزل
انیکه توام دیده نقش برون خودرم

گر نبود دم زدن زندگی رنج هوس بس است
در خور آب بقا تشنه خون خودرم

قطره این بحر را ظاهر و باطن که نیست
هم ز برون دمیدنست انچه درون خودرم

در خور ظرف خیال حوصله دارد حباب
بیدل دریا کش جام نگون خودرم

میرسد گویند یاران آفتاب صبحدم
صبح کی خواهد دمید ای من خراب صبحدم

آسمان گر بی حسد مینو در آثار فیض
دیده ها اختر شمرد شبنم آب صبحدم

این دو تا رگاه وحشت قابل نظارگی نیست
عرض گلزار دگر دارد شتاب صبحدم

وحشت ما بر تعلق دامنی افشانده است
گر نمی توان یافت در بند نقاب صبحدم

فیض هم در خورد استعداد می بخشد اثر
شمع شد داغ از دی کامستجاب صبحدم

آهنگ مانع فیض عالم افراط نیست
به که خرشبنم نفشاند سحاب صبحدم

غفلت ایام پیری از سر من وا نشد
سخت دشوار است بیدل ترک خواب صبحدم

نسخه ها پیچیدم از هستی عدم آورده ایم
تا و من حرف دگر مسطر بر قلم آورده ایم

فلک از ضعیفان تپیدن چه خیزد — چو آن نو خویش را بر پشت خم آوردیم

صبح ما رونق شب دیشب آرام نیست — مگر روی خیال از مشق ما آزرده ایم

عمرها نامحرم جیب تامل بوده ایم — اکنون ماه خیالت سر بهم آورده ایم

سعی ما واماندگان سر منزل دیگر زدند — همچو لغزش در پی نقش قدم آورده ایم

اینقدر رقص سپند ما بما مانند فناست — ناله در باریم اما سر بهم آورده ایم

همت ما چون شرر منت کش اسباب نیست — اینقدر هستی که داریم از عدم آورده ایم

حاصل جمعیت اسباب جز غربت نبود — مفت ما بیدل که مژگانی بهم آورده ایم

بدل از گرد هستی ما فتم از خویشتن رفتم — نفس تا خانه آئینه روشن کرد من رفتم

درین گلشن شبی تا زانگه بوی خویش دریابد — جهانی آمد اما من ز یاد آمدن رفتم

ز بزم او چه امکانست چون شمع بروان رفتن — اگر از خویشتن هم رفتم با دوست سوختن رفتم

بآگاهی نبردم صرفه تدبیر عرضی داد — ز غفلت چشم پوشیدم بفکر پیرهن رفتم

پر طاؤس دارد محمل پرواز مشتاقان — بیادت هر کجا رفتم بساط ان چمن رفتم

ادا تعلیم رمز غیب بودن داد فهمی را — صدم شد جیب فطرت تا بفکر آمد بهن رفتم

سپند ساغر فطرت جنون کیفیت خاصی — لب او تا بحرف آمد من از خود چون سخن رفتم

چو شمع ما نه وحشت نشو و بید بپا دارد — بلغزشهای اشک آخر ازین بزم کهن رفتم

بساط عیش چون گردم منفی خود دل افسرده — ز معنی چون اثر بردم نه وا آمد نه من رفتم

جو گردون عمر باشد بال وحشت میزنم بیدل

رفتم آخر از خود آن قدر از خویشتن رفتم

رفرفرصت بکف من تو حیران لودم
که مقامیکه توان مرکز هستی دنمید
عشق هرجا فگند مائدهٔ حسن ادب
آبروئیکه بود عاریت روسیهی است
عجز رفتار همان مرکز جمعیت ماست
طالب صحبت معنی نظران باید بود
قدر جسان اگر اینست که من میدانم
عجز طاقت چقدر سرمهٔ عبرت دارد

انقدر دست ندارم که توان سود بهم
از زمین تا فلک آغوش کشیدیست علیم
هم قیامت که بپایت نتوان افتاد دستم
جمله رنگست اگر آئینه پردازد هم
قدم از آبله آن به که بدزدد شبنم
خاک در صحن بهشتی که ندارد آدم
لب زخشم نتوان بست زشکر هم
بس که خم گشت قدم شد نظرم محدوم

بچه امید کنم خواهش وصلش بیدل
منکه آغوش وداع خودم از قامت خم

یاد آن فرصت که عیش را یگانی داشتیم
سجده چون آسمان آبستانی داشتیم
یاد آن سامان جمعیت که در بحر آشوق
لنگه میرفتیم از خود کاروانی داشتیم
یاد آن سرگشتگی کز گشتنش چون گرد باد
در زمین خاکسار یکی سمانی داشتیم
یاد آن غفلت که از گرد متاع زندگی
عمر در من چیده بود اما دکانی داشتیم
ای برهمن بیخبر از کیش همدمشان مباش
پیش ازین با هم بتا مهربانی داشتیم
هر قدر او چهره می افروخت ما سیر خجلت
در خور عرض هنر دادخوانی داشتیم

از سر راهِ خیالش از طلسمِ ما و دل
دست ما محروم ماند آخر ز طوفِ منزلش

تا غبارِ ما بود بر خود گمانی داشتیم
خاک هم نبودیم گر دل ناتوانی داشتیم

جرأت پرواز هر جا لیست بیدل رنگ ما
در شکستِ بالِ فیضِ آشیانی داشتیم

پر افشانم چو صبح اما گرفتارِ نفس دارم
ضعیفی کستم از دشتِ گمانم چه هوس دارم

تظلم بایس دا رد ورنه من در صبرِ ناکامی
دل نالانی از اسبابِ امکان کرد حاصل هم

نفس تا میکشم فردوس در پرواز می آید
بزنگِ بالِ طاؤس آرزوها در قفس دارم

بقدرِ چاکِ دل خمیازهٔ شوقِ نفس دارم
پری چون موج اگر پیدا کنم چشمِ عکس دارم

نفس در دیدنِ من کوسِ صبحِ صد فریاد در بس دارم
هوسِ کو کاروانِ یاس سازِ کن من جرس دارم

بغیرِ از چشمکِ دیگر ندارد دورِ گردونم
نشاندِ گرمِ شبِ تابی مگر در آسمانِ انجم

هجومِ نشاءِ دردم مپرس از عشرتم بیدل
چو مینا خونِ زدل میریزم و عرضِ نفس دارم

چنین گر گردشِ چشمِ تو می آید بجانِ انجم
زگردونها بعشرتگاهِ ما افتد زمین انجم

نمی آید بکامِ منتوایان رایگانِ انجم
بغیرِ از چشمکِ دیگر ندارد دورِ گردونم

نشاندِ گرمِ شبِ تابی مگر در آسمانِ انجم

توانِ غفلت بصد امید داکرده و نه
چراغِ این شبستان قابلِ پرتو نمیباشد

مخورِ بیدل فریبِ تازگی از محفلِ امکان

که من عمریست می بینم همان تیر خ و همان انجم

چون نخچه در خیال تو هرگاه رفته ایم
تا محمل بدوش نیوفتی آه رفته ایم

راه سفر همه گرا بر دست تا چنین
در ضعف چون پلال بیکماه رفته ایم

فرصت رنگ ماست پر افشان نشستنی
غافل زما مباش که ناگاه رفته ایم

بانگ درست قافله بیقرار ما
یکگام ناکشوده بصد راه رفته ایم

بیدل چو بیدلی گرهی نیست ناله را
آزاده ایم گر همه در چاه رفته ایم

نور جان از ظلمت آباد بدن گم کرده ایم
آه ازان یوسف که من پیراهن گم کرده ایم

وحدت از بار دوئی اندوه کثرت میکشد
در وطن اندیشهٔ غربت وطن گم کرده ایم

گر عدم حائل نباشد زندگی موهوم نیست
عالمی از خیال این و من گم کرده ایم

موج دریا دکنارم از تگ و پو یم مپرس
انچه من گم کرده ام تا یافتن گم کرده ایم

چون نم اشکی که از مژگان فرو ریزد بخاک
خویش و او و نقش پا خو نشستن گم کرده ایم

چون نفس از جستجوی مدعا گر نیم
انقدر دانم که چیزی نیست من گم کرده ایم

بیدل سراغ رنگهای رفته نیست
صد نگه چون شمع در هر انجمن گم کرده ایم

اگر دریا نگردد خورده بر پیش کم شبنم
تو هم بر اشک ما وقت نگیر از عالم شبنم

بچشم محو نظارت نگه شوخی نمی بندد
تحیر میکند هموار ازین بیخ خم شبنم

درین گلشن که شخص از شرم بیدی اعرق دارد
سحر گل کردن از خجلت ندارد محرم شبنم

طلسمِ حیرتست آئینه دار کسوتِ هستی
مدان جز حلقهٔ چشمی کمین‌ها عالمِ شبنم

طرب‌ها خاک شد آنجا که دل سر بر مدعا افتد
درین گلشن همین نرگس شود بیدل مقدم شبنم

زین گریه اگر باد برد حاصلِ خاکم
چون صبح چکد شبنم خون از دلِ چاکم

زبسمل شمشیرِ وفا هیچ نپرسید
دارم بنظر ذوقِ هلاکی که هلاکم

دلِ شمع خیالیست که تا خنده نمیرد
زنهار تکلف مفروزید بخاکم

نرسیدیم از خجلت آئینهٔ هستی
تمثال کشیدست ته دامنِ پاکم

بیدل بخیالِ مژهٔ چشمِ سیاهی
امروز بسی مست پر از سایهٔ تاکم

قیامت کرد و کل در پیرهن بالیدنت نازم
تغافل در لباسِ اضطرابی آفتی از آستین نازم

عتابت از چنین بیتابیِ ترحم خرمنست اینجا
زشوخی قطره جز دریا کسی دیگر نمیداند

نفس در بحرِ وحدت تا بآزادی نمیخوابد
بقای عریانی و آیینهٔ دامن چیدنت نازم

جهان شد صبح محشر زیر لب خندیدنت نازم
جهانی را بشور آوردن نشنیدنت نازم

تبسم کردنِ تیغ غضب نادیدنت نازم
دلم در دستِ از من بال دل پریدنت نازم

تغافل صد نگاهی پرسد احوالِ من بیدل
مژه نگشوده سوی خاکساران دیدنت نازم

نالهٔ عجز نوای لبِ خاموشِ خودم
نشاءِ شوقم و آب دری خوشِ جوشِ خودم

با این و وا آفت دوران چه کند
جوش در نظر بال قفس گوش خودم

نقد کیفیت از میکدهٔ یکتائی ست
میکشم جرعه ز دست تو و مدهوش خودم

عضو معصوم چمن آرائی طاؤس ست
بخیال تو هر آئینه آغوش خودم

انتظار هوس گردن خوبان تا چند
کاش صبحی مدار موی بناگوش خودم

چه خیالست کشم حسرت دیگر چو حیات
منکه از تار نفس آئینه دوش خودم

شمع تصویر من از داغ هم افسرده تست
اینقدر سوختهٔ آتش خاموش خودم

بیدل از فکر غم عیش گذشتن دارد
اینهمه دارم فرصت همه دوش خودم

بعد کشتن نیز پنهان نیست داغ بسملم
روشن ست از دیدهٔ حیران سراغ بسملم

دستگاه رحم منت کش اسباب نیست
در برخویشم بس ست بالین فراغ بسملم

جنس دیگر چیست تا ارزان شود در تیغ قاتل هم ز خون گرمی داغ بسملم

رنگ دارد تشنهٔ از کار دان بوی گل
میتوان از موج خون دانست راغ بسملم

پرفشانیهای یاس آخر به تسکین میکشد
عافیت مفت ست اگر باشد دماغ بسملم

چشم قربانی ندارد احتیاج مرهمی
باده بر صهباست بیدل در ایاغ بسملم

زانکه حیرت نقش دارد آئینه بر دوش هم
بر رنگ چشمه آئینه طاقت بهوشم

زان طلسم قدرتم نسبت به گاه خلقت این
کلیم سخت جانی بود پا بسایه بردوشم

چو آفتاب بنیم زیر بار غفلت ازین
چو شمع تا ثمره بر هم رسید خاموشم

سر از اطاعت آزادگی چگونه تابم
چو گرد باد ز سرگشتگی ست حلقه گوشم

غبار خاطر من سرمه سان شده بیدل
چو رنگ تا نه نهان در شکست خویش خروشم

در خور گل کردن فقر است در دریای من
نیست جز دست تهی صد غرور آجزای من

شبنم وحشت کمین الفت پرست رنگ نیست
چشمکی دارد پر و در کسوت مینای من

گاه آه یاس گاهی ناله عریان میشود
غفلت دل از چه کوتاه است بر بالای من

سیر در کعبه خجالت آورد ار گیهایم نخواست
شد هوا گیر از غبار این مکانها جای من

دستگاه عبرت اینجا در تعلق هیچ نیست
میکشاید چشم من چون شمع خار پای من

تا قیامت باید م سرگشته پرواز بود
دام دارد در هوا صیاد بی پروای من

از غبار شیشه ساعت قدح پر میکنم
خشکی این بزم نم نگذشت در صهبای من

سر کشید نهای اشکم غافل از عزم مباش
آشیان سجده آرد با ستهای من

فرصت از کف رفت دل کار نشکرد افسوس من
کاروان بگذشت و من در خواب و هم مردای من

میکشم خون صبح از اسباب این و آن شرا
تهمت رنگی که هوان بست بر اجزای من

سایه ام بیدل ز بیرنگ غم عیشم پرسش
نیست ممتاز آنقدر روز من از شبهای من

روانی نیست محو جلوه را آب گردیدن
سزد گر اشک موزون نگاه خرامیدن

درین دیر یاکه عریانیست یکسر سازا موجست
حباب ما بپیراهن سیه از چشم پوشیدن

ز خواب غافلست چون موج گوهر نیستم غافل
بهم می آورد مژگان من بر خویش تا بیدن

ز خود دارے بتر اکن اگر اکرام میخواهی
که چون اشکست اینجا عاقبت در رهن بیدن

ادب پرورده تسلیم دربستان انعامم
دل آتشخانه دارم که بباید پرستیدن

تو بر خود جلوه کن صنعم نمکین حیرتے دارم
ندارد عکس را هر خانه صورت پرستیدن

دران محفل لب لعل او تبسم میکند پیدل
اگر پاس ادب داری نخواهی خاک بوسیدن

چنین گشته حیرت کیستم من
که چون آتش از سوختن زیستم من

نه شادم نه محزون نه گردون نه خاکم
نه لفظم نه مضمون نه معنیستم من

نوائے ندارم نقس میشمارم
گر ساغر عبرت نجم چیستم من

نخندیدای قدردانان فرصت
که یک خنده بر خویش بگریستم من

درین غمکده کس مبیراد یارب
بدردی که بیداد دل زیستم من

جهان گوکه با ساز هستی بنازد
کمالم همین بس بود نیستم من

باین یک نفس عمر موهوم پیدل
قناعت شخص باقیستم من

آخر از بار تعلقهای اسباب جهان
عبرتی بستیم بر جوش نگاه ناتوان

گرچه در مجمر هنگامه آفاق نیست
آتش این کاروان غیر از غبار کاروان

ای ہما کام نفس از ما نخواہی یافتن
مغز داران حقیقت فارغند از استخوان

ہر قدر از خود برآید دستگاہ عبرتے
منظر قدرت تو در دیدست چندین بان زدن

جوہر پرواز من پرسی نشان افتادہ است
کاش رنگم در پر طاؤس بندد آشیان

بی رواجیہا اشکم احتیاجم داغ کرد
آبرو چندانکہ میریزم نمیگردد روان

ہمتش را مار دعدم فرصت اجزای من
جوش مہتابست جا نپبہ شد تار کتان

نیست غیر از احتیاط آگہی شوار یم
زیر کوہ از بار مرگانم چو چشم پاسبان

عمرہا شد بیدل از بیچارگی پرہیز نم
چون نفس در دام یک عالم دل نامہربان

افتست اینجا مباش این سر بر دوشتن
میکشد مژگان وصف از یک نظر برداشتن

چون نگہ تا کی ز مژگان بایدت حیرت کشید
یک طپش پرواز چندین بال و پر برداشتن

نخل ہستی از علائق ریشہ محکم کردہ است
چون نفس میباید از یکسو تبر برداشتن

رنگ از عشرت ندارد نو بہار اعتبار
زین چمن باید چو شبنم چشم تر برداشتن

نیست غیر از ناتوانی باب تعلیم وفا
زخم بسیارست میباید جگر برداشتن

شش جہت بیدل شکست رنگ سامان دیدہ است
احتیاجت نیست دیدار دگر برداشتن

چون نیشہ درین باغ بافسون دمیدن
سر بر نگشتی تا نخوری پای دویدن

ہر جا ست سر نیست گزیرش ز گریبان
در پا نیفتید ز رفعت طلبیدن

ما هیچکسان فارغ از آرایش یاریم
تمثال ندارد سر آئینه خریدن

سررشته وصلش ز کف جهد بردنست
کس پیش دوره عمر نگیرد ببدویدن

در باغ خیالم گذشتن ثمر اوست
انکار که من نیز رسیدم برسیدن

ما ساخته ناز ترانیست غرورت
می میکشد از رنگ حنا دست بدیدن

طاؤس من احرام تماشا که دارد
دل گشت سراپای من آئینه دیدن

زین مزرع خجلت ثمر حاصل خویشم
تبخال چه دتخم چه از شوق دمیدن

پیری هوس جرأت جولان نپسندد
مارا دو سه گام آنسوی ما برد خمیدن

بیدل همه معنی نظران پنبه بگوشند
من نیز شنیدم سخنی از نه شنیدن

نے نشان جوید که در بن جلوه میخواهد زمن
عالمے برهم زند تا رنگ گرداند زمن

نور غیر از کسوت عریان تنے خورشید نیست
چشم ناپیدا خود را گر بپوشاند زمن

در طلب ضبط غنائم صرفه عجز است و بس
ترسم از خود رفتنم تا گه بگرداند زمن

شهر عنقاست موج جوهر آئینه ام
مژده آن صیقل که تمثالی بچیداند زمن

چون حباب آئینه چشمی ام و آنهم بی نگاه
آه ازان روزیکه حیرت دامن افشاند زمن

سایه داران که دیگر سر بدار داد و زخاک
ناتوانائی دل صورتی نرهاند زمن

داغ شد جمعیت از بنیاد این سیل فنا
آنقدر گردی نماند که بنشاند زمن

تا بخود شد سرمه از خاکستر من چون سپند
خامشی را هم خبر نامه سیاه اند زمن

بیدل بسیدل ز شرم سخت جانیها مپرس
دور از اندر خاک هم آبست گر ماند زمن

تشنج مایهٔ نازی دلی را محو احسان کن
تتمم سبکئی آئینه برگیر و نگهدان کن

بهار جلوه گر اندکی ز خود برون آئی
چو تخم از ریشه بیرون داده تحریک مژه گان کن

اگر در سایهٔ مژگان مورت جا دهد فرصت
براهت داکش آرائش چو سلیمان کن

بهار هستی انداز پر طاؤس میخواهد
بیک مژگان کشودن چندین چشم حیران کن

ندانند قدر دانی جز ندامت کوشش فرصت
بدست و چندین خجلت طبع پشیمان کن

نفس در دیدهٔ کیفیت دل نقش می بندد
گهر انکار آئینه داری بضبط موج سیمان کن

بمثال حباب از زیر تا کی منفعل باشی
دوئی تا محو گردد خانهٔ آئینه ویران کن

چو صبح از صنعت وارستگی غافل مشو بیدل
بچین دامنی طرح شکست رنگ امکان کن

حیرت آهنگم که می فهمد زبان از من
گوش بر آئینه نه تا بشنوی آواز من

حکم نا برهم زنم زین دامگاه آزادم
در خم مژگان وطن دادا رود پرواز من

حسن اظهار حقیقت نزاکت جلوه بود
تا بزم آیم ز خلوت سوخت رنگ ناز من

گوش محرم پرده سازم من غافل مباش
اینقدر نالیدن بسکه با دل میرسد آواز من

شمع را در بزم بهر سوختن آورده اند
فکر انجامم مکن گردیده آغاز من

اینقدر بیدل بدم حیرت دلی میطپم

ره زمین بیرون ندارد فکر گردون تا زمین

تغافل دارد از اسباب امکان اقتدارم من
بهانه را بچشم بسته می بلعد کنارم من

گهر داری صدف از بخیه ایمن نمی سازد
بضاعتها دلست و دل نمی آید بکارم من

چه سازم تا شوم از آفت نشاء ایمن
چو نخل من شمع خصم اوفتاده است تارم من

پریشانی ندارد موج اگر دریا عنان گردد
گواهی میدهد حالم که بی پرده است کارم من

ز ساز مدعا چون سبحه جز کلفت نمی آید
بجای نغمه یکسر عقده پرورد ست تارم من

چه اشکم خود فروشیها عرق بگذاشت در دیده
نهانها آب شد آخر ز شرم آشکارم من

کمینگاه خیالت گر بآئین نگهبانش
پر طاؤس خواهد گشت آخر انتظارم من

هلاکم کرده پندارد ز ان فتراک محرومم
هنوز این آرزو رنگست خون بی شکارم من

برامت مرده ام اما ز میخانه رنگم
تو می آئی من آسوده آتش در کنارم من

بزنگ ناتوانی محمل افسرده ام بیدل
که از خود میروم بر رنگ نتوانست بارم من

با چون جاده بپائی که ندارد رفتن
رفتن از خویش بجائیکه ندارد رفتن

خاک گشتیم بپای تو نرفت از سر ما
چه کند کس ببلائیکه ندارد رفتن

گاه جولان تو چون شعله فانوس گهر
میرود دل بداائیکه ندارد رفتن

از گمان زیار نگه عجز بهم چون شمع
سجده ماست بپائیکه ندارد رفتن

پیشه گوش گرفته است بها چون شمع
مروای با بهائیکه ندارد رفتن

الفت در ددل آه مقیم ساخت مرا
دار و این خانه ببوائیکه ندارد قفسی

بیدل آن کیست که با بیش خراش امروز
همچو دل نیست بنائیکه ندارد رفتن

سرمایهٔ اظهار لقا هیچکسے کن
پرواز من دارد بخاطر نکسی کن

افروختنت از سوختنت بیش ندانند
گر رشتهٔ شمعے تو آن شعله کسے کن

تا خوفنا نیست نفس ناله فشان باش
تا قافله آرام پذیرد جرسے کن

هر جا رسد اندیشهٔ ادبگاه حضورت
تا باد چراغی شب بے نفسے کن

چون شمع نگاهم نفس شعله خروش است
ای سرمه بجوش از من فریادرسے کن

بیدل چونکه رام تعلق نتوان شد
تو اشک فشان دائرهٔ حیرت قفسے کن

دارستگی ز حسن دگر مسیدهد نشان
عالم غبار دامن ناز ست بر فشان

بگذار سر بلندی اقبال این نشاط
تا ابرو چشم بر نزنی بنا دوان

بمغز خرد شکست بدولت نمیرسد
از سایه هما چه برد بهره استخوان

پرواز بندگی بجائے نمیرسد
ای خاکسار خاک باش بلند ست آسمان

عاشق کجا و آرزوی خانمان کجا
پروانه در کمین فنا دارد آشیان

هر چند دستگاه بود پیش حرص بیش
از موج بحر تشنه لبے میکشد زیان

خون شو بفقر بارکش دستان میاش
در حرص احتیاج نفس میشود زیان

۲۲۷

یوسف توان خرید بزرگان کشوده اند
آئینه باش جلوه متاع ست کاروان

آواره شراب شعوریم چاره نیست
ای بیخودی قدم زن ما را بمار سان

محمل بدوش اشک ازین عبرت انجمن
بیدل چو شمع می برود چشم خونچکان

صفای دل بچراغ لقا دهد روشن
نفس بلغز دار آئینه تا شود روشن

کجاست نفی و چه اثبات جز فضولی هم
پری پرست تو مینای خود ز عیب شکن

لباس وهم بریزد بخجلت تعبیر
مباش زنده برنگی که بایدت مردن

بوحدت تو من آه شبهه نتوان یافت
منم منم تو توئی تو توئی نه من تو نه تو من

به پنبه زار اگر راه برده دریاب
که زیر خاک چه مقدار بخیه است کفن

بقسمت ازلی گر دلت شود قانع
بس است لقمه بیدرد و سر زبان مدهن

کسی مباد هلاک غرور رعنائی
چو شمع بر سر ما تیغ میکند گردن

جنون اگر نه پذیرد بخدمتم بیدل
مگر جنازه ز زنجیر بندم از آهن

از چرخ بار منت تاکی توان کشیدن
باید بپای مردم دست از جهان کشیدن

بد گوهری محالست کم گردد از ریاضت
روی سفید دارد آب از میان کشیدن

آه از هجوم پیری داد از غم ضعیفی
همچون کمان ز خویشم باید کمان کشیدن

ضبط عنان چه مقدار با تقاضای شیاست
مار ابهار سان زین خزان کشیدن

گر تحفهٔ نیازی منظور ناز باشد
در پیش سادهرویان خط میتوان کشیدن

بیدل دلی ز آهن باید درین بیابان
تا چون جرس توانم بار فغان کشیدن

عرق دارد عنان احتیاج بی نقاب من
ره صد آتشین دارد اگر سنگ است آب من

درین گلشن که شبنم کاری خجلت جنون دارد
گلم اما خیال رنگ میگردد گلاب من

بخود تا میکشایم چشم از شرم آب میگردم
سبکدستیست سر بیگانه در صف حجاب من

ندانم با کدامین ذره سنجم هستی خود را
که در وزن کم بسیار بیش آمد حساب من

درین محفل ندارد هیچکس چون گرمی الفت
اگر از شبنم برآتش صید کباب من

بزرم وصل نامستی عاشق نمیگنجد
فکر سایه بگذار آفتاب است آفتاب من

به بیمعنی کشید آخر تهی از خود شدن بیدل
درین دریا ز خود بودن چون گوهر حباب من

ای اثرهای خرامت چشم حیران در کمین
جلوهٔ اسباب منظور تغافل خوشتر است

در لباسی کز هوس تکمیل قامت کرده ایم
اعتبارات غرور عجز بیجا بیست چیست

بندگی ننگ کجی از طینت ما میبرد
زعفرانی دامگاه اینقدر تزویر نیست

۲۱۳

بهر کجا پای نهم آینه می بوسد زمین
سخت کرده است دنیا چشم گرداری ما

خانه را پاد خزان تاراج کرد آخر چمن
از نفس رنگ زمین نالید بر آب حزین

می تراود در آن سجده نقش نگین
از شمار سجده زاهد غرق زیر سبحه ها

چشم عبرت بین محفل چو مجمع از آنش
چشم عبرت بین محفل چو مجمع از آنش

یک قلم شوق ست بیدل کیفیت واماندهٔ ام
موج عرض ناز و روی داد از نو چین

خواه غفلت پیشگی کن خواهی آگاهی گزین
ره ما خورشید اسکان گرم از خود رفته ایم

هر قدر غفلت فزونتر لاف هستی بیشتر
جاه اگر مالد جبین شاهی اوج عزت است

در تماشاگاه هستی کور نتوان زیستن
عجز آن جلوه شو با مرگ ناگاهی گزین

اعتبار اندیشهٔ بیدل ندامت سازمن
شمع بودن نیست آسان لیک جانها گزین

از نالهٔ ما دل تو کی ریشه ز فتن
زین دانه چو سبز حرفی باید تخمیده ز فتن

هر دانش از ره دل سر در دنفست
در رنگ ریشه دارد تخم از دمیده ز فتن

آهنگ نشاط زین گلستان فروست
راه فنا چو شبنم باید بدیده ز فتن

نه ره تو تا پیری ای ابر دان شارت
کز تنگنای هستی باید خمیده ز فتن

زین باغ عمل با بر دنا توانی ست
بر نامهٔ تو بندد رنگ پریده ز فتن

رفتار سایه هرگز دامانگیر نیست
در منزل [illegible] آرمیده ز فتن

چون صبح آز ما خیز با مال داغ گردد
در زیر پا نشستیم از گرد شهده ز فتن

بال فشاندن آه بی‌گرد حیرتی نیست | با عالمی ز خود بردن ما را جریده رفتن

تحصیل طفل خوبان ساز خطاست بیدل
لغزش به پیش دارد اشک دویده رفتن

چیدار استگاه خود پسند ما قناعت کن
ز مشت خاک ما غیر از سجود کار بنی آید

عرق در سعی نزدن تا تعمیر خجالت کن
عبادت کن عبادت کن عبادت کن عبادت کن

در دنیا سعی ما حاصل ز صهبا دامن گوهر
دماغ گلشنت گر هست سیر گلستانی

تو همت بر دلی دار و ز کعبه آرزو کن
ز کل قطع نظر بنمای بیت حشمی اعبادت کن

گذشتن از جهان آسان ولی آسودن مشکل
ز دست ما بر آید همت ترک همت کن

ز دست ما بر آید همت ترک همت کن
ز ما غیر از عبادت قدرت چیزی نمی آید

که از باغ طمع بیدل ندارد حاصل از گوهر
چو شبنم زین چمن با سیر چشمی قناعت کن

گر با این وا ماندگی مطلق عنان خواهم شدن
نام اول در زمین نقش نشان خواهم شدن

اشک بیتابم تسلی در مزاجم تهمت است
از چکیدن گر فرو مانم روان خواهم شدن

جبهه من در کمین سجده فرسوده است
عالمی را قبله ام گر آستان خواهم شدن

بیدماغی فرصتم سودای استقبال کیست
تا همه آید بر و از استخوان خواهم شدن

نرگسش اگر چنین بیتابه رد از ان لبی است
بعد ازین چون مردمک بی سرمه روان خواهم شدن

با چنین تمکین اگر ناز تو هم بیجا نیست
ور بگردون هم برایم کهکشان خواهم شدن

منکه از خود رفتنم دشواری آید بچشم | محرم طرز خرام او چسان همدم شدن

میکشم عمریست بیدل خجلت نشو و نما
در عرق مانند شمع آخر نهان خواهم شدن

بسکه ناموس فا دارد کمین حال من
هر که بسمل گشت می بندد طپش بر بال من

بیخودی در یار حیرت میرسد آئینه را
میتوان کردن نگه رفته استقبال من

در دل هر ذره گردد چشم تابانی زند
گر همه آئینه گردی نیست بی تمثال من

جز فنا در هیچ جا میسر از آرام نیست
آتشم خاکستر افتاده است در دنبال من

گوهرم از معنی افسردنم غافل مباش
مکتبه میخواندنت دریای از تمثال من

هیچو گل بیدل خمار انفعالم میکشد
شرم یار است آب یار ریشه مهتال من

گر قناعت ناتوانی داد سامان نگین
پشت ناخن نیز دارد در کف مژگان نگین

ای حباب از خود فروشی شرم باید داشتن
یک نفس فرصت نمی ارزد به مهمان نگین

صحبت ارباب دنیا مفلسانه میگزد
ظاهر است از روی کاغذ نقش دندان نگین

غیر مخموری چه آرد ساغر اقبال جاه
یکدم خمیازه میارزد بعنوان نگین

کاش سودائی هم ایجاد خود همت مند
رشته دار میکشد نام اگر یاران نگین

جوهر اقبال نقد بیرنگ سرمایه است
فلس ما بی تا کجا سنجد بمیزان نگین

اعتبارات جهانی رنگ اسراف است بس
در پر طاؤس کن سیر چراغان نگین

سستی اقبال بس افسردگی دربار نیست
تا کجا وسعت کند پیدا بساط اعتبار
با همه شهرت فروشی با بضاعت هیچ نیست
نام ما هم اوج سرخ آذر زمان رنگین
ناقصان کوبهن چیند دکان رنگین
چون همان نامست در زخم نمایان رنگین

بیدل از رنگ کردن نامش گریبان میدرد
نقش چون از نظر افتد چه حیران رنگین

از تپ شوقی که دارد دانه تا مستخوان
آشیان زخم تیغ یار میگردم
گرد پیچون اشک شمعم میشود آب استخوان
عمرها شد شمع میسوزد بخواب استخوان
از برای صید دارد پرده خواب استخوان
گرچه چون گوهر ندارم بار دانش بر دوش
همچو دانه هست در هر ذره جان استخوان
ای همای کم نیستی پرواز اسباب استخوان
نیست بر بستر آشیان غیر وفا استخوان

صبح تا دم میزند بیدل بخون خشنودست
گر نفس بر لب رسانم میشود آب استخوان

دست جرات دیده آخر منعتم در آستین
بسکه چون شمعم تنگ سرمایه این انجمن
گر کشی غافل ز قطع تعلقها بسر
همچو شمع کشته خوابانم علم در آستین
یک گلم هم در گریبانست هم در آستین
صبح دارد از نفس تیغ دودم در آستین
بی قناعت کیسه حرصت اهد پر شدن
تا کی چون مار میگردی شکم در آستین

۲۲۳

باهمه الفت چو موج پهلو یکدیگر تهی است
عالمی زین بحر جوشیده است ارم در آستین

دعوی کاذب گواه از خویش پیدا میکند
چون زبان شد هر زه گو دارد دو دم در آستین

شرق بیتابیم را راهی بجای دیگر نیست
اشک ما جا سر کشد دارد دو قدم در آستین

هر کشتی در تنگدستیها مدارا میشود
سودن انگشتها را سرمه هم در آستین

بسکه بیدل عام شد افلاس در ایام ما
نقش ناخن هم نمی بندد درم در آستین

باین حیرت اگر باشد خروش ناگزیر من
بچینم بی تکلف مدعی سنبل گره از جا صبا آیینه

ز اشک و زخم نخجیرم دو دریا میزند ساغر
ز بس مشت غبار آرایش دیگر نمی آید

باین آثار رسوائی تپیدن کرد حاصل
الم بر دود یاسم میرسد از شبنم گلها

بکنج بیخودی بیدل دماغ اتفاق کو
که شوری از ره افسانه گیرد گوشه گیر من

همه نوعی ندامتهاست از آه و فغان ابرو
نه گلشن برگ می دارد نه دریا موج می آرد

دم تیغ تن نازک بجا آورد آنگه دل

خط پشت لبست هر جا برات یاری داد — غرق عشوه ازلوح جبین تو خطان برد

بیا دمین ابروی تو دریا هم زراه وحشت — شکستی میکشد بردوش چندین کاروان برد

اشارت موحیرت کن در بزم تماشایش — بزنگ باده نود رچشم میگردد جهان برد

بذوق سجده ات جا نیاز کرده اند انشا — بجای سبزه میروید خاک آستان برد

عرق پستی آرایم غرور عجز بنمایم — نیاید از کجا یابم بخشد راستان برد

بوضع سرکشی لطف تواضع دیده ام پیدا
بچشم مصلحت تنغیم بعرض امتحان ابرو

دل آبگشت نیست میکداوزو — آئینه شکست تغافل کداه ازو

ای سایه دراغ سر پشتان نبرود — ماهم نشسته ایم بر دزیاه ازو

مشکل که این دو شیوه زمرکز بجا شود — یعنی خجالت ازمن عفو گناه ازو

خاکستر سپند دفاطر فروغ بست — افسوس نالد که بدیدم بناه ازو

یارب علاج سوخته جانان میکند — داغ کلف زینه گرفته ست ماه ازو

گردنفس چو صبح بشبنم نشاندنی ست — غیر از عرق مخواه باین سنگاه ازو

آرایش زبان اگر این خجلت آورد — خاکی توان شدن که بروید گیاه ازو

شوقت مرا زبرد و جهان بی نیاز کرد — چندان بلند دل که شکستم کلاه ازو

شاید ان اشک دیده بیدل چو تست
شرم تو میکند عرق گاه گاه ازو

ای بیخبر بدرد دلِ ما رسیده رو
ما از درِ امید وصالت نمیرویم
زین گرد تهمتی که نفس نام کرده اند
عالم تمام مهبط تسلیم بخودی ست
تا چند هر زه دارد در هر کوچه تاختن
تسلیم خضر مقصد موهوم ما بس ست
کلچینی بهار طرب بی تعلقی ست
ای بیخبر ز قامت پیری چه شکوه است
آخر ازین یا نکده نومید رفتن ست

شور سپند محفل حسرت شنیده رو
گو دل بحیرت آب شود خون دیده رو
چون صبح یکدمی که نداری کشیده رو
هر سو روی ببرده اشک چکیده رو
یک قطره خون شو ز گلوی بریده رو
چون سرنوشت خاک نه دامان دریده رو
چون گرد باد دامن از هم چیده رو
عمر یست با رمیکشی اکنون خمیده رو
خواهی رفیق قافله خواهی جریده رو

پیغام حسرت من بیدل رسانده نیست
چون خامه خط عجز نه سر بینی کشیده رو

نقاش تا کشد اثر ناتوانِ او
زخم ست بر دلی که در آشوبگاه عشق
عمر شرار فرصت گلزار اندکیست
مارا سر از خم کعبه تسلیم داده اند
هر سازی از ترانه خود میدهد خبر
قمثال نیست غیر غبار خیال شخص

بندد قلم ز سایه موی میان او
مهتاب پنبه نکشد از کتان او
از هم گذشته گیر بهار خزان او
یعنی بنقش جبهه کم ست آستان او
وهم ست اگر من شنوم استخوان او
خمیازه ست خو ز فروتنی اندر دکان او

تحقیق ناهید سرشت که در گلشن یقین
دربستن ست برخ غیر آستان او

بیدل سراغ عالم عنقا تحیرست
آن نیست بی نشان که تو یابی نشان او

بسکه یاد قامتت بربادداد اجزای سرو
ناله قمری شد آخر قد کشید تنهای سرو

شعله در گردش خاکستری افتاده است
نیست غیر از بال قمری پنبه مینای سرو

برنمیدارد نهفتن جوهر آزادگی
دامن ما چیده پوشیدست تا پای سرو

بسکه موزونان ز شرم قامتت گشتند آب
صورت فواره باید ریخت از اجزای سرو

باغبانان قید آزادان مبند انستند حیف
ناله بلبلی درین گلشن نشاندن جای سرو

انیقدر رعنا نمیبالد نهال انجمن
سایه که یارب افتاده است بر بالای سرو

پیکر آزادی ار بار تحمل نیستت
یکقلم دست تهی میرس از اعضای سرو

خاک بر سر کرد عشق پا در گل ما کندن
گر بهار این رنگ دارد وای قمری وای سرو

بیدل این سطر تکلف نیست جز انشای سرو
پای در زنجیر دوش گفتگو آزادگی

کو عبرت آگهی که به تحقیق راه او
جوشد ز چشم آبله پای نگاه او

چندانکه میشود نظر همت بلند
دارد عروج آئینه بازنگاه او

نقش قدم نگشته میسر نمی شود
آئینه دارد سر تسلیم راه او

محتاج عرض نیست شکوه غرور عشق
گردون در آستین بود دستگاه او

۲۳۷

بر سر کشان چرا نفروشیم بار عجز
مارا شکسته اند بیادِ کلاه او

مگذار تا بیاد تمنا ش خون کند
دل قابل فاست مپرس از گناه او

شمع که محو انجمن انتظار تست
آئینه بر سر مژه بنود نگاه او

در واد ئیکه شرم تقاضا کشوده اند
بر چشم نقش مژه پوشد گناه او

وله

گر از موج گهر نشنیده رمز خرد ش او
بیا صور تبسم بشنو از لعل خموش او

خروشی میکند طوفان چه از دانا چه از نادان
جهان خمخانه دارد که این رنگست جوش او

غرور خود سری را جاده دیگر نمیباشد
مگر گردد خیال خاک گشتن عینک پوش او

درین صحرا نوید ے چه سازم ناتوانے را
که بار هر که سنگین گشت سخت افتد بدوش او

وله

زبان بوی گل جز غنچه بیدل کس نمی فهمد
فغان بارے دارم اگر افتد بگوش او

طبعے که محو شد اثر نوش خند او
چون نی شکر کشید سراز بند بند او

آنجا که برق جلوه او عرض ناز داشت
آئینه بود جوهر محجر سپند او

هر چند زخم چشم دوئی را علاج نیست
باری سپند باش بر قع گزند او

بیخوابی فسانه طوبے که میکند
ما نیم سایه ثمره ها ے بلند او

وله

بیدل مباش ایمن از آفات روزگار
چون مار خفته در بن دندان گزند او

کجائی ای جنون ویرانه ات کو
خس خار یم آتش خانه ات کو

تو شمع بے نیاز یہا برافروز
مگو خاکستری پروانه ات کو

حجاب آشنائی دہم خویش ست
زخود گر بگذری بیگانه ات کو

بساط دہم و اچیدن ندارد
تو خود افسانهٔ افسانه ات کو

گمانِ بیضهٔ آفاقے اما
ندارد این قفس سامان دیگر
برون از خود سراغ خانه ات کو
گرفتم دام از دل دانه ات کو

سرت بیدل ہوا افسرده راهست
دماغِ کعبه و بتخانه ات کو

گر باین وضع نفس چیدن گمان بستگاه
چون سحر ریشه شکستن میرسد پیش از گلاه

کرد تا از محفل امکان طلسم حیرت ست
تا ثمره خط میکشد این صفحه میگردد سیاه

سینه صافی میشود بی پرده دم سرنیزم
در دل ما چون حباب آئینه پرورد ست آه

چون نگه در دیدهٔ حیران ما مژگان کیست
جوهر آئینه در دیوار حل کرده ست گاه

بے تماشا نیست حیرت خانهٔ ناز نیاز
عشق اینجا آه آهی دارد آنجا واه واه

صاحب دل کیست ما هم درین غفلت سرا
آئینه یک گل زمین ست جهانی خانه خواه

طالب و صیقل مارا با تسلی کار نیست
ناله گر از پا نشیند اشک می افتد براه

بے گداز ہستی صورت نه بندد دلکشی
شمع این محفل سراپا سر به سر است از یک گداز

زیر گردون هر زه شغل محو باید زیستن

غیر طفلی نیست بیدل مرشد آن خانقاه

ندیدم در غبار دو دو این صحرا خوابیده
بجز خوابانیدن مژگان دگر پیدا نخوابیده

باین قیامت نیست ممکن گردن افرازد
بمژگان تو یعنی فتنه بر پا نخوابیده

جهانی بیخودی یکرنگ دارد جهل دانش را
تفاوت نیست در بنیاد ناپیدا نخوابیده

گل آرام چون بر خاک زد بنیاد هستی را
نفس پامال شد زین صورت دنیا نخوابیده

نماند از قامت خم گشته مارنگ امیدے
تنک کردیم برگ عیش ازین مینا نخوابیده

ز شکر عجز بیدل تا قیامت برنمی آیم
برنگ جاده منزل کرده ام دریا نخوابیده

چشم را آئینه پرداز تبسم کرده
در نقاب چین پیشانی تبسم کرده

هر سر موئے بان التفات دیگر است
بسکه شوخی در خموشی هم تکلم کرده

موج اقبال تو از گرد عدم برنیزند
قلزمے اما بروان از خود طلاطم کرده

معرفت گر همه اطلاح ما و من چیده است
غفلت ست اما تو آگاهی هم کرده

این زمان فکر کمالت عرض آنان بس است
آدمیت دانستی در کار گندم کرده

بحر امکان شبنمی موج سرابی بین نیست
دست آرایش نمیشولی تیمم کرده

بسته بیدل اگر مرغ خود زبان مدعی
عقربی را میتوانم گفت دمبے دم کرده

برشته اثر در هم مدعاست گره
تو گر ز بند هوا و آشنائی رسته گره

طلسم دهشتی ای هیچ چه خود داریست — که شبنم تو ببال پری هواست گره

که غنچه کردن آغوش گل نکرد ایجاد — بسر بکوش که اینجا گره کشاست گره

ز کار بسته بلندست قدر راه روان — درین بساط که بی تو کشد عصاست گره

چو مار سبحه درین دامگاه حیرانی — فلک بکار من افکند و هر کجاست گره

ادب نفس نتمرد انتظار جاوید کیست — چو شمع بر سر مژگان نگاه ماست گره

قناعتم نکشد جبلت زیان طلب — ز فرق تا قدمم یک گهر حیاست گره

بردن ساز جسد کلفتی نمی باشد — بهوش باش که در بند این قباست گره

تعلق من ماصل مشمر اسے بیدل
تا سلے کہ تہ ار نفس جہاست گرہ

به پیری فشان ای تعلق بهار — بدل چون نفس بسته آشیانه

صدائی که پیچیده بر ساز هستی — چه دارد بجز نالهٔ رنجیخانه

اگر گشت باغ و گر سیر صحرا — روانیم از خود بچندین بهانه

ازین بجرد استن امکان مده از — مجوئید تا خاک گشتن بهانه

سرشک نیازم نم عجز سازم — چسان گردم از خاک کویت روانه

دو روزی کزین تا دمن نیست یاری — بخواب عدم گشته باشی فسانه

محالست بردازت از دام رنجش — اگر جمله تن بال گردی چو شانه

غبار حسد چشم بندست بیدل

چو دیوار افتاد صحراست خانه

بسکه مارا با آن لقاست نگاه
عالمے را بچشم ماست نگاه

بزم ما بسکه محو جلوه اوست
شیشه گر بشکنی صداست نگاه

کثرت جلوه مفت دیدنها
گر کنی احولے بجاست نگاه

همه آفاق نرگستان ست
چشم کو باز شو کجاست نگاه

نے تمیزے تیزها دارد
گور را مسح باعصاست نگاه

مژه دستے بلند خواهد کرد
چشم وا میکنم دعاست نگاه

بیدل از جلوه قانعم بخیال
چه توان کرد نارساست نگاه

بوی وصلت هست و رنگ بهار آئینه
میگدازم دل که کردم آبیار آئینه

غفلت دل پرده ساز تعلقهای اوست
جلوه خوابیده است یکسر در غبار آئینه

دهر اگر زین رنگ پرداز د بساط چشم تنگ
میچکد تمثال چون اشک از فشار آئینه

عرصه جولان آگاهی ندارد گرد غیر
هم بروی خویش میتازد سوار آئینه

بیخودی سامان عرض کیفیت دارد که چیست
در شکست رنگ می بینم بهار آئینه

بے تو چون هر گه در دیده مرا مژگان نهاست
آخر از مانیز گل کرد انتظار آئینه

در مراد آب رنگ از ما تحیر میچکند
بر کف دست است جنس اعتبار آئینه

انتظاری نیست بیدل دولت جاوید را

حیرتم تا چند پردازد کنار آینه

دور از لبساط وصل تو ما نیم دیده
چون شمع گشته داغ نگاه رمیده

باز آ که از نگه تبود ابستن از بنفشه
نه جرعه بشسته در رنگ پریده

برگرد یه ام نظر کن از حسرتم مپرس
عرض گداز صد نگه است آب دیده

هر چند خاک من چو سحر باد برده است
دارم هنوز رنگ گریبان دریده

صد صبح از زین لسا طر افشان دهم فرت
منهم گرفته ام پی رنگ پریده

بیا یدم ز خجلت اعمال زیستن
نومید بر د سنگ آئینه دیده

شد نو بهار بال فشاندیم گرد دل
در سایه گلے به نسیم وزیده

ما حسرت انتخاب جا بیم ازین محیط
کنج دلے که یک نفسے آرمیده

درد محبت از دل بیدهای من
نومید تا بخون دو عالم طپیده

بیدل حضور خاتم ملک حمیت بس ست
پیشانی شکسته و جوشش طپیده

گر همه رفتی چو ماه از چرخ بر تر سجده
تا ز پیشانی آرد آبرو ان در سجده

دام تکلیف نیاز است هر جا مهر ست
یعنے از دیر حرم باکوی دلبر سجده

تا نگردد جبهه فرش آستان نیتے
چون نماز غافلان سیلی خور هر سجده

ناله زار ے سر کشے کن از طلسم خود برآ
ای نمازت سنگ غفلت بر مگر بر سجده

جرأت پرداز خاکی را بگردون بر دنیست
ورنه هر گه میکشے سر در ته هر سجده

در ضعیفی رشته سازد رعونت این جسد است
از رگ گردن عنانی نیست تا در سجده

هم ز دفع اشک خود بیدل عنانی گیر
از گریبان تا برون آورده سر سجده

در محیطی گر فلک طرح حباب انداخته
کشتی ما لنگر در سراب انداخته

باد و عالم شبنم بال بسمل آسوده ام
عشق بر چندین طلسمش از نقاب انداخته

غیر شورش ها و من بر هم دگر چیزی نداشت
عیش این بزم نمک در شراب انداخته

رخت همت تا نه بیند داغ اندوه دگر
سایه ما خویش را دور از کباب انداخته

ای خیال اندیش طوفان آمد و مژگان ما
میفشارد چشم من خشت در آب انداخته

یک نگه کم نیست بیدل فرصت عمر شرار
آسمان دارد درنگم در شتاب انداخته

نیاز عجز نازت حیرت آئینه پرور دے
ز دیوان نگاه انشای بردن آورد دفتر دے

تماشائی سواد یاس بردارد ز خود چشم
مگر مژگان کند کشتی برون تا من کنم گردے

ز زیر سنگ تغافل بر دهد آن چشم اقبالم
نیاری نیز توان در پرطاؤس آورد دے

برد بے چهره امکان آن نگ سنگ پایم
که هر کس میرود از خویش میخیزد درین گردے

ز من جوش محبت میزند این عرصه عبرت
زمان ریشی برون آرد تا پیدا شود مردے

جرس آتش زم دود پیمانے برفشان سازم
بدوشم تا بکی محمل کشد فریاد بیدردے

طپیدن آنقدر کز دل فسردن محو شد بیدل

بسعی کوفتنها گرم کردم آهن سردے

گر یک مژه چون چشم فراهم شده باشے
شیرازه اجزائی دو عالم شده باشے

ناصح سخن ساخته است پرنمکین ست
زخم ست بر خمیکه تو مرهم شده باشے

تا بارخری چند نه بندند بدوشت
آدم نشوی گر همه آدم شده باشے

بے جبهه تسلیم تواضع دم تیغ ست
حیف ست نگین نا شده خاتم شده باشے

عاجز نفسان قافله سرمه متاع اند
گر ناله گرفتم جرس هم شده باشے

عمر یست که آب رخ ما طرف طلبهاست
ای جبهه همت چقدر نم شده باشے

هوشدار که اجزای هوا نیست بیاسود
گو یکدو نفس صورت شبنم شده باشے

خلوتگه تحقیق ز تمثال شراب ست
آئینه در ینجا تو چه محرم شده باشے

ببدل مگذر چون مه نو از خط تسلیم
بر چهره خ اگر یکسر مو خم شده باشے

ای نم اشک هوس مائل مژگان نشوے
سیل خیز ست خدا نیمه عریان نشوے

چه بهار و چه خزان نقش گل حیرت تست
جلوه محوست گر آئینه نمایان نشوے

هر قدر رشته این راه تامل دارد
بکشای گره آبله دندان نشوے

آفت رنگ حنا سوده دست تو مباد
خون عاشق که تهی نیست پشیمان نشوے

کشتی نه فلک اینجا به نی طوفانی ست
تا توانی طرف اشک یتیمان نشوے

وحشت از رکف بندی دهر فسردن قفس ست
ای نگه سیر کمی نیست که مژگان نشوے

۴۴۵

از آن شمع رخ دوشینه پروانه‌ئی دارم
که از گرمی بسان گل گریبانه‌ئی دارم

ز آتش آب گردیدن بود حالت پریشانی
چو آتش بر سر آبی ز پا تا شانه‌ئی دارم

بجز شوریدگی در سلسله جائی ندارد دل
ز زلف یار یادش شانه‌ئی دارم

تا سر از دوش نرفته است گریبان نشوی
همه تن آینه پرداز حیران نشوی
گر همه مژگان کشود آغوش دانستم توئی
اشک میرفت من میش دانستم توئی
بر دل دانا نهادم گوش دانستم توئی
پیش ازین از من غلط مفروش دانستم توئی

بیدل از شب سیر آتشخانهٔ دل داشتم
شعله را چون یافتم خاموش دانستم توئی

ای کسوت موهوم فنا رنگ بنائی
جرات که ندیدست ز شمشیر علائی
بر ما نتوان بست خطاهای سمائی
اجزای مدارائی ما نیست سزائی
از بسکه سهم تنگ بسته بهست توانی

زین پیش که احسان فلک شعله فروشد
بیدل عرقی ریز بسامان تلافی

سایه بر سرم افگن ماه با آغوشی
حسن همرهانش آهوی شیرین نگاهی

زدود جنگ نخوانی دیر صلح مه روے — شوخ عنبرین سوے بر عتاب خاموشی

آشیان بیدل را سوخت از حسرت
دودی از زمین نخاست همچو شمع خاموشی

سر شکم صد سحر خندیده است بیدا و تا ثیرے — کنون از نا له در تاریکی شب افگنم زیرے

بآسانی مدان آئینهٔ دیدار گردیدن — صفا در پردهٔ زنگار دزدیده ست شبگیری

سن شق ندا شتها که چون گان فرمانے — نشد ظاهر ز چندین خامه ام یک نیشکر تحریری

اگر از اهل تقوی تو پرهیز توانائی — که مد کیش آتشین خو جوانی نیست بی سیرے

چه دیدے ای دل ازین حسرت آباد موهومے — تو در خوابی بآن هم عرصه آغاز تیرے

دل پر دازد ز مجنون یا سیل کف لیلے — مگر خالی کند در صورت ایجاد زنجیری

دو احوالی ما معنی صورت نمے بندد — مگر سازد خیال دوے مجنون یک لک تصویرے

نه پنداری بمرگ از جستجو غافل شدم بیدل
بزیر خاک همچون آفتابم هست شبگیری

مزار دساز این محفل محا فیت پرده هاے رنگے — چمن فرما د بلبل میکند گر شبکنی رنگے

بردن تا بکی ای بیخبر گرد از فشان کن — تو هم دار بگزیر بال طاؤسان بیرنگے

ازین کهسار مگذر کز ادب از درد یگرنگی — پری در شیشه بالد تا نگردد سپهوے سنگے

تحیر گاهی نوا ئی نی بگوشم گرد کاهے نا له — نفسها نا له گردد تا رسد ساز دبا آهنگے

فضاهای دو عالم نیست جز وهم تعین ها — همان همین ست گر خاری بدامانت زند سنگے

۲۴۷

درین گلزار آخر از فسون فرصت اندیشی
فسردیم و بستیم آشنائی در دل سنگی

ز طبع ما درشتی برد با درفتگان بیدل
خرام نالهٔ ما بگذشت در گوش مارسنگی

رباعیات

نبری گمان که معنی تو بجد رسیده باشی
تو ز خود نرفته بیرون بکجا رسیده باشی

ببوای خود سرِ ما نزنی ز ره که چون نسیم
سر یار ما لو بالد ته پا رسیده باشی

نه تری نمی ز ذوقت طپشی نه جوششی
بچمن پهر تماشا که مه نارسیده باشی

که همان روی تو قدمی ز خود برون آ
که ز پایش تو گذشتی همه جا رسیده باشی

سر کار زره ما مهر ز حساب تیغ دور است
بتو کی رسیم هر چند تو ما رسیده باشی

ثمر بهار رنگی بکمال خود نظر کن
چمن گذشته باشد ز تو تا نارسیده باشی

نه شکسته بیستی اثر تو بیدل این بس
که بگوش امتیازی چو صدا رسیده باشی

ولله

گردون در خاک نشاند ما را
مشکل که ز رو خشت برآند ما را

ما شوخی مصرع روان نفسیم
مرد آنکس که شکسته خواند ما را

فریاد که جهل بود فهمیدن ما
کور بها داشت شوخی دیدن ما

منظور گشتن اگر در رنگ انگیخت
زنگار شد آئینه تر اشیدن ما

ولہ

حرف اینجا بود می تنبید مرا اینجا — آئینہ عیش ہست ہر دم اینجا

چون گردون سرگرزمن بیرون نیست — جائے بریدیم نبود یکدم اینجا

ولہ

گر عافیت ست در شکست اینجا — از ساغر اعمال نوا ست اینجا

دستگیری کسے را دستگیر گرد — نزدیکہ دست بدست ست اینجا

ولہ

امروز کلید نوبہار ست مینا — صد غنچہ بہ ہر گل ہزار ست مینا

از رنگ و نمود بی تجلی دریاب — یعنے کہ دعائی و صنعتی ست مینا

ولہ

وا ماند دل سنگ نشان کرد مرا — گرد و بنالہ کاروان کرد مرا

ہمدوش فیقان بگذشتیم از خویش — بار نفسے چند گران کرد مرا

ولہ

آسانی وضع مشکلے را دریاب — در خون طپیدہ بسملے را دریاب

ای محو تماشا کہ عجز و غرور — دل بسیار ست بیدلے را دریاب

ولہ

یکچند پی زینت از یور کشتیم در عہد شباب — یکچند پی دانش فرگشتیم در روز حساب

واقف چو ازین جهان بر گشتیم — ترک همه کردیم قلندر گشتیم یارب یارب

ولہ

پیری بسرت رسید بگذشت شباب — از موی سفید مرگ را کرد نقاب

دعوی تا کے زبان عجز ست تمر — ای سگ مهتا نیست صبح بخواب

ولہ

گاهی غم آب و دانه میباید گفت — گاهی ز عیش طرب ترا میباید گفت

تا همین گفتگو میباید ساخت — تا خواب بر دانه میباید گفت

ولہ

یک شرر رنگم ما حواس آئینه است — اینجا همه و همه قیاس آئینه است

پیدائی ما بعد فنا خواهی دید — چون شخص برآمد ز قیاس آئینه است

ولہ

آن معنی شوق کز ادا بیرون ست — نے ساخته خاص نسخه مجنون ست

نے لفظ فنا نه استعارت ست بقا — این مصرع حیرت چقدر موزون ست

ولہ

هر گس گامی براه حسرت برداشت — چون آئنه در نقش قدم پس گذاشت

عمریست زمینگرم موج گهرم — تا مغز صدف دار عجب لنگر داشت

آثار ظهور یک قلم بی اثر ست | مغرور نفس مشو اقامت سفر ست
زین سیکده ما و مجلت ظرف حباب | تا حوصله جمع میکنی شیشه پرست

وله

ای معنی تو منزه از همه صورت | وی گشته ز صورت مصور صورت
غیر از تو محالست محال | معنے در معنی صورت در صورت

وله

امشب که دل از فرصت گله داشت | مظلوم ز کوشش دو جهان حوصله داشت
تا چشم بهم زدیم اشکے گل کرد | دست مژه بودن چه قدر آبله داشت

وله

هر چند نفس غبار دامن گیر ست | با الفت دام هوا تسخیر ست
آزادی ما ز ننگ تعلق نگرفت | تصویر ز نالهٔ تصویر ست

وله

گر طبع نه از اهل ادب مے میداشت | میدان بتعین که سر کشے کم میداشت
گر سجدهٔ هیچیس نمی کرد ابا | گر شیطان با آدم صحبت میداشت

وله

دردی که نچشیدم که ز دوائی تو ندانشت | آهی نکشیدم که هوای تو ندانشت
اشکے نفشاندم که براه تو نبودش | رنگے نشکستم که صدائی تو ندانشت

ولہ

صبح پیری شمع اجل را شامی ست — آنجا هوس طرب خانه حامی ست
موگشت سفید فکر جمعیت چند — بر دوش شکوفه جامهٔ احرامی ست

ولہ

این باغ که گلهای بهارش خودروست — یارب چه بلا عالم اندوه نموست
چون غنچه ز بس هجوم فکرست اینجا — صد پیشانی شکسته یک زانوست

ولہ

اندیشهٔ بخل از لقمین مهجورست — با خلق حسد فیض معانی دورست
بر خویش ستم مدار ای غافل — چشم وا کن که تنگی چشم نورست

ولہ

ای آنکه ترا تفحص حال هرست — غافل مشو از جهان که تمثال پرست
گرد عدمست موج دریای وجود — این شیشه ز رنگ مکتلم بال پرست

ولہ

هر چند که انیدشت جا امکانی نیست — در حیصه مراد کرد اینکانی نیست
از دیده انتظار غافل نشوی — خمیازه دام هیچ اغانی نیست

ولہ

هر نور که از ماه بورق وابسته ست — سامان ... بسته ست

راحت آباد ... کم دم
جنبش نامه ... بهار لاله
آن زبان ... نگشوده نیست ❊
نقش ... صانع آتش ... معطر غبار
نکشوده نیست ❊ ... نامه
کن ... زبان ... نیست
نقش ... دیوان ... کتاب
آن ... نیست ❊ ... ۴۵۲
... موج ... خاصیت
... نیست ❊ ... ساخت
... زدن ... بادوار ... دران
... نیست ❊ ... نشان ... کرده
... نیست ❊

از چرخ نچکید بپای نور شیدا | این جبهه چه مقدار عرق دارد امشب

ولہ

بر چند خرد بضعف خود بردست | در محفل انس عشق مردست

نقاش بزور کلک خود مینازد | گر دامن او کشد در ستم مردست

ولہ

یک عمر غبار شوق طوفانها رخت | سودا ز سر سور بیابانها رخت

آخر ز دل شکسته خفتم بخاک | این آبله آب ده جولانها رخت

ولہ

جز ضبط نفس سیر باغ ما نیست | جز حیرت ازین چمن گلی نچید است

آئینه ما ز عرض جوهر پاک اند | این کوچه انتظار نقش پا نیست

ولہ

گر آینه نظر کند تا دل و دین ست | هر چیز که هست ایک تمنا نیست

ولہ

هر ریزه زهست سبد چندلات است | بازد و ازین ریزه بالا نگذاشت

ولہ

ای صورت امید هر این فرصت
کاری کن مگذار قیاس فرصت

در پردهٔ خاک عمرها خواهی بود
دستیکه بودی الماس فرصت

ولہ

تا زندگیست عیش رم اندیش ست
تا مال بود طپش بجا خویش ست

بے قطع نفس منزل آسایش کو
تا رہ باقیست رفتنی در پیش ست

ولہ

امشب کہ زمحفل طہورت گذر یست
سر خود کن گرا ز فروغت نظر یست

ہر عضو تو عالم خیالے دارد
سر تا قدم شمع گریبان سر یست

ولہ

با صفحهٔ ما کرد جنون ریخته است
ہر نقش کہ از پرده برون ریخته است

حیران نظر عرصهٔ بسمل کیست
آئینه ہزار رنگ خون ریخته است

ولہ

عالم ہمہ یک جلوهٔ ذات احد ست
آنجا نہ ہیولا نہ صورت جسد ست

کثرت آثار چشم وا کردن ماست
این صفر چو شد ہمان یکی دست

ولہ

حق کہ با ماست چون جدا نود یکیست
گو ہم صحبت چہ آشنا نزدیکیست

چون پرتو خورشید کہ بر سنی خاک
دوریم از و با ما با نزدیکیست

نمال فرد
فاتحہ
دیباچہ
خود ستائی
در ستائش
در راہ نما
در صورت
در راہ نما
دیوان بیدل
۲۵۴

ز دل چند شعور غفلت ترست | دورم ز کسی که دائم او در نظرست
خون کرد دل از خیال پرورد نیام | آینه یقین که وصل جانان دگرست

ولہ

سرتا بسر این بزم بهار نگی ست | از دل تا بدیده بیقرار نگی ست
چون شمع اگر ذوق تماشا دیده بود | در رنگ سپرده هم غبار نگی ست

ولہ

نقد طرب طبع غنا کیش بس ست | خورشید متاع خانه خویش بس ست
دل روشن کن که رنگ بسیار ترا | جناس هوس تک کم و بیش بس ست

ولہ

بیدل نفست هنوز بخیش باقیست | در رنگ هوس کمین دشت باقیست
تازان همه رخت بمنزل بردند | ما را مددی چند بلغزش باقیست

ولہ

بودیم نه با دین نه بدنیا محتاج | نه با مروز نه فردا محتاج
موجی گرسنه ز بحر مطلق جوشید | چندانکه بخویش کرد ما را محتاج

ولہ

زین پیش که با حیا تو پیوندد صبح | خود را واکن که شعره بازی بندد صبح
آغوش وداع نفس فرصت دارد | ما را مفرور دانکه باز می بندد صبح

ولہ

ای گرده بانسون هستی گستاخ
تا کے زهوس پرند شاخ بشاخ

در پای تو زنگر نفس زنجیرست
سیرت باید زجرات گام فراخ

ولہ

مشتی که زخاک کعبه ساختش
در چرخ گذشته است غرور شاخ

در قبضهٔ تو لک دماغی بچه بخت
آدم کرده است انقدر شیطانش

ولہ

دیدار کی نیست که چین رسد بزر
صورت عجبی ست که در میان آمدنش

پیغام: یا نصیب آورد اخبار کی
چیزی نشنیده که بدیدان رسدش

ولہ

ای مغز خود غبار تشویش مباش
عمامه بروز کی اندیشش مباد

گر سر همه دست آدمیت کفیست
چون حرص سر تا بقدم ریش مباد

ولہ

هیدل تا کی زجهل دیرین لنگر
کشتی طوفان اسیر تسکین لنگر

شد عمر سبوز پر فشان بوستے
رقص بسمل کن دیدها این لنگر

ولہ

تو میکده داران باشند مغرورتند
چیزے که کنند به ایشان باشند مورتند

دان فرقه که باوجود سازند بعجز — یعنی که چو با خاک یکسان شنهند در اند

ولله

لیلی که لباس بازیی آراست در افشانه — وانگاه بجانی که ره دعاش پیدا ست گل کرده نماند

اکنون که پری نفس شماری دارد — زین نسخه هم آخر ورقی چند بجا ست باید گردانند

ولله

اے خوش تردد م انشاد جاست — مشکل که توان بروز دل برخاست

آخر تو همانیکه دم لیلی هم — بے جنبش گهواره نبوآرامت

ولله

اے حسرت محض ناچیز از وست — جهل غفلت شعور تمیز از وست

رحمت کده خیال نتوان بودن — از هر که بود فنا نیز از وست

ولله

اے رفته غبار هست از دل مهرقص — گه در خلوتگاه در محفل مهرقص

یعنی چون شمع گرز خود بخبرے — آتش بفرق پاے در گل مهرقص

ولله

افراد حقیقت ست اعیان تفریط — این جمله مرکب ست انیمه قبض بسیط

کنظر فی ما وصل ترا نافع نیست — گر قطره بود قطره محیط ست محیط

ولله

ربا عیات

اے آنکه ز نور تست انوار همه — وز ذات تو ذات یافت اسرار همه

ناداشته از تو هیچ در عالم نیست — دانسته ز تو هست اگر هست همه

ولله

این دین ز تو نور یافت و فرع از تو — وین ق ساقط نگردد از تو

ولله

اسباب نشاط و شادمانی بهمه — با شربت زندگانی بهمه

چون نیست ترا ز هیچ چیزی پروا — در پنهان پیدا و نهان در پیدا

ولله

فتی چو می از ساغر دیگر نشستے
ای اشک دمی بر سر ترہ تر نشستے

عالم ہمہ افسانۂ تحقیق صداع است
آہ از تو درین مجلس اگر یہ نشستے

تا راستی از جادۂ قسمت بدر انداخت
بودی خط تحقیق بمسطر نشستے

بیدل ہمہ تن حلقہ شدی لیک چہ حاصل
بر خاک نشستے و بران در نہ نشستے

خاتمۃ الطبع

پس از بوسہ سائی خامہ بحمد خدائی یگانہ و نوکر زدی قلم بنعت سرائی سرور عالم
برنگہ و ران معنی آشنا پوشیدہ مباد کہ درین زمان شرف اعیان
کتابت نزہت سمات دیوان بیدل مع نکات
کہ سابق حسب فرمایش تاجران بخارا نقل از نسخہ آنجا بخارا
بکمال اہتمام اتمام آمدہ بود و جملہ فروخت شدہ و باز
ہمچنان شد و خواہش خریداران ہمچنان باقی
بنابران باہمام در مطبع منشی
نولکشور صاحب بمقام کانپور
بماہ اگست سنہ ۱۸۹۳ء
بحسن و خوبی
طبع شد

ولہ
ای دوا از بہر درد ما بزن
آفرین بر لطف و بر انشاء تو
در نیشتر خوردنی با دوا نیشتر زدی
ولہ
۲۵۸
ولہ
ای کلمات ذوات یکتا
ولہ
ای کلمات بزبان عشق
ولہ

کتب دواوین و منتخبات

دیوان آتش — کلیات شیخ امام بخش ناسخ
ہے دیوان حواشی و حاشیہ میں ہے۔

کلیات آتش — تصنیف خواجہ حیدر علی آتش لکھنوی

کلیات ظہور — اردو کلیات بانگت بخات

دیوان گویا — تصنیف نواب گویا مشہور

کلیات فقیر — الہ آباد کے ہندو شاعر

دیوان فدا — یہ نسبت عمدہ کتاب تصنیف

دیوان غالب — کلیات مرزا اسد اللہ خاں غالب

کلیات ذکی — تصنیف مولوی محمد حسین ذکی

دیوان ناسخ — کلیات شیخ امام بخش ناسخ

کلیات امیر — کلیات امیر مینائی

دیوان امیر — تصنیف منشی امیر اللہ تسلیم

کلیات ظہور — کلیات ظہور

دیوان وفا — مجموعہ وفا

دیوان وفا — تصنیف منشی محمد حسن وفا

دیوان وفا — تصنیف منشی محمد حسن وفا

دیوان وفا — تصنیف منشی محمد حسن

مثنویات مشتمل بر نظم و نثر فارسی

مثنوی گنج اسرار تصنیف مولانا نظامی۔
مثنوی تحفۃ العراقین حکیم خاقانی
مثنوی تحفۃ الاحرار تصنیف مولانا جامی رحمۃ اللہ
مثنوی یوسف زلیخا جامی تیسری مرتبہ چھاپی گئی۔
یوسف زلیخا ناظم ہروی جواب یوسف زلیخا جامی
زلیخا فردوسی کلان تصنیف فردوسی طوسی
اظہار دانش عیار دانش مصنفہ شیخ ابوالفضل کا اکبر بادشاہ کے حکم سے ہوا ہے کہ ہدایت مختصر ہو گئی ہے
وقت سنبل ہند میں یہ کتاب شروع تعلیم میں بہت مروج ہے
واہ واہ میلی مختصر تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب
طوطی نامہ مولانا ہاتفی۔ تمور کے فتوحات کا
حال بطور سکندر نامہ سے
مطلع الشعاب۔ عرف گدا نامہ کتیکی دہنک
کا قصہ ہے۔
مثنوی سنبلستان بتتبع ابوستان سعدی تصنیف
شیخ ہرکولیال تفتہ۔
نظم سحر فارسی تصنیف فدا حسین مثنوی
ہمایوں نیرنگ عشق ہے

ایک کتاب ہے۔

لیلیٰ مجنون نظامی تصنیف مولانا نظامی رکنجوی
خسرو شیرین نظامی گنجوی مشہور کتاب ہے۔
ہفت پیکر نظامی تصنیف نظامی گنجوی
قدس سرہ۔
سکندر نامہ بری تصنیف نظامی گنجوی قدس سرہ
ایضاً۔ کاغذ گندہ سفید و خط نسخ۔
سکندر نامہ بحری تصنیف مولانا نظامی گنجوی۔
شرح سکندر نامہ تصنیف محی الدین شاہ امیر سلطان سفیانی اس شرح میں شعر مشکلہ سکندر نامہ کو حل کیا ہے مگر افسوس ہے کہ ناتمام سے آٹھ مہینے میں تکمیر طبع ہوئی۔
شرح سکندر نامہ معروف بشرح ملا گلوی
دیباچہ کتاب و دیگر دیباچہ نہایت مستند ہے حسب
فرمائش مہان چراغ دین زجر کتب اسور مرتبہ
اول اس مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول۔
شرح سکندر نامہ کلان موسوم بنتیجہ شرح و مشہور
بشرح ملا گلوی کتابت موقوف خاتمہ ہے
دیباچہ کتاب و دیگر دیباچہ نہایت مستند ہے حسب
فرمائش مہان چراغ دین زجر کتب اسور مرتبہ
اول اس مطبع میں طبع ہوئی حصہ اول۔
شرح سکندر نامہ کلان موسوم بنتیجہ شرح و مشہور
بشرح ملا گلوی کتابت موقوف خاتمہ ہے

دیوان ہائے مصنفہ شعرائے فارسی

دیوان حافظ شیرازی مرتبہ خلف صدق مرحوم
خطرات۔ دیوان نہایت صحت کے ساتھ مرتب ہوا ہے
چھپا ہے۔
دیوان ہائے فیضی فیاض کلام مرتبہ مولوی عبدالرحمن
اور نشرات اور ترجمہ بدایونی و دیگر تذکروں سے
نکال کر جمع کیا ہے۔
دیوان ہائے فیضی فیاض مصنفہ شیخ ابوالفضل کا
اکبر بادشاہ کے حکم سے ہوا ہے کہ ہدایت مختصر ہو گئی ہے
وقت سنبل ہند میں یہ کتاب شروع تعلیم میں بہت مروج ہے
واہ واہ میلی مختصر تصنیف ملا حسین واعظ مشہور کتاب
طوطی نامہ مولانا ہاتفی۔ تمور کے فتوحات کا
حال بطور سکندر نامہ سے
مطلع الشعاب۔ عرف گدا نامہ کتیکی دہنک
کا قصہ ہے۔
مثنوی سنبلستان بتتبع ابوستان سعدی تصنیف
شیخ ہرکولیال تفتہ۔
نظم سحر فارسی تصنیف فدا حسین مثنوی ہمایوں نیرنگ عشق ہے
ہمایوں نیرنگ عشق ہے
ایضاً مثنوی خسرو

گنجینۂ معارف الٰہیہ و مخزنیست از اسرار نامتناہیہ

آفتابیست بر افلاک سخن ساطع و مطلعیست بر مشرق

قلوب اہل فن طالع مستثنیٰ بہ

مخزن حقیقت

نتیجۂ افکار جناب حضرت مولانا حاجی سید شاہ برہان اللہ قادری

نسباً و طریقتاً حسب فرمایش جناب مستطاب لوی و امجد علی خان صاحب

اپنی رئیس و زمیندار اٹیا محکمہ تنگال

باہتمام فقیر محمد ہدایت اللہ عفی عنہ

در مطبع نمبر ۱ کلکتہ

بسم الله الرحمن الرحیم

شکرِ خالقی که انسان را خلعت وجود بخشید و امانت دار بهار مخفیه گردانید. بفحوای
اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَةَ عَلَى السَّمٰوٰتِ وَالْاَرْضِ وَالْجِبَالِ بار امانت بر گردنش نهاد

شعر

آسمان بار امانت نتوانست کشد		قرعهٔ فال بنامِ منِ دیوانه زدند

انسان ضعیف البنیان. بغیر استفسار و استطار امانت داریش بخواست و بدست
استجابت برداشت. خطاب ظلوماً جهولاً یافت. رب العزت بجمال شفقت
قوتِ برداشت در آب و گلِ انسانی خمیر فرمود و ابواب بهار بر قلوب کشود. چون
ودیعتِ رسانیدن خواست رسول مقبول خویش را برگماشت. زهے رسولیکه
محبوبِ کبریا باشد و مقصود حدوثِ ماسوا آمد مایان را از چاه ضلالت بدر کشید
و انوارِ معارف خالق بر مشرقِ قلوبِ جلوه گر گردانید. و بر اوجِ فیوضِ تجلیات
و برکات رساند بحمده ونستعینه ونصلی علی حبیبه محمد المصطفی

وعلیٰ آلہ المجتبیٰ واصحابہ نجوم الہدیٰ زبانم از حمدِ ربِّ احمد و مدحِ ذاتِ
محمد عاجز و قاصر است۔ باید کہ عنان سمندِ خامہ ازان عروج منعطف کنم۔ و ازین وادیٔ
بے پایان بادب بیرون ایم و کنون مقصود دلی برنگارم۔ دانستنیست کہ گنجینۂ معارف
الہیہ و خزن اسرار نامتناہیہ۔ فردیست در مجموعۂ دواوین ساطع و مطاعیست بر مشرقِ
قلوب اہلِ سخن ہمچو خورشید ضالع۔ مسمّیٰ بہ **مخزن حقیقت** ۱۳۱۵ نتیجۂ افکار
درربار جناب مستطاب جہ سپہر الیقیت ماہ اوجِ شریعت۔ واقف رموز لمع الله
حضرت مولانا **سید شاہ محمد برہان اللہ صاحب قادری** نسباً
و طریقتاً دام برکاتہ از حجلۂ خفا بجلوہ گاہ ظہور برآمد۔ و ہمچو دستنبوئے بدستِ
نخاوماتِ ممدوح رسیدہ۔ و مشام جان را فرحت و مسرت بخشیدہ۔ چونکہ دیوان
فیض تواماں سودۂ بود و ہر کس نسیم فیوض نمی ربود۔ اکثر با استعمال مطالعش
نمی توانستند جمعی خواستند کہ خلعت طبعش بپوشانند و مطبعِ طبایعِ خواص و عوام
گردانند و شائقین متبین اقتدار و استطاعت ہم میداشتند لیت و لعل کردند و باز
وفوا گذاشتند۔ بالآخر این دولتِ سعادت نصیب کسیکہ بود بکمال ذوق و شوق
مستجلب برکات و متکفل اخراجات طبع گردید۔ و باتمام رسانید یعنی جناب مستغنی
عن الالقاب نوباوۂ بوستان سعادت۔ نونہالِ گلستان سخاوت نسیم بہار فتوت
و مروت۔ سرورِ عناصرِ ریاض الفت و محبت۔ برگزیدۂ بارگاہ سبحان مقبول درگاہ عزت
بنی انس و جان۔ جناب مولوی واجد علی خان صاحب بنی سلمہ اللہ الغنی ابن جناب
محمود علی خان مرحوم و مغفور۔ رئیس و زمیندار اساٹیا محکمۂ نگال برائے طبع دیوان
ایامی زمود و کیسہ عطا کشود۔ الحمد للہ کہ بہمت عالیش بنظرِ طبع در ہادیٔ المطابع

بذریعہ حقیر فقیر محمد بشیر پہلوار وی حالمقامی کلکتہ رسانیدہ شد چونکہ بزبان فیض ترجمان
جناب مخدومی مولفِ دیوان۔ محامدِ واجد بسمع رسید۔ و نادیدہ عظمت و الفت
رئیس مزبور گردید دل گردید خواستم کہ چند ابیات بطریق قصیدہ پیشکش کنم و بعد
استصواب از سیدی و مخدومی مدلجدہ قصیدۂ بزیب رقم آوردم۔

قصیدہ

سپیدہ دم کہ سحر خواند آیۂ والنور
سیاہیٔ شبِ یلدائی دہر شد کافور

دمید سبزۂ نومژدہ میدہد ز بہار
چمن چمن گل بہجت شگفت در ہر جور

شگفت غنچۂ گل روکشِ بہارارم
سیاہیٔ دل لالہ سوادِ دیدۂ حور

چو دار در روش استادہ راست تنہ و چمن
صدای قمری حق گو چو نالۂ منصور

علامِ نرگسِ مستانہ سر و آزادہست
ہم عندلیب ز صہبای دیدِ گل مخمور

زمین ز سبزۂ نو خاستہ چو مخملِ سبز
بجوی آب روان است ہمچو شاخ بلور

مفرحِ دلِ بیمار نگہت سنبل
حبوبِ تقویتِ قلب دانۂ انگور

فشاند عطرِ گل فرح باغبانِ نشاط
بریخت شاخِ عنب در چمن شراب سرور

نسیم کیفِ مئے انبساط میآرد
کز و نہالِ دلِ دوست مست چون مخمور

چہ است این ہمہ جوشِ سرور در عالم
چراست خطۂ بنگالہ ہمچو وادی طور

ز فیض کیست چنین انبساط و فرحت و عیش
کہ در احاطۂ این ملک نیست کس رنجور

کشادہ ہست باین السبیل باب عطا
روند مفلس و دریوزہ گر ہمہ مشکور

شنیدہ ام کہ نوابیست صاحبِ اخلاق
فہیم و مالک ملکِ ذکاء و عقل و شعور

سخن شناس و سخندان محبِ اهلِ سخن
نمودہ است زبحرِ بسیطِ علم عبور

دلم کہ ذائقِ لطفِ حلاوتِ سخن است
بکیف آمدہ زین بادۂ نشاط و سرور

بگفت یافتنی نیک قدر دانِ سخن
قصیدہ بکنی در محامدش مسطور

مطلع

رخِ سپید چو قندیلِ عرش مایۂ نور
دلِ شریف چو فردوس نزہۃ و سرور

سرش مماثلِ قطبِ سمای عز و علا
قدش مقابلِ شمعِ منیر وادی طور

عیونِ اوست دو تا چشمہ ہای جود و کرم
دو ابروان چو ہلالین ابتدای شہور

بیاضِ سینۂ صافش چو لوحِ محفوظ است
سوادِ زلفِ مسلسل کمندِ گردن حور

رئیس و ابنِ رئیس است صاحبُ الاقبال
کہ اسمِ اوست بہ واجد علیِ خان مشہور

بعرفِ چاند میان ہست بدر اوجِ سخا
از و مقابل و الفجر شد شبِ دیجور

ضیاءِ ماہ و فاخرہ وش زبخشش او
بقصر اوست بمای عروج چون عصفور

لبیبِ دہر و حبیبِ جہان فہیم و حلیم
انیسِ عالم و سلطانِ علم را دستور

سرش چو درج جواہر زلعلِ ہوش و حواس
دلش خزینہ زدینار علم و فہم و شعور

کرم عطاء و کرم ہمچو قلزم مواج
برند گوہر و دینار حاملِ و مزدور

محبِّ آلِ عبا مونسِ شریف و غریب
رفیقِ اہلِ ریاضت شفیقِ ہر مہجور

بہ شجاعت و حشمت از و ست برج ضیا
ہلالِ چرخِ سخاوت زناخنش پر نور

رخانِ بسطِ سخ او شد نقابِ مہرِ فلک
زشمعِ مرحمت او منور اند قصور

زخوانِ نعمت او میخورند لیل و نہار
یتیم و بیوہ و مسکین و عاجز و رنجور

همیشه حشمت و اقبال روز افزون باد
دوام دولتِ او با بود در امانِ غفور

بشیر گرچه ندارد با و ملازمتے
نہ اتفاق ملاقات شد گہے بہ حضور

ز نطقِ حضرت مخدوم شاہ بوہاریؒ
بسا شنیدہ ام اوصاف صاحبِ کور

باین وجوہ کہ ممدوح لایق مدح است
صفاتِ او بجہان نیست از کسان مستور

نوشتم این سطر چند و پیشکش کردم
دلش قبول کند ہم نگہ کند منظور

شرف بود پئے من بس ہمین کہ ممدوحم
بغور بیند و زین ہدیہ ام شود مسرور

راقم محمد بشیر پہلواروی عفی عنہ

بسم الله الرحمن الرحیم

از وجودت جامهٔ هستی و تار و پود ما
کس نباشد غیر ذات خالق و معبود ما

خود بخود هستی بعالم جلوه گر از هر لباس
کیست تا باشد بجز تو شاهد و مشهود ما

نیست خالی از سبب دانستنِ ما خویش را
تا ترا از تست این دانستی مقصود ما

دام هستی عقده ها دارد نگردد وا ز عقل
کی گشاید عقده ئے تا خن فرسود ما

تا نباشد در کمند لطف خاص او کشش
کار گر کی میشود این کوشش بے سود ما

از کلام حق نباشد خام طبعان را اثر
چوب اخضر را نه سوزد آتش بے دود ما

طالبِ حق را همین برهان نور و رهبر است
ورد قرآن و صلوة و ذکر آن معبود ما

ثنائے بے عدد نورِ مبین را
که روشن کرد بر ما راه دین را

محمد کیست میداند خدایش
محمد عارفے جان آفرین را

محمد شمع نور وحدت حق
ازو دیدم مکان و هم مکین را

شب معراج نعلین مقدس
کلاهے شد به عرش برین را

مقرر کرد دائم رتبهٔ عزت
برائے خدمتش روح الامین را

خداوندی دو عالم منکشف کرد
بتو از وحی آیات مبین را

قدومش خاتم کل انبیاست
که ناسخ گشت ادیان پسین را

فقیر درگهش فخر یکه دارد
نباشد آنچنان خاقان چین را

بس بهست این فخر از لطفش مرا — که برهان بر رخش دارد جبین مرا

چون توانم گفتنت از حق جدا — نور تو جزو ولیست از نور خدا

جان و ایمانم به نعت پاک تو — می سزد سازم اگر هر دم فدا

اصطلاح عشق تو دانم بسے — لیک میخوانم بحق قبله نما

در ازل ذات تو شد از فضل حق — شافعُ الخلق فی یوم الجزا

رحمةٌ للعالمین شد ذات تو — خاص از افضال و اکرام خدا

باد از حق لک صلوٰة ولک سلام — بر تو هم بر آل تو صبح و مسا

یک نظر بر حال برهان حزین — بس بود یا شافع روز جزا

وجود تو شد از وجود خدا — ز نور خدا نور تو شد جدا

توئی کعبه و قبلهٔ اهل دین — توئی عین ایمان شاه و گدا

ز میلاد پاک تو در شرق و غرب — همی کرد هاتف بهر سو ندا

چو خورشید شد جلوه گر دین تو — ز فیضش رخ ذره شد مه لقا

ز نعتت زبان گر کشاید جهان — نه یک ذره گردد ثنایت ادا

سراپا فرازی دو جهان دانمش — کنم نقد جان گر بیایت فدا

بفرما ز دربانیت سرفراز — غلام تو هستم اے شاه ما

همین بس به برهان برانجات — که با آل خویشم کشی در ردا

مرات تو رخسار وی دخشان شما — جلوه ستان خدا در جلوه ستان شما

پر ضیا و الشمس از رخسار تابان شما — روکش واللیل گیسوی پریشان شما

روشنی مه مباه و گردش لیل و نهار — رنگ بستند از فیوض دو چشمان شما

اندرونِ گلشنِ توحیدِ حق بازوق و شوق
سوسن و ریحان و گل از مدح گویان شما

در گلستانِ حقیقت بر سرِ شاخِ شهود
طوطی و بلبل همه نغمه سرایان شما

عرشِ رحمان است شاها جلوه گاه نازِ تو
لوحِ محفوظ است هم آئینه شان شما

بهرِ امت آبروئے حوضِ کوثر شد فزون
ساقیا از جلوه چاهِ زمزمان شما

مرحبا اے عالمِ علمِ لدنی خدا
هر ولی را وصلِ حق از علمِ عرفان شما

چون کنم وصف و ثنای پاکِ تو عالیجناب
بس کلام اللہ برہان است برشان شما

بعدِ حق اعلیٰ مقام مصطفیٰ
شد کلامِ حق کلام مصطفیٰ

خالقِ دنیا و دین از فضلِ خود
میکند بس احترام مصطفیٰ

مومنین پہلوئے نامِ کبریا
جلوه گر بینند نام مصطفیٰ

آدمی را اشرف المخلوق گفت
باعثِ فخر و نظام مصطفیٰ

شد مشرف هر زمان روح الامین
قربِ حق را از پیام مصطفیٰ

هست او ادنیٰ مقام قربِ او
عرشِ اعلیٰ زیرِ گام مصطفیٰ

افسرِ شاہان و خاصانِ زمان
کم ز خاکِ راہ غلام مصطفیٰ

هست سلطانِ دو عالم بالیقین
هر که شد از دل غلام مصطفیٰ

قربِ حق دارم بصدقِ دل مدام
از صلوٰۃ و از سلام مصطفیٰ

آرزو دارم بوقتِ جانکنی
جرعۂ یابم ز جام مصطفیٰ

فضلِ حق خواہی اگر برہان بخود
ورد کن هر لحظه نام مصطفیٰ

تفسیر شان کبریا روی درخشان شما
تبیر انوار خدا در جلوهٔ شان شما

نیم بعین معرفت انوار روایه از خدا
سازم اگر کحل البصر از خاک ایوان شما

افتان و خیزان بر زمین در خاک آلوده تنم
جان بر لب است و چشم نم از درد هجران شما

هرگز نخواهم سیم و زر نه افسری خواهم بسر
خواهم که یابم بر درت اعزاز دربان شما

در ذوق و صلت جان بلب دارم بصد سوز و تعب
تا چشم بر راهم شها از لطف فرمان شما

افگنده سر اندر گلین زیبند بر روی زمین
بربان غلام کمترین از نیک غلامان شما

ردیف بای موحده

ای که ذاتت منبع بحرین امکان و وجوب
نیست از شان تو واقف غیر علام الغیوب

جمله اسرار نهان اولین و آخرین
کشف بر قلب شریفت کرد کشاف القلوب

خاکساری زمین شد روکش اوج فلک
و زمین چون آفتاب ذات پاکت شد غروب

عیب های امت تو از تو هم مستور دات
به تو قه شریفت فضل ستار العیوب

یا رسول الله به برهان نیست خوف روز حشر
تو شفیعم هستی و الله غفار الذنوب

ذات تو فخر انبیا و روی تو محبوب رب
کونین زیر حکم و الایت شد ای شاه عرب

علم لدنی حاصلت قوسین ادنی منزلت
از فاوحی در دلت ای سر و را می لقب

از پرتو نور رخت دایم بحق ای نور حق
دل همچو آئینه شود خیمه بود ملک حلب

ای سر و بهر دو سرا وی شافع روز جزا
از سوز هجر روی تو بر آمده جانم بلب

دارم تمنا‌ها بسے در جان و دل از مدتے
قربان شوم بر درگہت بہر خدا از دردِ من طلب

ای سید جن و بشہ و ما را رحمت یک نظر
تا کے بنار معصیت سوزد دلم مثل حطب

ای رحمۃ اللعالمین بر حال بریان حزین
رحمی بفرمائی اگر از ذات تو نبود عجب

ردیف تای فوقانی

ای گل باغ کبریا چشم من است و پیای تست
وی شہ مسند دلے چشم من است و پیای تست

گشت مقام امکان بہ قیام تو مکان
طاقت لنت تو را چشم من است و پیای تست

قرب خدا و ہم لقا چون تو بمنزل دنے
شد نہ نصیب انبیا چشم من است و پیای تست

دیدنت چشم مسلمین جلوہ رب عالمین
چشم تو دیدہ بر ملا چشم من است و پیای تست

دین تو دین حق بود قول تو قول حق بود
ہر تو تو کبریا چشم من است و پیای تست

جلوہ نمود حق ترا بر ہمہ اولیا
اے سر بر ہنہ چشم من است و پیای تست

ردیف ثای مثلثہ

عاجز و مسکین و خوارم یا محمد الغیاث
بہر رحمت از تو دارم یا محمد الغیاث

ملجا و ماوائے منی ای سید و مولای من
بر جلوہ تو جان نثارم یا محمد الغیاث

بعد حق اعلی توئی در دو جہان مولا توئی
با کہ جز تو رو بیارم یا محمد الغیاث

این نفس کافر ز خم کاری مینہ بند صبح و مسا
مثل سمبل بے قرارم یا محمد الغیاث

باشد ز عصیان نامهٔ اعمال من یکسر سیه
زین معائب شرمسارم یا محمد الغیاث

چشم رحمت سوے من انداز شاہا یک نظر
خستہ جان و خوار و زارم یا محمد الغیاث

ظلم بیحد نفس بد بر جانِ بُرہان میکند
زین بلا مصیبت و لفگارم یا محمد الغیاث

ردیف جیم

عروجِ ذات تو ظاہر ز معراج
تو ہستی بر سرِ کل انبیا تاج

زہے صورت زہی سیرت زہے حسن
ہمہ عالم بدیدار تو محتاج

ز نور تو منور مہر و ماہ اند
پئے عالم دو مشعل ہائے وہاج

بحق امتت خاشاک کویت
شرف دارد بفرش صاف دیباج

ز درد ہجر تو در چشم مایان
نماید روز روشن چون شب داج

رہا فرما مرا از پنجۂ نفس
شکارش گشتہ ام مانند دراج

ہمین عز و شرف بس بہر بُرہان
اگر حاصل شود در بانیت کاج

ردیف حای مہملہ

در رہِ عشق نبی خونم بیفشانم صحیح
ہم فدا سازم بہ جنّت دین و ایمانم صحیح

نور اللہ نور احمد یک جلال و یک جمال
در وجودم چون تن و جان ہر دو یک جانم صحیح

نورِ من نورِ نبی از علی نورِ محیط
بالیقین دانم ولے زین رمز حیرانم صحیح

ورد قرآن و صلوة و صوم و حج و زکوة
این همه از حب احمد هیچ میدانم صحیح

چون کنم وصف نبی و صنفش آلهی میکند
پس ازان افضل که نامش ورد گردانم صحیح

گر خریداری کند این جنس ناقص را رسول
میفروشم بر رضایش دین و ایمانم صحیح

حسرتی دارد همین برهان بفضل کردگار
روز محشر بر ملائت نبی خوانم صحیح

ردیف خا

ذات طه خدا نما برزخ
نور رب را خدا نما برزخ

چون بکثرت برآمده نورش
شد بهر جا خدا نما برزخ

حق نموده عطا ز رحمت خود
مصطفی را خدا نما برزخ

ظاهرا خاک و باطنا نوری
هم بمعنی خدا نما برزخ

عالم هر دو کون میدانند
مصطفی را خدا نما برزخ

جلوه روی مصطفی هر آن
شد خدا را خدا نما برزخ

وصف او وصف حضرت بیچون
شد سراپا خدا نما برزخ

مثل تو نیست کس بکون و مکان
مرحبا یا خدا نما برزخ

برزخ شاه انبیا برهان
نور حق را خدا نما برزخ

ردیف دال

نبی دو جہان بیشک محمدؐ
رسولِ انس و جان بیشک محمدؐ

وجود پاک تو در عینیت شد
نشانِ بے نشان بیشک محمدؐ

مقامِ غیبیت را ہم تو گشتی
مکین لامکان بیشک محمدؐ

محمدؐ را خدا شد جان جانان
بحق شد از دان بیشک محمدؐ

نمی گویم خدائی بل خدائی
ز نورت شد عیان بیشک محمدؐ

نمی بودے اگر ذاتت ہویدا
نہ بودے این و آن بیشک محمدؐ

ز نورت ذرہ ذرہ شد منور
درین کون و مکان بیشک محمدؐ

توئی یحییٰ عالم در حقیقت
توئی راز نہان بیشک محمدؐ

سریرِ سیدِ معبودم عظیم است
بود سردار آن بیشک محمدؐ

کلید گنج عرفانِ خدا شد
برائے عارفان بیشک محمدؐ

فروغِ شمع نورِ کبریائی
براہ سالکان بیشک محمدؐ

بمنہ لہائے اقدس سائرانند
ز نورت صادقان بیشک محمدؐ

مشرف ہر زمان از جلوۂ حق
ز عشقت عاشقان بیشک محمدؐ

بروز حشر نزد ربِ عزت
شفیع مجرمان بیشک محمدؐ

زبر بیان چون شود وصفت الٰہی
کند درماندہ زبان بیشک محمدؐ

ز درد ہجر تو بیقرارم بیا محمدؐ بیا محمدؐ
نگر ز لطفے بحالِ زارم بیا محمدؐ بیا محمدؐ

دمے ز نورِ ایمان بکن شفیعا برائے یزدان
بمین بہ پیشِ تو عرض دارم بیا محمدؐ بیا محمدؐ

شبے ز نورِ چون بگشتم بسوئے حرمت و ہوا دوید
شکستہ بازو و دلفگارم بیا محمدؐ بیا محمدؐ

همین دو چشمانِ بینا رت کنم منور خاکپایت
زحمت تو امیدوارم بیا محمد بیا محمد

فتادم اندر حجاب دوری نصیب و نامم حضوری
برای وصل تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

ز آتش هجر سوختم جانم بحبس تاریک در مکانم
مدام چون شمع اشک بارم بیا محمد بیا محمد

بوحلِ دنیا اسیر هستم بطمع فارغ ذلیل گشتم
رها بفرما که زیر بارم بیا محمد بیا محمد

ز مکر شیطان شدم پریشان ز نفس بدتر به جز عصیان
کرم بفرما ذلیل و خوارم بیا محمد بیا محمد

بریگ بے آب مثل ماهی تپان و زارم در تباهی
ز سوز هجر تو بیقرارم بیا محمد بیا محمد

ترا عطا کرد حق شفاعت بشو شفیعم تو در قیامت
بجز تو حامی کسے ندارم بیا محمد بیا محمد

خدا چو وصفت کند بقرآن چگونه برهان تو را ثنا خوان
بنقشِ پائے تو جان نثارم بیا محمد بیا محمد

تا نداری در دل خود از محمد عشق و درد
لب نجنبی دلا از عشقِ حق چون برف سرد

خواست چون ذات احد خود را بکثرت آورد
حلقهٔ میم محمد را میانِ خویش کرد

باز احمد شد محمد بهر تزئینِ جهان
خاتم آمد حکمِ خلاقِ جهان اظهار کرد

دین او دین خدا و حکم او حکمِ خدا
باطناً هر دو یک اند و ظاهراً چون فرد و فرد

آن قدر تر دامنی برهان نمی داری حیا
چون روی پیش خدا در روز دین بار روی زرد

توئی جوهر روح و جان یا محمد
توئی بے نشان را نشان یا محمد

خدا عاشقِ تست واسه ارحق را
بجز تو که شد رمزدان یا محمد

تو نورِ خدائی و یا عین ذاتی
چگویم چنین و چنان یا محمد

خدائی ندارد ز تو بس جدائی
توئی مظهر این و آن یا محمد

خدا کرد پیدا از لطف و عنایت
برائے تو کون و مکان یا محمدؐ

منور ز نور تو شمع ہدایت
بروئے زمین و زمان یا محمدؐ

ز عشقِ تو رضوان شرابا طہورا
بیارد پئے عاشقان یا محمدؐ

بظاہر شد از صلب آدم وجودت
بباطن توئی اصل شان یا محمدؐ

چو خلقِ عظیمت ثنا گفت خالق
زبرہان برائید چہ شان یا محمد

ردیف ذال معجمہ

مصطفےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ
مجتبےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

در رہ عشقِ خدا نور جمالِ نبوی
مقتدیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

بہرِ نظارۂ انوارِ خدائے بیچون
منتقیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

نفس نمود اگر ہلاکِ دلم را تاراج
مرتضیٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

روز محشر بخدا بہرِ نجاتم برہان
مصطفےٰ ہست مرا مامن و ملجا و ملاذ

ردیف رائے مہملہ

مصطفےٰ و مجتبےٰ آمد رسولِ کردگار
مرتضیٰ و مقتدا آمد رسولِ کردگار

ذات او شد عاشق و محبوب رب العلمین
ہم جہان را دلربا آمد رسولِ کردگار

قاب قوسین است او ادنیٰ مقامِ قرب او
ماسوا را پیشوا آمد رسولِ کردگار

نور او نورِ خدا او وصفِ او وصفِ خدا
مظہرِ ذاتِ خدا آمد رسولِ کردگار

ذاتِ پاکِ او شدہ ایجادِ عالم را سبب
باعثِ تخلیقِ ما آمد رسولِ کردگار

ذاتِ خاموشش یافتہ بہرِ شفاعت اِذنِ عام
شافعِ روزِ جزا آمد رسولِ کردگار

با منا بیش از ہمہ بود دست و بربان ظاہرا
خاتمِ کلِ انبیا آمد رسولِ کردگار

اے محمد مصطفےٰ فرما ز رحمت یک نظر
اے نبیِ مجتبےٰ فرما ز رحمت یک نظر

اے کہ فیضِ ذاتِ تو شد رحمۃ للعالمین
بر غلامِ خود شہا فرما ز رحمت یک نظر

کرد غرقِ بحرِ عصیان ہا ہمین نفسِ لعین
دستگیرا بینوا فرما ز رحمت یک نظر

روسیاہم نامۂ اعمال ہم دارم سیاہ
شافعِ روزِ جزا فرما ز رحمت یک نظر

نیست جز تو کس مددگار و شفیعِ عاصیان
سیّدا مشکل کشا فرما ز رحمت یک نظر

ملجا و ماوائے امت شافعِ روزِ جزا
از رہِ لطف و عطا فرما ز رحمت یک نظر

عاجز و ناچار و خستہ ہست بربان بزبان
شاہِ من بہر خدا فرما ز رحمت یک نظر

ببین کہ جلوۂ نورِ نبی ز نقش و نگار
منورست بہ حجاز پردۂ اسرار

شراب عشقِ محمد کسیکہ خورد و بذوق
شد از رحیق و جمالِ خدای خود سرشار

بگوشِ فکر رسایم ز جبرئیلِ دلم
صدائے ذکرِ نبی از نفس رسد ہر بار

اگرچہ رنگ دلم از تجلیٔ رخِ تو
چو شمع طور شدم بہر طالبِ دیدار

چرا خوری غمِ عصیان بخشدای بربان
نبی ماست کریم و خدائے ما غفار

ردیف ز ا

ای حبیب کبریا امت نواز — اے رسولِ مجتبےٰ امت نواز
ای امام انبیا امت نواز — ذات تو خیر الوریٰ امت نواز
بندۂ درگاہ والائے تو ام — تو کہ ہستی شاہِ ما امت نواز
خالقِ من بست چون بندہ نواز — شد محمد مصطفےٰ امت نواز
نیست فردے مثلِ تو در انبیا — مرحبا یا مرحبا امت نواز
نفس ملعون میکند ظلم و دغا — دستگیری کن بما امت نواز
تا بکے باشیم در رنج و بلا — اے شہِ ہر دو سرا امت نواز
رحمۃ للعالمین شد ذات تو — اے امام اہتدا امت نواز
از ہوائے نفس کافر مردہ ایم — رحم کن بر حال ما امت نواز
ما گنہگاریم و او آمرزگار — ذات تو روزِ جزا امت نواز

خوفِ ہول حشر اے برہان مکن
ہست بیشک مصطفےٰ امت نواز

ردیف سین

ای رسولِ دو جہان فریاد رس — نام تو وردِ زبان فریاد رس
از کہ گویم جز تو در دردِ دلِ شہا — بر تو مکشوف ست حالم جملہ بس
مدعا خواہم پسِ دیوارِ تو — در دل و جان بس ہمین دارم ہوس

جز پناہ تو برائے آخرت
توشۂ دیگر ندارم پیش و پس

از ازل کردت خدائے دو جہان
نائب و مختار خود فریاد رس

جرم ہا دارم مگر یکسر شود
کودۂ عصیانم از فضلت ہمہ خس

یا نبی رحمے بہ برہان حزین
عاجزم در بند نفس بوالہوس

ردیف شین

ذات نبی بیگمان آیۂ رحمان خویش
نور حبیب خدا پرتو یزدان خویش

نور نبی نور حق وصف نبی وصفِ حق
ذکر نبی بہر ما مایۂ ایمان خویش

نعتِ شفیع امم بیش ز قیدِ رقم
وصف چو گوید خدا اصدق بقرآن خویش

بر تو صلوٰۃ و سلام ہدیہ ز ہر کس مدام
من بعنایت دہم نقدِ دل و جان خویش

مرقدِ تاریکِ من بہر خدا یا نبی
جلوہ گہ نور کن از رخ تابان خویش

بحر بآخر رسید در سفرِ ملک ہند
زود طلب کن شہا بر در ایوان خویش

زہ کویت گہے پانہ برون آورم
گر چہ خدایم دہد روضہ رضوان خویش

مشتری گر دہد در عوضم کوے تو
خوش بفروشم بآن دولت ایمان خویش

روزی من میرسد ہر چہ نصیب من است
از کرمت دہ شہا لقمۂ از خوان خویش

سلسلہ نعت نبی مشرقِ مہے شود
روکش خاور کند دفتر دیوان خویش

بہر خدا مہ ورا روز جزا کن عطا
دامنِ آل عبا بر سر برہان خویش

ردیف صاد

دارد زنبی هر که سروکار به تخصیص — وی است خداوند مدد گار به تخصیص

در عشقِ نبی جان و دلِ خویش فروشد — آنرا که خدا گشت خریدار به تخصیص

آیند برش حور و ملک بهرِ عیادت — هر کس که ز عشقش شده بیمار به تخصیص

بالله که بدارین بود مومنِ کامل — هر کس که کند ذکر تو یکبار به تخصیص

ای نورِ خدا رد و جهان مدعیِ تو — شد مرتدِ دارین ز انکار به تخصیص

از جلوهٔ حق روضه والای محمد — چون عرش برین است پُر انوار به تخصیص

گر طالبِ افضال خدای دلِ عاصی — ذکر نبوی کن ز دلِ زار به تخصیص

از وصل نبی شاد کنش جلد خدایا — هر دل که ز هجرش شده بیمار به تخصیص

برهان حزین عبد تو یا ساقیِ کوثر — باشد ز مئے عشق تو سرشار به تخصیص

ردیف ضاد

که بهر من به درِ مصطفی کند معروض — مگر ز حالتِ زارم صبا کند معروض

گدا غرض که ز حالِ گدا کند معروض — مگر شفیعِ امم مصطفی کند معروض

اگر ز رحمتِ عامت اجازتے یابد — غلامِ درگهِ تو بس دعا کند معروض

ز حالِ زار دلِ ناتوان خبر داری — چه حاجت است کسی مدعا کند معروض

شها ز درگهِ تو دور مم و شکسته دلم — کجاست کس که سوالِ گدا کند معروض

نہ مونسے نہ رفیقے نہ ہمدمے دارم
کہ پیش شاہ ازیں بے نوا کند معروض

کجاست کس بحضورِ تو باریاب شہا
کہ سوزِ دردِ دلِ مبتلا کند معروض

خدا کند کہ ہمہ حال فرقت بربہان
صبا زلطف بآن دلربا کند معروض

از ذاتِ مصطفےٰ است بما بے شمار فیض
بر ذاتِ مصطفےٰ است ز پروردگار فیض

یا مصطفےٰ ز وصل تو خواہیم انبساط
در ہجرِ تو نیافتم از روزگار فیض

بنما مرا جمالِ رخت ای حبیبِ رب
از رویتِ تو دیدہ بر و صد ہزار فیض

حسن و جمالِ تو بجہان جلوہ فگند
شمس و قمر گرفت بہ لیل و نہار فیض

چون در خیالِ گوہرِ دندان گرستم
اشکم رساند بہرِ دلِ شاہوار فیض

از قامت و عذار و خط و خالِ مصطفےٰ
باشد بہ گلستانِ جنان صد ہزار فیض

بربہان بذکرِ پاک نبی زندہ دار شب
گر آرزوی تست ز پروردگار فیض

ردیف طا

شد رہا از قیدِ غم در دو جہان دارد نشاط
ہر کہ در پابندیٔ زلفِ نبی سازد نشاط

آنکہ از قربِ خدای پاک میدارد نشاط
شاد آمد از ازل ہم تا ابد یابد نشاط

عشقِ اللہ الصمد ہم حبِّ احمد بایدش
ہر کہ در کونین بہر خویشتن خواہد نشاط

مومنِ صادق شود از اہلِ جنت گو مباش
ہر کہ از ذکرِ محمد مصطفےٰ دارد نشاط

شافعِ محشر محمد ہست ای دل غم مخور
بر روانش خوان درودِ بے عدد با صد نشاط

هر کسے در بزم میلاد نبی آید بحسب
ابرِ اوصافِ محمد بر خش بارد نشاط

هر کہ از ہجر رسول اللہ بد نیا شد حزین
از لقایش روز محشر بر خش باشد نشاط

ثنا دکن جان آفرین را از ثنائے مصطفیٰ
گر دلت بریان بروز حشر میخواہد نشاط

ردیف ظا

ز اوصاف رسول اللہ بیان کن ابتدا و اعظ
کہ واجب شد بمومن نعتِ پاکش از خدا و اعظ

اگر باید ترا ایمان مکن چون و چرا ہرگز
بمیلاد رسول اللہ بصدقِ دل بیا و اعظ

بکن بیرون سگِ نفسِ لعین وقتِ بیان از دل
کہ می آیند در مجلس ملایک از سما و اعظ

بخوان این آیۂ قرآن کہ کل من علیہا فان
بشو فانی ز جسم و جان ببین نور خدا و اعظ

ثنائے مصطفےٰ کردن رضای کبریا میدان
ببین در سورۂ یٰسین و نور و الضحیٰ و اعظ

بچشم دل ببین نور رسول اللہ در سینہ
سلامِ بے عدد بر خوان بروحِ مصطفےٰ و اعظ

برائی عفو عصیانت ولای آل و اصحابش
بود بریان تو باشد در روز جزا و اعظ

ردیف عین

از فضل حق کہ شد ز ازل مصطفےٰ شفیع
باشد بروز حشر حضورِ خدا شفیع

ہر کس بنفس خویش پریشان بود ز ہول
باشد بروز حشر حبیبِ خدا شفیع

از ہول حشر امتِ مرحومہ را چہ غم
ذات خدا کریم و بود مصطفےٰ شفیع

یارب چو ہست نامہ اعمال من سیاہ
آرم بہ عفو خویش حبیب ترا شفیع

گویم در جواب نکیرین بے خلش
ربّم غفور ہست و محمد مرا شفیع

عذرِ گناہ ما چہ بود بدتر از گناہ
باشد حبیب ذات خدا بہر ما شفیع

برہان ترا چہ باک ز ترد امنی خویش
باشد رسول پاک بروز جزا شفیع

ردیف غین

ہست از نور محمد در دلم روشن چراغ
سینہ فانوس منور ہست و جانِ من چراغ

یک چراغِ نور احمد شد بسینہ جلوہ گر
نود بنجود بینم ہزاران است پیرامن چراغ

ہر زبان سازم منور خانہ دلہائے خلق
چون دلم دارد ز نور مصطفا روشن چراغ

این تن خاکیست روشن در لحد زیر کفن
دل ز انوار جمالش چون تہ دامن چراغ

مومنم از نور ایمان ہست روشن گور من
آرزو از کس ندارم بر سر مدفن چراغ

تیرگی کفر یکسر شد فنا از نور او
چونکہ فوراً دفع سازد ظلمت مسکن چراغ

عالمی را گر نباشد حبِّ ذات مصطفے
علم او گویا ست روشن در کف ہر ہر لگن چراغ

گر نباشد در دل مومن تولائے نبی
میشمارم در مکانے ہست بی روغن چراغ

عاصیم از بسکہ دارم چشم رحمت یا نبی
وائے ایمانم بدل چون زیر تر دامن چراغ

جنت ایجاد در مدینہ ہست ای رضوان ببین
روزن در آفتاب و ذرہ ہا روشن چراغ

تا قیامت باخدا باد اجمالِ روشنش
ذات برہان است در دور خود ش احسن چراغ

ردیف فا

نور محبوبِ خدا شد منجلی بر هر طرف
تیرگی کفر شد کافور یکسر هر طرف

بادهٔ عشقِ خدا خواهم ز حُبِّ مصطفا
ساقیا بنهادهٔ بیکار ساغر هر طرف

مستم و مدهوش از صهبای عشقِ مصطفا
جز جمالِ او نمی بینم دیگر هر طرف

چون بسودای سرِ زلفِ نبی سرگشته ام
حق بفرماید بیا مجنون مرو در هر طرف

هر دلِ مومن که در وی مهرِ حُبِّ مصطفاست
باشد از نورِ دلِ صافش منور هر طرف

چون ز سرگوشی صبا آورد بوی زلف او
شد پریشان نکهت زلفِ معنبر هر طرف

دُرج گوهر شد دلم از حُبِّ آن دُرِّ یتیم
در فراقش چشم گریان ریخت گوهر هر طرف

مُردم از هجر تو یا مولا بفریادم برس
تا بکی سرگشته گردم زار و مضطر هر طرف

جلوهٔ وحدت چو دیدم از طفیل احمدی
کثرتِ انوار او بینم اکثر هر طرف

بسکه نادانم طلب فرما شها بر درگهت
بهر دانه می برد مارا مقدر هر طرف

بر غلامانِ تو باشد رحمتِ تو سائبان
خلق چون حیران شود از هول محشر هر طرف

دستگیر من رها فرما مرا از قیدِ هند
گشته ام در بند سرگشته مکرر هر طرف

گر دبادِ دهر خاکم را پریشان میکند
می برد بی همدم و یاران و دلبر هر طرف

از طفیل مرشدم برهان بانوار نبی
چشم دل روشن چو شد بینم منور هر طرف

ردیف قاف

للہ الحمد و شکر شانِ حق
شد محمدؐ بمانشانِ حق

از زبانِ نبی ثنائے خدا
می سزد هست آن زبانِ حق

مرحباشانِ پاک مصطفوی
خلوتِ اوست لامکانِ حق

بے نشان را نشان همی جستم
هادیم شد بانشانِ حق

من نگویم خدا محمد را
این بدانند عارفانِ حق

ذاتِ خلاق و ذاتِ احمد را
چون تن و جان بدان زشان حق

مینماید به عاشقانِ خدا
روضهٔ قدس او مکان حق

شو بحُبِّ نبی فنا اے دل
خواهی گر عشق جاودان حق

ماچه گویم وصف او برهان
وصفِ اوست وصفِ شان حق

چون شد منور از ذاتِ او حد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق
گشته مسمّی احمد محمد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

بمثیل و یکتا در هر دو عالم پیدا گشته از صلب آدم
در عین وحدت گشته هست او حد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

آن نورِ وحدت آمد بکثرت ظاهر شد از وے هر سر قدرت
در جمله خلقت یک ذاتِ امجد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

اول و آخر ظاهر و باطن باقی و فانی واجب و ممکن
معبود و عابد جمله که باشد آن نورِ مطلق آن نورِ مطلق

کُل جن و انسان کل حور و غلمان باشند حیران بر حسن ذیشان

در قاب قوسین حق جلوه دارد آن نور مطلق آن نور مطلق

حق عاشق او او عاشقِ حق رویش خدارا محبوب مطلق
ظاهر بماشد ہادیٔ ارشد آن نور مطلق آن نور مطلق

از فضل یزدان چون حفظ قرآن در قلب برہان علی زعفان
باشد درخشان مثل زبرجد آن نور مطلق آن نور مطلق

ردیف کاف

چسان سازم ثنائے شاہِ لولاک — رسد کے بر فلک از خاک خاشاک
وجودش باعثِ ایجاد کونین — پئے منزل گہش شد خیمہ افلاک
اَنَا اَنتَ چو گفتش ربِّ مطلق — وجودِ ماسوا او راست املاک
خدایا کے رسانی در مدینہ — دلم خون شد ز ہجر و سینہ صد چاک
خدایا از تو میخواہم کہ باشم — بہ جنت وجوے احمد چست و چالاک
سلوکم چون نباشد بر طریقش — ہمہ دعواے پستِ من بود خاک

چو برہان ذرّہ عشق است و او مہر — چہ نسبت خاک را با عالمِ پاک

ردیف لام

بادہ قربانِ تو شاہا جان و دل — دو جہان در شکر قیمت مشتعل
آدم از انوار تو مسجود شد — فخرِ اوج آتشی شد آب و گل

از تپ هجرِ تو افتادم به ضیق
اندرونِ سینه‌ام گردید سِل

دستگیر من بفریادم برس
بسکه از عصیان خویشم منفعل

ای طبیب زخمِ قلب مجرمان
زخمِ عصیانِ مرا کن مندمل

روزِ محشر از حسابِ جُرمها
ای شفیع المذنبین ما را بهل

وقتِ بعث و نشر پیشِ بندگان
این غلامت را مگردانی خجل

نیست بر ذاتِ تو ندارم دستگیر
تو که هستی در شفاعت مستقل

یک نگاه فضل کن بر حالِ من
تا رهم از دستِ شیطانِ مُضِل

بسکه در شوقِ لقائے تو شها
اشک بارد چشمِ برهانِ خجل

ردیف میم

چو وصفِ کان کمالت کاغذ پرورده دیده اگر سازم
نخواهد شد ادا نعتِ نبی هر چند پردازم

بود از حدِ املا بس فزون اوصافِ ذاتِ او
به آئینِ ادب باشد که کلک از دست اندازم

نصیبم کے شود حج و زیارت گاهِ او یارب
برآر این آرزوی قلبِ من فرما سر افرازم

بگردِ کعبه گردم بر درِ پاکش جبین سایم
براهِ روضهٔ احمد بجائے پا سر تازم

زهے قسمت که بر اقدامِ زوارانِ درگاهش
سر اندر حقه فرسازم و گوئی عشق می بازم

خدارا قافلهٔ راه حجازے بایدت چندے
که در پروازِ مرغِ روح باشد طیبه همسازم

نمیخواهیم عز و جاه دنیا را بجز فضلش
رسول الله جدِ ماست خود بر این شرف نازم

سلام علیک ای نبیٔ مکرم — که ذاتِ تو بعد از خدا هست اعظم
دو عالم خدا کرد بهر تو پیدا — توئی مظهر جوهر جن و آدم
منور ز نور تو کون و مکان شد — مشرف ز پای تو عرشِ معظم
ظهور خدائی ز نورِ جبینت — ز ذات تو انوار توحید محکم
چو شمع رسالت منور نمودی — شبِ کفر کافور و شد دین مبرم
صلوة و سلام الٰهی بکثرت — شود بر تو نازل رسول مکرم
ز اخلاص و افضالِ خلاقِ عالم — کلیدِ شفاعت علیک مسلم
عدوے تو ملعون دارین باشد — محب تو نزد خدا هست اکرم

شفیع الوریٰ عرض برہان همین است — که بهر شفاعت بس امیدوارم

ای سید و خیر ورٰی مشتاق دیدار توام — ای حظه ذات خدا مشتاق دیدار توام
ای لقب عالی نسب والا حسب خیر البشر — جانم به نعلینت فدا مشتاقِ دیدار توام
ذات تو از ذات خدا نور تو از نور خدا — اوصاف تو وصف خدا مشتاق دیدار توام
محبوب ذاتِ کبریا وصفِ تو خود گوید خدا — شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ مشتاق دیدار توام
از حُبِّ تو دیوانه ام وز عشق تو مستانه ام — با بادهٔ قالوا بلیٰ مشتاق دیدارِ توام
من تشنهٔ پابوسِ تو چون خاک فرشِ راه تو — افتاده در راه شما مشتاق دیدار توام
از بهرِ حق شاه عرب سوئی خود دم فرما طلب — باشم ز تو تا کے جدا مشتاق دیدار توام
فرما ز رحمت یک نظر بر حال این خسته جگر — بهرِ خدا یا مصطفا مشتاق دیدار توام

برہان ز هجرت چشم نم دارد حیاتی کالعدم

ای دستگیر بے نوا مشتاق دیدارِ تو ام

چگونه از تو جانان دور باشم
که ذاتت شمع و من چون نور باشم

بعین عینیت اندر حضورت
بخود بینیٔ خود مهجور باشم

دلم چون آئینه بنمود رویت
همیشه ناظر و منظور باشم

بذوقِ بادهٔ حُبِّ تو ساقی
عجب نبود اگر مخمور باشم

بجز تو حالِ من باشد چو سیماب
اگرچه در جنان با حور باشم

نه راند رحمتت از درگهِ خویش
اگر از خدمتت مقصور باشم

بیا بنما جمالت ای شهِ حسن
ز هجرت تا بکے مهجور باشم

مرا فخرے بود اندر دو عالم
بعشقِ تو اگر مشهور باشم

شها افزون بود از جاهِ کونین
که حاضر بر درِ پر نور باشم

نخواهم نزهتِ گلزار فردوس
چو در کوی نبی منقبور باشم

تمنائے دلِ بریان همین است
که از دیدارِ تو مسرور باشم

ردیفِ نون

ای مظهرِ ذاتِ پاک بیچون
قانون حدوث از تو موزون

از جلوهٔ ذاتِ تو عیان شد
اسرارِ خدا که بود مکنون

اوصاف بزرگیت بقرآن
فرمود خدا ز قاف تا نون

تا ذات تو حق نکرد پیدا
پیدا نه شده زمین و گردون

الحق همه انبیا و رسل — بستند ز ملت تو ممنون
ذات تو خلاصهٔ معانی — ما صرف عبارتیم و مضمون
فعلیکه بر آمد از تو بنیک — واجب پی امت است و مسنون
ای محرم راز حق دلم را — گنجینه بحسن تست مکنون
از لوح دلم تو محو گردان — افکار و علل خیال ما دون

برهان که اسیر نفس خویش است
فرمای ز راز دست ما دون

بر تو قربان دل و جان است رسول الثقلین — رتبهات برتر ازان است رسول الثقلین
شانِ ذاتت که بداند بخدا غیر خدا — تا کند نعت عیان است رسول الثقلین
آفریده است ترا بهر خود و بهر تو خلق — آشکارا ز نهان است رسول الثقلین
از ازل تا به ابد روشنی نور ولیت — جلوهٔ هر دو جهان است رسول الثقلین
جسم من گرچه فتاده است بظاهر در بند — نزد تو روح روان است رسول الثقلین

گشت تا نه شود راه نمای برهان
کوشش آه و فغان است رسول الثقلین

رسولِ انس و جان آمد نبیِ من — امام مرسلان آمد نبیِ من
بشیرِ مومنان آمد نبیِ من — نذیر کافران آمد نبیِ من
وجود او فروغِ لیل اسریٰ شد — مکین لامکان آمد نبیِ من
ز دیدارش چو دیدارِ خدا باشد — نشانِ بی نشان آمد نبیِ من
قوئ کعبه قوئ قبله قوئ ایمان — عزیز انس و جان آمد نبیِ من

گلستان جهان از بوی او گل شد | نسیم بوستان آمد نبیِ من
محمد جوهر جان شد بفضل حق
که برهان جسم و جان آمد نبیِ من

ردیف واو

رفعت ذات خدا شد ز ازل شانِ او | قدرتِ نعتش کراست لایقِ و شایانِ او
روز ازل نزد حق در همه پیغمبران | غیرِ محمد نبود خاتمِ دیوانِ او
اوست حبیب خدا گشت ز امر خدا | شام و سحر جبرئیل خادم و دربانِ او
شد ز عرب تا عجم کفر و دغل یکقلم | معجز انفاس و هم همت ذیشانِ او
گر نه شود خواهش از نعمت جنت مرا | گشت نصیبم اگر لقمه از خوانِ او
شوکتِ باغ جنان در نگهم هیچ شد | تا نظر دیده ام روضهٔ بستانِ او
بر قدم مصطفی شد سر برهان فدا
چون ز ازل نسبتم شد بغلامانِ او

ردیف ها

از پرتوِ عکسِ رخِ سلطان مدینه | دل گشت چو آئینه ایوان مدینه
چون کعبه شده سجده گه جن و ملایک | از جلوهٔ ذات تو شبستان مدینه
از بهر تماشای تجلی الهی | طوری شده هر کوه بیابان مدینه
در دیدهٔ بینای مقیمان حریمش | برتر نه بود خلد ز بستان مدینه

چون بندهٔ عاجز بر سد تا بحضورش
جبریل امین است چو دربان مدینه

رحمت طلبی گر عوضِ جنسِ معاصی
خود را برسان زود بدوکان مدینه

داریم خدایا بدل خویش تمنا
بارے شوم از لطف تو قربان مدینه

یارب برسان تا در آن شاه گدا را
باشد ز یکی خاک نشینان مدینه

باشد نه چرا شکر و رضا شیوه بریهان
کو هست غلام شه ذیشان مدینه

چه حکمت بود انسان آفریده
وجودش را خداوندان آفریده

وجودش موجب اثبات حق شد
زهی تصویر ذیشان آفریده

بصورت آمد آخر از دو عالم
بمعنی اول شان آفریده

بخلقت بود او مقصود اصلی
طفیلش این و هم آن آفریده

عجب این است عاشق شد مصور
که خود تصویر جانان آفریده

زهے صورت که مثلش نیست والله
بگیتی گرچه خوبان آفریده

نمیدانم چنین سرّے چه باشد
که اول بود و پایان آفریده

ادا شکر خدا حازم همیشه
که بریهان را ثناخوان آفریده

سراسر مجرمم اغثنی یا رسول الله
ز دور چرخ گردانم اغثنی یا رسول الله

علاجی که میدارم پس از مکر و دغا دارم
ز دست نفس حیرانم اغثنی یا رسول الله

ز علتهای گوناگون بصد آفات بوقلمون
بسے زارم پریشانم اغثنی یا رسول الله

ز لطفت رحم کن تا که میرم یا نبی الله
ز ضیق نفس بیجانم اغثنی یا رسول الله

بروز حشر یا مولے تو نزد حق شفیعم شو
مرا فیض درد عصیانم اغثنی یا رسول اللہ

بزودی کن طلب شاہا اتار وضہ پاکت
ز ہجرت بسکہ نالانم اغثنی یا رسول اللہ

برای مغفرت برہان ندارم مددگارے
لہذا ہر زمان خوانم اغثنی یا رسول اللہ

ردیف یا

برآمد ذاتِ تو سرِ الٰہی
ازینت کس نیاند کماہی

زہے دینت نہ اد استقیم است
رسد تا حق بروشد ہر کہ راہی

ہمہ ممنونِ احسان تو ہستند
ملک ہم جن وانس و مرغ و ماہی

بہر گونہ میانِ ملک و ملکوت
ترا زیبد پس از حق پادشاہی

کرا طاقت کہ سازد نعت عالی
چو مدحِ تو بباشد خود الٰہی

عجب نبود اگر بہر تو خالق
کند از من پذیرا عذر خواہی

پئے برہان ز انسابِ تو بودن
برائے رحمت اوشد گواہی

در ذاتِ خداوند کہ بد شانِ تجلی
زان ذات محمد شدہ شایان تجلی

از عرش برین تا بزمین نورِ محمدؐ
گستہ بہر شے ہمہ دامان تجلی

در دیدۂ اصحاب صفا روضہ قدسش
چون عرش سراپا بود ایوان تجلی

ہر کس کہ رود تا در پاکش بزیارت
آرند بر شش خیلِ ملک خوان تجلی

با ذاتِ خدا داشت چنان قرب محمدؐ
گاہے نہ چو موسیٰ شدہ جویان تجلی

از فیضِ ہوائے مہ آن زلف معنبر
گردید قلوب ہمہ ریحان تجلی

تا قامتِ پر نورِ تو در چشم گذر کرد
زان روز دلِ من شدہ دربان تجلی

از نظم ثنائے شہ کونین معظم
ہر بیت مرا سر شدہ دیوان تجلی

بہ ہستی حق ذات تو اے شاہ مدینہ
واللہ بما آمدہ برہان تجلی

نمی گویم کہ تو ذات خدائی
بدانم از خدائی سے جدائی

مقام وحدتِ تو کہ دِ افشا
بتو مخصوص آمد حق نمائی

قیام ذات پاکت را چہ گویم
کہ با ذاتِ بقایش تو بقائی

ظہورت علت ایجاد آدم
دلم داند کجائی از کجائی

دو عالم را ز تو فخر یست حاصل
ازاں باعث تو شاہِ انبیائی

نہ بخشد خلق را در حشر خالق
شفاعت را برش تا خود نہ آئی

ہمہ اقطاب و غوث و اولیا را
بود از فیض تو با حق رسائی

چو سینہ جلوہ گاہ عشق تو شد
دلم از ما سوا گیرد صفائی

تمنا از تو برہان را ہمین است
ز دست نفس بدیا بد رہائی

ای نبی اللہ ز نور خالقِ یکتا توئی
ای سریرِ عرشِ حق را سرور اعلیٰ توئی

شمع بزم لی مع اللہ و مکین لا مکان
شہسوارِ عرصہ گاہِ لیلۃ الاسریٰ توئی

گر نبودے ذات تو پیدا نگشتے کائنات
ای حبیب کبریا بیمثل و بے ہمتا توئی

شجرۂ انوار بستان شریعت ذات تو
ہم درون گلشنِ عرفان حق طوبیٰ توئی

نیّر اوج هدیٰ شمس الضحیٰ بدر الدجیٰ
سالکانِ راهِ حق را رهبر و مولیٰ توئی
سایهٔ انوارِ خالق رحمةٌ للعالمین
مذنبین و عاجزان را ملجأ و ماوا توئی
وصف تو از حدِّ املاهست بیرون یا نبی
مختصر بر هان بگوید بعد حق اعلیٰ توئی

مسدّس

ای رسولِ انس و جان یا مرحبا
ای نشانِ بی نشان یا مرحبا
اے مکینِ لامکان یا مرحبا
اے حبیبِ ذاتِ سبحان مرحبا
اے سراجِ عارفان یا صفا
اے امامِ مرسلان مجتبیٰ
اے نذیرِ کافر و سلطانِ دین
اے بشیرِ مومن و ماهِ مبین
اے که آوردی بما دینِ متین
صادقان را از تو شد عین الیقین
آفتابِ آسمانِ رحمتی
ماهِ تابانِ سمائی رفعتی
ایکه باشد قابِ قوسینت مکان
نورِ وحدت شد ز چشمِ تو عیان
جلوهٔ نورِ خدائی در جهان
کشف شد از نورِ تو راز نهان
لیلة الاسریٰ منور از تو شد
وصلِ یزدانی مقرر از تو شد
شد بزورِ دستِ تو شق القمر
شام کفر و جهل شد از تو سحر

در حضورت آمد از یکپا شجر | صاف از حکم تو گویا شد هجر

آب از انگشت پاکت شد روان
مکتفی شد بهر جمله کاروان

از قدوم پاک تو شد تازه نشر | شمس از حکمت برآمد وقت عصر

چون شود از تو مقابل شاه عصر | هم کابت هست دایم فتح و نصر

تاج تو اِنّا فتحنا زیب سر
خلعت لولاک زیبنده بر

عالم ایجاد را ذاتت سبب | اے حبیب کبریا امی لقب

انچنان علم لدنی داد رب | عاجز انداز تو فصیحان عرب

ای به برهان جانِ جان یا مرحبا
مرحبا یا مرحبا یا مرحبا

الحمدللہ کہ دفتر اوّل
دیوان مخزن حقیقت مولفہ جناب مولانا سید شاہ
برہان اللہ صاحب قادری تاریخ پنجم ماہ شعبان المعظم
سنہ ۱۳۱۷ ہجری از حلیہ طبع آراستہ شدہ
مطبوع طبع اہل نظر
گردید

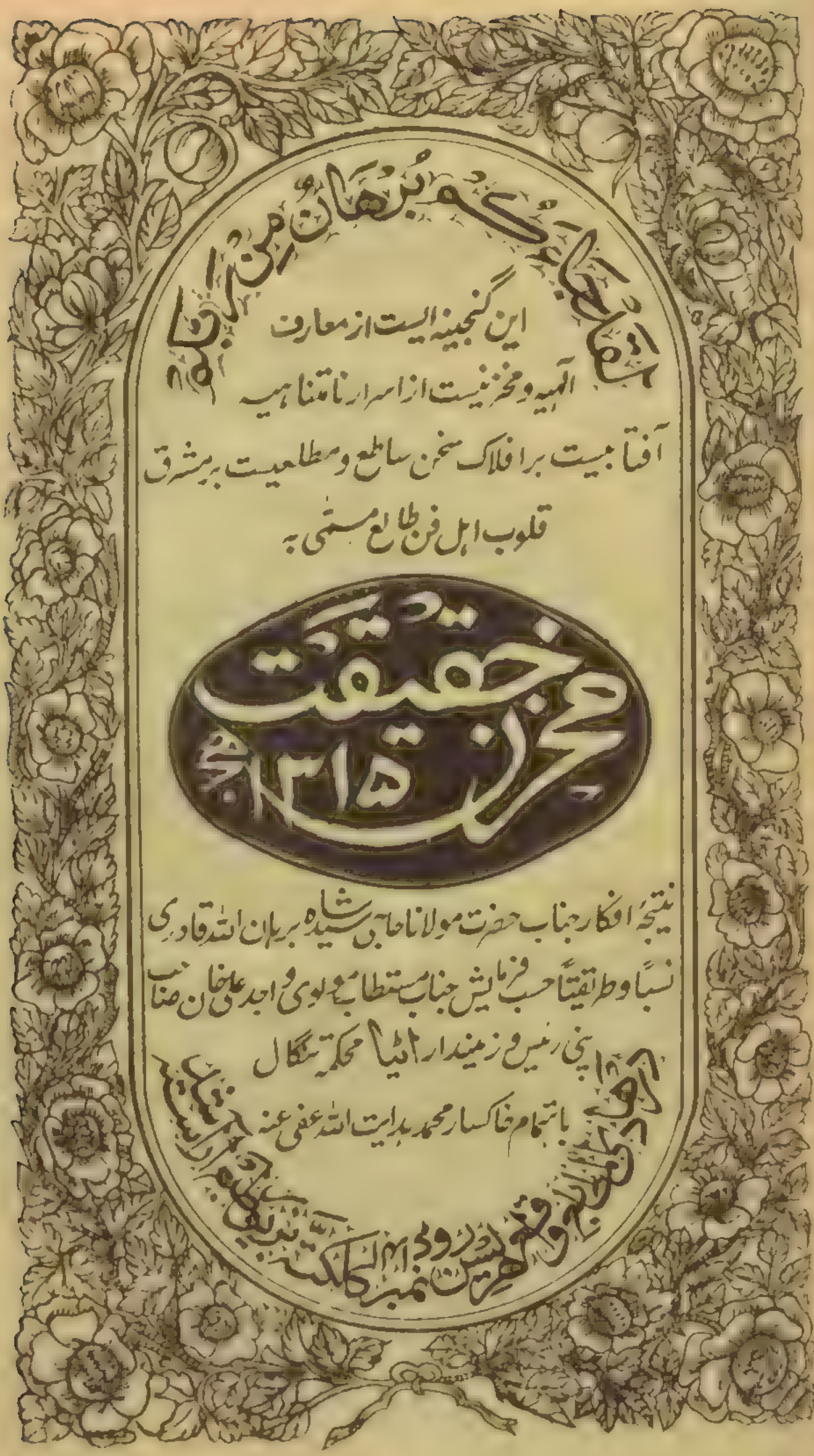
گنجینۂ معارف
این گنجینه ایست از معارف
الٰهیه و مخزنیست از اسرار نامتناهیه
آفتابیست بر افلاک سخن ساطع و مطلعیست بر مشرق
قلوب اهل فن طالع مستتبع به
مخزن حقیقت
۱۳۱۵
نتیجهٔ افکار جناب حضرت مولانا حاجی سید شاه برهان الله قادری
نسباً و طریقتاً حسب فرمایش جناب مستطاب مولوی امجد علی خان صاحب
اپنی رئیس و زمیندار اٹیا محکمۂ تنگال
باهتمام خاکسار محمد هدایت الله عفی عنه
در مطبع وکتوریه نمبر ۱ کلکته تبع

بسم الله الرحمن الرحیم

فروزان است از عکس رخش آئینه دلها
ز ذره تا به مه عاشق شکش کرد منزلها

فتاده آنچنان سر رشته یارش در درون دل
برون شاز سر میگیرد و هم باب باطلها

ز فیض عشق باشد کجا دریابد عاشق را
که دایم بحر سوزان است در آغوش ساحلها

برای رحلت آمد شد انفاس ای غافل
ببین از منزل عمر تو می بندند محملها

تن و جان بر دو چون اوصاف و احد گشت لایق عارف
ز الفاظ من و تو در من و تو نیست حائلها

بیا زاهد اگر داری تو شوق معرفت در دل
بشو فارغ ز خود بینی که سازد حل مشکلها

اگر پرسی ز اظهارش تو برهان از من مجو زیرا
کجا مستور باشد هر که خود آراست محفلها

ز نیک و بد تو بودی تفصیل این اجمالها
تفسیر روز صحیفت گردید خط و خالها

با ذات پاک همتای تو عارض نباشد علتی
نے جبر و نقص اندر وجود ذات دریا بیخ و نی

تشریح قرب تو ز ما تو جبهه ابعد ما بتو
گر آتش اجلال تو سوزد تن و جان مرا

این هستی کثرت نما در وحدتش گر گم کنی
باشد شیون ذات تو اظهار این اشکالها

بر هم شود کی وحدتش از کثرت تمثالها
چون جان بتن نزدیک هم فوق ده و سالها

نور جمال تو دهد از شعله ریزی بالها
مکشوف و مشهود شود در خود همه احوالها

باید به برهان حال حق بے قیل و قال اهل حق
از حال باشد شعبه این جمله قیل و قالها

اندر نیستی شراب العشق فی کاس و نا ولها
که بردارد حجاب غفلت و افکار باطلها

بجو به طریقت را اگر خواهی وصال حق
کند آسان درین ره بر تو هر آفات و مشکلها

بجز فانی شدن از خود کجا حاصل شود وصلش
نمیدانم که نافهمان چه فهمیدند در دلها

بآن دریای ناپیدا کنار افتاده هم غلطان
که از حال غریقانش چه داند اهل ساحلها

بود نورش ز بس لامع مگر به کس ز خود بینی
سراسر بیخبر باشد ز شمع بزم و محفلها

ثبات کاروان دهر را نبود ز شو غافل
نقیب غیب آخر گویدت بندید محملها

تو قول حافظ ای برهان بگوش هوش خود بشنو
که سالک بیخبر نبود ز راه و رسم منزلها

گر رضائی تست جانا ذبح کردن زیر پا
فرض میدانم برای کشته گشتن زیر پا

گر کنی قسطم خدارا ساز مدفن زیر پا
آرزو دارم که باشم بعد مردن زیر پا

عاشقم بر قامت تو نوعروس نازنین
چون کشی بر رخ نقاب و دور دامن زیر پا

باغبان چون فرش گل سازد برای مقدمش
هر رگ گل در خیالش هست سوزن زیر پا

دفتر دوم

تکیه بر افتادگی دشمن ایدل ابلهی است
نیست قاصد خار هرگز از خلیدن زیرپا

میکنم دائم منور خانه دلها ز فیض
گرچه دارم تیرگی چون شمع روشن زیرپا

نیست بر یاهان را دمی آرام از جور فلک
هر زمان چون خاک دارم گرچه مسکن زیرپا

جای ویرانه بعشق تو فضا خانه ما
خس و خاشاک رهت افسر شاهانه ما

لامکان گرچه مکان تو یقین است بدل
جلوه افروز بشو یار در این خانه ما

تو کجا دور ز ما هستی و از تو دوریم
چند باشم ز تو بیگانه تو بیگانه ما

زنده در گور که در حسرت دیدار توایم
کن قدم رنجه برین تربت ویرانه ما

پا بزنجیر چرا کرده ای از صوم و صلوة
هست از ذکر تو غافل دل دیوانه ما

مثل مستانه چو دولاب بگردیم چرا
گر نشد پر ز می عشق تو پیمانه ما

جان بلب تشنه دهانیم و تو می آبحیات
قطره ریز بحلقوم مریضانه ما

باده مرحمت ساقی کوثر داریم
محتسب زود بکش خرقه خمخانه ما

تا بکی یار جدا باشد و عشاق جدا
هست روزی که بود خانه تو خانه ما

بهر تو خانه بدوشیم و سیه کاره و خراب
رحم فرمای برین حالت رندانه ما

گشت گستاخ ز لطف و کرم تو بر یاهان
یار هستی تو مشو بیخ ز یارانه ما

ساقی چو کرد پرزمی لطف جام ما
از مستیش بمیکده شد صبح شام ما

آمد نگار در بر ما بعد مدتی
یارب عالمین نبود صبح شام ما

معلوم نیست از چه سبب دارد درنگ
از استماع تذکره عشق و نام ما

هر لحظه میطپد دل من در هوای او — بهر خدا صبا برسانش پیام ما
قاصد مشو ز خیر که فرصت غنیمت است — ای بیخبر دوام نباشد قیام ما
باشید حال خویش که از این شهر میرویم — زین شهر میرویم و بجمله سلام ما
این مرغ روح آمده ناحق ز آشیان — بیجا و بی محل شده پابند دام ما
دارم امید روز جزا از رسول پاک — فرماید از خدا که ببخشش این غلام ما

مختار کار اوست ز برهان بخیر و شر
در اختیار ما نبود انضمام ما

دل شد چو یخ بسینه ازین آه سرد ما — هرگز سفید نیست علاجی بدرد ما
راندیم چون به تخته تدبیر نرد عقل — شد بند و رخ ز شاطر تقدیر نرد ما
غره مشو به تیزی صهبای خود دغان — دارد سرور و نشئه دیگرگونه درد ما
مالوف دل ز الفت اغیار شسته ایم — بس دور از مطاع دو کون ست گرد ما

ببرهان همین دلیل بود در ثبوت عشق
باران چشم و آه دل و رنگ زرد ما

ور نشود کار تا یاور نشد تقدیر ما — وا نشد یک عقده همواره ناخن تدبیر ما
نقش پای ناز نیش کرد چون تسخیر ما — بهر بستن شد خیال زلف او زنجیر ما
ساخت خامه ز مژگان لخت دل کردم مداد — گر مشابه شد نه با حسن خطش تحریر ما
در ادای حسن او وصاف لب شیرین ادا — هم زبانیم و ولی قاصر بود تقریر ما
صانع یکتا بدیدار جمال روی خود — کرد چون آئینه این صورت تصویر ما
خاک ناپاکم ز فضلش یافت بس عز و شرف — شد ز نور وحدت او در جهان توقیر ما

خواهش ز نیست زد دل کیمیا خواهم چرا
هستیم از خاکساری بهر ما اکسیر ما

چون هر اسان میشوی ای دل ز جور چرخ دون
دستگیر تست چون آن غوث اعظم پیر ما

گر خطائی در سخن از ما رود معذور دار
زانکه نسیان و خطا رفت است در تخمیر ما

نیست برهان را خیال دولت دنیای دون
بهترین ملک قناعت هست در تسخیر ما

نور تو بنجانه ها و در رها
نور هست بدیده چون نظرها

تا درگه قدس تو زهستی
پرواز شکست بال و پرها

این سینه ز آتش فراقت
شد همچو تنور پر شررها

کن نیکی و از بدی حذر کن
زین نخل خوری بار ثمرها

هرگز تو مزن بهر کسے طعن
انسانست خمیر خیر و شرها

از گریه چشم خویش برهان
دامن صدفیست از گهرها

مجبور میستیم سر انه بکار ما
کز اختیار تست همه اختیار ما

گل ها ز لطف داد بدل گلعذار ما
نظاره گاه اوست دل داغدار ما

روشن بود چراغ دل ما ز داغ عشق
محتاج شمع نیست سواد مزار ما

تا زندگی بمقصد دل دست رس نشد
باشد بدامنش برسد این غبار ما

خاک رهش شدم به تمنای او مگر
دارد ز ما غبار بخاطر نگار ما

این مرغ نفس تا به رود در هوای خود
خوشوقتی است گر بشود او شکار ما

برهان شد از خرابی بخت تغافلش

جانم بلب رسید و نه پرسید یار ما

آنکه ظاهر میکند صدق و صفا
بر خلافش می بود اندر خفا

هست این چرخ ستمگر پر دغا
هیچکس هرگز ندیده ز و وفا

اهل دنیا را همین بس صبح و شام
خوردن و پوشیدن و خفتن رخا

اهل ظاهر فی زمان آنانکه اند
در هوا و حرص دنیا مبتلا

عاشقان صادقان حق شدند
ظاهراً مفقود همچون کیمیا

این زمان تسبیح و ذکر و حال و قال
میشود از بهر دنیا جا بجا

تکیه کردن نزد برهان ابلهیت بر سر دنیا و عمر بے بقا

بر در والاے تو هر کس رساند خویش را
هم نوازی از رهنوردی بندهٔ درویش را

پر خطر بودن باید هر زمان از نفس خود
جز بدی کارے نیاید نفس دون بد کیش را

گر رسد از دوست رنجی میشناسم راحتی
بخیه دوز چاک دل دانم سر هر نیش را

بسکه کافور محبت کرد جا در زخم دل
مرهم دیگر نمیشاید من دلریش را

گر خدا خواهد پس هر کلفتے راحت بود
چند روزه میشناسم عسرت درویش را

سخت نادانی است دانستن پس گفت و شنود
نزد مرد عاقلی قبح کلام پیش را

چون فراغت داشتم بیگانه همچون خویشتن بود
در زمان عسر تم بیگانه دیدم خویش را

حرص مال و جاه دنیا هست برهان غفلتی

کے بود رغبت از پیمانه مرد خیر اندیش را

فهمید هر که حال نمود حباب را
بیشبهه یافت صورت اظهار آب را

بیکار نیست هستی موهوم هر کسے
هر ذره آئینه بود آن آفتاب را

نوشید هر که می ز خم صاف وحدتش
طالب نشد بعالم کثرت شراب را

فرش گلش چو خار به پهلوی او خلد
خاک رهش هر انکه پسندید خواب را

چشمان غیر هیچ نه بینند در رهش
همچون نقش پا نشسته و خسته خراب را

آن کس که شست نامهٔ اعمال را بآب
آنحق که پاک کرد حساب و کتاب را

دانستگی ناقص برهان خطا بود
چون تشنه که آب بداند سراب را

گشت حاصل وصال یار مرا
چون نماند ز خویش کار مرا

غیر او نیست هر کرا بینم
اوست هر سو ز خود دو چار مرا

تا که بودم بغفلت هستی
داشت هر گونه خوار و زار مرا

زیستن در جهان بفرقت او
بدتر است از وقوف دار مرا

داد پابندئ قضا و قدر
از ازل جمله کار و بار مرا

دین و دنیا بهم طمع کردن
هست مشکل تر این دو کار مرا

جنبشے از حدیث و از برهان
نیست هرگز در اختیار مرا

نیست در موجودیت شرکت کسے را با خدا
تو که میدانی بخود موجود و ای مشرکا

چون نبودی باز هم هرگز نخواهی ماند و بس
هستی موهوم تو از هستیش دارد بقا

تا کجا باشی غریق ورطهٔ ما و منی
اندرون جهل باشی تا قیامت مبتلا

شو بسوی اصل خود راجع اگر داری شعور
ورنه باشی دور از تحصیل اصل مدعا

تو همی گوئی که میدارد ز عیبت حق زمن
قال چه حال تو برهان است اصلاً بر دعا

نے تباتے گردشِ ایام را
رنگ دیگر هست صبح و شام را

هر زمان جلوه دگر عشوه دگر
گلرخان گل بدن گلفام را

عاجز از تحریر و تقریرم دلا
سوی جانان نامه و پیغام را

بر رضاے دلبر خنده دهن
عافیت دانم غم ایام را

بهر خود از درد هجرش هر زمان
خوش ندارم راحت و آرام را

ز انقلاب رنگ دوران غم مخور
بس رحیمی هست خاص و عام را

از زبان دلبر شیرین سخن
می شمارم چون دعا دشنام را

عاشقان را فکر بد نامیست عیب
جامه برهان تو ننگ و نام را

چون به بیند چشم من آن غیرت مهتاب را
از کتان باشد چو پرده دیدهٔ بیخواب را

روی مژگان سوے طاق ابروے خمدار تست
چونکه مایل میشود دست دعا محراب را

مسند شاهانه را حاجت ندارد فقر من
چونکه دارم فرش خانه چادر مهتاب را

در حضور روے جانان پرتو خورشید هست
رتبه هرگز نباشد پیش خور مهتاب را

بے تکلف پا نهم بر آستانِ پاک تو
دور میدارم بعشقت منزل آداب را

مردم اندر حسرتِ آبِ دمِ شمشیر وی
چشمهٔ آن چشم قاتل بود خالی آب را

دیر شد دیدار قاتل موجب ایذای من
میشوم ممنون احسان خضر بے آب را

عکس تو در آئینه وقتیکه شد پرتو فگن
اضطراب اش رفت قایم کردهٔ سیماب را

بیقرارم از تب هجر تو جانان الفرار — تر مرآید از دل من چشمهٔ سیماب را
سوختن از هجر معشوقی بعاشق زیبنست — چون ربد از یاد بریان روی عالمتاب
کن معطر آنچنان مشاطه زلف یار را — کس نخواهد بوی مشک نافهٔ تاتار را
شد ز حق توفیق خیری حسن رویِ یار را — تا غنیمت برد عاشق دولتِ دیدار را
گور من گردد رها شد از درپاکش چه غم — روح من زار بماند خاک کوی یار را
ابلهان خورسند و دانا در غم از جور فلک — چونکه گلچین میبرد گل راگذارد خار را
کافر و مؤمن اگر پایند حظ از عشق او — هر دو بگذارند یکسر سبحه و زنار را
گر لب بریان گرفتی بوسه از دخت رز — رهن جامت نمودست جبه و دستار را
عیان در ذره می بینم رخ خورشید تابان را — بهر جلوه که باشد می تناسم نور جانان را
زهی شکلی زهی حسنی زهی صورت زهی سیرت — مسخر میکند یکسر قلوب جن و انسان را
صدف تشنه دهن افتاده بر دریا عجب باشد — که بر رویش نمیارد چه شد آن بر نیسان را
بجز آزردگی زهدوشان نفعی نشد کس را — دلا هرگز مده در خلوت دل راه خوبان را
بهر ملک و بهر شهر و بهر کوچه بسے جستم — ندیدم صورت زیبا مثال روی جانان را
نشانم اندرون چشم خود چون مردم دیده — بمنت چون کنم بیرون جدایی چشم جانان را
نیامد آیدت گر وصل دلبر خفیه در خلوت — به پیش بوالهوس قطع مکن اسرار جانان را
درونِ سینهات بریان درآمد مصحف رویش — بخون لب سوره یوسف چو گیری حفظ قرآن را

لعل گوهر لب و دندان تو ای یار مرا
خ و خسار تو همیشه گل و گلزار مرا

چشم مست تو بیک گردش پرناز و ادا
کرد یکسره ز خودی بیخود و سرشار مرا

نوبهار چمن حسن خ و خسار تست
باز دارد ز سر هر گل و گلزار مرا

ذوق وصل تو چنان بیخبرم کرد ز خویش
که نماند هست تمیز ی ز گل و خار مرا

دل بتو دادم و جان نیز دریغ نخواهی اگر
نبود از دل و جان جز تو سزاوار مرا

بیکس و عاجز و مسکین و طلبگار تو ام
نیست در بی کسیم غیر تو غمخوار مرا

دارد امید ز افضال تو برهان هر دم
برسانی به در احمد مختار مرا

بروی عاشق آشفته آبی تاب کجا
دل قرار کجا و چشم خواب کجا

منم که مست ز انوار باده وحدت
کجا است ساقی و هم ساغر و شراب کجا

شهید خنجر تسلیم بار خدایستم
بمن حساب کجا و بمن عذاب کجا

ز درد هجر تو چندانکه روز و شب نالم
بپیش گریه من گریه سحاب کجا

فرشته را بحضور تو باریابی نیست
رسیدگی من خسته و خراب کجا

بعین وصل نجسته ز یار پرسیدم
که آن حجاب کجا رفت و آن نقاب کجا

بنال بلبل نالان بنالهٔ برهان
که خشک چشمه کجا چشمهٔ پر آب کجا

بت پرستی شد عبادت کافر منحوس را
ذکر نام حق بفهمد نعره ناقوس را

هر دلی کز عشق حق خالی بود بر سنگ زن
زود می باید شکست این شیشه ناموس را

آمد و رفت خیالم به زمان در کوی اوست
حاجتی نه بود فرستادن باو جاسوس را

از طبیبم گر شد تشخیص بیماری دل — طفل نادان می شمارم عقل جالینوس را
چیست اندر عاشقی خوف ملامتهای خلق — مثل مجنون جا بباشد در دل ناموس را
ناله در دل آه بر لب چشم تر دارم مدام — این علامتها بست ظاهر عاشق مایوس را
نقش پایت بر مزارم مثل تعویذ سر است — بعد مردن تا نیرم حسرت پابوس را
راز دل هرگز نشاید فاش کردن بر کسی — گل کند زور هوا هر شمع بی فانوس را

التجا دارد همین برهان ز فضلت یا خدا
رفع دنیا از دلم نفس بد وسوس را

نشد در دل کهی یارب ز فضلت خواهش دنیا — مگر این نفس بد خواهد بسی آلایش دنیا
مجو از عالم فانی بقا و لطف سیرابی — که یکسر چون سراب است کل آرایش دنیا
مبر از رنج دنیا شکوه پیش صاحب نعمت — که مومن را نباشد هیچگه آسایش دنیا
به تحصیل کمال عالم علم خدادانی — سراسر جهل میاید ز علم و دانش دنیا

چنان در خواب غفلت خفته بر ما چور زداران — کسی آسوده وقانع نشد از خواهش دنیا

جمله جهان راست فنا در فنا — وجه خدا راست ثبات و بقا
چونکه شدم تابع نفس پلید — دور فتادم ز خودی از خدا
بود هر انچیکه بمن فرض عین — هیچ نکردم و نیارم بجا
نفس لعین است و پلید و خبیث — هست جفاکار بسی پر دغا
حرص و هوای طلب عز و جاه — طوق گلو سلسله شد بپا
هست چو حیوان خور و پوش من — تا نه کنم فرض خدا را ادا

طاعت تو هیچ نکردم بگو — لطف بفرما ز کرم یا خدا
عمر گرانمایه بپایان شده — مهر لب بام قریب الفنا

ردیف بای موحده

ای هر سحر رخ تو بقا نوان آفتاب — ظاهر کند بماهمه مضمون آفتاب
تا عکس روی تو شده موزون آفتاب — حسن تو گشت جلوه گر دون آفتاب
هر روز و شب علاج به بیمار عشق تو — باشد بقدر ماه و زه مجنون آفتاب
هنگام بردار تپش آتش فراق — چون دیگران شدیم نه ممنون آفتاب
شد فیض یاب ارض و سما هر سحر ز نور — چون شد جمال روی تو مخزون آفتاب
دارم خیال آن رخ تابان چنان بدل — چون بر من بجان شده مفتون آفتاب

بر هان تراست نسبت نور خدا بدل
هر ذره شد ز نور چو ممنون آفتاب

تو حال عاشق پروانه وار را دریاب — به بزم سوختن شمع زار را دریاب
ز لاله ها رخ گلعذار را دریاب — نسیم سنبل مشکین یار را دریاب
تو اشک ریزی این چشم زار را دریاب — گهر فشانی ابر بهار را دریاب
چو سیر باغ و بهار شباب میخواهی — حبیب سرو قد و گلعذار را دریاب
ضیای چشم فزون تر شدن اگر خواهی — نگار و یار جو سبزه زار را دریاب
چو من خراب رهش در جهان کسی نبود — بخواری دل ناداران تو خوار را دریاب
چه حال داغ دل و سینه حزین گویم — بسان لاله گل داغدار را دریاب

چو تاب دیدن سوزش نمیشود حاصل | درون آینهٔ سینه یار را دریاب

اگر ترا است تمنای وصل او برهان
بقال صدق چو فالت نکو زند دریاب

دلا ز مانهٔ ناپایدار را دریاب | فریب افتان و خیزان نابکار را دریاب
بکبر و ناز خود بینی تا کجا روی تا فل | ثبات ابلق لیل و نهار را دریاب
بهار گلشن عشرت بخار غم بنشیند | بزیر سایهٔ گل نوک خار را دریاب
ز دود آه بود تاب این دل غمناک | ز سوزش شرر زلف نار را دریاب
برای پرسش حال تباه تو ای دل | ز اهل درد کسی غمگسار را دریاب
دو زلف یار ز گیهان دولت حسن است | چو مشت گنج کنی ز هر مار را دریاب

عقاب همتی تو بت بجاست ای برهان
چو عنکبوت تو این بود و فا مدار را دریاب

داغ درد تو بمن جای چراغ است امشب | می بود خون جگر دل چو ایاغ است امشب
آتش هجر تو هم وعدهٔ فردای تو | زین دو تا بر دل من داغ بداغ است امشب
شد سیه چو وصالش بمن عاشق زار | بس سیه روست رقیبم که چو زاغ است امشب
می که نوشیدم و بدمست نگشتم ساقی | شیشه را مستی دگر تا بدماغ است امشب

یا بگامان و می و جام به برهان شاید
وصلش گر بشود باز فراغ است امشب

آتش عشق تو بهر آن میکند در اکباب | اشک خون ناب است در چشم من عاشق مشتاب
آه گرم سینهٔ من در فراقش چون سموم | یاد وصلش میکند این خانهٔ چشمم پر آب

اندرون چشم خود در پرده بنشانم ترا
دلنوازم من بیا و از من مسکین متاب

در ره هجر تو چنان یکسر قرارم در ربود
مثل بسمل میخورم بر خاک حسرت پیچ و تاب

از هوای لعل رویش سرخ شد خونابه‌ام
چون بسر ما منجمد گردد بجوشد بسته آب

آنچنان عاصی بدکارم ز قول و فعل خود
با من از شرم سیاهی‌ها زمن دارد حجاب

پرده عفلت زدان دارد بسان آهنین
هر کرا جوینده دید و جلوه‌اش بنمود یافت

هر کس که شد ستقامت نصیب
یا دار از خیرات نیست نصیب

با احباب تو هر که شد مدعی
باد کن آهی نیست نصیب

مبادا با حباب تو در جهان
تخم سیه روزی قیامت نصیب

هر آنکس که شد تابع نفس شوم
با تلاک بگشته لازمت نصیب

هر آنکس که دارد ز جاهل گریز
علم الیقین شد هدایت نصیب

حیا داری اوست در جان او
هر آنکس که باشد عفت نصیب

ردیف تای فوقانی

همو وحدت در دلم خلوت نشین است
دلم بیرون ز قید کفر و دین است

نه چون باشد عدیل عرش اعلی
دلم منزل گه جان آفرین است

مشو غافل گهی از دولت عشق
همه دم نفس شیطان در کمین است

چو نوشیدم مئ حب تو ساقی
همیشه جوش مد هوشی ازین است

ای آنکه دل ببردی از من جواب باکرام ای آنکه دل ببردی از من جواب باکرام
لب تو تا بوسید آب حیوان لعاب آن در دهن ما شیرین است

چه اعلی تنزل عشق است بر جهان
زمینیش برتر از عرش برین است

یارب بجز تو در دو جهان کارساز نیست آن کیست بر سرش ز تفضل ایاز نیست
هر کس فتاده بر سر راه تو با نیاز بنده نواز مثل تو کس بی نیاز نیست
بینا چسان شود بمقام پری وش که تا سنگ دل ز التفات تو گداز نیست
دارد نسب بلندی و پستی این جهان در راه حق برو که نشیب و فراز نیست
شد گرچه هر رگ تن من تار ساز او بیند که یک دمی بهم آواز ساز نیست
زاهد برای عشق حقیقی منه قدم این راه خاص اهل هوا را مجاز نیست

برهان ز خیره و شرمه از نام قادر است
مثلش کسی شفیق و دانای راز نیست

پی تو در گلزار دوران بهترین سیر است اندرین بستان چو روحی خوشترین طیر است
برو هجوش صعوه هستی ما باش دلیل بین که در آئینه عکس تست جز تو غیر نیست
چون توئی هر جا و هر سو وجه تو باشد نه غیر خانه تو کعبه شد هم از تو خالی دیر نیست
عبد تو انسان بظاهر گرچه دارد صورتی عبد و معبود است ظاهر فی الحقیقت غیر نیست

قامت انسان سراپا عین وصف حق بود
گرچه نزدت واعظ **برهان** بناخیر نیست

همدمی بنام حق سر دیوانم آرزوست همنفت پاکشاه رسولانم آرزوست

چون بایزید گفتن بتو ناز آرزوست
حقا بلند نعرهٔ مستانه آرزوست

سر میدهم فدای قدوم تو قاتلا
خون ریختن بجیب و گریبانه آرزوست

بنمای جمال رخت ای وحید عصر
شوق لقای تو بدل و جانه آرزوست

در شوق روی تو بلب جان رسیده است
بنمای خویش را که بچشمانه آرزوست

بر مصحف رخت بخلاف دست می نهم
نظارهٔ جمال تو جانانه آرزوست

ای جان مریض عشق تو افتاده ام مگر
یارای گشت کوی تو هر آنه آرزوست

هر دم بهر کرشمه و ناز و ادای تو
ای جان فدا نمودن صد جانم آرزوست

سر خوش مجلس تو نشستن بروز دین
نظارهٔ رخ تو به بر بانم آرزوست

خوش آن کسیکه دل سوی محبوب دررفت
از عشق غیر خاطر خود را شکست و رفت

آمد صنم درت بکنارم نشست و رفت
چون تیر آه زود ز پهلو بجست و رفت

یارب مباد آنچه گذشت آن شب وصال
یارم بآن شتاب که از من عهد بست و رفت

ساقی چه بود مے که تو در جام ریختی
چون جرعه گشید کسی مست گشت و رفت

در رند و شربان چو گذر کرد زاهدے
از زهد باز آمد و توبه پرست و رفت

نالد چرا نه بلبل دل از تپ فراق
دامان گلعذار چو آمد بدست و رفت

عمرم بانتظار وصالش که گشت صرف
آهیبات او دمی نه بپهلو نشست و رفت

هرگز نماند از من و از غیر خود خبر
تا نگاه او بدل من نشست و رفت

برهان ببین بمیکدهٔ عالم جهان
نوشید هر که بادهٔ قدح را شکست و رفت

آه از حال پریشانم کسی آگاه نیست
که من از درد و دل جز نالها و آه نیست

همچنین برگشته قسمت در جهان به گاه نیست
از که گویم حال ان با من کسی دلخواه نیست

چون گریبانم بگیرد غم بکلی بیکسی
غیر اطفال شکم هیچکس همراه نیست

کس نمیسازد بجام لطف و رحیمی با خدا
بنده درگاه را جز درگه تو راه نیست

باش خوشحال و غم عصیان مخور برهان کهی
دست احمد در شفاعت بر کسی کوتاه نیست

بنده ات هستم و جز درگه تو راهم نیست
جز رسول تو کسی در دو جهان شاهم نیست

بسکه از کلفت عصیان و جفاهای زمان
بدلم تاب فغان و نفس و آهم نیست

حال یکتابی دل از که بگویم هیهات
یار من جز جگر سوخته دلخواهم نیست

جز وصالش نبود مطلب دیگر به گزاف
چون که در دل هوس مال و زر و جاهم نیست

هر سحرگاه بکن گریه و زاری برهان
غیر این آه دم سرد هواخواهم نیست

بکوی آن صنم سنگدل ببین برهان
نمایی تا که به بینی دگر کجا سنگ است

دلی که در ندارد درد دلش نباید گفت
چو جوهریکه بلا تاب و بی جلا سنگ است

قدم بهوش بنه هر زمان تو در کهسار
دوکان شیشه گری هر طرف دلا سنگ است

بجای سرمه عدو گر کشد بچشم چه شد
بچشم هوش همانا که توتیا سنگ است

سر یاهل دول از زر جد و الماس
بچشم خاک نشینان بی ریا سنگ است

چو سایه صرف رهش گشتم و نمی پرسد
بچند درجه دل شوخ بی وفا سنگ است

بکوی آن صنم سنگدل ببین برهان

نصیب غیر گلست و نصیب ما خار است

این تیره درون چرخ چسان کینه شعار است — بغض و حسد و رنج و نفاقش همه کار است
گلزار جهان جلوه گه حسن نگار است — بینید بهر سو که چه یکدست بهار است
آئینه گیتی که پر از نقش و نگار است — این نقش و نگارش همه عکس رخ یار است
صد شکر که معشوق من امروز دوچار است — عیدست بقلبم که نصیبم شده یار است
آنرا که دلش محو جمال رخ یار است — او بر سر کار است و ز اغیار چه کار است
چون آینه چشم دلم گشت منور — جویای کسی بودم و دیدم بکنار است
در خلد برین گرچه بود سیر چمنها — دیدار تو گر نیست دران چون بحنا و ار است
باشد عجب این دام گه حسن و طلسمی — صیاد خود و دام خود و دانه شکار است
کے بندهٔ عشق تو بود مفلس و آزاد — در دامن او در همه و اشرفی نثار است
شد قامت من دار صفت از الف ذات — منصور زمانیم و سرم بر سر دار است

خوشحال همانکس که زبرهان شده طالب
لاریب بیاراست دل و دست بکار است

تن فانی سرای چند روزه است — چرا از بهر فانی درد و سوزه است
ز تار هر نفس آهم چو سوزن — بهر زخم دل من بخیه دوزه است
برائے هر کسی چون میش عقرب — فلک را کوزه پشتی تا هنوز است
بود تکلیف و راحت گرچه توام — کدامی شب بود کانرا نه روز است

ولے رفتن باید بزم حق را
اگرچه شمع برهان پر فروز است

جلوه گر در هر سبزه جل صورت زیبائی است
تا بود در هر تنی جان دل من جائی است

وحدت حسن تو دارد آنقدر شهرت بخلق
هر کرا بینم گرفتار هر سودائی تست

اندرین بستان که دارد سرو و هر سبزی بخود
چشم گر بینا شود فیض قد رعنائی تست

نشئه آرا اگرچه شد وحدت با نوا ظهور
باز می بینم که تو از خویشتن برجائی تست

بر سر راه تو سر افگنده تا باشد ازان
سر نوشت قسمت دائم که نقش پائی تست

چین ابرو گردش چشم تو ازناز و ادا
جمله را بر قتل این آشفته دل رائی تست

مستی انت انا هر یک بدار د ساقیا
مستی برهان ز جوش نشئه صهبائی تست

زمانه عقرب و اهل زمانه چون قمرست
که بر کمینه بدوزش ببین چه بخت و راست

بشوق زین رو تو یا رئیل و نهار
بدور چرخ ستمگار مهر بر بدر است

درین جهان سبب فتنه و فساد دوام
زن خبیثه زین کثیف و گنج زر است

بهشتیی ز فلک شد نصیب وزی حق
به بخت تیره و تاریک من نه یک سحر است

بخوف باش ز افتادگان راه خدا
که آه سینه سوزان شان پر از شرر است

بآسمان همه تن آفتاب میسوزد
فتاده در جگرش از آتش دلم شرر است

بزلف و خال کسی تشنه مشو برهان
که دانه دارد و بسیار دام و راه پر خطر است

گلیم بخت سیاهم که خرقه فقر است
بفقر چون نه قناعت کنم بین چه بخت و راست

رموز جوش تأمل مآب گرچه بست
حباب وار چو این چشمه واکند بتر است

کفایت است بدیوانه چشم جادویت
نگاه ناز و ادا بهر عاشقان قهر است

سخن زیندو نصیحت که می بود خالی | سراب هست و نمایان زدور چون بحرست

مثنو نصیحت برهان که دولت دنیا

پئے ہلاک تو بیش از طلا طم بحرست

پیدا ترا که کرد بما ناخدای تست | بیچون و نے چگون و یکی کبریای تست
آئینه سان چو پیش دل باصفای تست | بنگر که او بخویش سکندر نمای تست
مثل حباب فانی بحر محیط شو | چون نیست شد خودی تو او خود بجای تست
بگذر ز خویشتن برسی تا خدای خویش | باشد خدا چو با تو همه از برای تست
هر چند چشم من بتماشای دیگریست | اما زهر نفس دل من آشنای تست
میدانمت که نیست زمن هیچ غیریت | ای جان بیا که خلوت اخلاص جای تست
چون میرسی بمنزل مقصود خود دلا | زنجیر هستی تو ز سر تا بپای تست
خواهان مغز باش و بشو عاشق خدا | بگذار قشر دهر که چون کفش پای تست

اوصاف ذات تو که برونست از بیان

برهان بجان نثار و فدای ثنای تست

تن فانی برای جان سرائیست | مکان خود اگر دانی خطائیست
بقائے خود اگر خواهی فنا شو | وصال یار را با تو بقائیست
بذکر او مصفی کن دلت را | که انفاسش پئے تو حق نمائیست
بتو از ماسوا الله دامن دل | که این دنیای دون آخر وبائیست

بهر جائیکه می باشی بباشی

اگر برهان پئے تو آشنائیست

بچشم در هر که دون پرور است پر غدر است — تعریف و اهل حیا ذو اعتبار است
دلیکه بر رخ و زلف تو مبتلا باشد — بچشم او همه شب‌ها چو لیلة القدر است
شود نصیب آن شخص حسن دیدارش — که همچو آینه او را صفای در صدر است
هر آنچه میرسد از حق دلیل خیر بود — که اندرش نه ترا خیر است و نه ضرر است

زهی نصیب که برهان فدای آن تحیات است
نه همسر است مر او را نه مادر و پدر است

اگرچه چرخ در کارت بسی زبان بست — مگر دولت دل عالم گداز هست
عظیم المرتبت پیر فلک شد — کمینه پرور و سفله نواز هست
مشو گردن فراز از کبر و نخوت — قبول درگهش عجز و نیاز هست
چه میدانی طریق دین و دنیا — که این با شد نشیب و آن فراز هست
نگردد سیر چشمش تا لب گور — هر آنکه مبتلای حرص و آز هست
چو موی کاکلت ای سرو قامت — بیان عشق من از بس دراز هست

نداند هیچکس احوال برهان
که با یارش چنان راز و نیاز هست

آنچنان شخصی نباشد کو چو من دلریش نیست — طرز بی پروایی من در دل کم از صد نیش نیست
خیر و شر را خیر و شر باشد برای هر کسی — پس کدامی فعل باشد آنکه بر خود نیش نیست
برو فور مال و جاه و عمر خود غره مشو — زندگی این جهان از یک نفس هم بیش نیست
راحت دنیای فانی خواستن باشد عبث — هست نادان هر کسی کو عاقبت اندیش نیست
تا بع نفس لعین مردود درگاه خدا است — اینچنین بخت سیه را خویش او هم خویش نیست

شکر و حمد و صبر و تسلیم و رضا در عشق چیست — گر نباشد این همه اندر کسی درویش نیست

قول و فعل و شرط آن معشوق برهان آمد پرس
من بعهدِ خویش هستم او بعهد خویش نیست

حضرتِ انسان که دارد عز و شان فهید است — فی حقیقت شأن ربّ اندر ان فهمیدن است

نیست فرقی در بطون و هم ظهورِ ذات او — آنچه میدانی نشان است آنچه عیان فهمیدن است

بحرِ وحدت میزند امواجِ کثرت نو بنو — حال آن از علمِ عرفان بیگمان فهمیدن است

طرزهای عشق جانان است بیشک بی حساب — طور راه عاشقی از عاشقان فهمیدن است

رمز سرِ حالِ او در خویش من کل الوجوه — از بیانِ مرشدِ اسرار دان فهمیدن است

کی شود ممکن چو واجب نیست واجب ممکنی — خویش را دریاب و پس آنرا بآن فهمیدن است

بر قیاس و فهمِ خود نازان مشو گر عاقلی — دیدنش باید نه با وهم و گمان فهمیدن است

تا نرستی از خود و از دستِ نفسِ خویش هم — نیست هرگز بهر تو امنِ امان فهمیدن است

گر بخواهی حق دلا بر بان حق را پیش گیر
تا کنی معلوم مر وحق را چسان فهمیدن است

حالِ هر کس را خدا بیننده ایست — بندهٔ فرمان بر تش خوش بنده ایست

هر که بر انجام چشمش وا نداشت — هر زمان در هر مکان درمانده ایست

باش هوشیار از سگِ نفست مدام — پر خطر میباش روزِ ذوالجلال

بندهٔ از بندگان پاک حق — هر که دایم از گنه شرمنده ایست

رحمتش آخر شود نازل برو — ابر رحمت بالیقین بارنده ایست

هست ارشادے زبر بانم دلا
هر که پیش مرگ میرد زنده ایست

یار را هر آن جمالے دیگر است
هم بهر لحظه جلالے دیگر است

میکند دایم منور از جمال
چشم دل را این هلالی دیگر است

یک بدان و یک بخوان و یک شناس
فی الحقیقت این وصالی دیگر است

عشق بازی شیوهٔ خاصان بود
در خدائی این کمالے دیگر است

عاشقانش را بیار در روے او
هر دم از حق وجد و حالے دیگر است

هر چه میگویم ز رازش گوش دار
قول اهل الله قالے دیگر است

چون کنم از غیب بر بانم هر زمان
بر دل و جانم سوالے دیگر است

از وفور غم همه شب چشم گریان مانده است
صبح دیدم قارے چون آب حیوان مانده است

از حیا محبوب من بیرون نمی آید ز عین
زین سبب در پرده ها چشم پنهان مانده است

شد خیال او ز دل فانی و باقی نقش دون
صاحب خانه نماند و وای شیطان مانده است

هیئت این دنیای فانی از طلسمی بیش نیست
هر که وارد شد درینجا سخت حیران مانده است

هر که از ملک عدم آمد درین محنت سرا
در مکان خویش روزی چند مهمان مانده است

تو مشو مغرور هرگز بیخبر بر تاج و تخت
نے سکندر ماند و نے دارا نه خاقان مانده است

هر نفس وسواس ها آیند در یاد خدا
دل ز توبه گرچه شسم داغ عصیان مانده است

اهل حق را شد ز دل آن بلبل راعی و وج
گل نماند و خار بیجا در گلستان مانده است

بر در فردوس فهمیدیم رضوان را رقیب
بعد مردن هم خیال کوی جانان مانده است

کاروان بارفت از دنیا و در منزل رسید
بیکس و بی یار و رهگم کرده بر بیابان مانده است

قالب پر داغم که دُرج گوهر رنج و غم است
جنس نایرسان که میدارم خریدارش کم است

این دل بیتاب دارد آرزوی دیدنت
مرغ روحم قاصد پرواز بی تو هر دم است

باده نوش افتان و خیزان است از مستی خویش
این قیام و قعده مستانه شان اعظم است

گر بچشم کس در آید کاسه درویشیم
هر کسی را در زمانه دلنشین جام جم است

سینه بریان بود خالی ز صهبای هوا
کوزه قلبی که دارم سهر آب زمزم است

هر زمان مد نظر مثل سحنجار روی اوست
صورتی خود اندران عکس رخ خوش روی اوست

در گلستان حقیقت بر سر شاخ شهود
در میان آن گلی بوئی که از خوشبوی اوست

اندرون مسجد و دیر و حرم با ذوق و شوق
هر زمان غوغای ذکر از ذکر یا هو های اوست

بر زمین شد محترم زین وجه آن بیت الحرام
زانکه محراب درش همچون خم ابروی اوست

جلوه جان جهان را حاجت مشاطگی است
رونمائی را نمایان آئینه سان روی اوست

آنقدر حسنی بدار دیار من لیل و نهار
ماه و خور حیران و سرگردان بجست و جوی اوست

گلشن عرفان بریان چون نباشد تازه تر
کندرونش موج زن نهر از نسیم بوی اوست

غمزه و خشونه سر راه و رسم خوی اوست
جانهای عاشقان هر دم فدای روی اوست

جلوه دارد چنان آن یار دلبر دلفریب
عرشیان و فرشیان در فکر جست و جوی اوست

منزلش را کی گذر یابند خیل قدسیان
چونکه در راه سر من سر کوی اوست

روز و صلم التفاتش گر نباشد گو مباش
این دل دیوانه هر دم مایل بهباوی اوست

روز و شب در شش جهت هم اندرون تحت و فوق
بر زبان زرد و زه جمله گفت و گوی اوست

سبزه گلشن ها نمودم هم بدیدم چار سو
رنگ و بوی هر گلی نے مثل رنگ و بوی اوست

پنجه برهان حق کے میشود عاجز بزور
قوت بازوی او از قوت بازوے اوست

سر بسر آتشکده رخسار گلگون نگشت
چشم مشاطه ز طول زلف او حیران نگشت

شد زلیخا اندرون خواب خوش زنده نصیب
یک بیک ظاهر چو شکل یوسف کنعان نگشت

چون بصحرا رفت مجنون در فراق روے یار
وسعت میدان بجالش تنگی زندان نگشت

در بهاے بوسه عشاق دلها میدهند
بر دکان عشق او جنس گران ارزان نگشت

تشنگان خنجر عشق حسینان اے امام
ذکر رخسار تو خط مصحف و ایمان نگشت

در فراق یار جان داده بحق واصل شدند
عاشقان جلوه اش را وصل از هجران نگشت

هست برهان را تلون همچو قلب دلبران
داشت رنگ صوفیان در مذهب رندان نگشت

اینچنین میکده مستانه و سرشار کجاست
از مے عشق خدا مستم و میخوار کجاست

ساقیا ریز بجام دل ما بادهٔ عشق
تا به بینیم دران عکس رخ یار کجاست

وامی سرگشته و حیران و سراسیمه بسے
در ره عشق تو یارا چو من خوار کجاست

من که مشتاق جمال رخ زیبای تو ام
اندرین بستی من منزل تو یار کجاست

وقت درماندگی و حزن و غم و رنج و الم
جز تو ای جان جهان یار مددگار کجاست

زاهدا غره مشو بر به این طاعت و زهد
تو نداری خبری درگه آن یار کجاست

هر سحر جلوهٔ یار است هویدا برهان
بهر نظارهٔ آن طالب دیدار کجاست

در رهِ عشق کسے مانند من دیوانه نیست
بر زبان هر کسی جز ذکر من افسانه نیست

وای از شوخی قسمت ساغرِ نامد بدست
در بهار این زمانه بهر من میخانه نیست

مسکن شهر خموشان و قضا ادے بمن
چون صنم پرسان احوال من دیوانه نیست

چون خم فارغ همیشه بیخبر غلطیده ام
اندرین میخانه ساقی چون من مستانه نیست

جان و تن قلب و جگر در عشق غمخوار من اند
هیچ یکے نفس لعین در جسم من بیگانه نیست

گردش تقدیر من بین ساقیا در سیکده
دور باده تمام گشت و بهر من پیمانه نیست

هر یکی را قسمتے باشد بدستر خوان فیض
وای برهان بر نصیب بهر من یکدانه نیست

از رهِ عشق تو کس واقف و آگاه کجاست
هر که آگاه شد از راه تو گمراه کجاست

بر درِ بارگهش بهر رسانیدن خود
جز رهِ عشق دگر در دو جهان راه کجاست

هر شبے را سحرے هست درین دور فلک
بهر آن عاشق آشفته سحرگاه کجاست

چون کنی حملهٔ بیهوده بجانم ای نفس
پیش شیران خدا رتبهٔ روباه کجاست

عارفا تو که بگوئی دل مومن عرش است
زود بنما که دران جلوهٔ الله کجاست

جامهٔ صبر و رضا پوش و بیازاید خشک
وادی عشق من ای گم شده کوتاه کجاست

از درِ درگه من روی مگردان برهان
غیر ازین در دو جهان بهر تو درگاه کجاست

ردیف‌های مثلثه

دلا بجز می عشقش مکش پیاله عبث
که غیر ازین لبوے دیگرے امالہ عبث

ز جام وصل چو مستم مئے دوسالہ عبث
گلست داغ دل من ہوای لالہ عبث

نشد نصیب چو امروز لطفِ دیدارش
دگر بوعدۂ فردا بمن حوالہ عبث

بیانِ عشق بود سر بسر بدفتر دل
ببین بغور نگشتست این رسالہ عبث

کمند زلف رخت بس کند بشیدایان
ز بہر شان دکرت دام از کلالہ عبث

ز سوز عشق چو پروانہ سوختن شاید
مکن چو بلبل نادان مدام نالہ عبث

بحرص خواب و خور و عیش تا کجا بربان
تو صرف عمر کنی مثل گاو سالہ عبث

نگاہ مستِ تو مستم نمودہ بادہ عبث
بس ست لطف تو ساقی ہوس زیادہ عبث

بیا چو سرو خرامان برائے سیر چمن
بانتظار تو سرو سہی ستادہ عبث

ببین بره گذرت ابتری بوالہوسان
چو نقش پا بقدمبوس تو فتادہ عبث

بغیر عشق و دل دردمند می بینم
که سر بسجدۂ او عالمی نہادہ عبث

نبود تیز نگاہت بکشتنم کافی
که کردۂ بسوی خنجری ارادہ عبث

ببین ز فخر نسبهای خود بروی جہان
کشادہ دفتر بوسیدہ شیخ زادہ عبث

دلے که نیست در و نقش خط و خال صنم
مثالِ لوح مزارست صاف و سادہ عبث

همیشه آه و فغانم ازان بود بربان
که طفل اشک رود بیکس و پیادہ عبث

ردیف جیم

نمونه دور فلک آنچنان بمن تاراج
ببین که خرم و خوش در وطن گهر باشند
پناه باد ز اهل فساد و فتنه و شر
بانقلاب جهان است این دلیل قوی
عجب ز دور فلک خارزار آباد است
دهی چه شرح بظاهر زقال چون وطوطی

بدر ره دور نجا بگشتم ز جان و تن تاراج
منم ز اهل وطن وای در وطن تاراج
که میکنند بساخانه از سخن تاراج
شود تازه بناخانهٔ کهن تاراج
بهار و شوکت گلهاست در چمن تاراج
که هست باطنت از معنی متن تاراج

خفای حال به بریان مثال غنچه خوش است
که گل ز بوی خوشی هست پیرهن تاراج

ردیف های حطی

ای که ز نور رخت مهر درخشان صبح
پرتو نور رخت جلوهٔ تابان صبح
یار دمی صبح گر جلوه کند بی نقاب
بلبل دل شاد مان میشود از نغمه اش
می نگرم هر شبی پیش جمال تو شمع
ما ز مقیمان نیم فکر جهان چون کنم
واعظ و هم زاهدان بر سر ما خستگان

خلق ازین وجه خاص شد همه خوابان صبح
جلوهٔ حسن رخت چون نشود جان صبح
مهر ز رشکش کند چاک گریبان صبح
خنده چو گل میزند یار بآوان صبح
رونق دزه شد از نیر رخشان صبح
خانه بدوشیم چون راه روایان صبح
بانگ بیایید زنند همچو خروسان صبح

هوش بریان ربود شیوهٔ من آمد بوجد
نغمهٔ داود دیش شد چو غزل خوان صبح

دفتر دوم

در تعریف خدا

پیش تو گر نشد مه تابان گستاخ
میکند یک مه از لطف تو ایجان گستاخ

پا بگل هست ز رشک قد تو سرو چمن
چون شود پیش چنین سرو خرامان گستاخ

زلف او ناف تتار و خطش مشک ختن
بچمن از چه شود سنبل و ریحان گستاخ

عاشقش گرد جدا تا ز گریبان از چاک
دیده بر عارض او زلف پریشان گستاخ

وقت پابوسی او طایع من نیست دریغ
میشوم هر چه شود تا سر دامان گستاخ

تا نخندد بسحر در چمن آن غنچه دهن
غنچه هیچ نخندد بگلستان گستاخ

پیش گل کرده کشاید تو تبسم بسحر
زان شود در چمن از چاک گریبان گستاخ

در سخن حوصله هرگز تو نداری برهان
باش خاموش مشو پیش سخن دان گستاخ

سوی دنیا نشود مرد خدا دان گستاخ
میشود بلبل ناوان به بهاران گستاخ

آب چاه ز دقن یار طلب بهر خدا
شده خضر چه بر چشمه حیوان گستاخ

چون شود تیز قدم شیخ ز بزم رندان
همچو طفلیکه گریزد ز دبستان گستاخ

اهل دنیا همه بر لذت نعمای جهان
مگسانند هزاران سر یکخوان گستاخ

زاهد از بهر امید جنان است چنان
کودکی کز پی شیر است به پستان گستاخ

عابد و طالب حق باش همیشه ایدل
پیش معبود مشو گاه چو شیطان گستاخ

هست لاتقنطوا فرمان خدایم برهان
باادب باش و مشو در زمره عصیان گستاخ

ردیف دال

اگر چرخ یاور نباشد نباشد
کمینه برادر نباشد نباشد

بعشقش اگر سر نباشد نباشد
همین به مه اگر نباشد نباشد

بدل دوستی تو دائم بباید
جهان دوست یکسر نباشد نباشد

دماغم بذکر تو باشد معطر
اگر مشک و عنبر نباشد نباشد

رخت چون گلی هست و جسمت صنوبر
بفردوس بستر نباشد نباشد

باوصاف درویش موصوف بهتر
بسر گر چه افسر نباشد نباشد

بتصدیق دل برهمن برهان
انا الحق بگو سر نباشد نباشد

دلم از گفت زلفش نشاخ گل شرف دارد
نفس از یاد روی او صد امثل دف دارد

مشو عزلت گزین زاهد اگر میل شرف داری
که گوهر چون برآمد اجتنابی از صدف دارد

بباشد جایگاه او چه دیر و کعبه و مسجد
چو خورشید جهان انور رخ خود هر طرف دارد

فروغ روی رخشانش ز عکس زلف و خالش قم
نگاه تیز چون تیرے بود ابرو کمان آسا
نه چون آن چشم از غمزه دل عاشق هدف دارد

بایمای مژه برزد چو چشم جادوش گفتم
برای قتل ما هر دم سپاهے صف بصف دارد

همیشه آتش عشقش تپان و نیم جان هستم
ولیکن سنگدل آن من چه از دل انصاف دارد

سزای چشم وانکه می دهد جام و جگر ریزان
بعشقش اینچنین سامان و او از من بلا سف دارد

چرا ترسی نگون من ازین قتلم تو ای قاتل
که این بیجان دل و جان را به تیغت چون شعف دارد

چه ترسانی مرا از تاریکی اعمالم — چراغ نور ایمان را دلم دائم بکف دارد

وصالِ او اگر خواهی مشو غافل ز دربانش
همیشه دیده را زیبا بسوی تو جنف دارد

گرچه حاصل ز مقدر بتو دولت باشد — کار دنیا تو بدان کلفت و رحمت باشد
چون بدانی که جهان فانی و تو هم فانی — اعتماد حشمت و جاه ز غفلت باشد
فقرا را که رسد موت بآسان گذرد — اغنیا را اجم و مشکل و حسرت باشد
مشوی قاصر و محروم تو از خدمتِ کس — تا زمانیکه ترا وسعت و قدرت باشد
شکوه نیست مرا از فلک کج رفتار — انچه بینم همه از شومئ قسمت باشد
هر چه زو بر سر من میگذرد میدانم — جمله از حکمت و از راه محبت باشد

نیک میدان بهمه حال که دربان آخر
معصیت کاری تو باعث رحمت باشد

ببین اطوار چرخ دون چنینند — سگ و سگ زادگان کرسی نشینند
برای خفت و هم ذل اشراف — ارا ذل پیشه هر جا در کمینند
درین دوران همین بینم بهر جا — امیران زمان سفله قرینند
برای اهل حاجت مالداران — چو بار گنج با قارون قرینند
چه گویم در جهان وصف امیران — به باطن خلّ و ظاهر آبگینند
یقین میدان که خود ز اهل عیوبند — که نیکان را بغیبت عیب چینند
نمی دارند از دنیا سروکار — محبان خدا کز اهل دینند
ز آفاتِ جهان در امن باشند — هر آن اشخاص کو عزلت گزینند

بدان برهان گروه پاک بازان
که از دل بر ره صدق و یقینند

بران دلبر که بی خدا گذر نبود
بجز از کثرت دنیای دون خبر نبود

اسیر بند قضا را بدون صبر و رضا
بهیچ گونه علاجی مفیدتر نبود

کمال جوهر مردست و منزلت افزا
کجاست قدر صدف چون دران گهر نبود

برادر و زن و فرزند و آشنا و غلام
بهست آن که ازین جمله بد گهر نبود

شریف و عالم و فاضل بچشم اهل جهان
محقر است بدستش چو سیم و زر نبود

خوش است گفتن حاجت به پیش او بر یار
به انکه ذات و صفاتش چو گاو و خر نبود

صدمهٔ هجر بتان چون بر دلم برزور شد
اندرون سینهٔ من ماتم پر شور شد

یار م از دیدار غیری چون منور چشم کرد
هر دو این چشم من از سیلاب گریه کور شد

ساحت شمعم نباشد از فراق یار من
لاله آسا داغ قلبم چون چراغ گور شد

بر وجود ناتوانم روز دین از جلوه اش
چادر عصیان من تابنده مثل نور شد

طفل اسلم او فتاد از دیده گریان من
اندرین ایام پیری بهر برهان پور شد

حال دل از عشق تو در بر نمیدانم چه شد
آه بیمار تو از بستر نمیدانم چه شد

سوختم از آتش هجر تو چون شمعی بشب
وای بهنگام سحر دیگر نمیدانم چه شد

گیسوی صبح خوش پیغام وصل شام کرد
دیر شد آن وعده دلبر نمیدانم چه شد

ایکه هر ناز تو صد نشتر بجانم میزند
زخم نشتر بینم و نشتر نمیدانم چه شد

در عشقش دارم برهان چو قلم کرده اند
در دسر باقی است گواز سر نمیدانم چه شد

کسیکه از دل خود پرده حجاب درید
رخ نگار بهر سو چو آفتاب بدید

بجان عارف کامل هزار جسم بود
چنانکه سبزه بروید بفیض آب جدید

حقیقت است که از بحر غیر نیست حباب
شریعت است بحر خود از صورت حباب پدید

ببین نوازش رب را بعین حقانی
به ظلم و جهل بآدم چها خطاب رسید

ازان سبب بره تو فتاده برهان است
که غیر کوی تو راهی دگر صواب ندید

تا زمان هجر عاشق بسکه سرگردان بود
چون وصالش گشت حاصل بهترین حیران بود

قبلهٔ ارباب ظاهر گرچه کعبه بوده است
کعبهٔ ارباب معنی این دل انسان بود

کی شود حق را بصیقل قلبش عیان
آنکه یار نفس خویش و تابع شیطان بود

عاشق حق باش ای دل عاشق تو حق شود
مرحبا بر حال آنکس عاشقش یزدان بود

طالبی در دست خود دارد ز برهان چون نشد
وقت رفتن سوی مولی آمرش ایمان بود

هستند ز خویش رسته چند
دل بسته باو نشسته چند

باشند ز عاشقان بیخود
در آتش عشق جسته چند

ساقی که چو شیشه هستی خود
از مستی مے شکسته چند

ای نرگس چشم و زلف سنبل
در عشق تو گشته خسته چند

در عشق وصال او ز برهان

چون شعله ز خویش جسته چند

هر آنکه در پی عشق تو ای صنم افتاد
هوس نمود و چو عنقا به بحر غم افتاد

چو چشم من بخط سبزهٔ صنم افتاد
دلم ز سینه چو آبو شد و بر م افتاد

ببین چو آتش عشقت بسینه ام افتاد
سرشک دیدهٔ من سرخ سان ز چشم نم افتاد

گشوده شد همه احوال ملک دارائی
بآن کسیکه توجه بجام جم افتاد

بغیر رهبر کامل درین طریق سلوک
چو بو الهوس قدمی رفت دمبدم افتاد

رها شده ز همه جرم های ماضی و حال
ز رحمتش که بران سایهٔ کرم افتاد

بسالکان رهش اوست پیشوا برهان
ز وصل او که بدست کسی علم افتاد

از رخ نقاب خویش چو آن مه برین کشد
نور شید از حجاب بخود در زمین کشد

نقاش چین چو خواست که تصویر او کشد
حیران شد از تأمل طبعش چنین کشد

بر پا شود بارض و سما شور الامان
چون خط عشق یار بصد حیله چین کشد

ای خویش خاص اهم معجزه مسیحوی نمای
بیمار عشق تو چو دم واپسین کشد

دنیا چو خواست کس پی ابلیس میرود
برهان سعید انکه حقش سوی دین کشد

از شراب عشق چون خاک دلم معمور شد
زندگیم از شراب ریخ و غم مخمور شد

برق آسا آتش هجرش چو در دل جا گرفت
دود آهم تا فلک استاد و همچون طور شد

راستی کی راست باشد کاذبان را در جهان
چونکه دنیا زور گشت و حاصلش هم زور شد

ترک دنیا کار مردانست و شغل سالکان
هر که پا بر پشت دنیا زد بدین مسرور شد

باش بربان خادم خلق خدا بهر شرف
هر که خدمت کرد بی‌شک نزد حق ماجور شد

آنرا که دل ز عشق فراموش نباشد
جز یاد رخ یار دگر هوش نباشد

دل شعله زنان است چو از آتش عشقش
چون دیگ بان سینه چسان جوش نباشد

گاهی دل رندان جهان شاد نگردد
در محفل عشرت چو نئی و نوش نباشد

بیهوده تلف میشود این عمر شب و روز
از یار خود آنکس که هم آغوش نباشد

در مجمع رندان خرابات نزاید
دستار سر و جبه و پا پوش نباشد

درویش همان است که جز شکر بهر حال
اندیشه امروز و غم دوش نباشد

بربان بکنی توبه ز افعال بد خویش
تا بعد فنا بار همه دوش نباشد

آن شعله رو نقاب چو از چهره برکشید
از جیب خود فلک آتشش قمر کشید

تا شد دلم نشانه تیر نگاه او
در خواهش نشانه دیگر جگر کشید

بر روی خویش سیلی سیل زمانه خورد
بر جاه و مال فانی خود هر که سر کشید

نقش خط و عذار ز افشان آن نگار
نقاش چین به لوح زمرد نگر کشید

در وصف خوبی لب و دندان یار خود
در سلک لعل نظم تو بربان گهر کشید

چون رفید دام الفت من غزل سرا کرد
شد یقین سامان هر سوختن خود ساز کرد

مطربی کو از نفخت فیمن روحی خوشا
هر یکی شهر و دخاکی را بخود دمساز کرد

قدر انفاس خدیو اوحد هر طالبی
تا بخود بهر رسیدن راه دلها باز کرد

گرچه در بزم ظهور تن اختلاف سازهاست
لیک که در حین سرودن همه گر یک سازکرد

داشت در کنج نهان خویش گوهرها ولی
گوهر شهوار انسان را بخود ممتاز کرد

شوخ من آئین غمازی که میدارد زمن
میتوان البته بی پروا شش کس غماز کرد

مرده دل بودم به هجرش باز گشتم زنده دل
چون قرار وصل یارم از ازل فرمان کرد

کی رسد جز لقمهٔ مردار بهر روزیش
هر که دندان تیز چون گرگ و به حرص آز کرد

زین سبب برهان ترا دیدار داد و در ملک
حق تعالی چون ز اسرار خودش محرم کرد

یار در پردهٔ اسرار تماشا دارد
خویش با خویش چو اغیار تماشا دارد

سیه با یار بگلزار تماشا دارد
دل و دلدار بهر بار تماشا دارد

همچو خورشید رخ یار بانوار ظهور
در دل قابل دیدار تماشا دارد

یار در پردهٔ دل محو جمالش هر آن
آنچنین دیدن و دیدار تماشا دارد

وصف حسنش چه کنم در شب دیدار خوش
شمع با اشک گهربار تماشا دارد

اندرین میکده برهان تو غمخواری مست
مست و مدهوش به بسیار تماشا دارد

چشمه گریانم از هجرش چو ان شب مهتاب شد
مهر تابان بر فلک از اشک آن غرقاب شد

چون خیال مهروش آمد بدل از بهر خواب
بس عرق آورد جسمم شب مهتاب شد

حسن خارش در مادم آنچنان جلوه نمود
عکس نقش جهان خورشید عالمتاب شد

آتش عشق خدا چون در دل من جا گرفت
نفس ملعون ز خجلت غرق چاه آب شد

اهل حق هستند از طوفان دور آن بی خطر
نیست باک نوح را کشتی چو در گرداب شد

کوه غم چون کاه باشد رقص بوی گشتنش
بوریای فقر به از مسند شاهی بود

ضعف پیری مانع راه همه گردید چه غم
شب ز گریه چون غبار دانم و دم پاک و صاف

تیره روزان ازل از نور حق بی بهره اند
دست خود برداشتن چون آن گدایان کار تست

مثل بسمل مرغ نفسم ماهی بی آب شد

چه راغ زندگیم تا دمیکه روشن بود
فتیله شعله دل بود و اشک روغن بود

گمان نیک نمودم بهر که بدظن بود
یقین خطا نمودم بر آنکه رهزن بود

حباب وار مرا شکوه فنا نه بود
به سیل اشک خودم غرق خانه تن بود

غم فراق دو روزش چو دشمن جانی
بدست بردی کالای جان چو رهزن بود

به جستجوی تو ایجان دلم بقالب نیامد
بکعبه شیخ نبود و دیر را برهمن بود

کثیف هست مراد ف بنسبتی لطیف
که روح را تن خاکی غبار دامن بود

رها شدم ز الم چون بتان دلم بردند
خزینه زیر بغل بود و بیم رهزن بود

کسی نماند رفیقم به هجر او برهان
دلی که زیر بغل داشتم دشمن بود

تیغ تیز ابروی خمدار در نظاره بود
اندرون سینه ام دل گشته صد پاره بود

چون بشب مد نظر آن دلبر مه پاره بود
دامنم رشک قمر گردید خوش نظاره بود

یافت آرامی چو از چشمم به بیتابی فتاد
دور دامن بهر طفل اشک من گهواره بود

اوست بهر وصل من خود منتظر لیل و نهار — این دل ناداں عبث در جستجو آوارہ بود
گریہ کردم بہر ہجر یار چون از جوش دل — چشم تر شد منبع و هر موی من فوارہ بود
شد همین ظاہر ز عشق لیلی و مجنون بحق — خود بخود دیوانہ بود و خود بخود آوارہ بود
ای اجل از آمد تو شد نجاتے روح را — جسم خاکی هر زمان بر دوش او بستارہ بود
از عذاب قبر و محشر چون بود خوفے مرا — تا قدم جانم در گناہ عشق او کفارہ بود

پارہ دانستم اول مصحف عرفان حق
کشف شد آخر بہ برہان معرفت صد پارہ بود

از پردہ بہر رنگ برون یار برآمد - اسرار عیان شد
دل بردو پس پردہ چو ستار برآمد - دیدار نہان شد
خود آمد و خود رفت بخود قائم و دائم - از بہر تماشا
خود ناظر و منظور چو انوار برآمد - این کون و مکان شد
خود صورت و مطلوب و خود آن سیر محجب - خود عاشق شیدا
ممکن شدہ ہر گونہ باظہار برآمد - خلاق جہان شد
خود ہستی ممکن ز وجودش شدہ ثابت - لاریب همین شد
خود طالب و مطلوب و طلبگار برآمد - بے مثل و مکان شد
خود حاکم و محکوم گہے عاشق و معشوق - این شان خدائی
مجبور گہے آمد و جبار برآمد - سلطان جہان شد
خود اول و خود آخر و خود ظاہر و باطن - الآن کما کان
موجود بخود بود و بخود یار برآمد - خود جان جہان شد

خود کرد مهیا بهمه کوچه و بازار - منجملهٔ اشیا

خود بایع و خود همچو خریدار برآمد - این طرفه دکان شد

ممکن شده ظاهر زپس پردهٔ واجب - خود داور بیچون

آن یار خود از صورت اغیار برآمد - برهان عیان شد

سبزه رنگی خوش خرامی چون بگورستان رسید
بر مزارِ عاشقِ او سبزه و ریحان دمید

چون نباشد زندهٔ جاوید آن مه دلبران
از محبت‌ها که شد بر غنچهٔ جانان شهید

شد چو جانان عازم سیر گلستان ارم
طرهٔ گلها گرفته از جنان رضوان ردید

چون خیالِ نظم عشق او بدان سیمین شد
ها تفهم فرمود گو در مسلک عرفان جدید

در دلِ ارم ز سوز تب جانان جان آسیل
هیچ نبود جز مثال و صلب جانان مفید

عاشقان را در فراق یار باشد رنج و غم
نو بنو تازه بتازه اندرون جان پدید

گرچه داری خباثت عصیان ببر عمّین مشو
آیهٔ لا تقنطوا از خالقت برهان رسید

از سبزهٔ رخسار تو ریحان گله دارد
وز کاکل تو سنبل ریحان گله دارد

از حملهٔ من رستم دوران گله دارد
از پنجهٔ من شیر نیستان گله دارد

لاحول ولا قوة از حضرت انسان
در مکر و حیل جودتِ شیطان گله دارد

او مسلم و من کافر عشقش بحقیقت
از مذهب من مصحف و ایمان گله دارد

از قامتِ زیباش خجل سرو گلستان
از لعل لبش لعل بدخشان گله دارد

بر فرق محیط است همه ابر فراقش
از گریهٔ من موسم باران گله دارد

بر حال بنی آدم برگشته قسمت
برهان تو ببین رحمت یزدان گله دارد

هر که شد فانی بحق فانی نماند
چون فنا شد تفرقه باقی نماند

دور آخر بود دوے باقی نماند
جام جم بشکست و هم ساقی نماند

در ره عشقش که بعد قتل من
در دمم باقی و سر باقی نماند

رفعت خاک بنی آدم ببین
بر سر عرش برین خاکی نماند

چون برارم وای حسرتهای دل
خانه جانان کهے خالی نماند

آن زمان شد وصل جانانم مرا
حال و استقبال و هم ماضی نماند

چون رقیبم گشت آن نفس پلید
غم به پهلو شد بدل شادی نماند

پیش دلبر یک فردے از بشر
بر حدیث حال من راوی نماند

فی زمان یاران ما آنانکه اند
اندریشان نسبت یاری نماند

می نمودم گرچه منت ها بسر
در دلش آن ذوق دلداری نماند

غم مخور بریان بفضل کردگار
بهر تو رنج و الم باقی نماند

هر آنکس کو خبر از جان ندارد
نشان بے نشان را شان ندارد

درونِ جان خود جانان نظر کن
که اسرارش عیان پنهان ندارد

زهے دربار عالیشان رحمت
برای بیکسان دربان ندارد

تن عریان من در عشق جانان
سراپا جامه و دامان ندارد

مشو غافل زیادِ یار گاهے
که او غفلت زتو یک آن ندارد

زهے مهتاب عالم تاب رویش
جمالِ خویش را پنهان ندارد

چو بوے کاکل مشکین خوبان
بگلشن سنبل و ریحان ندارد

دفتر دوم

چه سال سالک بود آن بے حمیت | که ذوق مسلک جانان ندارد

دل برهان بدارد عشق باطن
اگرچه ظاهرًا سامان ندارد

ردیف ذال معجمه

چون منقش بدلم هست زنامت تعویذ | نیست حاجت بمن از کس بحفاظت تعویذ

دل بکویش که برفت است و نیامد حالی | بهر او زود بفرمای عنایت تعویذ

بدلم غیر خیالش نبود نقش دگر | شیخ ما بخش به آن لطف کرامت تعویذ

دولت فقر بود فخر بتوای برهان
باز از بهر امارت بچه حاجت تعویذ

فی زمان اهل کمال اند چنان نادر و شاذ | قدر دان نیز چنانند بدان نادر و شاذ

آنکه دانند بجود از اهل امارت فی الحال | اهل همت بجهان نیست مگر نادر و شاذ

بس کسان چون مگسان بر شه نعمت افتند | بیگمان کس چو همان همت دران نادر و شاذ

لاف یاری و محبت که زند کس از کس | اندران زاهل وفا هست بجان نادر و شاذ

گشت معلوم همانا بعد خرابی برهان | کار دنیاست بجز رنج و زیان نادر و شاذ

نعمت وصل احد گشت چو در نخواه لذیذ | دل از و گشت دو عالم نه بود گاه لذیذ

خاکساری رهش عزت دارین منست | هر کسی را ست اگرچه بجهان جاه لذیذ

گرچه خوش حال به بزم تو بود هر ناکس | جای راحت که مرا هست بسی آه لذیذ

شد ز محقق بهمه حال که اهل دین را | پیشتر روز جزا توشهٔ همراه لذیذ

التذا ذیست بحوران جنان برهان را
چون هم آغوشی دلبر به شب ماه لذیذ

ردیف رای مهمله

ولے چو آئینه شد صاف از کدورت غیر
دگر درو نه فتد گاه عکس صورت غیر

به نقش عینیت اصل خود توجه کن
چه مبتلا شدئی بر طلسم حیرت غیر

دلا معاملتی تا نمیفتد با کس
عیان شود نه بتو حسن او قبیر غیر

کسیکه دون مسبب سوی سبب گردد
یقین حیرانه فتد آخرش ضرورت غیر

بخود بدانی تو برهان ولی بفعل شنیع
ترا نه غیرت و شرمی ز شرم و غیرت غیر

امی دل نادان مکن جرم صغیر
از صغیره میشود جرم کبیر

ترس از قهر خدا با صدق دل
توبه کن دایم ز عصیان گشته

دشمن خود نفس سرکش را بکش
غفلتی از حق مکن مرد فقیر

نخوتے بر سروت دنیا مکن
خوی ابلیس است گرداند حقیر

امن میخواهی چو برهان در جهان
راز پنهان کن ز هر برنا و پیر

از ولاے خود دلم معمور دار
وز تماشای رخت مسرور دار

نیست خالی جز ظهور عشق تو
هر زمان اندر جهان لیل و نهار

نیست هر کس آخرت اندیش دل
خویش را از صحبت او دور دار

اهل دنیا را که نابینا بوند — از جمال آخرت هم کور دار
گر ضعیفی از قوی هرگز مترس — میشود آخر غذای مور ما

قالب ماهیت نگردد از لباس
گرچه بر بالان بود یکسان نورد و نار

گر ترا رنجی رسید از دور زمان غم مخور
با خدا از صدق دل داری چو ایمان غم مخور
دل اگر داری ز درد هجر جانان غم مخور
از نجاست پاک داری دامن دل را اگر
تو خدا داری خدا را دستگیر خود بدان
ما سمعت من له المولی له کل فی الخیر
گر شدی عاشق بشو از دل غلام جان جان
عاشقان خواهند به لحظه رضای دلبران

میشود هر مشکلی البته آسان غم مخور
شافع روز جزا داری ز عصیان غم مخور
چشم گرداری مثال ابر باران غم مخور
گر رسد روزت بگاه ذوق پایکان غم مخور
بندگان را هست یزدان خود نگهبان غم مخور
گرچه باشد سر تو صد دشمن جان غم مخور
تا شوی از بندگی خویش سلطان غم مخور
عشق گرداری دلا از جور خوبان غم مخور

چون شدی مایوس از وصلش مدار آمد ز غیب
شاد خواهی شد ز وصل یار بر بان غم مخور

ردیف زای

بر عباد تهای خود ایدل مناز — من نخواهم هیچ از تو جز نیاز
کار من خواهی اگر این کار کن — بندگان را نوازی با نیاز
گر به زاری خیال وصل من — گریه و زاری مکن ای مرد راز

تو مشو در کار خود جویاے راز
من که ستم بہر تو یک کارساز

من نگہبان تو باشم ہر زمان
تو ز من باشی ہمیشہ بے نیاز

رازہا گویم ز تو در ہر شبے
تو کہ میخوابی بغفلت پا دراز

بندہ ام گر بندہ شیطان شود
زین چنین بندہ نمایم احتراز

زود کن توبہ بہ توبہ زود کن
باب توبہ ہم تو تا ہست باز

بے نیازم بے نیازی کار من
عجز و زاری از تو میدارم دلا

بندہ من غم مخور ہرگز بدنیا ہیچگاہ
بر در اہل کرامت میشود جمعان عزیز

گر بچاہ من بیارم گر بسازم پادشاہ
گرچہ دارد آن ز یخا یوسف کنعان عزیز

گر تو ہستی عاشق من در رہ من جان بدہ
پیش محبوبان نباشد عاشقان را جان عزیز

کافران را دیت بت شیوا ایمان و دین
مصحف روی تو مارا ہست از قرآن عزیز

تو ز خاک و خاکساری وصف تو ای بو البشر
سرکشی و کبر و نخوت دارد آن شیطان عزیز

تو بری شو از صفات شیطنت ای بو البشر
تا شوی تو پیش من در دو جہان ہر آن عزیز

خلعت و حرمت تو دادم چنین ای بو البشر
عرش اخضر شد ز پاے تو سیران عزیز

گرچہ شیطان دشمن تو ہست من کل الوجوہ
من نگہبان تو باشم ہر زمان ہر آن عزیز

تو خطاہا میکنی از من عطا بر حال تو
چونکہ دارم من ہمیشہ حضرت انسان عزیز

اہل حق را نیست باکے از خلاف منکران
صاحب ایمان بدارد قولی از برہان عزیز

ردیف سین

دارد بدل ز عشق تو پوشیده راز بس — افشا کند چگونه بر اهل مجاز کس
بیننده جمال رخت ای عزیز من — کے میشود بحسن دگر چشم باز کس
مست شراب ساغر چشم تو بوده ایم — بر عاشق تو کرد نه حکم نماز کس
بی شبهه در نشیب زمانه شود خراب — مثل حباب گر بکند سر فراز کس
در هر شبی ز هجر تو جز طفل اشک من — گاهی نمی شود دگر عاشق نواز کس
افسوس بر جنازه مقتول تیغ تو — نامد ز بیم جان بادای نماز کس

مقبول بارگاه خداوند میشود
برهان چو دید رتبه خود چون ایاز کس

عمرت ویسر که چون است بهم پیش و پس — همچنان شد بجهان شادی و غم پیش و پس
من فتادیم درین وادی غفلت افسوس — همرهانند روان سوی عدم پیش و پس
عاشقان بر سر نقش قدم پا سر نهند — می نهد او چو بر فتار قدم پیش و پس
نکنند اهل سخا مثل سحاب رحمت — همت عالی خود وقت کرم پیش و پس
جان من گرد دلم هست همه دم بطواف — مثل کعبه که بر آن اهل حرم پیش و پس
هر زمان باعث هجر تو درین کوزه دل — هست صد لجه دریای الم پیش و پس

تا دم مرگ همین است ز برهان لطفت
یاد تو باد بدل تا بعدم پیش و پس

نیست قدرت مر ترا بر یک نفس — فکر صد ساله کنی ای بوالهوس
بعد مردن نیست همراه تو کس — تو و گور تیره و تاریک بس
نیز میدانی تو ای غفلت شعار — چون بمیری هیچت از دنیا نه بس

ای تهی مایه بد نیاز آخرت
میدهی آواز چون دل و جرس

کار و بار این جهان باشد سراب
گر نشد سیراب ازوی هیچ کس

اهل حق را از نگاه حق شناس
می نماید این جهان چون خار و خس

هست ارشادی ز برهان این کلام
ما سوی الله دان هوس الله بس

کنم آنرا چگونه حمد و سپاس
هست بیرون ز حد عقل و قیاس

بعد حمدش بیان نعت نبی
هست بی شبهه بهترین اساس

پس آن ذکر آل و اصحابش
دائما واجب است بی وسواس

بعد ازان وصف از شهیدانش
نیز از اولیای خیر الناس

اعظم کل اولیا غوث اند
محی دین است نام او بشناس

طاقتم نیست تا کنم وصفش
همه جسمند و ذات پاکش راس

مثل آئینه از پی برهان
برزخ مرشدست بی وسواس

اول ز پیر صدق ارادت که هست و بس
بعدش خلاف نفس بغایت که هست و بس

هنگام توبه بود شبانم ز پیش رفت
پیری است چون کنم به کسالت که هست و بس

نازان بجاه و نعمت دنیا مشو گهی
آخر همین بجان تو آفت که هست و بس

بی شبهه از ازل گل گلزار وحدتی
خود بینیت چو خار ندامت که هست و بس

بابعد مشرقین وصال است هر نفس
قربش درین وجود سلامت که هست و بس

بگذر ز خود پرستی و فانی بذات باش
میدان درین رجا سعادت که هست و بس

برہان چگونہ خواہی وصائش مہرباں
بے عشق این خیال توعات کہ ہست و بس

رسد دست قصیرم گر بعون اللہ بدامانش
بزور آرزو سازیم مرغ روح قربانش

ببوسم بر سر و چشمش نہم بر سینہ بگذارم
اگر فضل خدا آرد بہ پیشم روی رخشانش

چنان مجروح از تیر نگاہ یار شد قلبم
کہ غیر از وصل او ہرگز نباشد ہیچ درمانش

قرار و صبر و آرامی شب و روزم نمی‌باشد
ازان وقتیکہ من دیدم برخ زلف پریشانش

براہ عشق او پامال مثل نقش پا گشتم
برین ہم ہر چہ فرماید بجا آریم فرمانش

دو گیسو پہلوی رویش چو مہر در دو شب دیدم
دل دیوانہ ام باشد نہار و لیل مہمانش

دلم بردی و خوش کردی و باز از من چہ می‌جوئی
بگو از من چہ می‌خواہی بسازم تا کہ سامانش

من آن محبوب می‌جویم کہ چون جانان ما بیند
نمی‌آید بدست کس جہانی ہست خواہانش

خدارا یا رسول اللہ ز بہر آل و اصحابت
دل برہان ز لطف تو بفرما گنج عرفانش

ای بدانی نفسے تو کہ بیاید پس و پیش
ہست پیکی خبر از موت تو گوید پس و پیش

چون قضائی تو بیاید ملک الموت رسد
لحظہ در قبض روانت نہ نماید پس و پیش

تا کجا لجہ گردہب من و ما باشی
چون خری کو بگل افتادہ نپوید پس و پیش

متقی گشت نخس آنقدر از شہوت نفس
نہ شود پاک درون تا نہ بشوید پس و پیش

بشنو از گوش دل خود کہ مہر تا رنفس
جان مطرب بہ ہو اللہ سراید پس و پیش

سر بدہ فرض ادا کن بجہاد اکبر
ہست برہان کہ دم جنگ نشاید پس و پیش

باش از خود بے خبر در ذکر آن بشنو ز آن
تو بہ کار ریا باشی باش و با او یار باش

مرغ روح تو چو عاشق شد بہ بیچش و عدتش
مثل پروانہ بسوز و محمود انوار باش

ننگ و ناموس و علم را ممکن ہرگز خیال
از شراب حب او مستانہ و ہشیار باش

گوش را حلقہ مبند بر بہ نقیب موت تو
تا بکی این خواب غفلت و سفر بیدار باش

چار سو دیدی نہ مثل حسن دلبر ہیچکس
دوستش را دوست باش و غیر از اغیار باش

میرسد آوازہ یا رب این انت یا حبیب
تو بگو انت انا دایم بر ین اقرار باش

از نمایش خویش را بربان بسا محفوظ دار
خواہش وصلش اگر داری ذلیل و خوار باش

گر تو میخواہی وصال او ز خود جاہل مباش
یکنفس از ذکر نام پاک او غافل مباش

ہر مقام و منزل راہش دگر گونست بین
در سلوک کسب و شغلش یکنفس کاہل مباش

چیست رغبتہا و خواہشہائے نفس دون خود
بر جمال و حسن دنیای دنی مائل مباش

خواہشی داری اگر کاری ز دنیا کن مگر
حسب حاجت تا توانی گو کمیت عاجل مباش

گر ز صحبت تا کجا باشی با اہل ہزل و مکر
نیست نفعی مجمع ناجنس را شامل مباش

تو خدا داری ز رو قوت حلال خویش خواہ
گر حیا داری ز رازق چون سگان آکل مباش

ہست یک رزاق بربان بہ ہر عالم یا یقین
رزق خود از وی طلب کن از کسی سائل مباش

ردیف صاد

نباشد یار نفس حیلہ جو خاص
عداوت با تو دارد زین عدو خاص

نباید تکیه بر اقوال دشمن — بود فارغ کلام حیله جو خاص
بباطن کینه میدارد منافق — بظاهر صاف گو باشد ز تو خاص
دلِ صافت مکان دوست باشد — دران خلوت مکن جای عدو خاص
به دشمن دوست و با دوست دشمن — عجب رسمی تو داری تند خو خاص
بخلقے خلق میداری به الفت — ستم کردی بمن اے جنگجو خاص
مثال شمع عاشق را بسوزد — همیشه خوی تو اے شعله رو خاص
مشو آشفته بر خوبان ظاهر — بباطن خوب داری ماه رو خاص
توئی یکتای عالم فی الحقیقت — مثالِ حُسن یوسف خوبرو خاص
نمی یابم طریقِ وصلِ جانان — بدل دارم اگرچه جستجو خاص

برائے نذر تیغِ غمزه تو
به بریان است ایجان یک گاو خاص

بهر رندان است در میخانه صبح و شام رقص — حاجیانه اند در طواف کعبه با احرام رقص
از لقای غمزه چشم تو و زانداز رقص — حی نماید قاضی و هم مفتی احکام رقص
چون نباشد پائمال ناز قاب عاشقان — از نزاکت چون کند آن سرو گل اندام رقص
تا کجا خلوت گزینی جان من برآ ببین — مینماید نو گرفتارِ تو زیر بام رقص
دیگران زنده شوند و زندگان جاوید — حشر برپا کرد از آغاز تا انجام رقص
چون سرایم وصف جانان بے وصال افتاده — ساقیا هرگز ندارد دل زتے بجام رقص

عشق بازی بر ملا بریان نشاید کن خفی
مثل طاوسی که در بستان کند ابهام رقص

ردیف خدا

زاهدان را این صلوات پنجگانه گشت فرض
عاشقان را عشق مولا جاودانه گشت فرض

عاشقان را جستجوی یار باید روز و شب
چونکه سائل را بهر ذره جستن گشت فرض

اهل ظاهر را بظاهر هست پابندی نصیب
اهل باطن را طریق سالکانه گشت فرض

آن شراب معرفت از بهر پاکان شد حلال
این شراب ظاهری را تازیانه گشت فرض

واصلان را وصل او فرض است در عین صلوات
زاهدان را لبس وضو بهر دکانه گشت فرض

هر که شد مجذوب و مست از باده قالوا بلی
رنج و راحت بهر او در هر زمانه گشت فرض

بهر آدم حکمت حق چیست برهان اندرین
مرغ جان را پرورش از آب و دانه گشت فرض

ردیف طا

ای دل نادان مکن بازار پرستان اختلاط
چون مسافر را ضرر دارد ز دزدان اختلاط

اهل دنیا را بود با دور دوران اختلاط
اهل دین را دائما از یاد سبحان اختلاط

اهل ظاهر را بود دائم بقرآن اختلاط
اهل باطن را بود دائم به یزدان اختلاط

هستیم خاکیست در ظاهر ببباطن نور حق
ای دل نادان ترا باید به یزدان اختلاط

دوستی کردن بهر کس بایدت بهر خدا
چون سگ دنیا نباید به یک نان اختلاط

گر تو خواهی راحت دنیا و دین در هر نفس
به حق هرگز مکن با نفس و شیطان اختلاط

اختلاط مومنان دائم ز بیت الله بود
کافران را با کلیسه هست به آن اختلاط

شعلهٔ نار جهنم می شمارم مثل یخ
چونکه دارم دائما با نور سبحان اختلاط

گلشن جنت بفضل حق بدانم خانه باغ
روز و شب دارد زمن هر آن رضوان اختلاط

سالکان را در طریق حق بود هر دم خطر
نفس و شیطانند رهزن هاکنند ان اختلاط

وصل حق در دو جهان برهان اگر آرزوست
بایدت شغل محبت وهمزه آن اختلاط

ردیف ظا

کاش می شد زمن آن سرو خوبان محفوظ
چون شد از دعوتِ یک مور سلیمان محفوظ

چون شود در قفس خاکی تن جان محفوظ
نشود یوسفِ غم دیده بزندان محفوظ

از بیاضِ رخِ پرنور و سوادِ کاکل
گر نشد این دل مهجور و پریشان محفوظ

بر گلِ روی تو شد شیفته چون بلبلِ دل
بی تو گاهی نشد از سیرِ گلستان محفوظ

کودلم طور نشد از جلوهٔ نورت اکثر
از لقای تو نشد دیدهٔ گریان محفوظ

مردمِ دیدهٔ من دیده جمالِ رخِ یار
بی لقایش نشد از سیرِ پریستان محفوظ

صاف و سنجیده سخن ریخته گویم برهان
نشود از سخنم غیر سخندان محفوظ

ردیف عین

شد ذلیل و خوار بیشک هر که میدارد طمع
عزت و توقیر را بر باد میسازد طمع

هست دنیا جای فاسق فاک بی گمان
پس ترا از اهل آن ایدل نمیباید طمع

تو ندانی قول سعدی بر تمع انچیز گفت
هست خالی از نقط حرفیکه میدارد طمع

نعمت دنیای دون فانی است میدان ای عزیز — بر حصول نعمت عقبی ترا باید طمع
ای دل نادان من هرگز طمع را جامده — دست میالا بسته تر او رجا چه اندازد طمع
عاقلی بربان اگر بنشین بخلوت با خدا — چونکه نزد اهل حق هرگز نمیاید طمع

ردیف غین

زود کن حاصل ز این وآن فراغ — تا دلت گردد چو گوهر شب چراغ
چون چراغی هست روشن در شبم — از آتش عجزش بدل تابنده داغ
بی لقای روی گلگون صنم — در نگاهم همچو صحرا هست باغ
از برای شب صهبای طهور — صاف باشد این دل طاهر ایاغ
در ره او زود بربانی بگیر — از وجودش تا بخود یابی سراغ

از فراق تست قلبم داغ داغ — میشود روشن بهر شب چون چراغ
گر نباشد در بغل آن رشک گل — خوش نمی آید بغیرش سیر باغ
دل که بهر مستجویش رفته بود — نیست از حالش مرا هرگز سراغ
هر شریفی را که دیدم در جهان — خاطرش را نیست از روزی فراغ
دیدی جمع امیران وفقیر — بر طریق خود پسندی باغ باغ

بنده بربان حق را بالیقین — جامه دل بهتر بود از صد ایاغ

ردیف فا

بسکه میباشد زهر یک سینه صاف
لیک ندارد هر کسی از من خلاف

چون تنخص کردم از دل گفت صاف
جز نفاقی صورتِ دیگر معاف

می شود مقبول والها پیش خلق
هر که پیش شان زند لاف و گزاف

باش خائف از فساد گرمیش
آنکه میباشد ملایم چون لحاف

گر کسے آرد ز برهانی سخن
مرد عاقل را بباید ائتلاف

کلام عارف کامل بود صاف
نباشد در دل او میل زلاف

حذر کن از بدی نفس بد کیش
امید خیر شر باشد ز اجلاف

بعاقل بوریا هم فرش دیباست
چه داند قدر آنرا بوریا باف

اگر خواهی وصالش در طریقت
بکن کسب ریاضت همچو اسلاف

حر و تن باش و کعبه دل تو
بگرد خویشتن خود باش طواف

باصل خویشتن کن عود یکسر
ز نسبتها بکسب سبع اوصاف

تو برهان پیش گیر و پیروی کن
براه کبریا از قاف تا قاف

کسی که هست با مو ال دنیوی مالوف
چسان شود بدلش حال باطنی مکشوف

همانست عارف کامل رخویش در هر حال
یگانه با احد و شد ز ماسوا معطوف

ز ذات خویش چو درویش نیست اوصافش
ز قید هستی شاهی اگرچه شد معروف

بدان که عین سیاهی کراست نور بصر
مغایرت بظاهر اگرچه شکل حروف

حقایق همه ممکن حقیقت واجب
چنانکه هست گل صاف عین وصل خلاف

رجا و خوف بهم داشتن ز حق خوشتر
که اوست قاهر و جبار و هم رحیم و رؤف

کسے نماند در این عصر زاهل حق برهان
که هادئے شود از وصف حق بود موصوف

بشو ایدل دلاور بے تکلف
براه حق بده سر بے تکلف

اگر مردی دلا کن کار مردان
جهاد از نفس ابتر بے تکلف

بسر دارم خیال وصل دلبر
بده ساقی تو ساغر بے تکلف

نماید جلوهٔ انوار جانان
بهر ذره منور بے تکلف

بیا پے ساقیا ده جام لبریز
رسان از دست دلبر بے تکلف

برای عاشقان شد دام دلها
خم زلف معنبر بے تکلف

شراب حب خورم لیکن زبان را
بشویم زآب کوثر بے تکلف

دلم شد باب عرفان منزلش را
گذر دارم ازین در بے تکلف

بوقت جان کنی برهان بحسرت
بگو الله اکبر بے تکلف

ردیف قاف

اندرین دور فلک وای عجب تر آفاق
هست معمور تر از فرقه

هر که از خود رود و کاهان است بال از طرفین
نه محبت نه مروت نه رونق بازار گل

ردیف فا

بسکه میباشد زهر یک سینه صاف
لیک دارد هر کسی از من خلاف

چون تفحص کردم از دل گفت صاف
جز نفاقی صورتِ دیگر معاف

می شود مقبول دلها پیش خلق
هر که پیش شان زند لاف و گذاف

باش خائف از فساد گرمیش
آنکه میباشد ملایم چون لحاف

گر کسی آرد ز برهانی سخن
مرد عاقل را بباید ائتلاف

کلام عارف کامل بود صاف
نباشد در دل او میل زلاف

حذر کن از بدی نفس بدکیش
امید خیر شر باشد ز اجلاف

بعاقل بوریا هم فرش دیباست
چه داند قدر آن را بوریا باف

اگر خواهی وصالش در طریقت
بکن کسب ریاضت همچو اسلاف

حرم تن باش و کعبه دل تو
بگرد خویشتن خود باش طوّاف

باصل خویشتن کن عود یکسر
ز نسبتها بکسب سبع اوصاف

تو برهان پیش گیر و پیروی کن
براه کبریا از قاف تا قاف

کسی که هست با موال و نیوی مألوف
چسان شود بدلش حال باطنی مکشوف

همانست عارف کامل بخویش در همه حال
یگانه با احد و شد ز ماسوا معطوف

ز ذات خویش چو در رویش نیست او صافش
مقلد است شاهی اگرچه شد معروف

بدان که عین سیاهی کراست نور بصر
مغایرست بظاهر اگرچه شکل حروف

حقایق همه ممکن حقیقت واجب
چنانکه هست گل صاف عین وصل ظروف

رجا و خوف بهم داشتن ز حق خوشتر
که اوست قاهر و جبار و هم رحیم و رؤف

کسے نماند در این عصر زاهل حق برهان
که هادئے شود از وصف حق بود موصوف

بشو ایدل دلا و ربے تکلف
براه حق بده سر بے تکلف

اگر مردی دلا کن کار مردان
جهاد از نفس ابتر بے تکلف

بسر دارم خیال وصل دلبر
بده ساقی تو ساغر بے تکلف

نماید جلوهٔ انوار جانان
بهر ذره منور بے تکلف

بیا پے ساقیا ده جام بر ریز
رسان از دست دلبر بے تکلف

برای عاشقان شد دام دلها
خم زلف معنبر بے تکلف

شراب حب خورم لیکن زبان را
بشویم زآب کوثر بے تکلف

دلم شد باب عرفان منزلش را
گذر دارم ازین در بے تکلف

بوقت جان کنی برهان بحسرت
بگو الله اکبر بے تکلف

ردیف قاف

اندرین دور فلک وای عجب تر آفاق
هست معمور تر از فتنه و افساد و نفاق

هر که از غور دو کان هست بدل از طرفین
نه محبت نه مروت نه خلوص و اشفاق

یار با یار که دارند محبت با هم
اتفاقیست بظاهر به بطون همت اتفاق

این چه باشد که ز جاہل نگریزد عاقل
وقت گفتار بود یک ز دگر چون چه مذاق

نیست در مؤمن و مومن رمقی نرم دلی
در حق یک دگری سخت تر از سنگ مذاق

جوی خشک اند و یا همچو درخت بے بر
آن کسانیکه نمایند بظاهر اخلاق

می پزد صاحب زر مغز سر خود بغرور
به تنوریکه پزد صبح و مسا نان طباق

قدر دانان ز جهان مثل هما مفقود اند
گر یکی هست درین دور که گویا تریاق

اهل علم اند درین دهر پریشان خاطر
چون ز شیرازه پراگنده بباشد اوراق

جد فروشند ز سادات زمانه اکثر
قول و برهان و کمالات و سعادت بر طاق

منت تفرقه خویش بدارم بر فرق
چونکه شد حاصل من وصل یار من ز فرق

همچو بحریست تنم هستی من نیست حباب
یافتم گوهر مقصد بر دونش از غرق

رفع گردید همه ظلمت هستی از من
لمع افروخت بدل نور الهی چون برق

به بود گر بره عشق دلم شد مجروح
التیامیست بهر زخم بآخر در خرق

سوز دل سرد ز دیدار تو میشد گاهی
لیکن افروخت درین خلوت دل آخر تو حرق

همچو خورشید بود نظم کلامت برهان
هست روشن گر معنی حقیقت از شرق

تا با ن کا ردیف کاف

ز در و بند و همچو نهنگ
نفس تو دشمن دین آمده چون اهل فرنگ

هستیت هست ز هستی تو

لحظه غافل مشو از مکر و فریب دشمن — تا توانی بکن از نفس لعین خود جنگ
گرچه باشند مخالف همه اعدای جهان — تو ازین تا نفس سازد بشوی یک رنگ
ستلون چو فلک تا بکجا در بر رنگ — زود بگذرد ز هر رنگ دل شو یک رنگ
پی قتل من جانداده نشاید مسلمان — خم ابروی تو تیغ است و نگاه تو خدنگ
سر من در ره عشق تو فدا باد فدا — گر بقتلم بود آهنگ تو نیست درنگ
گر ترا در سر عشقش هوس سوختنی است — شمع بزم است بسین یار تو شو هیچ متنگ
التفاتی هست ترا سوی رقیبان همه دم — لطف یک لحظه بعاشق تو باشد صد رنگ

یا میسر نه دل داند و دانه بریان
زندگی جان ازین فرقت او آمده تنگ

زرد رخ تو سرمیز نم تا بر سنگ — زآه سرد و نم چشم میکنم تر سنگ
مدان ز ظاهر حالم که غافلم از تو — نمودنی بدلم جا چو آتشی در سنگ
قدم ز هوش بنهه در میان این کهسار — دکان شیشه گری بوده است سر بسر سنگ
محو سا تو بآکسیر خود مشو مغرور — کنند خاک نشینان ز یک نظر زر سنگ
برانمت چه قدر سخت جان بجز تو نی — سزاست ار دل بیدرد گومیت گر سنگ
سر یه اهل دول باشد از جواهر و زر — بپیشگاه خاک نشینان آمال و گوهر سنگ

برای گوشه نشینان باخدا برهان — ز تخت گاه جهان برتر است تخته سنگ

ردیف لام

ای بنفشه زلف تو خمیده بر گل — از تو بوده رونق بازار گل

هر که ترا دید به بازار گل
پس نشود باز خریدار گل

یار چو خود گشت خریدار گل
گرم شده سردی بازار گل

شام و سحر بهر دلآرام من
بسته گل باید و هم هار گل

صحبت ناجنس نشاید ترا
خار نه زیبد که شود یار گل

دید چو بلبل بحمین عارضت
جان فدا کرد به هر خار گل

نازکی دلبر بربان ببین
هست گران تر بتنش خار گل

بیشتر باشد تفاوت درمیان قال تا حال
آنچه میگوئی و فهمیدی همه وهم خیال

این خودی را تا ز خود فهمی بخود کی برزخطا
گر بدانی از خدایش تو نمانی بمقال

کے بعید از تست ذاتش لیک بوی از وی رسید
آنکه میجوئی برون بین اندرون از من مشال

میدهد آوازه هر سو که غیر من نیست کس
تو نمی فهمی و بازش با خودی جوئی وصال

سالک و مجذوب هر دو مظهر ذات وی اند
زان یکی اهل جمال است و دگر اهل جلال

معنی الموت جسر چون بدانستم یقین
زندگی عار منم بر جان من باشد وبال

مثل مرشد هیچ کس ندیدم نه از آن بربان حق
گرچه بس گویند از عرفان ذاتش اهل قال

میست خوبان جهان را تو نسبت با کل
قائل من تو تنها نیم ایجان بل کل

هست بلبل بگل آشفته و خائف از خار
خار راه صنم خویش بدانم چون گل

خال رخسار تو چون دانه بچشمم افتاد
صید شد مرغ دلم دام با و شد کاکل

صبح دم کاش من و یار بگلشن باشم
خوبتر لطف و بدلنیت و بوی گل و مل

می پرستان همه از خوردن می مست شوند
حق پرستان همه سرخوش بصدای قل قل

حاجتی نیست به برہان زہ روی ناب
ویلم از بادۂ عشق ست لبالب بالکل

کار دنیای دنی گر نہ بود یکسو ال
رفت انفاس عزیز تو بماضی بالخیر
یعنی مگذار بآن از سر غفلت ہرگز
عارضی قشقۂ صندل کہ بپیشانی تست

مرد باید کہ بہر حال نماید خوشحال
مغتنم دان نفس چند کہ داری ز مآل
تا نباشی بطریقت ز فریق جہال
بچشم بد تا نشود عارض آن حسن و جمال

قطعہ

حسب برہان خودش کار کند ہر ابلہ
عاقل آنست کہ دایم بود اندیش مآل

کیست آن عشقیکہ آرد سوی حال
وای بر تو میگریزی ز انکہ او
تو بخود خواہی و ہم خواہی خدا
بے تفاوت گرچہ تا بد آفتاب
صحبتِ پاکانِ اہل دین بجو
شیر نر ہستی براہ دین اگر

باز میدارد ز جملہ قیل و قال
گویدت در بہ نفس عندی تعال
شد دوئی بر عارفان امر محال
کے شود گوہر ز نور او سفال
تا بیابی راہ عشقش بے وبال
سوی دنیا چون دوی مثل شغال

تا بگویم با تو طور حق رسی
گوش کن برہان تو بر نقل و مثال

بہر خود خواہی و اما ایدل ناداں کمال
مثل جان باشد قرین یار تا وقت وصال
حاصلِ این زندگیم خالی از دو چیز نیست
خود بخود گم شو شود تا حاصلت عین وصال
جستن و دریافتن ہیچست میدان این خیال
ظاہرش دنیا و باطن آخرت با شد مآل

بالیقین دان هر دو از دنیا دگر از آخرت — گر نه مسعود است و محمود و دوتاش پایمال

گرچه داری اختیاری حسب عقلت اندکی
پیش احکام قدر گه نیست برهان را مجال

چون بت پرستانرا تبی هر لحظه هر آن در بغل
ما را دلی پر شنگ قمر از نور ایمان در بغل

ساقی بیار از آفتاب وحدت جامی بده
دارم یکی نازک بدن چون ماه تابان در بغل

زاهد چسان توبه کند از فعل بد بتقوی کند
چون دام اغوا کند این نفس شیطان در بغل

در فکر روزی بار بار در کوچه و بازار را
مشغل گدایان قاریان یک حلبه قرآن در بغل

از ظلمت گور مخیف ایمن کجا بودی چنین
چون شمع داغ هجر تو داریم تابان در بغل

روز جزا دیدار حق از بهر نیکان اوست بس
امامه ماند بنان از با عصیان در بغل

نوبند اگر روز جزا عاصی بیابد هر سزا
من چون روم پیش خدا با او عصیان در بغل

گاهی مشو از رحمتم مایوس آن گر عبد من
این آیه لا تقنطوا به تو برهان در بغل

مومنان را از زبان ظاهر شود ایمان دل
عاشقان کامل کنند از عشق او ایقان دل

غیر او هرگز مخواه و غیر او هرگز مجوی
چونکه روشن دارم از شمع رخش ایوان دل

شد منور یک جهان از پرتو نور رخم
چونکه روشن دارم از شمع رخش ایوان دل

مثل موسی نیستم هرگز طلبگار جمال
بجلوه اش هر دم منور هست در چشمان دل

دل زمن گر غائب و در کوی جانان حاضرست
عجب باشد که دریابی من جویان دل

رفعت لوح و قلم بر عرش و کرسی ظاهرست
فی حقیقت هست بالاتر از این مکان دل

وان چنین دارم منور روز و شب از فضل او
شیوه قلب منان از فروغ شان دل

می نمایم صاف از ارشاد برهان خدا
کل خدائی مندرج در وسعت میدان دل

ردیف میم

گو ظاهراً بشکل حباب است هستیم
در چشم دور بین همه آب است هستیم

دیباچه وجود من از چار عنصر است
اما بشرح تو چه کتاب است هستیم

غیب و شهود در هر دو بود جلوه گاه او
بیدار لیک یاکه چو خواب است هستیم

عین ظهور هستی ما هست تاب نور
در دیدن تو گر چه سراب است هستیم

نے واجبم نه ممکن و موجود و مستقل
فرمان من که دیده حساب است هستیم

بستم چو در ز من و تو حجابی نیافتم
جز اینکه بر نگاه نقاب است هستیم

برهان چو ممکن است ز سرمایه وجوب
زین شد یقین که عین ثواب است هستیم

تا نظر بر چهره زیبای تو همدوده ایم
سوی اغیار تو گاهی چشم نگشوده ایم

بهر دیدار تو راه دور و دشت پا نموده ایم
چون نبود دیدم آخر این عجب خود بوده ایم

وای بر عقل تو میپرسی ز جان و تن
تا بعشق او ز فکر این و آن آسوده ایم

هست باقی در جگر تیری ز عشق او
گر چه در زیر زمین چون آهن افسرده ایم

کس نهد بر سوی چرخ دون نه خواهد زد
ما جبین خویش را بر آستان سوده ایم

بس که بهر رحمت تو نیز نذر می کرم
گر چه در دنیا گنه بر العدد آلوده ایم

گفت برهان از کرم روزی ز ایمان شادم

از لباس دو جهان تنزیه فنا فی الله ایم

نگر بشوق که من شاه دو جهان هستم
نشان جلوهٔ انوار بے نشان هستم

قریب تر ز رگ جانم و کجا جوئی
محیط از سر و تا پای تو چو جان هستم

ز خویش بگذر و آئینهٔ جمال نگر
چو مهر در دل هر ذره بس عیان هستم

بکوه و کاه و مه و مهر و ارض و سما پست
جمله حور و ملک انس و جان چو جان هستم

منم چو کعبه و بتخانه خانه و مسجد
منم چو عابد و معبود و در دخوان هستم

بزم میکده و هم درون بیت الله
چو شیخ هستم و هم رند و هم مغان هستم

برو بسوی جهان و ببین بطرز بهار
چو تخم و شاخ و گل و برگ و غنچه سان هستم

بوستان جهان همچو قمری و بلبل
بذکر خویش بهر صبح در فغان هستم

نه اتحاد و حلولے بمن نه شرکت غیر
چه اگه هر چه بمبنی منم بدان هستم

برهان

منم براه هدایت یقین تنم برهان
منم زمانه و موجود در مکان هستم

از جان گذشته بهر تو یار انشسته ام

در کوچه ات که بیکس و بے پا نشسته ام
از جان گذشته بهر تو یار انشسته ام

دستے بشسته از سر دنیا نشسته ام
دل بسته سوی منزل عقبی نشسته ام

از سنگساری فلک پر جفا و جور
محزون دل و شکسته سر اپا نشسته ام

از مدتی بمیکده پیر فروش
در ذوق و شوق مستی صهبا نشسته ام

برهان

هست هیچ ندارد ز خود خبر
استاده یا فتاده ام و یا نشسته ام

بفضل ذوالمنن همدم سفر اندر وطن دارم
که خلوت هم بآن جانان در و انجمن دارم

بمین بشکل مرا پیش است در اظهار اسرارش
نه طاقت بر ضبط آن نه یارا آهن دارم

بحمد لله که بر انوار شمع روی رخشانش
سراسر مثل پروانه تصدق جان و تن دارم

ندارم حسرت سندس نه اتبرق بدل هرگز
لباس آخرت پاکیزه بر خود این کفن دارم

ز میل جنت رضوان نخواهم حور و غلمانرا
که من به لحظه دیدار او انیس گلبدن دارم

مکن بر جان من هرگز ستم ای آفکن دشمن
که من هم یک مددگاری بمین خویشتن دارم

ندارد هیچکه بر جان غم دنیا و دین هرگز
که شیخ کامل اکمل چو شه میران حسن دارم

ایکه استاده بر درت دیرم
کن ز دیدار خویشتن سیرم

عاجزم پیش بند تقدیرم
ندهد سود هیچ تدبیرم

دشمنم را بچشم و قلب و جگر
نشترم نیز ناوک و تیرم

باطنا حال من چو شیطان هست
ظاهرا مرشد و همه پیرم

نیست پیدا ز اهل درد کسی
زین سبب از زمانه دلگیرم

نفس من چون کند ز من بازی
او چو روباه هست و من شیرم

تنطل آساست گرچه او بر جان
من بجایش چو شکر و شیرم

هر زمان یار من به بر دارم
شکر لله که بخت بیدارم

عاشق حسن روی دلدارم
همچو آئینه محو دیدارم

بسکه از جوش عشق و سودایش
همچو منصور سر بر دارم

قتل عاشق اگر روا داری
کشتنم به که لایق دارم

برضای تو بهر رنج و محن — تا دم زندگی خریدارم
مست خوابست این دلم یارب — گرچه هر شب ز چشم بیدارم

نسبت کفر سوی من برهان
نیست زیبا چرا که دیندارم

صیاد وار بخود چون دل شکار کردم — از دام عشق آخر عشقا شکار کردم
در علم غیب مایان بودیم جمع باهم — ظاهر چو خویش گشتم هر جا بهار کردم
دیدار حسن رویش حاصل نگشت ما را — در کوچه های نقش تا جان نثار کردم
از خویش او فتادم در دست هر بلائی — بر عقل خویش کاری چون اختیار کردم
باقی نماند انیک جز یک نفس ز عمرے — ای وای غفلت ما وقتی شمار کردم
آسودگی میسر هرگز نشد بمایان — گرچه مکان بجا هم چون مزار کردم

رحمی نکرد یارم بر حال زار برهان
اظهار حال پیشش گو بارها کردم

چو بینم خود بخود عالم من از جنس انسانم — نه حیوان و ملک هستم نه قوم جن و شیطانم
نه گفتم هم نه اسلامم نیم مشرک نه دیندارم — بری از جمله ملتها و مذهبها و ادیانم
نیم کعبه نیم مسجد نه بت هستم نه میخانه — نه پیغمبر نه امت ام نه هادی و مهدیانم
نه والد نے ولد هستم نه مادر هم نیم دختر — نه جد جد هستم نه کس را همچو اخوانم
نیم چون زاهد و عابد نیم چون عالم و جاهل — نیم ناصح نیم واعظ نه از تسبیح خوانانم
نه شاهم نے گدا هستم نیم شحنه نه ملایم — نه قاضی ام نه مفتی ام نه همچون چاکرانم
نه عرش و نے قلم هستم نه کرسی و فلک هستم — نه آب و خاک هستم نے هوا نه نار سوزانم

نه خلد و کوثر و نه هم نیم دوزخ نه اعرافم
نه ابر و رعد و برق و انجم رخشنده همچنم
نه کوه و کاه و نی سحرانه گلزارم نه خارستان
نه الماسم نه نیلم نی زبرجدنی چو یاقوتم
نه نقد و جنس این درهم نه نقره نه زر احمر
ندارم خواجشی یا خود ز خواب و آب و از دانه
بکنه ذات ایچ نیم چگونه میرسد هر کس
نمانندم بکس هرگز نه مثل من دگر باشد
سراسر یک وجود ستم ز خویشم جامه گر سوزم

نه علمانم نه حورم نه بهار خلد رضوانم
نه شب ستم نه روزم نی جو مهر و ماه تابانم
نیم قائم نیم شنبم نیم تژاله نه بارانم
نه لعل و گوهر و یاقوت و مروارید و مرجانم
نه ماه و سال هجرانم چنین ساعت پریشانم
نه بلبوسی من شاید نه چون دیوانه عریانم
وجودی ایچنین دائم نمانند تن و جانم
چنانکه بودم و هستم بلی آئینه همانم
هر چیزیکه می بینم نه من آنم نه نیست آنم

درین مستی بگو برهان بهر یک ذیهمه آن
نمیداند کسی عالم که من آنم که من دانم

ز قید صورت نابود خود وقتیکه برخیزم
بگردیدم ز خود یک عمر بهر دیدنش تا حشر
بشوق دیدن حسن و جمال خود بمرآتے
بپائے ابهی و خود رائی کنم تا چند سیاحی
درین هستم گرچه در ظاهر یک و گاهی جدا باشد
بجوشد پاک بنیان کان جدا باشد ز خوبی نی
نمیدانم کجا شب دل بدو وقت شرب مے آمد
ز حال و قال عالم حق بگفتم از کس و ناکس

چو مطلق یکسر از پے صورتے پا در گشتم
چو دیدم خود همان بودم که بهرش در بدر گشتم
اگرچه منعکس گشتم ز ذاتے دگر گشتم
شود کے حاصل چیزی بجز رنج سفر گشتم
بوقت دیدنش دایم تحیر نا منظر گشتم
اگرچه داشتم بس عیب ها انها نه گشتم
چو خاکستر بسے از شبنم تشویر تر گشتم
بهمین خندد حاصل من زان لا آخر در سر گشتم

اگر پرسی ز حال وحدت و کثرت ز من هرزمان
به بودم آب مطلق از تقید خود گهر گشتم

بپرسی گر ز حالِ من نشانی بی نشان هستم
مقامم لامکان می بود و حالا در مکان هستم

سراپا چشم هوش خود کشا و شو چو آئینه
ببین در خویشتن بالکل همه تو عیان هستم

نمیدارم بخاطر تا بامکان ظن بد از کس
ز نفس خویشتن چندانکه در دل بدگمان هستم

باین ضعفی که میدارم برای خدمت یاران
در یغم گه نمی آید شریفم تا بجان هستم

پر کاهم نه چندان کوهِ حاجت را بخود دارم
چرا بر خاطر یاران خود بار گران هستم

کسانی را که احسان بر من است افزون نخواهند شد
بحسن وصف ایشان تا بعمری ترزبان هستم

زبان چون مستعد شد بر حکایات چنین گفتن
سپاس نامت ای برهان بر امن قدردان هستم

خواهم به تیغ غافل این نکته را بگویم
اینک بچشم بنگر یک سر وجود اویم

خاموش باش ناصح هر سو نه راه پویم
باشد زجان قرین تر زانش بجویش جویم

سوزد بسبزه گاهی آتش جلالش
از جلوه جمالش فی الحال باز رویم

در گلشن حقایق چون خاک راه هستم
اما ز فیض گلها با هم چو گل ببویم

بعد سر حقیرم در دست اوست بیشک
چون می کشد بسویش بی اختیار پویم

چون جامه تنم شد از معصیت کبودش
رودش بآب توبه باید که خوب شویم

گر رند مشربانم از بهر نفس خویشم
زاهد چه کار دارد گر بد تر و نکویم

در خویش عارف حق چون خویش بنگرد زود
گفتا بحسب ظاهر او هست و ما ازویم

برجبر و قدر مایان برهان همین بس است

دستش بود همچو گمان من نیز همچو گمانم

ازان زمان که بخود یافتش مراغ دلم
بسان بلبل و گلزست باغ باغ دلم

ز سوز عشق که دارد چو لاله داغ دلم
به بزم یار بهر شب چو شب چراغ دلم

بریز ساقی من هر قدر که میخواهی
به باده نوشی عشقش بشد ایاغ دلم

ازان زمان که به نور جمال او پیوست
ز جمله کار جهان یافته فراغ دلم

بهر زمان که بخواهی بیا تماشا کن
که بهر سیر تو باشد مدام باغ دلم

بیا نگیر بگورم مترس از ظلمت
منور ست ته خاک چون چراغ دلم

ز فیض صحبت اهل دول کهے برهان
گمان مبر که چو اوشان هست بد دماغ دلم

چون ز فیروزی بخستم می شوم روحانیم
میشوند از بیقراری دل من زار چشم

تا گل گوش نگارینش بچشم او فتاد
شد من محو جمالش را چها گلزار چشم

چون تهی دستم بگویم بنارش او قت وصل
اشک میریزد بدامان چون در شهوار چشم

در کنارم او فتادی لفظ اشکم وقت غم
فرحتے آمد بدل از وی چو شد دو چار چشم

ز تمنای وصال یار خود برهان بشب
همچو نرگس تا سحر باشد بسے بیدار چشم

پے او بهمه حال کسے یار ندارم
ز شادی و غم هیچ سر و کار ندارم

از فتنهٔ چشمش چو تعلق به دلم شد
دارم دل دیوانه ز کس کار ندارم

صد حیف ز برگشتگی بخت بعشقش
بے یار و مددگارم و غمخوار ندارم

من سوی تو مشغول و تو در باغ بیارے
ای دوست کسی غیر تو دلدار ندارم

شد محو ز بوی دل ما جملهٔ گفتار
واللہ بجز ذکر تو از کار ندارم

کن خاتمهٔ ما بسر عشق تو یارب
جز تو دگرے یار و مددگار ندارم

برہان سبکسار چنان است ز دنیا
بر ہیچ کسے از رمقے بار ندارم

بحمد للہ بعین دل جمال جان جان بینم
بہر صورت بہر سیرت نشان بے نشان بینم

بچشم ظاہری پنہان اگرچہ نور جان باشد
من مشتاق دیدارش بعین دل عیان بینم

زہی منت ز لطف خود بدادہ ساقیم جامے
کہ عکس آن رخ زیبا میانش بے گمان بینم

مثال شمع دل روشن درون سینہ میدارم
بہر جانب چو می بینم منور نور آن بینم

نمودم جستجوی او بسے در دو جہان ہر دم
مگر انوار او ظاہر میان جسم و جان بینم

بعین وصل جانان دیدہ ام نور جمالش را
بآن آرایش و زینت نہ مثلش در جہان بینم

چہ پرسی از من بیخود سراغ لامکان برہان
چنان سرشار و مدہوشم مکانم لامکان بینم

بر دیگر سر چو می از عالم ہشیاریم
بیخبر کردہ بسی از خویشتن سرشاریم

زندہ داری شبم سودے نمیدارد کہ چون
دل بخواب غفلت و چشم ہمہ شب در بیداریم

ہیچ کار آخرت از من نیامد در شباب
وای بیکسر عجز آخر شد بغفلت ساریم

نیست مجبورم بخود مختار ہم از خویشتن
ہست چون نقش نگین با کاری و بیکاریم

گریہ و زاریست برہان بسکہ مقبول خدا
میشود بر ہر نفس کارے بآہ و زاریم

من قطرهٔ بحر پے کنارم
در چشم تو گرچہ قطرہ وارم

ما یم بحقیقت و بچشمت — غیرش بنماید اعتبارم
بوید دل من کرا بجستجو — این طرفه که اوست در کنارم
است دل نه گفتگویه نا شوق — از بهر وصال عشق دارم

نیم چو بجویستن زبرهان
نزدیک ز جانم است یارم

بیا ساقی بدہ بارم که من عشق خدا دارم — بکن از جام هشیارم که من عشق خدا دارم
ز آب عشق در جامم دمادم لبریز کن ساقی — بده از دست دلدارم که من عشق خدا دارم
بظاهر گرچه انسانم بباطن آنکه من آنم — بمعنی صورتی دارم که من عشق خدا دارم
اگر دارم خدا دارم یکی در جان و سر دارم — همی دارم همیدارم که من عشق خدا دارم
نخودی را چون بدر کردم ندیدم جز خدا از خود — عجب این عشق میدارم که من عشق خدا دارم
بظاهر گوشتنی دارم برای جان مکاندارم — بباطن آن مکاندارم که من عشق خدا دارم
یکی جویم یکی بینم یکی گویم یکی دانم — یکی خوانم یکی دارم که من عشق خدا دارم
ندارم حاجتی در دل بجز دیدار انوارش — همین در جان خود دارم که من عشق خدا دارم
بسوز عشق جانانم بروی خاک غلطانم — خبر از خود نمیدارم که من عشق خدا دارم
شدم کافر ز عشق او نمیخواهم مسلمانی — ز ملت دست بردارم که من عشق خدا دارم
بری از دین و ایمانم هم از اسلام بیزارم — چه خوشتر مذهبی دارم که من عشق خدا دارم
بروز اندر پیش من چه التقوی کنی ظالم — خوشم با یار غمخوارم که من عشق خدا دارم

اگر عشق خدا دارم همه را با خدا دارم
خدا بر جان خود دارم که من عشق خدا دارم

ولا بهر خدا نالان ترا یک آن نمی بینم
بکن گریه بکن گریه در این نقصان نمی بینم

مشو غافل زیاد او اگر ایمان میداری
که در ذکر خدا هرگز کهی نقصان نمی بینم

پناه حق ازین چرخ ستمگار بلاپیشه
گهی مهر و وفا در خاطر انسان نمی بینم

عجب در نظر این دور دوراهت گونا گون
بگه می سردی و سردی که در باران نمی بینم

ز دیلان خرم و خورسند میباشند در دنیا
شه لفیا نرا بحال خود گهی شادان نمی بینم

بدخته هست مادر را عدال جنگ روز و شب
پسر را با پدر را لفت در این دوران نمی بینم

بجای سنبل و ریحان و گل از گردش گردون
بجز خار و خس خسته در این بستان نمی بینم

ادا فرض و سنن بلکل اگرچه میکنی برهان
چه حاصل زین سر و سامان ترا ایمان نمی بینم

بشو دل را بزیبا که چون میخوار میباشم
ز دیدار جمال او بدل سرشار میباشم

ندارم تفرقه هرگز درین مستی دو عالم را
یکی بینم یکی دانم یکی گفتار میباشم

خودی را چون بدر کردم بقا اندر بقا دیدم
خدا را خود بخود دانم ز خود بحق سیار میباشم

منم از ذات واجب ام نه ممکن واجبم گویم
پس پرده بآن واجب که من ستار میباشم

بخود در نم نه از نم مگر از رب زبینستم
یقین از عین حق بینی درین دیدار میباشم

ز عصیان توبه چون باشد که رحمت با گنه کار است
مکن خوفی بروز دین که من غفار میباشم

مشو از قتل من غافل تو بر بان بهر حق هرگز
انا الحق خود بخود گویم ز خود بردار میباشم

زین دوران دولا به آن چرا فرحان و شادانم
بجای گریه خندانم بغفلت لبسکه نادانم

کجا هستم کجا بودم کجا آینده خواهم بود
ز حال و هم ماضی و مستقبل نمیدانم

دفتر دوم

کجا مجنون زند پهلو در این خلق جنون با من
ز خود محجوب میگردد غبار آلود چندانم

زهی لطفی به پهلویت چو می بودم همی دیدم
تو سوی خلق میگردی و من سوی تو گردانم

زبان مشتاق گویائی برویش چونکنم ایدل
شود گوشه نشین یکدم سخن با نظم دندانم

گرفتارم چنان در حلقهٔ یاد سر زلفت
که میباشد بهر یک خانهٔ زنجیر زندانم

اگر پرسد چرا دوری موالع را بگو بربان
تو وضع زاهدان داری و من برطرز رندانم

ردیف نون

ای خالق یکتای من فرما کرم بر حال من
ای داور مولای من فرما کرم بر حال من

ای ملجا و ماوای من فرما کرم بر حال من
ای نام من ملجای من فرما کرم بر حال من

ای سامع اقوال من وی ناظر اعمال من
ای عالم سیمای من فرما کرم بر حال من

ای ساتر هر عیب من وی غافر هر ذنب من
ای مغفرت فرمای من فرما کرم بر حال من

در دو جهان یزدان من نبود جز تو کس پرسان من
آخر توئی مولای من فرما کرم بر حال من

اول توئی آخر توئی ظاهر توئی باطن توئی
ای دلبر یکتای من فرما کرم بر حال من

آخر شد این زندگی سر شد روز و شب بندگی
ای داور فریاد رس فرما کرم بر حال من

مسکین و عاجز کمترم از کمتر نیان کمترم
شاهنشه اعلای من فرما کرم بر حال من

خواهم ز تو ای دادگر من هرگز نه محتاج کس
ای داور دنیای من فرما کرم بر حال من

از مکرهای نفس دون و زبار عصیان زبون
پامال شد سیمای من فرما کرم بر حال من

بربان گدای پر خطا دارد همین یک التجا

در خلد باشد جای من و ما کرم جمال من

گر وصال یار خواهی جان من
محو شو در عشق او چون کوه کن

کے بیابی گوهر مقصود را
تو که هستی غرق نجر ما و من

راحت از بند هوایش بعد موت
یک زمانم نیست در گور و کفن

اهل دنیا هست بر مال و متاع
مستم اندر حال خود و پیرهن

طبع موزونم ندارد منتے ÷
هست چون دریا سراسر موج زن

از حوادث های دهر و تلخیش
گشته انداز بس تنگ این جان تن

قدر از اهل زمان بر مان مجو
همچو گوهر بے نصیبم در وطن

آنچنان گردید این چرخ ستمگر خصم من
میفروزد از آتش افکار نار خشم من

نکته چین بد نفس همچون خاک ریزد چین
میدهد بر باد تا شد خاکساری رسم من

گرچه ظن دوستان در حق من باشد بخیر
نیستم هرگز مسلمی چونکه باشد اسم من

می پرد باز نگاهم از پر و بال مژه
بر سر صید سما تا باز باشد چشم من

آنکه حلف کردیم و بس بر جان عشقش گفتمش
شوخ بے پروا ندارد از محبت قسم من

بسکه وحشت ناک گشته این دل بے تاب من
رنگ و بیم پیش هر کس ریخت آب و تاب من

آه صد افسوس بر حالم که چین آفتے
غیر دل همدم نشد گاهی کس از احباب من

بر دکیه اختیار صبر و آرام دلم
جوش دریائی غم و هم گریه سیلاب من

حال راحت را پرس از من که با افکار و رنج
عالم بیدارم هر شب بود همخواب من

گر کسی پرسد ز شرح حالِ تو برہان بگو
گشتہ ے اسبابی من عالم اسباب من

کوہ ہستی را زبن کندن ز لا تیشہ کن
پس الا اللہ با ثباتش بدل اندیشہ کن

اختلاط ظاہری را با منافق پیشہ کن
دائما از صحبت ناجنس و بد اندیشہ کن

ہمچو مجنون گر بخواہی از ہمہ آسودگی
خواب راحت را وطن از زہر خود در ہشہ کن

تا توانی میرسان راحت بخاطرہای خلق
گر نہ راحت میرسانی نہ دل کس ریشہ کن

گر تو میخواہی دلا از بہر خود رزق حلال
در جہان مقدار روزی دو وقتہ پیشہ کن

تو بداری گر خیالی تا بدست آری پری
ساقئ پیدا کن و دلرا مثال شیشہ کن

بہر می نوشیدن وصلش ز برہان دائما
سنگ دل از آتش خشقش گداز و شیشہ کن

صاف میدانی عیان دنیا ست فانی ہر زمان
کار و بار اینجہان چون نقش بر آب روان

بر حیات مستعار خویش مغروری چرا
جملہ پیشینان چو مردند و تو ہم میری بدان

چون بمیری جز عمل ہم یک کفن چیزی دگر
نیست ہمراہ تو در ان تا گور ای مرد جوان

در حیات و ہم پس از مردن ہمہ از نقد و جنس
ہر چہ ماند ہمگنان قسمت شود بر دیگران

گر چہ میداری چو قارون گوہر و زر بیشتر
کے غوری جز قرص نان در روز و شب از بہر جان

توچہ کردی خدمت و خیری بحق والدین
آنچہ داری زان چشم از عیالت ای فلان

گر بخواہی خوبی دارین بہر خویشتن
وقت قدرت خیر کن تا حد امکان بکسان

خویش و ہم اموال خود را بے ثبات و بے بقا
چون بروبندند جان باشد چگونہ ای فلان

من ز تو برہان براہ تجربہ گویم ترا

حارص دنیا کجا عزت نیابد در جهان

جمله از ذات واحد ست عیان — هر چه بینی میان کون و مکان
نیست بکس قدرت و مجال چنین — که نماید بخود ز خلوت آن
چون نبودیم از کجا شده ایم — تا بگوئی بماکه علمش دان
علم حق چون ز حق نبود جدا — پس دگر ما و او شدند چسان
دو را فتادئی بدان ای دل — بخودی خود از خدا بر آن
تو که فهمیدئی بخود چیزی — نیست هرگز مگر همونست بدان

دان تو برهان چو واحد و عشرات
او چو عین ست ما همه اعیان

جان تن جانان بجان بتابد بهر دو جان نشان — چشم دل وا کن نگر در خویش و بیگانه همان
در همه حال تو جانان همدم و یارت بود — تو نمی فهمی و او میداندت در هر زمان
هر سوالت را جوابی میدهد او هر نفس — پند بغفلت بد از گوش کن بشنو عیان
تا ندانی خویش و نفس و روح و دل را چیست این — کی شوی فانی ز خود باقی بحق فی کل شان
پیش از انکه تو نبودی پس بگو بودی کجا — یا بذاتش یا بعلمش یا ازان خارج میان
نیست بیرون هیچ شی از علم و ذاتش هیچ وقت — بلکه شی ها شد وجودش بی کم و بیش و گمان

رهبری برهان بگیر و کن بارشادش عمل
تا بدانی و ببینی وجه مطلق را بجان

اگر خواهی خدا را بندگی کن — بزرگی جوئی مر افگندگی کن
ز خویشت بگذر و با هر نفس خویش — دوا گر با خدایت زندگی کن

مدان این ما سوی الله را سوی الله — مگر بابندگی ده چندگی کن
تو از ما و منی بگذشتی اگر — پیش هر گونه خواهی زندگی کن

اگر برهان بجوئی مغفرت را
ز عصیان توبه از شرمندگی کن

آن قدر گرم است خون عاشق دلگیر من — تا ندارد از ان رشک رهرو بهر تسخیر من
چون خیال صورت آن دلبر زیبا کنم — میشود چون آینه پیش نظر تصویر من
مثل موسی چون نباشم با خدا در فرض عین — پنجگانه میشود هر روز و شب تقریر من
از کلام حق کلیم الله شدم در یک نفس — سحر کامل میکند بر ساحران تقریر من
در حضور مجلس گی چون زبان گویا شود — مثل گل بر سر نهد هر لفظ از تقریر من
هر زمان خواهم که گشت گلشن وحدت کنم — نفس کافر میشود چون خار دامن گیر من
چون خیال گلشنش آید مرا اندر قفس — نغمه بلبل شود هر ناله زنجیر من
هست این رسوائیم مد نظر قاتل ترا — بعد قتلم میکنی در چار سو تشهیر من

از چه سازی محتشم بر بان بدارم در بغل
شد ز نسیان و خطا روز ازل تخمیر من

بخود چون بنگرم از خود میستم من — عدم با قدم از کجا کیستم من
نه آنم نه اینم نه بیچون و با چون — مگر از وجود قدم ایستم من
عدم چون نمودم ز مان و مکان را — بنور قدم دمبدم زیستم من
نه خاکم نه بادم نه آبم نه آتش — فقط نور پاک خدا ایستم من
جوابی نیامد از و بر سوالم — بسی پیک سوئیش کز فرستم من

بدستم عجب دامن شادی و غم | باب خنده چین بر جبین چیستم من
ندیدم بجز خود بخود بعین برهان | بسے تجستجو کردہ نگریستم من

تا کے باشی دلا تو مبتلای خویشتن | باد در دست آخر در ہوای خویشتن
تو خدا داری خدا را کن درون جستجو | فرض عین تست عشق کبریای خویشتن
لذتی دیدار من در عینیت بین چا بجو | جلوہ دیگر نماید بے نوای خویشتن
گر می نار جہنم میشمارم مثل یخ | آن قدر تر دامنم از اشکہای خویشتن
خوش ندارم زندگی ہستی دور و زودہ را | چونکہ بینم لذتی اندر فنای خویشتن
من نخواہم حور و غلمان بہر خدمت در جنان | بسکہ میدارم بہ پہلو دلربای خویشتن
بے تکلف تو در آ جانان مکن شرم و حیا | نیست غیر تو کسے اندر سرای خویشتن
گل بگلشن ہر سحر چاک گریبان چون کند | خندہ لبہا مردہ دل از نالہای خویشتن
یا بکش یا دانہ دہ صید تو ام صیاد من | بر رضای تو سپردم من رضای خویشتن
زود کن توبہ دلا بہر خدا از جرمہا | ورنہ بر داری ندامت از خدای خویشتن

بس ترا یکرو ز برہان در حضور تر رفتنی
گر بخواند یا نخواند او بجای خویشتن

ردیف واو

غیرت مہر منور دیدہ ام چون روی او | در نگاہم خوش نہ آمد وجہ ہر کس رو برو
چہرہ اش ماہ و لبش لعل و عذارش مثل گل | قامتش چون سرو رعنا و میانش ہمچو مو

دل العشقش محجوب من مست تماشای جمال
نیست کام از مے و جام و صراحی و سبو

شب به پیش شمع رویش دل چو پروانه زمن
جز کلام سوختن دیگر نسازد گفتگو

خاطرم بیحد پریشان میشود ای یار من
چون پریشان مینماید زلف تو بر روی تو

در حیاتم تشنه مرا محراب ابروی نگار
حاجتی گشتن ندارم بعد مردن قبله رو

میروی ایدل چرا بیکار هر دم جا بجا
مردمان را کو چه گردی میکند بی آبرو

گر بذات کس نباشد حسن اخلاق و کرم
چون گل تصویر در جوفش نباشد هیچ بو

خلق رو گردان شود اکثر ز پا افتادگان
چون غباری پیش آید چشم میپوشند از او

دیدنش در انجمن گر هست مقصود دلا
شمع سان خاموش بر بزمش نشین از گفتگو

گر تو در مرآة دل خواهی جمالش جلوه گر
دور کن این زنگ هستی را ز دل از ذکر هو

چون شود مکشوف بر قلب تو از اسرار حق
جمله اشیا را بگوئی از شهادت هست او

دل بسے مشتاق وصلش هست بر بان هر زمان
بس ندانم از وصالش کے برآید آرزو

تا نه سازی آینهٔ خویش و دگرار رو برو
وجه بے مثلش نیابی و نبینی رو بدو

پرده و بے پردگی هرگز ندارد دیار ما
داری از غفلت بروی خود مجانی تو تو

مطلقاً ذاتش محیطے همچو بحر بے کنار
نے مقید آنکه میجوئی تو او را کو بکو

خود بخود بنمودهٔ کل آرایش کون و مکان
ظاهر و باطن نماید قدرت خود مو بمو

قدرتے دارد چنین او از صفات و ذات خود
مینموده خویش را ظاهر بهر یک رنگ و بو

گر به پرسی بشنوی دل از زبان هر کسی
بر سر یکتایش شوریست بر پا سو بسو

نیست در هر دو جهان جز ذات او برهان ما

اینکه موجودی ز ذات خویش الا او نتوانی

تا که هستی به نسبتِ من و تو — وای بر تو نمی تنوسی یکسو
عمر آخر شد و رسید اجل — یک نفس را تو می شماری دو
علت غیریت که تو داری — دور کن از دل تو این بدخو
طالب وحدتش اگر هستی — از دو روی تو زود شو یک سو
مثل منصور واصل حق شو — پس انا الحق بگو ز هر سر مو
چون با و جویم و بخود یابم — گر بجویم بخود نیم بے او

وصل خواهی اگر باد و بران

ذکر کن اسم ذات الله هو

وصل او خواهی اگر ازین و آن آواره شو — جان و تن در باخته جان جان همواره شو
نور او در ذره ذره جلوه دارد عیان — چشم بنما گر تو داری طالب نظاره شو
گر بداری شوق دیدارش بجان و دل تمام — در خلاف نفس امّاره بهر یک باره شو
بس دلم نالد ز هجر او لیل و نهار — چشم من شو منبع و موی مژه فواره شو
اندرون میکده از جام و خم آیند ندا — گر وصال ما خواهی مست و هم میخواره شو
چون کنم پیر مغان گوید مرا هر دم و شب — ساکن میخانه باش و دم بدم میخواره شو
بعد قتلم گوی او شد سیه گاه قدسیان — خون تن تو سیل باش و زخم دل فواره شو
مثل دایه سب من تربیت طفل جان نمود — ای لحد تو نیز بهر لاشه ام گهواره شو

ذره عشقش چنان کم گشته ام از قیل و قال

بر فنای حال بران ای فلک بنظاره شو

شدم خاکستر از یک جلوهٔ عز و جلال تو
زهی قسمت شدم زنده ز دیدار جمال تو

کجا دولیست از تو قربتی داری بجان جانا
بچشمان صورتت قایم بدانم ارم خیال تو

ز درد هجر تو دلبر دلم چون مردگی گیرد
همیشه زندگیم بخشد امید وصال تو

تو باشی بهر او خواهان هر آنکه نیست خواهانت
منم خواهان دیدار تو حیران در خیال تو

براه عشق تو جانا بمال و جان هم عزت
زهی قسمت زهی فرحت که گشتم پایمال تو

مسخر میکنی صد دل بافسون طبیعت را
بیک غمزه بیک عشوه چه گویم از کمال تو

اگر بختی زهی عزت وگر سوزی هی قسمت
یکی از بندهات برمان نمیخواهد بلال تو

دشمن جانم چو باشد پاسبان کوی او
آشنائی چون کنم از ساکنان کوی او

ای ابل از لطف تا شهر خموشانم رسان
چونکه می بینم خالی یک مکان کوی او

هوش و عقل عرشیان و فرشیان اینجا پرد
برترین از عرش اعظم هست شان کوی او

وصف جنت بر سر منبر چو واعظ می نمود
شد یقینم اینکه میگوید بیان کوی او

عاجز اندر پیرویم ره روان تیز گام
میرسم از یک تصور در میان کوی او

این عجب پرسان جمال زار من اعدا شدند
گه نه پرسیدند حالم دوستان کوی او

پیش او شان استخوان و چشم خود اندر اختم
سر بسر گشتند همچون مجنون سگان کوی او

مرده زنده میشود چون از طریقش می رسد
خود مسیحا کرد اگر استمحان کوی او

با ادب میباش برمان در رهش تا ثابت قدم
چونکه میبوسند پایت رتبه دان کوی او

ردیف هـ

چه حکمت بود انسان آفریده
خدا خود را خدا دان آفریده

وجودش موجب اثبات حق شد
زهی تصویر نازیبا آفریده

بصورت گرچه آخر از دو عالم
بمعنی اول شان آفریده

بخلقت او بود مقصود اصلی
طفیل این و هم آن آفریده

عجب اینست عاشق شد مصور
که خود تصویر جانان آفریده

زهی صورت که مثلش نیست والله
بگیتی گرچه خوبان آفریده

نمیدانم درین سر چه باشد
که اول بود و پایان آفریده

ادا استد خدا سازم همیشه
که پریان را ثنا خوان آفریده

بعون الله رسیدم تا درت پر سید پرسیده
مران از بارگاه پاک خود پوشیده پوشیده

بود بر میزبان لازم که مهمان را کند خرم
به مهمان هیچ بد خلقی مکن رنجیده رنجیده

به پیش شمع رویش این تمنای دلی دارم
چو پروانه بگردش جان هم گردیده گردیده

ندارد حاجت زنجیر پا دیوانه حسنت
چرا داری دو زلف عنبرین پیچیده پیچیده

چو می پرسم ازان عیار عاشق را چه میگوئی
تغافل میکند از من سخن فهمیده فهمیده

کلام سحر آمیزش مسخر میکند دل را
چو گویا میشود شیرین دهن خندیده خندیده

حصولم میشود حظی بهنگام زمستانم
چو میخسپم بیک بستر با و چسپیده چسپیده

اثر پیدا نشد در بحر قلب شوخ دیرو را
روان کردم اگرچه جوی ها نالیده نالیده

مشو از یاد او غافل چو خواهی وصل او بر جان
مده از دست نقد عمر خود خسپیده خسپیده

از آب و خاک صورت انسان برآمده — یعنی همین که مظهر یزدان برآمده
گشتم مقیم ملک بقا از طریق سیر — ای حبذا بکبوت مهمان برآمده
خورشید روی او ازل کرد چون عروج — نورش بذره ذره درخشان برآمده
از واجب الوجود عیان شد وجود ما — فرموده از وجود جداگان برآمده
او فاتحه بمدفن عاشق اگر نخواند — عشقش بلطف خاص دعاخوان برآمده

از عین عینیت سوی هر مظهر نگر
بر ذات پاک او همه برهان برآمده

شنوای طالب صادق علی الله — توکل کن بشو راجع الی الله
دو عالم بود و باد امیکه در غیب — وجودم نیز غایب بد مع الله
دگر این عالمی کو شد شهادت — شدم شاهد باظهار هو الله
همه سبحان ظهور ذات واحد — نباشد هیچ شیئ باقی سوا الله

بدان در خویش غیرش نیست الحق
اگر برهان بخواهی انا الله

چو خالقم به الست و بر بِ خطاب زده — بیک زبان همه قالوا بلی جواب زده
دلم ز آتش عشق تو شد کباب زده — ز جام نرگس مست تو ام شراب زده
چو دیده چهرهٔ یار از دو زلف تاب زده — بروی خویش ز لیلین خود نقاب زده
هنوز سیر نگشتم ز آب دیدارت — چو تشنه که بود از عطش سراب زده
بسوی ساحل اعمال نامرادیها — نشسته ایم ز عصیان خود حجاب زده
برای یافتنش مرشدم بصد منت — بحق میکده راهی بمن ثواب زده

بنوش بادهٔ حبش به رهروی برهان
که هست هستیٔ ما خیمهٔ حباب زده

طبع دل در ره حق جمله به عقلش بوده
طمینت نفس از سر تقلش بوده

برسد باز شود آب که اصلش بوده
اصل هر قطره بود آب وچو قطره در بحر

قطره را غیر شمردند و نه فصلش بوده
اعتبار نظر غیریت از قید مجاز

اگر این چار کس هست به نسلش بوده
بی وفائی و نفاق و حسد و بد عهدی

قطرهٔ خود آب بود ار چه وجودش برهان
غیر آب است بظاهر که به فصلش بوده

نیست وجود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
اوست بی مثل و واحد و یکتا ٭ بود و نابود جمله پیدا

نیست مشهود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
شاهدی رو وجود جمله شهود ٭ او بجو شاهد او همه مشهود

نیست معبود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
عابد انرا به باطن و ظاهر ٭ آنکه از گنه ذات شد ماهر

نیست مقصود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
قاصد انکه مقصد او شان ٭ جز خدائی ز ممکنات عیان

نیست مسعود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
طالبانیکه مطلب او شان ٭ نهر مان است از عیان و نهان

زوست محمود جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله
مظهر ذات و هم صفات خدا ٭ شد محمد رسول ما پیدا

عارف کامل و وحید مان ٭ شاه میران حسن ان بهمن
پیرو متن جمله غیر الله ٭ حق بگو لا الٰه الا الله

ردیفِ ی

ز رِ عرفانِ حق در سینه داری
خدا داند عجب گنجینه داری

مکن اظہار آکنس و نیم خواہی ق بہر دم اے نفس با من کینہ داری
عدو دائم ترا گندم نمائی اگرچہ صحبتِ دیرینہ داری
بیا ساقی کرم فرما بہ مسکین ق چرا از دوست میلِ کینہ داری
بدہ جامے کہ با تنہم مست و بے خود اگر در خم مئے دوشینہ داری
مکن خندہ بہ حالِ زارِ مسکین اگر مال و زر و پشمینہ داری
بہ خود بینیٔ تو قدرش نباشد ترا اگر خود کند آئینہ داری
بہ راہِ او کرم فرما مشو مار اگر از لطف حق گنجینہ داری

مران از درگہت بیرانِ خود را
کہ شاہا بندۂ دیرینہ داری

برداشت از رخ خود دلبر نقاب نیمی پوشیدہ مہر انور اندر سحاب نیمی
بلبل صفت شدہ آن گلرو چو گل ز نرگس وا میکند ز ناز ے چشم از حجاب نیمی
مثل ہلال گردون از شوق میدود دل دارد چو شہسوارم پا در رکاب نیمی
ساقی تو جام ما را در موسم حرارت پر کن ز آب نیمی ہم از شراب نیمی
گر پیش شمع رویم از حالتِ دل من گویم چو شمع گریان نا آید جواب نیمی
زان بر کشیدہ ابرو پرسید چیست مطلب دل بر آرد از نیامش تیغ پر آب نیمی

ہر زمان میکند دلِ من دو کار خوش برآمد ا
جام شراب نیمی ہر کباب نیمی

عصیان کنی و توبہ تو بارے نمیکنی بہر خدا ے پاک تو کارے نمیکنی
اے خاکِ دل تو نور شدہ مہر جلوہ اش کہ بر سر یہ عرش گذاری نمیکنی

عاشق شدی و جان عزیزت بشوق دلی — بر نقش پای یار نثاری نمیکنی
داری بخود نشان شه بی نشان خود — افسوس خود بخود تو وفاری نمیکنی
بی خوف مرغ نفس تو بی بال و پر پرد — ای دل ز تیر تو به شکاری نمیکنی
او میکند حیا ز تو هر آن و هر زمان — از وی حیا و شرم تو باری نمیکنی

بر بان بهوش باش که انفاس عمر تو
بیهوده میروند و شماری نمیکنی

برای رزق دون همت چرا باشی بیکاری — خداداری خداداری خداداری خدا داری
اگر عشق خداداری ز درد بیخبر او هر دم — بکن زاری بکن زاری بکن زاری بکن زاری
ز خود بینی و مکر من ز هاتف این ندا آمد — تو مکاری تو مکاری تو مکاری تو مکاری
بوقت یاد او هر آن کند غوغا بدل شیطان — تو هشیاری تو هشیاری تو هشیاری تو هشیاری
بوقت جان کنی با مسلمین از فضل خود یارب — بکن یاری بکن یاری بکن یاری بکن یاری
اگر خواهی وصال من مشو غافل ز یاد من — که دلداری که دلداری که دلداری که دلداری

برای مغفرت بر بان مکن خوفی بروز دین
تو دینداری تو دینداری تو دینداری تو دینداری

کجائی ای دل نادان کجائی — بیا بین از نظرشان خدائی
بظاهر خود بخود موجود فهمی — بباطن بین فنائی یا بقائی
اگر داری خیال سیر گلشن — چرا از باغبان داری جدائی
درختان را ببین از چشمه عرفان — کند هر برگ گلشن حق نمائی
قدیمی آنچنان قیوم مطلق — فنا گر جمله گردد تو بجائی

شود کے حاصلم یارب اکرم | مرا در بارگاه تو رسائی
ز رحمت یک نظر بر حال بریان | بفرما تا ز خود یابم رهائی

سهو دای سر دنیا هر دم که به سر داری | صعب است ترا ای دل این علت و بیماری
چون مرگ بتو آید غیر از کفن ساده | در کار نمی آید این جامهٔ زرتاری
بر راحتِ این دنیا مغرور مشو ای بت | امروز تو می بینی فردا ست ترا خواری
ای وای بر این حالت خوابیکه تو میداری | غفلت که به خود داری مشمار ز بیداری
از آخرت خویشت هر لحظه فراموشی | این عقل معیشت را مشمار ز هشیاری
بی شبهه ضلالت شد کردار عدو الله | زنهار مشو مثلش گر عقل بر داری
این پند شنو از من از یار مشو غافل | چون بی خبری باشد کار تو ز سرشاری
گر عشق خدا داری در راه خدا بشتاب | بسیار سر و جان را گر صاحب ایثاری

بشنو تو ز من بریان سرمایهٔ عمرت را
صرفی مکنش هرگز هر لحظه به بیکاری

ز برج هستی خاکی خود اگر بدری | بچشم اهل معارف بدهر چون قمری
برآز دائرهٔ وهم خویش و بیگانه | همین بس است ترا در سلوک رهگذری
تو خاک باش که سجاده بهر خلق شوی | به یاد نفس مکن اختیار در بدری
ببین بخویش که یارت بخلوتِ دل تست | مبین سوی دگران در جهان ز بی بصری
محو سا تو برا کسیر خود مشو نازان | گداختن بمس قلب هست سیم گری
بغور بین که همه کار ایجهان فانیست | مخر ز غفلت بیهوده هیچ در دسری

اگر تو خیر بجوئی بدو جہان برہان
تو خویش را ہمہ تن بر رضای حق سپری

اگر عالم ہمہ مغفور بودے — احق ترا اولاً فغفور بودی
اگر پیدا نکردی خلق و عالم — خود از خود کے بجودش شہود بودی
بیک دستور بودی گرد و عالم — ظہور حکمتش مستور بودی
شمر دے گر کسے دنیاست ہیچے — ز غفلت کے دران مسرور بودی
بدی ابلیس گر واقف ز سرش — بامرش تابع و مامور بودی
وصال حق ترا گشتے میسر — ازین قالب اگر جان دور بودی

دلت بودی کلیم اللہ برہان
ز نورش جسم تو گر طور بودی

سرو روان صنوبر اراحت جان کیستی — رشک بتان خوش نفس روح روان کیستی
زلف تو ناف ختن چشم تو نرگس چمن — بوئی تو بوی یاسمن حور جنان کیستی
حسن تو ہست جان ستان لبر جملہ انس و جان — لیس کمثلہ احد راحت جان کیستی
عشوہ نما و جان ستان آفت جان عاشقان — ای ز تو رونق جہان شمع مکان کیستی
چند ز خویش رستہ شیشہ تن شکستہ — بہر تو کشتہ گشتہ آفت جان کیستی
حور و پری و انس و جان جملہ خلق و جہان — عاشق زار تو بجان جان جہان کیستی

بلبل گلشن خدا وصف تو چون تمام ادا
برہان بپای تو فدا سر و روان کیستی

عبد من از من مکن کفران کہے — کس نباشد ہمچو من رحمان کہے

ز انقلاب دور این دنیای دون — صبر می باید مشو نالان کهے
بهر آدم نیست یک حالت مدام — گاه نالان میشود شادان کهے
من که هستم بهر تو یک کارساز — تو مشو در کار خود حیران کهے
ظاهر و هم باطنت دائم عیان — نے به پیشم ذره پنهان کهے
من ترا جوینده ام بینده ام — نا امیدی از حب مرا جویان کهے
گرچه گشتی از وجود من جدا — نیستم از تو جدا چون جان کهے
وصل من خواهی اگر لیل و نهار — غیر ذاتم را مشو خواهان کهے

در تلاش نعمت دنیای دون
عمر خود ضایع مکن برهان کهے

تمت

تاریخ دیوان برهان المسمی بمخزن حقیقت - از فکر صائب عالم بے بدل
ادیب مکمل جناب مولانا غلام سرور صاحب مدرس اول مدرسه محمودیه
موضع کروڑیه استاد مولوی محمد واجد علیخان صاحب متولی مسجد ای پرگنه ایٹه وغیره

الحمد لله والمنه که درین آوان سعادت توامان این تازه دستنبو مرتبهٔ بادگار
خاندان پیران پیه غوث اعظم قدس سره مولنا شیده برهان آسد صاحب.
دامت افضاله از باون طبع برآمده بدست صادقان معرفت دستگاه
والف قامتان طریقت پناه جاگزیده - بمانا غواصان دریای وحدت جوهر آلست

بے بہا و صرافان دار العیار طریقت را کانے پر از لولوی لالا - طالبان معرفت
گیش را گنجینۂ عرفان - و متعطشان فیافی طلب را چشمۂ شیرین کوثر نشان - ع
حقا کہ گنج معرفت برہان بستان ریخته - سرودا؟ تاریخ طبعش در - اغار ۱۳۱۷ هجری
میجوئی نمیدانی - در اخیر کتاب بواسطه - خرد چه گفته - که ۵

حروف نام سائل را دو چندان کن بوای کامل ۱۳۱۷ هجری
بیفزا یک زن بر سه وزان پس گیر حاصل را
پس از تقسیم بر شش ما بقی بر جا رصد سی نه ۴۲۹
بزن در یاب تاریخش که این بس هست عاقل را

قطعه تاریخ از جناب مستغنی عن الالقاب فاضل جلیل علامه نبیل مولوی ابو جعفر اختر الدین صاحب ساکن شهر ڈهاکه ۱۳۱۷ هجری

یا من یضی الدهر بفضله وکماله ... ویظهر سر الوجود بوجوبه وامکانه
ویکشف من تعلیمه وبیانه ... عن سر ذات الشر بجماله وجلاله
ویجمع دیوان من تصنیفه وارشاده ... فالهمت فی سنه وتاریخه
خذ الباء بسم الله لتکمیله ... یهدی لک السالکین لسلوکه واذکاره

منه قطعه ثانی ۱۳۱۷ هجری

نفسی الفداء لشیخ سید الابرار ... ذاته معرف ومظهر الاسرار
مصنف لکتاب اسبق الاسفار ... مزین و مسطر بالاشعار والاذکار
فابدع قلبی بکثرة النظر والافکار ... سینه مخازن ومودع الاسرار

۱۵ تاریخ طبع دیوان برہان المسمی مخزن حقیقت از نتایج فکر محمد بشیر عفی عنه ۱۳۱۸ هجری

۵۲ چون این دفتر عرفان نمود ۱۹۰۰ سمت ... شاه برہان ماه اوج مرحمت ۱۳۰۸ فصلی
بے سر انداز کل تاریخ شد ... طبع شد دیوان گنج معرفت ۱۳۱۸ هجری

غلطنامہ اغلاط خوانی حقیقت دفتر اول و دوم

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲	۴	کشد	کشید
۴	۳	و بعد	بعد
۵	۱۴	کرم عطار	دم عطار
۱۱	۳	رحمۃ للعالمین	رحمۃ للعلمین
″	۱۱	جلوہ	خلق
۱۶	۶	برائید چہ شان	برآید چہ سان
۲۱	۔	بزو	برد
۲۲	۲	رحش	رخش
۳۵	۔	ای حبیب ذات سجام عبا ای شفق عاصیان یا حبا	
		دفتر دوم	
۱۱	۱	گلذار	گلزار
۱۲	۴	تیز	نیز
۱۴	۔	سار	زار
۱۰	۱۰	معود	معبود
۲۳	۱۰	قباس	قیاس
۲۴	۱۰	ششم	شستم
۲۶	۲	گوی	گوی

صفحہ	سطر	غلط	صحیح
۲۶	۱۲	بلون	تلون
۳۲	۴	رحمت	زحمت
″	۱۴	بار	مار
۴۲	۱	چہ سال	چہ سان
۴۴	۔	جانان محمور	جانان غم محمور
۵۷	۴	مسامان	سامان
″	۹	زندگان جان ازین	جان ازین زندگی
۵۸	۱۲	عارضم	عارضی
۶۰	۱۹	فروع	فروغ
۷۵	۱۵	مستیم	زستیم
۷۷	۱۰	یکتاش	یکتائیش
۷۸	۹	بادوبرہان	باوبرہان
۸۱	۳	اوازل	اوزازل
۸۲	″	نفس از	نفس ہمہ از
ایضاً	۱۱	گنہ	کنہ
۸۴	۱	یاد	یار
″	۲	وفارے	وقارے

بسم الله الرحمن الرحیم

الٰہی گلفشانِ باغ معنی کن زبانم را
بزنگِ برگِ گل بوئے لطافت دہ بیانم را

الٰہی بر سخن دہ شیوۂ شیرازیت کن زبانم را
کہ ہر یک جا بدر گوشۂ خاطر بیابم را

چو تعلیمِ غزلخوانی ز فیضت آرزو دارم
کہ سازد با اجابت کوک آہنگِ فغانم را

ہمائے عشق تا دارد بسویم گوشہ چشمے
نیاموزد دلم غیر از شکستن استخوانم را

کجا دردِ تو تا باشد دوائے جان دلریشم
کہ از مہتاب می آید رفو چاکِ کتانم را

بر بزد اشک گلگون دیده ام بر چهره زردم
بہارِ لاله از نرگس دمد بر گِ خزانم را

نثارم گر تخلص کرده یارب عجب نبود
کہ گردانی نثار را خود این افتد جانم را

اے روشن از جمال خیال تو سینہا
گنجینۂ ز دولتِ نامت سفینہا

ہر جا دمد بہارِ غمت رونقِ صفا
سازد ز خارزار روے گلِ آبگینہا

گر در غبارِ لطف تو رو شنگری کند
رنگی ز روی مہر برد زنگ کینہا

افگندہ از دو لختِ صدف در تلاشِ تو
گوہر درون لجۂ حیرت سفینہا

از کلکِ صنع ساختہ نقاش حکمتت
ہر نقش را ز دار طلسمِ خزینہا

مردِ کریم ہر کہ شد آزاد می شود
حاتم کجا فتاد بہ بندِ دفینہا

کردم نثارِ سنگدلیہا غبارِ راہ
از بہرِ پائے بوسیٔ آئینہ سینہا

غزل گویان نیاز آیند چون از حمد بنوانہا
بجائیش مدبسم اللہ آید تاجِ دیوانہا

دلِ وحشت پناہ من نہ با مردم درآمیزد
برین مجنونِ صحرا گرد تنگ آمد بیابانہا

نہ تنہا غنچہ لب بستن سرِ شوریدگی دارد
کہ ہر گل در چمن بنیم بصد چاکِ گریبانہا

بباغِ معنی نورش درآیم گر بگل چیدن
ندارد وسعتِ گنجائیش آن جیب و دامانہا

بزیرِ پائے خود بینند کسے اینجا کہ میداند
نہ خواہد شد سرِ دیوار و در احسانِ مژگانہا

چنان ہر مورِ صحرائی قیامت ہست مستغنی
کہ آرد در شگفت از راہ استغنا سلیمانہا

بزنگی شد سخن سبزم بفیضِ عالمِ بالا
کہ بود سبز تر از وی بہارِ تازہ ریحانہا

ز شوخیها بود بال پری هر مصرعه بیتم
نثارش مصرعه بر جسته دگلستانها

محبت باده باشد نه از میخانه گلها
بود میخانه آن می درون عالم دلها

دو عالم را سیه مست از نگاهے کرده ساقی
همین یک گردش چشمی بس است از بهر محفلها

محال است این که بر دل جلوه بیرنگیش ناید
بود تاریک بود خویش در چشم تو حائلها

سبک روحان ز تخل کعبه مقصود برخوردند
تو چون سنگ نشان در راه واماندی ز منزلها

گرفت انفاس من راه عدم لیکن من از غفلت
ندانستم که بست این کاروان از دیر محملها

ندانم انتظار جلوه حسن که میدارد
نمایند دیده ام بر سنگ چشم بسملها

تتار از بزم حافظ باده سرجوش میخواهد
بیا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

نیست غیر از داغها جنس دلے در بار ما
سوختن چون شمع باشد گرمی بازار ما

بسکه در کاشانه ما جوش زد طوفان اشک
خار گشته میشود خار سر دیوار ما

طشت میخواری ما افتاد از بام بلند
تا بدست می فروشان شد کزود دستار ما

از لب او بوسه میخواهد دل ما ای طبیب
شربت عناب باشد دارو بیمار ما

گریه افشان بر نگ شانه از کف میدهم
گل کند هر چند از و آسیب شنگلے در کار ما

ما بهم آخر ازین دل خود در و برویش میبریم
گر چنین آئینه ها را دوست دارد یار ما

نثار

نثارِ ساقی سے جام دمبدم میشویم
گاه گاهے از نگاهے میشود خمار ما

کند تعلیم قاصد را ز خود رفتن سلام ما
شنیدن را بود حکمِ پری دیدن پیام ما

غبار سبزه میخیزد ز تاثیرِ خرام او
کند گلگشت در جائی که سروِ خوشخرام ما

خیالِ آن میان برداشت انسان از میان ما را
که از شخص نزار ما همین باقیست نام ما

چرا با خود نباشد همچو مجنون گفتگو ما را
درین صحرا اگر لیلا نباشد همکلام ما

بکف زان سبحهٔ مادانهٔ انگور میگردد
که یادِ چشمِ مستِ او بود وردِ مدام ما

دماغِ خود رسانیم از لبِ میگون او یاران
فلک چون گردشِ جامے اگر گردد بکام ما

زبان چون گوش از بهرِ شنیدن رفت هر یک را
مگر حاسد که شد سیماب در گوش از کلام ما

نمے آریم در خاطر خیالِ بسته غیرے را
غزالِ معنی بیگانه شے افتد بدام ما

نثار

نثارِ این بودن و رفتن که یکدم بر جدا نبود
بنورِ شمع میماند بهم کوچ و مقام ما

افسرد ختم بدل ز رخ یار داغ را
از تاب آفتاب گرفتم چراغ را

من در وفا زیاده کنم با تو در جفا
دیریست عشق بسته بحسن این دماغ را

دودِ دلم سیاه چو روزی کند جهان
دیگر نه روسفید بود میغ و ماغ را

بست و کشاد دل زمن و تو مگر شنید
گل غنچه غنچه گل نسیم است باغ را

ای هوس ز حرف درشتِ تو میرمند
وحشت یک کلوخ بود صد کلاغ را

گو با سخوران که چه خواهند دلفریست
جایے که قدر بیش ز طوطیست زاغ را

تکلیف دور جام ز ساقی بگو ملن
از گردشِ نگاه بساندم دماغ را

در سیرِ بیخودی بدلم میرسد کسے
از بوئے گل نشان بدهد گر سُراغ را

بے عشق دل نثار کجا محترم شود
بے بادہ کس عزیز ندارد ایاغ را

نظر بصورت آئینہ شد جمال ترا
رواست آئینہ دیدن پئے مثال ترا

ز رنگ چہرۂ خود گلفشان بت چین است
کہ آب حسن فرنگ است رنگ آل ترا

بآہوانِ حرم چشم تست آہو گیر
نگاہ حلقہ شیران بود غزال ترا

تفاوتِ من و تو شد چو آسمان و زمین
نمیرسد ز تو جویم اگر وصال ترا

بغیر دیدہ کسی برخوردار و ضعیف است
مدادہ آب جز آبِ جگر نہال ترا

سرم ز جیب تفکر برون نمے آید
کہ وحدت خود کردہ ام خیال ترا

بہ السیر و تماشاے باغ مشتاقے
بہار کم نبود از چمن مثال ترا

بحسن ہیچ خود گو مساز چارا برو — رد ال دست دگر یان بود کمال ترا

نثار فکر تو ہمدست فضل و سواس است
کہ حل کند ز غریزان سبکے محال ترا

بہر شرح سنور دل رخصت دہم گر خامہ را — ہمچو برگ خشک در میگیرد آتش نامہ را

دل ز من برد و نگاہے باز سوئی من نکرد — کار خود منظور باشد مردم خود کامہ را

التفاتش گرچہ با من ہست مثل دیگران — اعتبارے نیست لیکن دوستی خامہ را

دید تا بی پردہ روئے آن صنم را شیخ شہر — چاک زد در پیرہن بر خاک زد عمامہ را

مردم نافہم را تمیز حسن و قبح نیست — شورہ و کافور یکسان شد علیل شامہ را

چرخ گرد در چار عنصر شور آنداردبجاست — گرم باز گیرند در چار سو ہنگامہ را

با ہمہ نادانستگے ابلیس نادانی گزید — کار تقدیر است لا یعلم کند علامہ را

وحدت از نیرنگی کثرت دگرگون کے شود — سایہ یکرنگ است صد رنگ پوشد جامہ را

جہد کن از ملہمہ در مطمئنہ اے نثار — تا بکے مائل شوی امارہ و لوامہ را

من چرا کردم آشنائی ہا — گر چنین بود بیوفائی ہا

بود بیگانگے ازین خوشتر — از تو دیدیم آشنائی ہا

بلوه فرما که من نمیدارم — بیش ازین طاقتِ جدائی ها
میبری دل خبر نمیگیری — حیف ازین طرزِ دلربائی ها
هوش بود از تو خواهشِ دیدار — چون نسازم به بینوائی ها
روے زآئینه هم مرا بنما — مگذر از راهِ خودنمائی ها
گاه دستم بدامنش نرسید — دادِ از دستِ نارسائی ها
دل ببرد و کس نجا داند — لذتِ دردِ بے دوائی ها
بنده باشی و جز رضا خواهے — بندگی هست یا خدائی ها
رند شد شد شدم بجام خوشم — من گذشتم ز پارسائی ها

کے بہ بینم نثار یار بچشم
باہمہ ناز و خوش ادائی ها

اعتبارے بود ز موئے سفید انسان را — میکند تازہ شگوفہ شجر بستان را
(گویند موے سفید رنگ ندارد)
زندہ دارد حبِ وطن از دل انسان چہ عجب — یاد زندہ کند یوسف اگر کنعان را
نا فگندن را نکند نشئہ دنیا ہشیار — فرشِ ما پود از دستِ سبومستان را
بود کے از بازنماند ز خطا معذور است — خبر از نیک و بد خود نبود نادان را
گردشِ چرخ اگر نیست بکامِ مندی — بر سرِ گنج چرا جا نبود ماران را

میرسد فیضِ خدا در خورِ ہر استعداد
ان سبِ طفلے ندہد تا ندہد دندان را

بہرہ یابست ہمہ نیک بد از دست کریم
فیض یکسان گل و خار بود باران را

باعثِ فکرِ غزالِ گشت ثنا را این بیت
زین جہت خانہ من ساختہ تضمین آن را

جنبشِ پا مددِ دست ثنا در باشد
زیردستان پر و بالند زبردستان را

تا بآبِ چشم رو در شست و شو داریم ما
چون گل سیرابِ شبنم آبرو داریم ما

جسم و جانِ ما درین گلشن نجا میگردد گل
از بہارِ حسنِ او این رنگ و بو داریم ما

آب شد آئینہ و آئینہ دان شد چون حباب
سبکہ حیرت از خیالِ روے او داریم ما

روی دل با روے آن جانِ جہان باشد مدام
گرچہ در ظاہر بسوئے خلق رو داریم ما

گرد شد مشقِ گنہ بر دوشِ لیل و نہار
در دنِ خود چون نسلم چند انکہ مو داریم ما

اے یاران غفلتِ دل بست از ما برنداشت
غیرِ یار یہا چہ باید تا گلو داریم ما

در مقاماتِ سلوکِ فقر تمکین نام اوست
انچہ در دل از تو یا رب آرزو داریم ما

جوش در سر میزند ہر لحظہ سودائے سخن
از شرابِ تند گویا پر سبو داریم ما

باتلاشِ سخت میگردد دہ چار ثنا
گر پریزادِ سخن را جست و جو داریم ما

کند چون صبح را جسد چراغ از چشم افتد!
اگر سیلی خورند از پنجهٔ خورشید خاور ها!

موثر نیست صحبت صاف طینت را تماشا کن
ز دریا صاف می آید برون پیوسته گوهر ها!

برآید آفتابم گر شبی تا روز فلک سازد
نگردد آفتابی چون سه بختب بکشور ها!

بآن شوخی نگاهش بگذرد از دور منزل ها
نه هندو نیزه دارد از چپ و صد نوک خنجر ها!

تکلف برطرف ساقی همین یک گردش چشمت
بود در بزم مستانت به از صد دور ساغر ها!

گر دیوانه خود را از صحرا یافتی ظالم
ز آب دیده سر دادی بدریا همچو لنگر ها!

وگرنه ایمنی شد رهزن اندر راه بیباکی
چه چیزی پیش پا افتاده عشق را بود سر ها!

مباشد گر یک شب تابان در شب هجرت
هوا باریده از انجم بجای قطرهٔ احگر ها!

تمنا را این دل فهمیدن قاصد نمی باشد دگر
چه حاجت نامه برهم بر بال کبوتر ها

ز کوی راز او نتهد از سر داغ پا
اندیشهٔ عمر ها چو زند بر دماغ پا!

آزاد دنیای عیش گذارد چه ممکن است
بیرون نه جا گذاشته سروی ز باغ پا!

ساقی چه کرده گر آئینه دیدهٔ
دست از سبو نیافته وز ایاغ پا

انکار از هدایت ما کار را بهشت
جز کور همچو پس نهد بر چراغ پا

با خوشتر است چشم بهر دو خط ترا
مانند خط نگار بخط کلاغ پا

من دست دل ز جذب منافع کشیده ام — تا کرده ام دراز بگنج فراغ را

نثار

ز آتش دلِ نثار ز تر آگرم خوتر است
کو را فشرده نیست سیاهی بداغ ها

یاری که تو بوی بدل از روی بدل ها — حیرت زده حسن خود آمد ز ازل ها
این حسن طلائی نتوان یافت بجاها — سودا نکند هیچکس از سیم دغل ها
تا مصحفِ رویت بجهان کرد تجلی — از نسخهٔ خوبان شده منسوخ عمل ها
با چشم تو هیچشم شدن کس نتواند — زینجاست که رو میکشد آهو بکحل ها
افتاد بزلفِ تو گر این دل عجبی نیست — خلقیست فتاده همه در طول امل ها
از رشک تنت گرد طلا راه در آتش — وز پائے تو شد غرق بتالاب کول ها
صد سرو چمنها نرسد با قدِ جانان — یک مصرع برجسته بود به ز غزل ها
هوش است اگر باش باندیشهٔ فردا — نادان زند از مهلتِ امروز بغل ها

بمثل همانست که جانست نثارش
یوسف بود افسانه هم از ضرب مثل ها

در حضور او رسیدن نیست امکان بندهٔ را — خود طلب دارد مگر آن شاه خوبان بندهٔ را
من چه گویم هم چه پردازم بعرض حال خویش — خواجه خود داند همه پیدا و پنهان بندهٔ را

بسکه هست از رحمتِ عام تو امیدِ قوی
منتظم گردد بسیاکِ بندگانِ مخلصت

رشتهٔ جان با خیالِ دلکشت مربوط کن
نیست او را از نشانِ شکر غیر از ترشدن

هیچله نا یافتش یار بسازد تلخ کام
روز در بیهوده گوئی شب بخفتن در گذشت

غفلت از بهرِ خدا کوتاه کن دستِ دراز
در هزاران آفت او را ز بستن مشکل بود

مشکلے گر پیش داری غم مخور هرگز فشار
میشود از فضلِ مولے مشکل آسان بنده را

کے فتد در فکرِ بحثِ سبحه و زنار ها
تا قدش دیدیم و دو زلفِ بهم با یک گره

سوی ماه و مهر بینے بهرِ آن دل چون کنی
از حسابِ عقل بگذر رکبه گردان پیشِ او

بهرِ آبا و دلش مهر است تو با کینها
بهرِ نامش تیغ میسودند بر سنگِ جفا

لسبت دانکیر خاطر دست حیران بنده را
التماس اینست دیگر هر چه فرمان بنده را

بر جمالش بعد ازان بگذار حیران بنده را
آن قدر ها کرده مهرش احسان بنده را

اندرتِ درد تو شد شیرین تر از جان بنده را
حیف این عمر گرامی شد لعصیان بنده را

آگهے رحمے که گردد یار دنیان بنده را
هر نفس حفظِ خدا باشد نگهبان بنده را

هر که دارد با متماتِ صفاتش کار ها
در تصورِ نقش بست اسمے که خوانم بار ها

عشق داری در دل خود گر ازان رخسار ها
بر طرف کن زان خلاف و بگذر از انکار ها

بر عمر گاها فشان و دور کن این خار ها

دوال شمش بیم میسودند بر سنگ جفا بهرِ نامش تیغ

چشم را گر بر شمارِ خلد افگندم بجاست
از الف نامِ علی گفتم و لے در بینه‌ام
بهرِ حسنین اشکبار از دیده بیحد اشکبار
با نبی گلگشت عثمان شاد درین گلزارها
آن علی کو با نبی گشته شریکِ کارها
آفرین بر تفرشی خوش گفت چون غمخوارها

من ثنا طمطراق شاعری او شوم
هر که گوید در جوابِ این غزل گفتارها

ای پیمبر تو نپرسی که بپرسد مارا
آه سرد در تو نپرسی که بپرسد مارا
بیکسانیم نداریم کسے جز تو دگر
ای خدا گر تو نپرسی که بپرسد مارا
در قیامت که ز خورشید جهد آتش
گل گستر تو نپرسی که بپرسد مارا
ما همه ذرّه صفت از تو نمودی دارم
مهر انور تو نپرسی که بپرسد مارا
از خطا ها که ز ما رفته گر از ردی کرم
روز محشر تو نپرسی که بپرسد مارا
این هم از تست کسی را چو کسی میپرسد
ورنه اظهر تو نپرسی که بپرسد مارا

پرسش تازه بود از تو ثنا ران ترا
بنده پرور تو نپرسی که بپرسد مارا

بیا دل من در انجمن بلند بگو ثنای خدا
نه هست خدا درین دو جهان که هست دگر ورای خدا
بچشم خرد به بین همه شے ز علم قدیر شد همه شے
عدم چه بود چو آئینه نمود در و بقای خدا

بقول بدنمی نگری مگر زالست بیخبری
قدم بره طلب سپری زره نروی برای خدا

چه هر زه روی بهر گذری بیا نه بدل بجن نشتری
برون تو کجا خدا طلبی درون تو شد سرای خدا

نثار نظر بخود فگنی چو بیخبران ستم نکنی
گذر ز خودی بود بدلت چو آزر د لقای خدا

چو من که دید غریبے بروزگار جدا
یکے ز یار جدا دیگر از دیار جدا

جدا توئی مگر از من وگرنه ای بیرحم
کجا گلیست زبلبل درین بهار جدا

بیا که نیتو چو سیماب و آئینه شده ام
در اضطراب جدا هم در انتظار جدا

قسم بجانِ تو جانان که تا جدا شده ام
ز خواب دیده جدا شد دل از قرار جدا

چنین بیرد ز دل آرام گر خبر بودی
نمی شدم ز دلارام زینهار جدا

قضا میان غریبان درآورد دوری
کسی ز قرب کسی شد باختیار جدا

بزنگ آب و نمک دل به حسن او مبخیت
اگر نگشت جدا گردشِ هزار جدا

وصال دوست کرا داند که باز کی باشد
دمے مباد غریبِ کس از کنار جدا

نثار درد جدائی مگر کسے داند
که بارها شده باشد ز پیش یار جدا

رحم کسی بجا کنی یار اگر شکسته را
انچه روا که بشکنی یار دگر شکسته را

حال شکستهٔ مرا بر تو خطش عیان کند
نامه نویس کرده ام خامهٔ سر شکسته را

یار گران هجر خود به که ز دل سبک کنی
طاقت بار کی بود همچو کمر شکسته را

آه ز تیغ ابروت داغ دلم شکسته شد
زود توان شکست داد مرد سپر شکسته را

همچو تو دل شکن مرا کرد چنین شکسته دل
پیش ازین شگفتگی نیش مهر شکسته را

از چو من شکسته نیست یکی شکسته تر
وه چه بود که بنگری یک دو نظر شکسته را

پیش دلم چنین بگو بار وداع میشود
بهر خدا ستم مکن نیست جگر شکسته را

قطره فشاند چون ثمره آب ساند چشم من
گرچه کسی نداد آب نخل کمر شکسته را

ردیف با

بوئی صبا رساند ازان گلبدن در آب
ماهی ز خار ساخته کار سمن در آب

طغیانی سرشک من از دیده کم نشد
افسانه ایست کار سهیل یمن در آب

شرم نظاره است چه قدر کار میکند
غواص برگ گل شده مرغ چمن در آب

با عارضی که چهره شد این شمع کز گداز
بینم جگر بر آتش و هم غرق تن در آب

آرام ماندیدمی در وطن چو موج
دل از سفر گزاشته حباب وطن در آب

با آن نگاه گرم و با ین روی آتشین
ظالم مسوز آئینه آتش فزن در آب

آن مو که دیدهٔ تو بدُرد نجف نثار
کرده است مشق غوطه ز مژگان من در آب

تا جام چشم او ترگشت مستی در شراب
خون خود کی سُرخ تر از خون مینا پیش ازست
چون کُند گم خویش را او زخود حسابی بگذرد
حسن و قبح شخص گردد از حکومت آشکار
بُرد ذوق بوسه از من تلخیِ دشنام او
دارد بیماری دل چون بپرسیدم طبیب

کردم از مینا تماشا شیشه بستن بر شراب
هر که پیماید مدام از شوق در ساغر شراب
نیست آئین تجسّر اهل خود را گر شراب
راست میگویند ظاهر میکند جوهر شراب
از شکر شد دل زده شخصی که خورد اکثر شراب
گفت باشد از همه دارد ترا بهتر شراب

شیشها بر سر کشیدن صرفه نگذارد بانتار
به که تنخواهش نماند از لب کوثر شراب

بیتو چشم بسکه اندازد برون از خانه آب
آتش نابد مغز کردن زیر امتحان
کار آتش میکند جوهر فروشان را بپرس
قید بیخیرش کند باد صبا از موج ها
ساقیا این ساغر آبست و من شرمسار

موج دریا میزند از شهر تا ویرانه آب
یار بر آئینه ریزد از پئے بیگانه آب
گوهر اشکم که دارد خوشتر از دُردانه آب
از کجا گردیده رفتار ترا دیوانه آب
هست چشمت مست اما نیست در پیمانه آب

گفتگوئے سرد ناصح غفلتم را میبرد
بهر خواب بید ماغان میشود افسانهٔ آب

میروم از عشق او برخوردهٔ میخانهٔ
میرود بر بسترِ خوابیده چون مستانهٔ آب

ردیف تائے فوقانی

یکی نه یار طریق وفا گرفت و گذاشت
هزار بار همین شیوه را گرفت و گذاشت

گرفت دل بکرشمه گذاشت از سر ناز
ندانم از من بیدل چرا گرفت و گذاشت

اگر نه دست گرفتی ستم نه چندان بود
هزار حیف که دستِ مرا گرفت و گذاشت

کسی بدوستی او چه اعتماد کند
که همچو آئینه چندی صفا گرفت و گذاشت

گرفت شانهٔ زلفش بداد گر سر داد
چو پای یار بشوخی حنا گرفت و گذاشت

قرار نیست در آئینهٔ شوخش را
بزنگ نقش که در آب جا گرفت و گذاشت

بگرم کردنِ آهن دلان مکن همت
که دل ز سینهٔ گرمم هوا گرفت و گذاشت

کشید دل نگهِ او دگر نه پاسش داشت
چو کاه را کششِ کهربا گرفت و گذاشت

نثار چون نشود در جهان گریبان چاک
کسی که دامن آن دلربا گرفت و گذاشت

تیغ با ابروی خمدار بتان اینهمه نیست
تیر با غمزهٔ جادو نگهان اینهمه نیست

آنقدر ها که ز چشمم تر ما ریخته اشک
بر هر چند بود قطره فشان اینهمه نیست

بار زلفِ تو سرِ مو نتواند برداشت
لرچه دانم که ترا هست میان اینهمه نیست

دل بود خسته مژگانِ تو نی زابروی کج
بهدف تیر خود راست کمان اینهمه نیست

رنگ بار د گل روی تو بسیرِ مهتاب
نازکی هست بخوبانِ جهان اینهمه نیست

گشت سنگینِ من سخت بکوئی تو رقیب
ورنه خارد دلِ من زخم زبان اینهمه نیست

خبر بهارِ تو تماشا نکند چشمِ نثار
پیش مشتاق رخت باغ جنان اینهمه نیست

دل در گردِ سیر مکانست و مکان نیست
اندیشه دوان سوی گرانست و گران نیست

نورِ بیخبی هست مگر نورِ سیاهش
از پرده هر دیده عیانست و عیان نیست

تا بودنِ جان هست جهان بعد ازان نیست
زین حجت معقول جهانست و جهان نیست

دریاب که دل شاد بدنیا نتوان زیست
این یک سخن از باب بیانست و بیان نیست

شیرین چه بود عیش که هر روز زیاران
شوریست درین شهر فلانست و فلان نیست

یارب چه توان کرد که از گردشِ ایام
بیگانه چه از خویش همانست و همان نیست

یاران عجب این ست که هر جاهلی امروز
گوید من از بحث چنانست چنان نیست

ولہ

گویند ترا یار دہانست و دہان نیست
زینگونہ بیانے زمیانست و میان نیست

در زیر نقاب پردہ رخ افروختہ یار
چون شمع بفانوس نہانست و نہان نیست

اندیشہ دلم را ز خدنگ مژہ تست
ابروے تو مانند کمانست و کمان نیست

مژگانِ تو اے ترک جفا کوش دل آزار
در سینہ عشاق سنانست و سنان نیست

گر آب نخوردا ست ز عکس تو چرا آب
چون چشمہ تصویر روانست و روان نیست

نزدیک بمعنی بود و دور بصورت
دل را بدل سوخترا نست و قران نیست

عشاق ترا رخصت آنست زندا دند
زانرو بہ نثارِ تو زبانست زبان نیست

یارم نہ از جفا نہ دلم از وفا گذشت
خوش ماجرا میان دل و دلبر گذشت

بر جان خستہ بیتو چہ گویم چہا گذشت
سختی گذشت رنج گذشت و بلا گذشت

جانم گرفت گوشہ و تنہا گذاشت دل
از بیکسی مپرس چہ صورت بہا گذشت

بیمار چشم تست ہنوز از تو جان بلب
بیدرد چارہ ساز نہ کار از دوا گذشت

مختار ساختند و ندادند اختیار
حالے گذشت طرفہ عجب ماجرا گذشت

ناصح دو چار با تو شد و دل ز دست داد
از کردگار دست و چنین و چرا گذشت

این اشک و آه و ناله به پیش گمان یار
باران گذشت و برق گذشت و هوا گذشت

کیفیتِ نگاه تو ساقی چه گویمش
چون نشأهٔ شراب ز سر تا بپا گذشت

مے بگذرم بچشم ز بهرِ نثارِ خویش
از جان گذشتنم چو بخاطر ترا گذشت

در تماشائی تو حیران نے همین آئینه است
صورتِ آئینه بنگر بیش ازین آئینه است

دل بگیر از من ترا گر دلنشین آئینه است
گر همه آئینها بهتر همین آئینه است

تا ز عکسِ روی خود آن حور عین گردش نهال
دیده ها را سیر فردوس برین آئینه است

سوی مشتاقان نگاهِ تیز مے بیند مگر
در مقابل بودنِ او شانه بین آئینه است

هست خاکستر برد مالیده و حیران ازین صفت
جوئی حسنِ کدامین سرمه بین آئینه است

جان درونِ قالبِ عشاق کی خواهد گذاشت
از خود آرائی بدست ناز زین آئینه است

از تماشایش بخوبان رنگ خود بینی نیافت
در زمانِ حسن او خلوت گزین آئینه است

نیست این در حلقهٔ نقش عیان خسار صاف
در میان خالی گو با نگین آئینه است

کز چشم میشوی اے غائبِ حاضر نهان
هر کجائی بینمت دل دور بین آئینه است

دیده ها کز نورِ عرفان سرمه بینش گرفت
در نگاه او همه روے زمین آئینه است

نے همین خورشید و مه لبریز پرتو شد نثار
در تجلی صد هزاران همچنین آئینه است

وای بر جانے کہ در بند لفش رستہ است
حیف بر صیدی کہ از فتراک او وارستہ است

گرچہ باشد بیت ابرو مطلع دیوان حسن
قامتِ موزون او خوش مصرعی برجستہ است

خورد صد زخم تغافل از تو یک مرہم نیافت
خود بدہ انصاف چون جانم کسی دل خستہ است

حسن دیگر دختر زر را بود در نوبہار
زاہدی نبود کہ از وی توبہا نشکستہ است

در گشاد کار حرف سخت کے آید بکار
نرم گفتاری کلیدِ کارہائی بستہ است

سرکش از دولت ندارد رشتہ دین پائدار
شعلہ حسن ست کو در دم فروزش تشتہ است

تازہ میسازد دماغ مجلس اہل سخن
نسخہ اشعار رنگینم مگر گلدستہ است

دل بوحدت متحد گردید و وحدت بودہ است
عین دریا شد بدریا قطرہ چون پیوستہ است

جز نوای عشق او دیگر مخوان چون من بتار
در رہِ عشاق تا تار نفس نگسستہ است

گشت عنقائی نظر تا گہ شکارِ خط دوست
طرفہ دامی ہست یاران ہر زہ زارِ خط دوست

رہبر بودم چو طفل از بازی دل بردنش
این کہ چہ گل کرد آخر از غبارِ خط دوست

بر زمین غلطیدہ ریحان سبزہ خوابیدہ نیست
تا صبا نگفتہ است حرفی از بہارِ خط دوست

تا بکے سازیم یارب چشم بر خطش سیاہ
دیدہ ما شد سفید از انتظارِ خط دوست

دفع شد داغے کہ بر دل داشتم از مدتے
مرہم کافور آمد شکبارِ خط دوست

در بعض نسخہ ہا بعد از ہفتم است

لحظهٔ غایب منیکرد دخیالش از نظر
خوبت نقشی بست در چشم نگار خط دوست

بندهٔ مشتاق را نامرخدا می نرنجاش
با دل شادی اگر بردهٔ نثار خط دوست

بهار جاودانگی شد وخیال او باقیست
گلی که رنگ چمن بود رفت بو باقیست

ز شوق وصل بگفتم با تو اے فاصد
زهجر هرچه تو ان گفت و برد باقیست

ز خاص و عام جفای ملامت آخر شد
هنوز سنگ ز طفلان کو بکو باقیست

سخن ز شکوه کم حرفی تو چون گویم
مرا ز چشم تو تا سر در گلو باقیست

دگر نماند ز هجر تو در دلم هوسے
همین ز دیدن روئی تو آرزو باقیست

دلم چو شانه ز فرهٔ تو چاک شد لیکن
اسیر گشتن زلف تو مو بمو باقیست

نثار نامه رسیدی بمنزل مقصود
بجاست در پے جانان چو جست و جو باقیست

ز دیده شوخ بدل بارها آمد و رفت
دمی نکرد بیک جا قرار آمد و رفت

بچشم سیر ندیدم ز گرم جولانے
براسپ باد مگر آن سوار آمد و رفت

گل انتظار بچیدم ز روی یار افسوس
بهار عمر چو باد بهار آمد و رفت

بهوش آمده و باز رفته از خودش
نیامد آه یکے هم بکار آمد و رفت

نه آمدی نه زدیدار شاد مان کردی
در انتظار تو لیل و نهار آمد و رفت

چو برق آمد و رفتم بدوش بیتابیست
معاف دار نه در اختیار آمد و رفت

بگیر آئینه تا مورتش عیان گردد تو
ازین قرار دل بیقرار آمد و رفت

نبرد هیچ ازین سو نه زان طرف آورد
مسافری که برین رهگذار آمد و رفت

نه کار کرد چو آمد نه تحفه برد چو رفت
بخیر تم که چرا جان نثار آمد و رفت

بیتو امشب جام می بر خویشتن خندید و سوخت
پشت پا زد ساقی و مینا بسر غلطید و سوخت

تا بیاد آتشین لب کرده ام ضبط نفس
در تنم هر استخوان مانند نی نالید و سوخت

از جمال یار شمع و گل سه و خورشید و برق
ساخت روئی و باخت رنگی کاست و لرزید و سوخت

ناگاه گرم بر روئی چمن گردی گذشت
همچو آب داغ رنگ گل عرق گردید و سوخت

چون نه شیرین تر شود افگنده است آبی بپوست
هم نگاه و هم گلو بر حسن او چسپید و سوخت

بسکه دل از داغهای شوق چشمش گلشن است
باغ آهو هر گلش را گر دسر گردید و سوخت

رفته تا در چمن ای نو بهار سرو و گل
قمری و بلبل نه قدو روی تو گاهید و سوخت

آن سر زلفش بدست شانه تا افتاده است
دل بزنگ موی آتش دیده هم پیچید و سوخت

آه آن نامهربان روزی نشد یار نثار
چند با اغیار او را می تواند دید و سوخت

ای گلستان خیالت دلربای من بس است
این تماشائی غریبی از برای من بس است

در جهانم آشنائی گر نباشد گو مباش
کارسازِ هر دو عالم آشنای من بس است

بندهٔ حق را زبهرِ خویشتن گیرم چرا
از برای خدمتِ من دست و پای من بس است

گر کسی بر دولت و دنیای خود دارد نظر
گنج بی پایان مرا ذاتِ خدای من بس است

شرم می آید که حاجت پیشِ مخلوقی برم
از تو ای حاجت روا ایمِ النجای من بس است

کیستم من تا کنم قربِ حضورِ او طلب
پیشِ مهرِ او بسان ذرهٔ جای من بس است

از خدا خواهم خدا دیگر نمی خواهم نثار
تا دمِ آخر همین قسمے دعای من بس است

بیا ای برایت — کنم دیده جایت
اگر می نیائے — ندارم شکایت
چه حاضر چه غائب — بگویم ثنایت
چو از جان عزیزے — همین بس عنایت
بهر جا که باشے — نگهبان خدایت
کنون بگذرم من — ز حرف و حکایت
نثار تو کردم — بیفتم بپایت

هر وقت چشم شوخ بداغ جگر نشست
رفت از سپهر برون نیکی در سرشت

رویت چو شمع هر که بفانوس پرده دید
پوشیده رو بدامن و با چشم تر نشست

از شرم آب و تاب لب و روی تو ای نگار
در کان سنگ لعل و بدریا گهر نشست

برخاست کرد آه جگر سوز از دلش
هر کس که دید دست تو را بر کمر نشست

با خود بری و یا نبری اختیار تست
دل نیز همره تو بغرم سفر نشست

آمد بزم راه غلط کرده گرد مے
تا کرده جای گرم بجائی دگر نشست

حیف این ستاره سوخته دل را نثار یار
در عشق کرد سوخته خود هنر نشست

یار در بزم نشست آه رُدلها برخاست
فتنه برپا شده هر گاه ازانجا برخاست

من چه گویم چه قدر شور ملاحت داری
هر طرف از نمکِ حسن تو غوغا برخاست

از دل آهی که بیادت زدم آتش بر خاست
گرد بادیست که از دامنِ صحرا برخاست

جوشِ حسنِ تو ربود از دلِ عشاق شکیب
سر و بازار چو شد گرمیِ سودا برخاست

پیش برخاستنت از سر دنیا برخیزد
کز نیاز است چو گیرد ز دنیا برخاست

جلوه مفت است کجا چشم تماشا نثار
بر قعه امروز ز حسنِ رُخِ زیبا برخاست

زاهد برباد اگر شد در میخانه سلامت
ساقی دبادہ وگر شیشہ و پیمانه سلامت

کنج خلوت چو شد از قبضهٔ من پاک ندارم
بزم رندان من و شیوهٔ رندانه سلامت

غم ندارم چو گل از باغ برون رفت هوشم
سبزهٔ هوش ربائی من دیوانه سلامت

سرفرازان همه چون شمع به پیش تو ستاده
همچنین با در تا مجلس شاهانه سلامت

همچو بیگانه مرا هم نظری کن که بگویم
آشنایم بتوای صاحب بیگانه سلامت

بودن شهر مبارک بشما اهل تمیزان
همچو مجنون بمن آبادی ویرانه سلامت

گرچه فرسوده شد این جان نثارم بغمت اد
هیچ غم نیست تنم سرجا نانه سلامت

تا سوی گل روی تو چشم نظری داشت
در پیش نظر باغ و بهار دگری داشت

افسوس جدا گشتم و آن یار نپرسید
دیوانه کجا رفت که اینجا گذری داشت

از یاد خودم کرد یکبار فراموش
آن یار که پیوسته ز حالم خبری داشت

دیشب که ببزم تو گدا زار آمده سرگرم
چون شمع دل سوخته هم چشم تری داشت

زان سرو چراغان کندش کیست تمنا
با قامت دلجوی تو شمشاد سری داشت

هر کس که شنید آه من از هوش برافتاد
این درد دلم کاش بجانان اثری داشت

هر وقت مراد ست دعا فائده برداشت
این نخل بهر فصل ثمر بر ثمری داشت

بر مردمک دیده برگ زده خنده بصد ناز
هر کس که در این باغ چو گل شیشه دلی داشت

بر پای خیالِ تو بشب آبله افتاد
از بهر نثار آنچه دُری از گهری داشت

کج نهادان را نبا شد بهره از راستی
کی دُم سگ از کجی گردد اگر سازند راست

مشکل است افتادگان را از زمین برداشتن
نقش پای دیگران بر روی خاک هرگز بر نخاست

از ریاضت مطلب بی مُدعا افزایش بود
رود را افزونی نبود چون خویشتن باما کاست

بیتو جانان بشب مهر و مه شیر فروش
آب در شیر کند چشم مرا تمکین نیست

دریا بد از حضور بری سایهٔ همای
بیوجه نیست آئینه گر استخوان شکست

چهره آرائی مکن از زلف و خط چون رفت حسن
دام و تزویر بر فکن صیاد من آهو گذشت

چون جوانی شد مکن از موسمه موئی خود سیاه
دام تدبیرت نمی آید بکار آهو گذشت

ردیف ثا مثلثه

هر خانه فلک که ساخته با هوشیار بخت
انجام کار کرد در اشر مسار بخت

از تو دلیل ره بدهی گر نه برده است
جائی نامل است نیاید بکار بخت

دانا تری ز خویش چو بینی بعلم و فضل
بادی مکن ز بیخردی زینهار بخت

کامل کجا رخشم درافتد بناقصے
هرگز نکرده رنگ رخش تقریر بحث

از خرمنِ سخاش نبرداشت دانهٔ
با خوشه چین نموده اگر دانه کار بحث

مفلس کند چو بحث بمنعم مجمل شود
همچون پیاده که کند با سوار بحث

این مصرعی نثار ز صائب نفیختیست
تا صلح ممکن است مکن اختیار بحث

ترا نگاه نکردن حجاب شد باعث
ز انکه پرده دیدن نقاب شد باعث

مدام عربده جوئی بهانه یار کمن
کشیدنِ دو سه جام شراب شد باعث

رود بخواب شبی چشم من چه امکان است
خیال روی تو دیدن بخواب شد باعث

مرا برآمدن از کیش پارسائیها
سرود ساقی در رود رباب شد باعث

ربودن دلِ ما را جمال ساقی بود
نه ذوق باده و مزهٔ کباب شد باعث

منم که ترک نمودم تکلفِ رسمے
باین دو حرف نوشتن جواب شد باعث

بشیخ شهر فرومی شد است رهزاری
مبدل تشنه بصحرا شراب شد باعث

مخور شراب اگر مقصدت صفای دلست
به تیره کردن آئینه آب شد باعث

نثار یار نکون مزاج دانستم
نیامدن برخ او عتاب شد باعث

ردیف جیم معجمہ

هر جا سریست هست بسودائی احتیاج
خالی کجا دلے ز تمنائے احتیاج

سرشار احتیاج نه تنها همین گذاشت
هم شاه در خمار ز صهبائے احتیاج

بسیار کم کسی که برآید ز ورطه اش
عالم فتاده است بدریائے احتیاج

کس را بریز جامی ناکس سپرده است
ما خوب کرده ایم تماشائے احتیاج

از مورد انه میکشد و مُرده را کفن
ما دیده ایم همت والائے احتیاج

در طعن لمیگرچه زبانها کشاده اند
با آنکه گشته هر همه رسوائے احتیاج

محتاج کرده است لباس و غذا نثار
ورنه کسی نداشتی پروائے احتیاج

ساقی بیار بادهٔ زندرنگ یار موج
چون گل که میزند ز نسیم بهار موج

امشب ببین بباغ تماشاست خوبتر
مهتاب موج دارد و هم جوئبار موج

چون گردش نگاه تو بهوشے آورد
در ساغر شراب کند طرفه کار موج

جز کشتی شراب نیاید برائے دل
از خمار موج تفرقه خیزد هزار موج

هر لحظه بیقراریٔ دل از هوس بود
دریا برآورد ز هوا بیشمار موج

تا بحر دیر موج زدن از دو چشم من
آورد بر تسلسل اشکم نثار موج

ای ناخدا ز کشتی خود هوشیار باش
از بحر همچو کوه رسد بار بار موج

بینا یم ملاحظه امروز گر نکرده
زنار خویش کرد چرا تا ز نار موج

بر شعر آبدار تو صد آفرین نثار
برداشت از زمین سخن هر کنار موج

ردیف جیم فارسی

دلداری او نیست بغمخواری ما هیچ
دل سوزی ما گریه غمخواری ما هیچ

کاے نباشد که نکند شاد نه از باد
رسوائی ما ذلت ما خواری ما هیچ

از کار گذشتیم که تا دست دهد کار
کاری نکشود آه ز بیکاری ما هیچ

سد ره تقدیر نشد پرده تدبیر
با تیغ قضا بست سپر داری ما هیچ

ما طایر قدسیم باین دانه و این دام
دل بستن ما هیچ گرفتاری ما هیچ

بگذشت شبی چند ز دردی و نه آنست
سیر دردی دل ساخته بیداری ما هیچ

دیوانگی عشق نثار آزردهٔ ماست
بی غم نبود عالم هشیاری ما هیچ

ردیف حای حطی

تا خیالِ شاهدی در سینه دارم همچو صبح
در بغل از آفتاب آئینه دارم همچو صبح

سینهٔ صافی در ازل چون قسمتِ من کرده اند
مهر دارم در نهان نے کینه دارم همچو صبح

این گریبان چاکیِ من هر سحر بیوجه نیست
شورِ سودائی کسی دیرینه دارم همچو صبح

تا بدامن گرده ام همچون گلِ خورشید را
خنده بر گلهائے فردوسِ دینه دارم همچو صبح

میکنم من بر نویدِ مقدم شوخی نثار
هرچه در دامانِ خود گنجینه دارم همچو صبح

ردیف خای معجمه

نگار بسته بر نگیست دست جانان سرخ
که دیده پنجهٔ مرجان ندیده رانسان سرخ

ز حسرتش بدلِ سنگ لعل خون گردید
نگارِ من چو لبِ خونش کرده از پان سرخ

گداخت رنگِ چمن بسکه شرمِ رخسارش
گذشت از سرِ دیوارش آبِ طوفان سرخ

ز سوزِ نالهٔ مجنون گرفته است آتش
پلاس نیست که گل کرده در بیابان سرخ

سحر ز خانه برآمد بعارضِ گلگون
چو آفتاب بر آید بیامدادان سرخ

میانِ زلفِ سیاهِ تو آتشین رخسار
چو لاله که نماید بسنبلستان سرخ

درین بهار چو سرو و گلست شیشه و جام
بیار پیش که این سبز خوش بود دآن سرخ

برنگ قطرهٔ اشکم نثار کم باشد

عشق در یمن و لعل در بدخشان سُرخ

کرده‌ام از رشک گلگون تر زمینِ سنگ لاخ
لاله می‌روید سراسر بر زمینِ سنگ لاخ

بر کفِ پایم حنا بست اگو یار رفتنم
تا نهادم پای خود بر سر زمینِ سنگ لاخ

سالکان را سخت عاجز میکند این راهِ عشق
همچنین باشد طریقِ هر زمینِ سنگ لاخ

پا نهد آهسته ترهم بر قدم دارد نظر
رهروی را پیش آید گر زمینِ سنگ لاخ

از غمِ هجران گذشتن مشکل است آری براه
هر زمین دشوار باشد مر زمینِ سنگ لاخ

کمتر از نشتر نباشد خار راهِ عاشقی
میکشد از بهر پا خنجر زمینِ سنگ لاخ

هست پر جا گوهر و زر گر برآید از دلم
پُر ز گوهر باشد و از ز زمینِ سنگ لاخ

بر بنای سست خود دل بسته اگه نه
عاقبت روزی برآرد بر زمینِ سنگ لاخ

بی سر و پا میروند این جمله یارانِ نثار
کم کسی طے میکند چون ارزمینِ سنگ لاخ

در شگفت آورده هر طبع موزون را نثار
گفته رنگین غزل تا در زمینِ سنگ لاخ

ردیف دال مهمله

یار یگانه ازین پیش بمن بود نبود
با گل این نالهٔ بلبل بچمن بود نبود

شب بآن سوز که من با تو فغان میدارم
در بر تنگ دو رنگیش وطن بود نبود

بسکه دل تنگی من کرد سرایت بجهان
غنچه در چمنے خنده دهن بود نبود

کارم از چند ازان شوخ شکن در شکن است
پیش ازین دل شکن و عهد شکن بود نبود

کرده ام صبح تماشای رخ و هم بدنش
این لطافت بگل و یا بسمن بود نبود

پرده پر مهر رخت تازه فگندی گاهی
این چنین ابر بر و سایه فگن بود نبود

تو نیازم عوض خویش گرفتے اورا
در نگاه تو دلم جنس کهن بود نبود

صورت غول نموده است ترا معشوقے
خبر فریبے ز هوا چاه ذقن بود نبود

بود افتاده بصحراے عدم گرد وجود
گرد باد انه بآواره شدن بود نبود

کیست گویای من و تو که سزاوار سخن است
این همه من که گمان تو و من بود نبود

طوطیان را بزمینِ سخنِ سبز نثار
هیچگه همچو چمن سبز سخن بود نبود

یار بیهده ازین پیش چنان بود نبود
طرز بیگانگی از وے بگمان بود نبود

با من آمیزش او همچو شکر بود بشیر
صورتِ بیمزگی با میان بود نبود

حال آن خوب چو من خوب بنزدم دریافت
بیشتر انچه بما بود همان بود نبود

روز وصلت ز غمِ بیم فراقِ تو کسی
این قدر خسته دل و سوخته جان بود نبود

با سر زلف پریشانِ تو از دل شدگان
هیچ آشفته تر از من بجهان بود نبود

پیش ازین مهر و وفا بود دلارام ترا
این همه حرف و حکایت بزبان بود نبود

شب که بر روی کشیدی ز حیا پردهٔ ناز
شمع مانند بفانوس نهان بود نبود

دوش در حیرت روی تو نثار مژه ام
از دو چشم گهر اشک روان بود نبود

میزدم دست بسر سر بکمر در هجرت
شور دیوانگیم بر تو عیان بود نبود

چار بود است دو چشم بر هت از سر شوق
اینچنین هیچ یکے هم نگران بود نبود

گوهری بهتر از تو بدامان نثار
پیش تو کم ز متاع دگران بود نبود

گر ز تاب لعل او زنجیر باخم یاد کرد
از غزال چشم او دیوانه هم رم یاد کرد

آن گل رخسار او را پر عرق هر کس که دید
از تماشای گل سیراب شبنم یاد کرد

در بهاران چون گل و لاله ز اطراف ذرگار
زود در قفسها ازین عالم کسے کم یاد کرد

خواب دیدن بعد بیداری نمایان میشود
از همین عارف خیال خواب عالم یاد کرد

پیش تو ان برد کار خود باستدلالها
می توان این نکته را از حال آدم یاد کرد

هر کسی تحصیل فن مرغوب طبع خود نشد
این دل دیوانهٔ ما نسخهٔ غم یاد کرد

متحد سازد دو کس را عشق ز انرو هر کسے
عاشق و معشوق را پیوسته باهم یاد کرد

آئینه حیران سکندر رفته از پیش نظر
جام گریان بزم برهم خورده ٔ جم یاد کرد

دل مراد پیش خود شرمنده میباید نتاند

هر چه باید در همه عمر آن نه یکدم یاد کرد

غیر زلف یار کس تسخیر نتوانست کرد
این دل دیوانه را زنجیر نتوانست کرد

صورت معنی بروی صفحه نتوان نقش بست
هیچ نقاشی پری را صویر نتوانست کرد

خط کبک از فهم هر خواننده افتاده است دور
خواب مخمل را کسی تعبیر نتوانست کرد

اهل عرفان راز جان در سر مه خوابانیده اند
گفتگو خواب خوش را تقریر نتوانست کرد

داستان اشتیاقت انچه من دارم بدل
شمه آن را قلم تحریر نتوانست کرد

آدم از جنت کجا آمد بخواهش بین زمین
هیچکس تقدیر را تدبیر نتوانست کرد

شب روان خواب غفلت سنگ راهش گشته اند
کاروان دل شبی شبگیر نتوانست کرد

از دل و دین هر چه خواهد میتوان کردن نیاز
دلبر خود را کسی دلگیر نتوانست کرد

گنبدی زیر فلک چون دود آهن نتاند
هیچ بنا بر هوا تعمیر نتوانست کرد

آئینه ات همین نه بمحفل رسیده ماند
هم عکس بارخ تو مقابل رسیده ماند

اشکم زدیده رفت و بکویش گرفت جا
مانند کاروان که بمنزل رسیده ماند

پیکان کج چگونه برآید ز زخم
او خ کسمه نگاه تو در دل رسیده ماند

باخال حسن شوخ نگیرد چرا قرار
کافور اگر بصحبت فلفل رسیده ماند

دیوانه را بحلقه زنجیر الفت است
این دل به هیچ زلف مسلسل رسیده ماند

هر بوالهوس بمعنی عشقم نمیرسد
چون جاهلی بعقدهٔ مشکل رسیده ماند

حاسد بخود فرو رود از فکر نارسا
آری خر ضعیف چو در گل رسیده ماند

خاموش ای نثار لب از گفتگو ببند
اسرار حق چو بر دل کامل رسیده ماند

انچه گویند که اورا دشمنی ساخته اند
نیست ان هیچ نشانی سخنی ساخته اند

تا برآرند ز چاه ذقنش دلها را
از سر زلف مسلسل رسنی ساخته اند

سنبل و لاله و نرگس همه زد ساخته رو
تا ز زلف و رخ و چشمش چمنی ساخته اند

دل شکنی ودگر قصد شکستن نرسی
سنگدل خوب ترا دل شکنی ساخته اند

نیست این هر دو جسن توامان کسی
کافر چشم ترا اهرمنی ساخته اند

بسکه آوارهٔ صحرای جنون گردیدم
آهوان ازرم من انجمنی ساخته اند

بوی آن گل که مرا باغ و بهار است نثار
بهر آن غنچهٔ دل را وطنی ساخته اند

عزیزمن کسی باشد که او نشنیده میگوید
ازان نشنیده با من بیشتر از دیده میگوید

بیاد او بدل را مبتلا دارد ز غفلت
فصاحت خوب میگوید سخنها سپیده میگوید

دلی کو تا مذاق فهم بهر لذتش دارد
زبان من زبان شیرین تر و سپیده میگوید

بود این دیده ام نادیده دیدار مشتاقے
که هر یک وصف او را دیده و نادیده میگوید

من اظهار سخن خود با سخن فهمی نمیخواهم
که دانا نکته ها با مردم فهمیده میگوید

برائے شعر فهمان قفل و سواس است اگر طبعم
چو زلف خوبرویان معنیٔ پیچیده میگوید

نثار از طبع موزون گرچه کم لیکن
ولیکن هر چه میگوید همه سنجیده میگوید

خدا کند که دلم شغل هو نگهدارد
زیاد غیر مرا یاد او نگهدارد

طهارت دل سالک ز گریه میباید
نمازی است همان این وضو نگهدارد

سزد بر فرده مردان اگر شمار زندش
کسی که چاک جگر از رفو نگهدارد

کجاست دخور طبعت ز خوان او خوردن
درون لقمه ات آنکس که او نگهدارد

بود بمشرب ما پخته تر همان رندے
که پای لغزش دست سبو نگهدارد

چو غنچه ذوق خموشی کسے که دریابد
زبان خود ز سر گفتگو نگهدارد

بروز حشر ندانم چه حال من باشد
باین گناه خدا آبرو نگهدارد

کجا رخ تو کجا او دلے بده من
خدا کند که دلم شغل هو نگهدارد

نثار

نثار دور نباشد ز یار نزدیک است
که همچو آئینه ام روبرو نگهدارد

بصراغ بوکه نازد به بسمل مرا بگیرد
بیباک میروم من شبها بکوچه او
نشنیده شورش دل چه عجب ز بدگمانم
بلبل مبوسم گل با باغبان همی گفت
بدهم بخیال لعلش چو گذر کند نه دور است
بسگی گوش سیه لیلا مجنون هوس نکرد

سخن از نثار گوید من گوهر ثمینم
که به بحر فکر سوزد نفس و در بگیرد

ای خوش کن زمان ز زیادة حضور خود
بسیار دور بوده ام از تو کنون مرا
مشتاق جان من که نهد سر به پیش تو
روزی گدای رد و لست در رحابه

جایی بده نه کم نه زیاده حضور خود
بیدار دست لبته زیاده حضور خود
بلذا سر بسجده نهاده حضور خود
بینی مرا چو چشم گشاده حضور خود

نثار رقعه بر سبب گوهر رود

منظور خود بدار و فتاده حضور خود

هر کو ز بخت نیک ترا زیبه ی شود
در هر برنگ آئینه چو هری شود

کس را گمان نبود ز آئینه اینقدر
کاین ساده رو بمردم چشم پری شود

آن خوش ادا کشد ز ادائی که طرز اوست
یاقوت زخمی لعل جگر خری شود

یک بوسه ام ز لعل سیه زیب او بس است
یکبار به ز شربت نیلوفری شود

دندان بغارتی نگذاری بن رقیب
شاید که مطمع زبان دری شود

کیفیتیست راسخه در فهم دیگران
فکری که از دلم بسخن سرسری شود

خواهم که جان نثار ره خدا کنم
ای مصطفی برای خدا یاوری شود

بدهید اگر بجیب شکفته یار آید
بنشیم روشنی دیده هم بکار آید

چو دود شمع خورد بر دماغ بوی گلش
باین دماغ بگلشن گرا آن نگار آید

غزاله وار اگر رم کنی ز دامن دشت
بروز به گبند آهو از و غبار آید

مذاق چاشنی درد او کسی دارد
که شهد عیش بر و سخت ناگوار آید

مدام تا ندهی آب چو بیار سرشکم
بجا بهر چه ز تخم غمت ببار آید

بیتا

راز سر از سینه باید بازدارد نگذارد

یکی زین همه فردا ترا بکار آید

کیست جز من که دلی بزده بر یاری چند
بر سر یک مهر آورده جفا باری چند

خرقه از زلف کسی نافه همین نستانده
که درین سلسله هستند گرفتاری چند

غمزه و ناز و ادا در پی تاراج دل اند
آه بیچاره چه سازد ز ستمگاری چند

ابرو و چشم و نگاه تو همه یکطرف اند
چون کنم با تن تنها ز جفاکاری چند

از عدم نامدی زنهار ببازار وجود
آدمی را نسپردی چو قضا کاری چند

کور سانند دو سه قافیهٔ تازه بهم
چون نثار تو نگویند غزل یاری چند

کشد اهم اگر قامت قیامت جلوه گر گردد
زمین از جا در آید آسمان بر زیر و زبر گردد

بود یک کیمیا گر عشق آن معشوق بی همتا
بنا شد دور زر اکسیر شش مس عاشق چو زر گردد

بزن این شیشهٔ ناموس را بر سنگ رسوائی
کجا عاشق بگردد منصب و نام پدر گردد

ز خوبی خود که استغنا ست هرگز بر نمیگردد
نگاه شوخ او شاید سوی مشتاق بر گردد

بیا ای آرزوی چشم و دل ناز پر بلای تو
بسا ماه اشک چیند دیده و دل گرد سر گردد

الهی سینه داغ و لب و چشم از تو مینوا هم
که در عشق تو هر دم گرد و سرد و خشک و تر گردد

ندیا بعد از بن بیچاره غیبت کن مسلمان نیست کان را گفت اردیده و هم در بر اردد

نثار امروز اگر هستت نقدی دیده او باشد
بخیز و روز دادا هم بر سنت بخیر گردد

صفا جوید اگر دل بد صفائی را که می پرسد
وفا خواهند اینجا بیوفائی را که می پرسد

به تسبیح و مصلائی یا نازی نمیدانی
باین زهد ریائی پارسائی را که می پرسد

درین ره شیر مردی باید و دستی سبکروحی
گرانجانی خری بیهمت پائی را که می پرسد

بنازم دلگاهی کن نیازش را بخویش مکسویر
بدرگاه چنین شاهی گدائی را که می پرسد

باین تر دامنی عاصی مشو نومید از رحمت
به نزد عفو حق چندین خطائی را که می پرسد

درین منزل مدار از کس امید پرسش حالی
که در غربت غریبی بینوائی را که می پرسد

نمیگویم که جان دارم نثار قابل جانان
که پیش او متاع کم بهائی را که می پرسد

مشتاق جمال تو ز هجران گله دارد
چون تشنه ز بی آب بیابان گله دارد

بی روی تو ای رشک بهار گل نوروز
چشمم ز تماشای گلستان گله دارد

در یاد رخ خوب تو هرگاه بگریم
از آب سرشکم در غلطان گله دارد

جای کف پای تو کنم دیده و لیکن
ترسم مگر از خار شش مژگان گله دارد

عشق است که گستاخ کند عاشقِ او را
ورنه به مجال است ز جانان گله دارد

ناصح دمِ سرد تو بمهجور نسازد
سرمازده از مردمِ جنبان گله دارد

مجنون تو نالد از سخنهٔ زندان
طفلیست که از قیدِ بستان گله دارد

حیرانِ جمالت نه چنان محو تماشاست
کز پرده چشم و سرِ مژگان گله دارد

از سینهٔ صد چاک نثارت چه نویسد
شد خامه جگر چاک و دو چندان گله دارد

هر کس به جهان از سر و سامان گله دارد
گر جامه بدست آمده از نان گله دارد

راضی برضایش نبود شاد بقسمت
هر شخص که از گردشِ دوران گله دارد

گر مایهٔ عیش است همین وقت جوانیست
پیریست که از مشیم و دندان گله دارد

دل سرد شد از بسکه ز بیمهریِ مردم
مانند برهنه ز زمستان گله دارد

هر چیز که میلش نبود گر برسد از دوست
دور است ز عارف که چو نادان گله دارد

هر لحظه نگاهِ کرم اوست بجالش
پس بنده ز صاحبِ چه عنوان گله دارد

جانان تو فراموش کمن جان نثارت
در یاد تو دل از غم نسیان گله دارد

نه بگشور تو کسی رود نه بگلشن تو همبار سد
بتحیرم که پیام من که رساند و زکجا رسد

بتو مایلم ز برای آن که سلام یارد فاگر
بفرستمت بجناب تو نه سلام من نه دعا رسد

سر درد من نه کسی رسد بکه گویم و بکجا رهم
بتو میدهند نشان ما ز تو درد من بدوا رسد

بودم همین تو نالشی که بیاید آن ز تو نالشی
ستم است سخت بحال من نه رقیب اگر بسزا رسد

بره خدا چو کسی رود ز رضای او نه برون شود
نه بخویش باز خود آید و بمقام خاص ز بنا رسد

بصدای زنگ بگوش رو نه بگو بمیت که تو هزره رو
ز برای آن همه کوش شو که ز غیب تا چه صدا رسد

من و تو کجا من و ما کجا بمجاز گفتن آن روا
بحقیقت این نخورد رسد نه مرا رسد نه ترا رسد

که ز شاه من خبری کند که بصد نیاز دهد آرزو
بدر تو آمده بنواز محبتت بنوا رسد

بخدا رسید چو برخورد تو بهی تبرهمی
به نثار من کند این جا که خدا کند بخدا رسد

دانا ز مانه یار تو شد شد نشد نشد
یکچند ساز کار تو شد شد نشد نشد

دون همتیست نام طلب کردن از کسی
بندز ز کار کار تو شد شد نشد نشد

دنیای دون بصورت آهو نمود شد
غولیست این بشکار تو شد شد نشد نشد

در حشر از جناب خدا آبرو طلب
در خلق اعتبار تو شد شد نشد نشد

از هفته پیش نیست گل جاه و منزلت
در ملک اقتدار تو شد شد نشد نشد

فرمانروای ملک جنون بود خوش است
بر عقل اعتبار تو شد شد نشد نشد

جنون عاشقی از من و ناز تو عجب
این جان شیرین چه نوشدارو شد که نشد

قیامت است که بر خاک ما نشستند — بمردم بهر دنیا پیش دنیا طلبان نشستند

نیارد سر فرود بر طعمهٔ دولت نمای من — برین شان عسل طنز مگس منشستند

نه بکشاید دل کامل میان صحبت ناقص — که عرفان دوست جز با همنفس منشستند

شهنشاهی نه باشد اوست تختش مسند همت — برای ملک گیری بر فرس منشستند

محبت گر نه بخشندش بعرفان کی رسد سالک — برین گر کسی بیدست و پا منشستند

بسان دشتی رم خورده صحرا گرد مینا شد — جنون سرشار مجنونم بکس منشستند

دل نالان من پیش دمی تسکین نمیگیرد — بنزل هم ز فریاد این جرس منشستند

نمیدانم کدامین لب شکر گردست بیتابش — که یکدم طوطی جان قفس منشستند

نثار از عشق سرشاری دیگر با عقل ننشستی
که مست باده هرگز با عسس منشستند

پرده نردی حسن و ذکر دگر یار کرد — جلوهٔ خویش هجار کرد که کرد یار کرد

از دو جهان جدا مرا کرد و اگر دوبار کرد — با نعم خویش آشنا کرد که کرد یار کرد

محو تر از هوش و دل برد و ببرد یار برد — باز و گرسنه تر اگر کرد که کرد یار کرد

دست اختیار من نبست که نبست یار نبست
دل بدو زار مبتلا کرد که کرد یار کرد

صورت کبر و کبر یا ساخت که ساخت یار ساخت
فرق بشاه و هم گدا کرد که کرد یار کرد

آتش عشق در دلم سوخت که سوخت یار سوخت
درد بجان من دوا کرد که کرد یار کرد

رنگ بهار در جهان ریخت که ریخت یار ریخت
رنگ برنگ جلوه ها کرد که کرد یار کرد

با من دلتوکه ما و من گفت که گفت یار گفت
اینهمه رفرجا بجا کرد که کرد یار کرد

بهر نثار جان بمن داد که داد یار داد
عاشق و زار بینوا کرد که کرد یار کرد

وله

ز قولِ خود نگردد مرد چون کوهِ گران گردد
پئ گرداندیش کو مکیطرف خلق جهان گردد

نگردد مرد از عهدی که در عالم عیان گردد
چو یکره بر سرِ او آسیائی آسمان گردد

وله

دل از دیدار غفلت بر سرِ فریاد می آید
چو پائیش درمیان نبود ز بادت هزره در آید

اگر دانا نمی گویند نادان هم نمی گویند
نثار او را که دخلِ او بخرجش سر بسر گردد

نادیده راز یار بدیدن نمی رسد
بر چشم او نقاب کشیدن نمی رسد

با یار هم چو باشی ز آب می طپم
هنگام وصل گرچه طپیدن نمیرسد

صد بار جا بجا رسد این هر زه گرد دل
یکبار هم بجای رسیدن نمیرسد

باران به تخم ریختن افتد بکشت دل
زان رو دمی دانه اش بدمیدن نمیرسد

وقتی است کز حدیقهٔ اخلاص دوستان
بوئی بمغز جان بشمیدن نمیرسد

در دامنِ گزنده نثار آرمیده
با آرمیدنِ تو رمیدن نمیرسد

بی وفا با کسے وفا نکند
دل شکن کار جز جفا نکند

خوبرو یار کس خدا نکند
گر کند از برش جدا نکند

درد بیدرد زنده بگذارد
گر ز جانش دمے جدا نکند

یار بازی کند چو بگذارد
همه بیجا کند بجا نکند

چه همه است شاه گر ز کرم
یک نظر هم سوئے گدا نکند

با من آمیزد دل دگر نگریز
رسم بیگانه آشنا نکند

چه کند آدمی که موروثی ست
چه کند آدمی خطا نکند

یار هر گه شود دو چار نثار
حیف جان را اگر فدا نکند

نامهٔ بیتابیٔ دل چون کبوتر دم قلم
با غبان در نوبهار از گل دمی فارغ مباش

زاهدا بیرون بیر زینجا کلیم خویش را
پوست بر کنده گویم این مردم اند

فلک ز کثرتِ باران نبات ترشده را
دمی نیافته فرصت که آفتاب دهد

بیچاره دل از غفلتِ نسیان گله دارد
جان نیز ز بسیاریٔ عصیان گله دارد

ردیف ے ای مهمله

بیمهر دیده ام دلت از سنگ سخت تر
بیتا کسی ندیده باین رنگ سخت تر

لطفت هلاک کرد تغافل ندانیقدر
صلح تو بوده پیش من از جنگ سخت تر

شوخم چو برق دوش گذشت از نظر منوز
بیتاب بیش ز دست دل چنگ سخت تر

هر لحظه رنگ تازه تر آرد برو ی کار
دارد بیاد خویش چه نیرنگ سخت تر

در راه سخت وصل نه بر سست و سخت فت
بر سخت جان که ساخته آهنگ سخت تر

زنهار بر زبان نبری ای رقیب من
نام تو هست بر دلم از ننگ سخت تر

رنگ بهار بیند و دیوانه می کند
دست دیده آمده دل تنگ سخت تر

ای کاروان زبانگ جرس سخت غافلی
هر چند ناله خیزد ازان رنگ سخت تر

دارد ز بسکه قافیه تنگ این غزل نثار
گوینده در جواب شود دنگ سخت تر

از من دلم کشیده من از دل کشیده تر
یاران کجاست همچو من از خود رمیده تر

شور جنون بعالم بالا رسانده ام
دیوانه شنیده کس از من رسیده تر

اشکی ز چشم من که بر خسار قطره زد
غلطان دری ندیده بطشتی دویده تر

پهلو زند چه ابر ز شوخی بدیده ام
در خود ندید قطره از دی چکیده تر

آهی که میکشیم بیاد قد کسی
سروی ببوستان نشود ز و کشیده تر

ظالم بیا بباغ به بلبل ستم مکن
دریاب گل ز صبح گریبان دریده تر

بر قامت کشیده سر زلف برکشا
شمشاد از خجلت به بینی خمیده تر

دور از تو بیقراری نیست همچو دل
ماهی ز آب دور نه چون او طپیده تر

چون بحر موج زن نشود از هوا نثار
از آب گوهر است دلم آرمیده تر

بجنون رحم لیلی خوش بود بیداد از ان خوشتر
بود خوش گرچه مرهم نشتر قضا دارد ان خوشتر

کشد گر حلقه بر نام خود و گر صاد از ان خوشتر
دوشست از وی فراموشی وطرز یاد از ان خوشتر

اسیر زلف خم در خم دلم را کرد پیر همی
دمی از دام نگذارد بود صیاد ازان خوشتر

جواب مصرع قدِ خوشش امکان نمیدارد
مگو قمری که خوانم مصرع شمشاد ازان خوشتر

ز پیر همی فغانت نشنود گر گل ترا بلبل
خموشی گرچه خوش باشد ولی فریاد ازان خوشتر

بشرح سختی هجران کنم گر کاغذ خارا
بود خوش‌تر ز تراشم خامهٔ فولاد ازان خوشتر

قبا گر پیرهن کردم بهجر یار خوش باشد
وگر دامان وصل او بدست افتاد ازان خوشتر

به بند خواهش دنیا نیفتد هیچکس هرگز
گر داند که حال مردم آزاد ازان خوشتر

شمار آبادی پیوندیم از بسکه خوش آید
که میگوید که کور آو جهان آباد ازان خوشتر

گل را ز روی کیست چو گلخار خار خار
وز موی کیست نافه تاتار تار تار

یارم فرو گذاشته چون زلف آبدار
هر موی زلف گشته گهر بار بار بار

من خواستم که چیده گلش آورم بدست
زد بانگ باغبان که نه گلنار نار نار

بلبل کشید ناله بحالم ز درد دل
فواره هم گریست بگلزار زار زار

مستی بزلف مغبچه دستم دراز کرد
تا گه برآمد از لب خمار مار مار

در گنبد فلک نبود غیر ازین صدا
آواز کرده ایم چو بسیار یار یار

باشد ترا نثار همین بس ز گیرودار

هر گیر دل ز جمله بدیدار دار دار

تا مرا افتاد با آن دلبرِ پرکار کار
ماندهام بیکار و حیران صورتِ دیوار دار

خوش نمی آید تماشای گلستان بی خوش
می نماید با غبان در دیدهام گلنار نار

عذرخواهِ من بود بهرِ ملامتهای خود
چشم ناصح گر شود با چشم او ناچار چار

یار گر بیگانه ام شد من نه یاران سوختم
سوختم امروز چون گردید با اغیار یار

تا ربودی هوش بردوشِ دوتی دارد کسی
تا دهندای بیخبر او را درین دربار بار

بلوهای دلربا دیدن ترا گر آرزوست
در دلِ شبها به بینی دیدها بیدار دار

طبع موزونِ عزیزان در سخن می آورد
ورنه من دارم نثار از گفتنِ اشعار عار

نغمه زن نغمه زن هزار هزار
میرود میرود بهار بهار

بساقیا ساقیا شتاب شتاب
جام می جام می بیار بیار

از دلم از دلم ربود ربود
شوخ من شوخ من قرار قرار

خون شده خون شده بزلف تو نگ
از کفش از کفش نگار نگار

در طلب در طلب چو باد چو باد
گشته ام گشته ام دیار دیار

اشک من اشک من چو سیل چو سیل
خاطرم خاطرم غبار غبار

می شود می شود ز شوق ز شوق
جان من جان من نثار نثار

شانهٔ دستی نزد گاهی دران گیسوی یار
دیدهٔ مشاطه هم نادیده زان یک موی یار

یافتم گاگو رهچون آئینه مشتاق رخش
وسمه هم مانند من دیوانهٔ ابروی یار

راه در رسم عاشقی را از من آموزد کسی
عاشق یاری شدم لیکن ندیدم روی یار

سیر گلشن میکند بر روی افگنده نقاب
می شناسم طرز رفتار قد دلجوی یار

تا بر نگ گل گریبان چاک نبود از غمش
این دل چون غنچه ات هرگز نیابد بوی یار

چون برهمن صندل پیشانی خود کردمی
آمدی ای کاش در دستم غبار کوی یار

چشم ظاهر بینت اینجا رخصت دیدن نیافت
چون نثار از دیدهٔ دل ماند حیران سوی یار

دیگ را پخت دگر بهر خود و خورد دگر
سال را گرد فراهم دگر برد دگر

از بزرگ است پسندیده گر از خورد تری
گرد آغماض تقصیر و نیاز زد دگر

ماه و خورشید بر دی تو برابر نکنند
هست معلوم همه صاف دگر دُرد دگر

نفس من میرد دل نزنده شود کار کند
بر خلاف غرضم زیست دگر مُرد دگر

فرق در شعر من و غیر همین است نثار

همچو در پارس قرلباش دگر گردد دگر

گذشت وقت بهار ساقی ز تستباقی بهاد دیگر
که سرو مینای سبز داری برنگ گل هم ببند دیگر

ز گرز گلشن مرا چه پروا کنم چو بازی ترا تماشا
چهره لاله بچشم نرگس ز زلف سنبل بقد صنوبر

بزود خیزان چه زود دیری کدام طرز محبت آیین
بنا یش اول بلند سازی بناکش آخر کنی برابر

غرور حسنت بجنگ دائم ترا در آرد تو خود نخواهی
چو یار با من مزاج خواهد که صلح گردد ازین چه بهتر

ز شعر فهمان اگر ندانند رواق یابی سخن معدل را
کجا شناسند زر محرق که از کجا این بدون کشد بسر

ز صید بسته شکار کردن بسی اهمیت مشکل کم است آسان
که صید جسته بدام کردن ندانداین را اگر سخنور

تو گر گذاری گزیر نبود دلی ترا من چه پیان گذارم
کسی نه بینم باین لطافت بهر دو عالم بخیر تو دلبر

ردیف نون ای معجمه

رفتم ز حد برون نشد آخر سفر هنوز
خوابیده تر نبوده ازین ره دگر هنوز

ای وای بر کسی که پی کاروان نرفت
شبگیر کو کند ندمیده سحر هنوز

ز ین بحر موج دار بساحل رسیدنست
گذشته آب همچو حباب ست زسر هنوز

تدبیر کاروبار بانسان مهیا نه ایست
شد هرچه در قضا شود ان در قدر هنوز

عمر عزیز رفت و بیادش دلم نسوخت
غافل کسی ندیده چو من اینقدر هنوز

تا دم بجمع خرج شد دیانیست پیچ
این خانمان خراب دلم هیچ هیچ هست

رنگ جوانی تو زپیری شکسته شد
عنایت نثار نرفت از نظر هنوز

ردیف سین مهمله

از بدگمان مراتب اهل یقین مپرس
از کافران عقاید ارباب دین مپرس

بیمایه را چه قدر بود پیش مایه دار
از دانه کار مرتبه خوشه چین مپرس

پائی بخواب رفته نماند به نیزگام
با سر نشین تفاوت محمل نشین مپرس

قاصر بود بگفتن حق گر کسے ازو
منصف بیاب جانب باطل گرفته را

از هر دری بپرس ولیکن درین مپرس
حق بر تو ظاهر است لیلی بر زمین مپرس

باقی نمانده است بجز نام راستے
از راستی نشان تو بر ذی زمین مپرس

مردم توان شناخت نثار از معاملت
دیگر برای او محکے به ازین مپرس

هرگز هوس مبنیاد و عقبے نکند کس
از بهر خدا رغبت دنیا نکند کس

هرگز بحضرت هوسے نکند کس
کم یافتم از خلق تو هم یافته باشے

دیدار متاعیست دهند از عوض جان ارزان بخنانست که سودا نکند کس
گوشه مکن دعوی آثار بزرگی این شیوه چنان نیست که رسوا نکند کس
آن یار برآید اگر از پرده چه امکان ور خلوت آن شوخ یکی سر زده رستم گر دیدن او روی بصحرا نکند کس در باخت ازان رنگ که پیدا نکند کس

چون اشک نثار تو فتاده است ز چشمت
با یار وفادار خود اینها نکند کس

با عشق تو فکر دو جهان را چه کند کس
سربازی این سنگدلان را چه کند کس
ای جنبش مژگان من ابرو چه نمائی گر نیست باو تیر کمان را چه کند کس
ای جان جهان بیشتر از جان تو عزیزی قربان نکند گر تو جان را چه کند کس
دل پیش دلارام چو آرام نگیرد هر جائی و هر سوی دوان را چه کند کس
هر لحظه مرا دل برد از جای بجائی همراهی این رنگ رزان را چه کند کس
حیرانی روی تو زمن یاد نخواهد در موسم گل باد خزان را چه کند کس
مذهب میان رفت چو واصل تو گشتم در کعبه و گر سنگ نشان را چه کند کس
جائیکه بود پرسش آداب خموشی گویائی آواره زبان را چه کند کس

گر دل نشود محو تو در جان نثارت

این راکه گرد بنده وان راچه کند کس

دلبر که وفادار نباشد چه کند کس
سخنی که در و یار نباشد چه کند کس

یاری که بدل یار نباشد چه کند کس
بر وقت مددگار نباشد چه کند کس

بر هر که بود هموطن و خویش و برادر
گر مونس و غمخوار نباشد چه کند کس

ناخوب بود میل به بیگانه و وسمی
آن را که نیکار نباشد چه کند کس

جنت که در و نعمتِ صد گونه مهیاست
گر شربتِ دیدار نباشد چه کند کس

مارا تو کار است چه کار از دو جهانست
آن چیز که در کار نباشد چه کند کس

بودن بوطن گرچه نثار آرزوی تست
گر دو زر آزار نباشد چه کند کس

ردیف شین معجمه

خیال من بگلشن میدواند ریشهٔ آتش
دل از گلشت من دارد بجا اندیشهٔ آتش

کجا از عشق در زیدن دلِ ما باک میدارد
که آهن گر ندارد هیچ بیم از پیشهٔ آتش

بروی دل بزد بی سیلی زد نیجهٔ عشقش
که از چشمم پرد آتش بزنگ شیشهٔ آتش

ندانم بر بلاس آهی جگر سوزی که سر کرده
که دایم می نماید در بهاران بیشهٔ آتش

نثار از من اگر پرسی پرکاه است گوه غم

که عشق یار باشد زیبا و تیشه دانش

آنکه از ناز و تغافل شیوه‌ها می‌آیدش
یاد مشتاقان دور از خود کجا می‌آیدش

سیر توان دید چون آئینه محبوب مرا
بسکه از رخسار خود هم حیا می‌آیدش

چون گلی تصویر باشد هر کرا خندان دلی
گر بزنگ غنچه آسیب از هوا می‌آیدش

گرچه حسن خوبرویان دلربائی عاشق است
شاهد ما آفت گر طرز ادا می‌آیدش

بیدلی را گر چو یوسف گهرخی پیدا شود
باورم نا بد گزو بوی وفا می‌آیدش

تو ز بشکسته دلشکسته را فرقی بود
نسبت آخر شهسوار اجری جدا می‌آیدش

تا دارد دایم دل بیکی نازنین خویش
فشانده ایم ازدو جهان آستین خویش

یکدل ز بسکه گشته ام از عشق آن بحی
فرقی نکرده ام بگمان و یقین خویش

خون آمد شت در نه شور جنون من
میداشت آرزو که کنم جانشین خویش

جز من که تا بیاد نیاید خیال خود
نسیان کجا نشاند کسی در کمین خویش

امروز جنس دوستم دشمنی شد است
نادان نیم که مهر نسنجم بکین خویش

بر دین و کفر نیست ثباتم خدا گواست
بر کفر خویش خنده زنم یا بدین خویش

هیچ غم ندارم از آسیب روزگار
دارم ثبات تو بسا رد یمین خویش

ترک ادب بود بحضور سرور دست
آوردنِ نثار ز جانِ خزینهٔ دولتش

یارب بآلِ محبت و صدق و صفا بخش
اخلاص و اعتقاد و یقین و وفا بخش

خاموشم و فسردهٔ تو گلبنا بهچو شمع
سوز و گداز و نالهٔ سحر گریه ها بخش

تسلیم ده به بنده و هم در حیات خود
عزِ دو نیاز و بندگی و الحبا بخش

باشیم از تو راضی و هم در حیات خود
خوشنودی و رضاده و شکر و ثنا بخش

تا کی هوا برد بهوئی این و آن مرا
از چیزها فراغ و ز مردم غنا بخش

قرب و حضوری تو ز هر چیز بهتر است
دارم همین مراد و همین بد عا بخش

من بندهٔ نثار چه گویم که آن بخش
از روی لطف هر چه خوش آید ترا بخش

یارب نگاهِ ما ده به تماشا بمن بخش
یعنی بجوئیش چشم تمنا بمن بخش

دارم دلے که از همین دارد آرزو ؛
سوز و گداز عشق سراپا بمن بخش

تا چند چشم دل بخیالات افگنم
حیرانیِ جمال لآرا بمن بخش

امرآورم بجا ز سر نهی بگذرم ؛
توفیق توبه همچو نصوحا بمن بخش

قربان شوم نثار شوم بر جمالِ تو

مر در شوق دیدنِ فردا من بیحبس

ن و شوق امشب شوخ تر یارم رهی دارد
ز تاب هجر او بر قفس چشم آدم ماند حیرانش

تماشا کرده ام هر نیمه شب خیالش را
بود دستم بدامانم برم دستی بدامانش

چنان مجبور بیتابی کل کرده در گلشن
که نرگس بلبل تصویر دیدم از گلستانش

دلم گو هست میدانم نمیدانم دلی جایش
گر عشق است میدانش خم زلف است چوگانش

علاج درد هجران از طبیب عشق پرسیدم
بگفتا نیست غیر از تربت دیدار درمانش

بیا ای چشم بیتاب محبت فرش راه تو
نه ریزد زیر پایت یاسمین اشک مژگانش

نثار از بهر خود یارب دعائی طرفه میخواهد
مبر از یاد نسیانش بده در یاد بستانش

ردیف صاد مهمله

میکنم از نشاء چشم کسی مستانه رقص
مست آری میکند از دولت میخانه رقص

ست تنها امروز صوفی را بده پیمانه
تا کند بی نغمه مطرب یکی رندانه رقص

تا تعلم یاد گیرد از ادا های اصول
میکند آموختن از بولی جانانه رقص

شغل هر تابی بود است و میانی شراب
از شما مستان سرودی تا کند پیمانه رقص

رقص میسازد خاطر هر معنی آن آشنا
طبع شاعر میکند بر معنی بیگانه رقص

تا صدای زنگله از پرده در گوشم رسید
خوش‌نی در سنگلیت می آید نه در تلاله رقص

بر سرِ وجد آورد دیوانگی جان نثار
عیب نتوان کرد جانان گر کند دیوانه رقص

ردیف ضاد معجمه

بر عاشقان نیاز معشوق ناز فرض
بر حسن و عشق آمده ناز و نیاز فرض

من مستم و بمست کجا جایز ای فقیه
در حال صحو هست بسلم نماز فرض

خوش مذهبیست عشق هم این اعجب
عجز و نیاز واجب و سوز و گداز فرض

هشیار باش یار درین راه عقبه هاست
گردان ترا نظر به نشیب و فراز فرض

سنت بود ز هر دو جهان روی تافتن
از خود گذشتن آمده بر پاکباز فرض

پرسوختن ز بازدل خویش سنت است
بردوختن ز غیر بود چشم باز فرض

از چون من هزار یک عشوه برد دل
بسیار کردنم نثار بر ان عشوه ساز فرض

ردیف خاص مهمله

کس نزد شمشیر بر عاشق سراپا زین نمط
گردد سم اسفرش را ژمهایش خوب خط

ده وانجم را نماید چنبل بط بر آسمان
آب چشمم گر بذرد در فری اگر چون سیل شود

آب شیراز است کم در تبه از دریای گنگ
کی بآب زندگانی ماند آب تلخ بط

تا زگلگون زبانم در حضور شاعران
دید جولانِ فصاحت تاخ شد جاسد فقط

جاهلی را گر به بینی زنده پوش و جای گیر
جز درخت فاضلی هرگز نه پندارد زغلط

از کرم یارب تو بر خرفِ خطایم خط بکش
من زمینی میکشم بر خاک درگاهِ تو خط

کی خیال دلربا آید بخوابِ من نثار
با ادائی دلکشش دهم باجبینِ سُنبُلط

ردیف ظاهری معجمه

گر التفات نباشد ز قرب یار چه حظ
چو گل بدست نیاید ز نوبهار چه حظ

ز دید یافت تسلی نه از شنید کسی
مرا از نیکه دلآراست در کنار چه حظ

باختیار کسی چون مقام اینجا نیست
ترا ز منزلِ بی اختیار یار چه حظ

اگر تلخی صبرش نساختی چندے
ترا ز لذتِ دیدار آن نگار چه حظ

چو عنکبوت مگس را کجا قید کند
که شاهباز دلم را ازان شکار چه حظ

ترا کباب نشد دل ز بهرِ آن امشب
ازان شراب که فردا ست بیخمار چه حظ

متاع جان گرامی برای جانانست
اگر نه رفع رد و صانش کنم نثار چه حظ

ردیف عین مهمله

من بضبطِ گریه کے مقدور میدارم چو شمع
هر دم از بهر دلفگاری اشک می بارم چو شمع

در هوائی آتشِ شوقِ تو از بس سوختم
شد سراپا صورتِ انگشتِ نهادم چو شمع

داغهائی دل مرا بر روی گلشن میکشد
روکشِ انگر شود گلهای بیخارم چو شمع

من عبث خود را کجا بر آبِ آتش میزنم
از برای دیگران دایم در آزارم چو شمع

بر کسی بیدار در رنگِ دگر گردیده من
هر شب از روی گداز خویش بیدارم چو شمع

با زبانِ آتشین نگذشته ام از خامشی
حال باشد ترجمانِ چرب گفتارم چو شمع

همچو صاحب عشق جانان چون نهان دارم مثلا
سوز دل برداشت آخر پرده از کارم چو شمع

ردیف غین معجمه

شکست چشم مرا بیضه در کلاه دریغ
من ابلهانه بدل بستم این گناه دریغ

بیا در روی تو چون طفل گر شبی گریم
دهد مغالطه نفسم بماه ماه دریغ

بزرگزاده قدسی که کرد سر به نشیب
فتاد یوسفِ مصری مگر بچاه دریغ

مثال باخه که دارد نظر به بیضه مدام
نگردد چشم تفکر بدل نگاه دریغ

در انجمن بود خلوت و سفر بوطن
زیاده زین چه بود حال کس تباه دریغ

سیاه نامه چنان شد ز شرم عصیانم
که نفس هم نکند مشقی سیاه دریغ

درین خزانه من از دست نفس نالانم
چو غول بُرد سرا بار ها ز راه دریغ

چو طشت سینه یکی هم نکوفتم صد بار
گرفته شد ز کدورت دلم چو ماه دریغ

رسید بر لب بام آفتاب عمر هنوز
ثمار دست نه برداشت از گناه دریغ

کی شود در هم شکستن پروانه انباز چراغ
گر نسازد در دلش تاثیر اعجاز چراغ

میدهد تعلیم هر شب بلبل افشاندن بخشیم
محفل کند اینمنعم از دیده باز چراغ

بال زرین میدهد پروانه را در یک گداز
مثل خود دیگر ندارد کیمیا ساز چراغ

اشک یزدانست سوزان در حضور اهل بزم
هست روشن همچو راز عاشقان راز چراغ

سرکشی تا چند با یک شعله حسن اینقدر
میدهد بر باد بادِ آستین ناز چراغ

لعنت غفلت بر دوش ال زبیداری بود
خواب بد گویند با تاثیر پرداز چراغ

اشک مظلوم از شرار جسته گرد و دود نیست
میشود از چشم سیلی خورده پرداز چراغ

همچو من باید ترا هم سوختن هم ساختن
جز نثار عشق کی بخشید آواز چراغ

ردیف فای فوقانی

زاف استاین بردوتا نکو فال دو طرف
یا نامهٔ نوشته سر مال دو طرف

دل میبرد تبسم هوشم ببرد نگاه
توان خبر گرفت بیک حال دو طرف

حسنش مگر ز حور و پری گوی برده است
بر چهرهٔ نگار ز ابن خال دو طرف

آن شوخ یک نگاه دو جانب نمیکند
پیغام لطف میکند ارسال دو طرف

یارب تو کن سفید چو من از رهِ خطاء
کردم سیاه نامهٔ اعمال دو طرف

یکسو ز این دو آن شده بر یک تیره باش
همچو ز نون مباش بیک حال دو طرف

پرواز میکند سوی ایمان دلم نثار
دارد مگر ز خوف و رجا بال دو طرف

ردیف قاف فوقانی

شسته بر سر میکشیدی رنجم از بهیای عشق
کاش افتادی بدستش گرون بیای عشق

دل دهم بیعانه و از جان خریداری کنم
من درین بازار دیدم صرفه در سودای عشق

عشق معشوقیست در اندهر که از دی آگهست
کم ز استغنای جانان نیست استغنای عشق

این سلوکی هیچ کافر با مسلمانی نکرد
آنچه با من کرد آن بیرحم ناپروای عشق

دیده ودانسته پشت چشم تازک میکنی
این چه کافرماجراییهاست با من ای عشق

رقص میخواهد دل دیوانه ام چون گرد باد
جذبه کو تا بردستانه در صحرای عشق

تازه مضمون طپیدن دل زخود ایجاد کرد
این سواد تازه را برداشت از انشای عشق

شیشه دل را شکستن صعب بیرحمی بود
بی سبب نشکستم آنرا بر سر خارای عشق

عشق او دریای شرف است و دل من کوزه
حیف اگر خالی برم این کوزه زان دریای عشق

عشق او گر جانب من آورد تشریف من
از پی عذر قدومش سر نهم در پای عشق

کیست تا سویش رود پیغام گوید از نثار
رنجه فرماید قدم خالیست در دل جای عشق

ردیف کاف تازی

عشق افگند نظر بدل تشنه کام خشک
ساقی دهد مدام بمخمور جام خشک

قاصد یکی ز مقدم او تازه کن روان
تا چند آوری بسوی من پیام خشک

هندو پسر دمی بخدا رام من نشد
دارد من همیشه همین رام رام خشک

جانان شب فراق گر آید ببالین من
جانم کند بوصل تو مهتاب بام خشک

از انتخاب تر دخشک روزگار
چشم بهتر است بعشق تو کام خشک

افسوس دیده تا شد از زیر وضع خویش
گردید از ندید تو چون چشم دام خشک

چون نے بجاست از لب نائی نوا کنم
گشتم ز خود تہی دنم شد تمام خشک

از باغ خلق او دست نیستی بہر طرف
ما را ہنوز ماندہ ز بویش مشام خشک

نثار

از آب دیدہ ترکنم این نامہ نثار
تا خوش ادا بمن نفرستد سلام خشک

گلہای گونہ گونہ شگفتہ بمیان اشک
در باغ دل نہال محبت نشاندہ اند

کو جوہری بقیمت لعل و گہر بخند
کز خود درین یتیم نزد پاس دل بود

خرد یدن تو قیمت تمنای دیدہ ام
چون میروی بیار تا شاید بچشم من

نثار

در بردن نثار چو شبنم بہ برگ گل
گریہ است تا در روی تو دامن مگر اشک

بر تو ہست آئینہ دیدن اگر ای مہ مبارک
دیدن است بمن آئینہ بسیار مبارک

ای بہی دل تو بہر جا کہ ہواست بیادت
ہیچ برنج تر البستن دستار مبارک

آمدن پیش تو نامرد ز بعد ناز نہ مان
ہر قدم با دتر اجلوہ رفتار مبارک

یار دیدم این دیدبخت دیدم چو نشستم
صاحب بنده سلامت تو این کار مبارک

فاصدا باش سلامت خبر وصل رساندی
من این مژده مبارک تو گفتار مبارک

خفته بودم که بیالین من آن یار بیاید
گفت برخیز ترا طالع بیدار مبارک

دیده گریان دل سوزان بود شرح غم عشقت
یاد مشتاق ترا نیمه آثار مبارک

کی رسد وقت خوشم آنکه بگوید عزیزان
بر تو آسان شدن مطلب دشوار مبارک

چشم دارد ز تو یارب که چو امروز بفردا
به نثار تو بود دولت دیدار مبارک

ردیف لام

از تو دارد آرزوئی چاره تسکین دل
چند سرگردان شود بیچاره مسکین دل

خوی حسن و عشق دارد افتطرا بیها پسند
خوب کردی خوب من آدی گرا تمکین دل

بر سر مژگان چشم من تماشا کردنست
ده چه رنگین بسته از لخت جگر آئین دل

بسکه شد رشک شراب شوق دیدار تو ام
رو نمی آرم بدنیائی دهم بردین دل

همچو آب و برق و باد غنچه دارم بیتو من
آر دل بیتاب دل آشفته دل غمگین دل

پر بجا شد خوب شد دیوانه را زنجیر شد
بی تامل چون رود در کاکل مشکین دل

بیخبر از حال فرصتا بیقدر بودن چرا
میکند از گردش احوال خود تلقین دل

از لب خامش ترا دادند چنین صاف سخن
چون نه از شعر محفلها بگیرد رنگ دل

در زمین تازه طرح این غزل کردی نثار
آفرین گوید زبان دهد تحسین دل

اینقدر غافل مباش از شورش سودای دل
رود باش ای بیخبر زین کهربای دل

گر تو میخواهی که آری گوهر عرفان بکف
غوطه زن مانند غواصان درین دریای دل

کم مباش از طفل بازی گوش از بهر خدا
میدهد آواز دل نه گوش بر آوای دل

که نگردد موم دل از آتش عشق کسی
سنگ بهتر زین چنین دل حیف دل ای وای دل

هر سحر بر دیدن روی تو ای رشک چمن
چند خیزد گرد باد آه از صحرای دل

زندگانی چیستم شد بر سرم بار گران
گر نبودی در میان بهر تسلی پای دل

در زمان غیبت از دل بار منت میکشم
گر حضور دوست باشد خود کرا پروای دل

ساقیا وقت خوش گردش چشمی مرا
پر ز صهبای محبت کرده مینای دل

من درین بازار دنیا مفت یابم چون نثار
عشق او بدهند و گیرند از من این کالای دل

هر حلقه زلف ترا خورشید تابان در بغل
زد دیدنش چشم مرا هر اشک طوفان در بغل

ای ترک تیر انداز ما تا چند باشی بیخبر
ما را بدل از ناوکت خلقی ست پنهان در بغل

از کوهسار سینه‌ام تا برق حسنت تافته
ز هر رگ مژگان من ابر بست باران در بغل

یا رب شب مهتاب او دیگر نمی‌خوانم مگر
از بادیه گردی اگر بودی نه تن برداشتم

تنها نه زسودای او دامن پر از گوهر شده
هر غنچه دارد در چمن چاک گریبان در بغل

تحریر ذوق آورده‌اش نقاش را مشکل بود
آرد کسی آن شوخ را باری چه عنوان در بغل

از بادیه گردی اگر بودی نه تن برداشتم
پایم گرفت از آبله خار مغیلان در بغل

این خنده در رو دارد خندان چنین دارد مرا
بر دوش دل زناری داری جلد قرآن در بغل

مخفی نماندی تا تو را راز دو عالم فاش شد
هر عیب کاو پنهان کرده از خلق پنهان در بغل

گر چه فراوان کشید بار ستمهای دل
لیک زبانان ندید غیر جفاهای دل

بر نشتابد ز جا هست گر و گیرتر
حیف کجا با عشق آه کجاهای دل

قابل سامان نمای نیست ز درد نهان
ساخته از بهر خویش ساغر خونهای دل

منتظر پاسخش گشت فلک چند چند
مانده از رنگ غیر عین صفاهای دل

نیست شنیده دید گفت با فلان
کرد چرا اختیار راه رضاهای دل

رفت بجایی که هست حرص و هوا در کمین
یافته مانند خضر آب بقاهای دل

تمت بالخیر

کاد نباید شکست یار مرا دل

دارد نه وفا چندان رنگِ من و رنگِ گل
یک هفته درین بستان رنگِ من و رنگِ گل

از رفتن یکدیگر در چشم زدن گویا
بنمود فراقِ او در چشم تماشائی
این است عیار زر دانست بر نگِ مس
یکبار بیا بنگر در شوق زنخدانت

بخرام سوی گلشن جان بخش مشتاقان
این نیست پریدنها دام که ز خود رفتن

بستست همان رنگِ من و رنگِ گل
بر خطه دگر عنوان رنگِ من و رنگِ گل
هرگز نبود یکسان رنگِ من و رنگِ گل
چون سیب لبِ جانان رنگِ من و رنگِ گل
بر رنگِ خت قربان رنگِ من و رنگِ گل
بر ستت نثار افشان رنگِ من و رنگِ گل

ردیف سین

بسکه از غم مست ذوق گریه مستانه ام
غنچه تصویر میگردد لب پیمانه ام

جنس هر جا جلوه گر شد رنگ میبازد دلم
بر سر این شمع بال افشان بود پروانه ام

من رفتارش به تسخیر دلم کم از زنجیر نیست
بار دیگر دل بر افش میدهم دیوانه ام

یاد سوگندان وفایم میکند عالم سنوز
آن وفا بیگانه داند از وفا بیگانه ام

چون صدف منظور فیض عالم بالا مراست
همچو گوهر از انجهت یکجاست آب و دانه ام

روی او رفت از نظر لیکن خیال از دل نرفت
هست دایم پرتو مهتاب در ویرانه ام

تا شنید احوال من هرگز قفس بر سینه نزد
بهر خواب او نثار افسون بود افسانه ام

ولـه

از هجر تو ای گلرو شد رنگ رخم گلبی
گر نامه کنم انشا سیر بخط سازم

ولـه

موج رفتارش به تسخیرم کم از زنجیر نیست
بار دگر دل بر لفش میدهم دیوانه ام

ولـه

نزاده از لبم حرفی الرستانه مغدرم
رشوقت بیخودم یعنی چو مست بادهٔ مدهوشم

ولـه

آب باریک و دهیجو بجوی دیگر
آید از ضعف در دن خون جگر در چشم

ولـه

وه چه باشد گر نمائی جلوهٔ بار ب بمن
جان نثار دبندهٔ دلسوز و قربان توام

از نقش پری روئی تصویر بخط سازم
دیوانه شدم بی او زنجیر بخط سازم

سوزی که بدل دارم طاقت نه زبان دارد
از خانه چه سان آنرا تحریر بخط سازم

خواند چو کسی مضمون آہے زند و گرید
از درد بہر حرفی تاثیر بخط سازم

جان را کنمش قاصد از بہر فرستادن
دیگر چہ ازین بہتر تدبیر بخط سازم

با یار ہمین گویم مشتاق ملاقاتم
گر طول کنم مطلب دلگیر بخط سازم

از ہجر تو ای گلرو شد رنگ رخم گاہے
گر نامہ کنم انشا اکسیر بخط سازم

سر لیست بدل پنہان پیش تو نتوان گفتن
زنہار نمی شاید تقریر بخط سازم

از چشم گہربارم ہر گہ تو بیاد آئے
زانگونہ نیم شخصے تدویر بخط سازم

من طالب دیدارم ہر بیار طلب دارم
اندک بقلم آرم تقصیر بخط سازم

شایستہ ستار از من بہر تو نمی آید
گر نام برم از جان تحقیر بخط سازم

عرج نشار سودا کاخر دل برد ہوشم
در آید در سراپایم کند از خود فراموشم

من زاہل ادب جانان نمیگویم کہ مشتاقم
غلامم قد دیم از بندگانم حلقہ در گوشم

چہ میپرسی تو از حال من محزون چہ میپرسی
یتیم نامرادم خستہ جانم حلقہ در گوشم

ترا دود از دلم حرفی اگر مستانہ معذورم
ز شوقت بیخودم یعنی چو مست باده مدہوشم

ز بیرحمی مفگن وعدہ دیدار بر فردا
نظر فرما بحال شوق بیتابی در آغوشم

گذر کن بر سر خاکم مگر از باد دامانت
در آید دل بر نگ آتش افسردہ در جوشم

بقربان سر یاد تو نسیان بشستم ز من
ربود آثار غفلت را که بر دل بود ز دیوشم

ز فیض تلخی هجرش مذاقی کرده ام پیدا
که باشد زهر تریاقم نماید نیش چون نوشم

نثار

از بهر او آتش بدل خاکی بسر کرده
بر رنگ آب بیهوشم بیان باد بیهوشم

در فراق تو چه گویم که چه سامان دارم
غم بدل آه بلب اشک بدامان دارم

از غم سختی هجران و خیال وصلت
گاه من فصل خزان گاه بهاران دارم

برو از نا ز خرامان ز من ای شوخ برو
دامنت گر ندهد دست گریبان دارم

تا بکی ناز کشم این همه خوبان باشم
بالش نرم بزیر سر جانان دارم

خواهم از رشک کسی نیز نه بینم او را
همچو جان در دل خود از همه پنهان دارم

بسکه شد شهر پر از شور جنونم دیگر
سر بصحرا کشم و رو ببیابان دارم

کفر و دین آئینه سنج دو جهان دیدم
دور بین نظر از عالم عرفان دارم

روی خوبان جهان مظهر حسن تو بود
همچو آئینه ازان روی بخوبان دارم

دلبرا دل تو بیوست مبا شد از من
گیرمش باز چه سان هم بچه عنوان دارم

دل قوی دارم و امید ز رحمت دارم
این چه دارم که ترا دارم و حرمان دارم

من نثار تو شدن آرزو دل دارم

آن نه یکبار که صد بار بصد جان دارم

من نه گویم که تا بپیر تا بان توام
حقیرترین ذرهٔ ریگ بیابان توام

من نه بویم نی گلے ای رنگ بخشِ نوبہار
همون گیاهِ ناتوانے از گلستان توام

هرچه من هستم تو دانی خود بگویم کیستم
بندهٔ شرمنده بسیار احسان توام

دل بجمال خود ایجاد کرد این مصرعی
سیری هر جا که خواهی گوی چوگان توام

خواه در هجرم گذار و خواه از وصلم نواز
بنده پرورمن بهر صورت ثنا خوان توام

هرچه می باید ندانستم چه دانستم دریغ
ای بجمال همچو من رحمی که نادان توام

وه چه باشد گر نمائی جلوهٔ یارب بمن
جان نثار و بندهٔ دلسوز و قربان توام

ای ز مهر تو بدل دل را سراسر داغ
نکنم دعوئے بیجا تو محضر دارم

سبزه و گل بچمن گرچه بهاری دارد
من بهار دگر از شیشه و ساغر دارم

جوهرم گر نبود صرف بکار دگران
به زمن بیدِ و چنار است چه جوهر دارم

از غم و شادی ایام گذشتم آنروزا
حیف اندیشه ز بد کردی اختر دارم

کی هوائی بسر از بال همایم باشد
سایهٔ چتر سعادت ز تو بر سر دارم

شاه رغنا منم امروز برین مسند فقر
شاه گویند نه من ملک و نه لشکر دارم

بر سر هر مژه ام اشک ندارد چشمم
رشتهٔ بهر نثار تو ز گوهر دارم

عجب و تو ز من دوست تر از جان گرد ام
که هر دم با تو ای حاجت روا کار دگر دارم

عجب هست گر داری دوستم با وصف استغنا
که باشم در نه تا حسن قبولت این قدر دارم

ز خاکم بر گرفتی سرفراز از زندگی کردی
کجائی زندگانی بخش در پائی تو سر دارم

چو مردم عظمتِ دنیا بچشمم در نمی آید
بسوی بارگاه کبریایت ناظر دارم

حصولِ آرزوی هر دو عالم از تو می آید
چه باشد تا دل از غیر تو یارب در بر دارم

درینجا عشق مقصود است انجا جلوه حسنت
دو مطلب این چه در یک التماسِ مختصر دارم

چه سان بر حال خود گریم چه سان فریاد بر آرم
نه در دل رفتی دارم نه آهی در جگر دارم

چه پرسی کشف سرارم مکن تکلیف پرسیدن
نه من از اول آگاهم نه از آخر خبر دارم

ز تا راز کوچهٔ عشق ناظرِ جمع اهم گذر کردن
خدا حافظ که من در پیش راه پر خطر دارم

بتوای رشک چمن سیر گلستان چه کنم
گر نباشد رخ تو گلشن رضوان چه کنم

همان بیمار غم درد تو درمان باشد
بایل درد شدم خواهش درمان چه کنم

بیتو ای آتش سوزنده عشق تو ترا
همچو نگذاشته چون آتش دهقان چه کنم

لختهای جگر از لؤلؤ یه بدامن دارم
من عقیقین و لعل بدخشان چه کنم

خوشتر از دیده یتیم است مرا قطرهٔ اشک
چون صدف آرزو بارش نیسان چه کنم

دولت وصل تو بی رنج نگردد حاصل
شکوه چون اهل غم از محنت هجران چه کنم

نه حواس است فراهم نه دل جمع مرا
فکر یاد تو باین حال پریشان چه کنم

دل به تنگ آمده از وسوسهٔ نفسانی
هست پیوسته با و دست و گریبان چه کنم

دهر بهر ستار تو ندارم جز دل
گر پسند تو نیاید من حیران چه کنم

شب در آئی تو باین روی اگر در چشمم
مهر گردد گل خورشید سحر در چشمم

تا تو رفتی ز نظر رفت نظر از دیده
از جگر لخت جگر کرد سفر در چشمم

زهر در جام کند بیتو مه شیر فروش
خواب شیرین نبود همچو شکر در چشمم

تیغ ابروی تو هرگاه بود زخم فشان
مردم دیده بود کار سپر در چشمم

جان من از دل خود پرس به از من داند
من چه گویم که عزیزی چه قدر در چشمم

بینم از دی همه چیز آه نه بینم او را
هست پنهان چو نگه نور نظر در چشمم

اشک مژگان بودش آب و ان دو سبزه
شاید آن شوخ کند سیر دگر در چشمم

جوهری جوهرت از بهر ستارش نبرم

این غزل هست از گنج گهر در جستم

برِ رخت چون نگاه اندازم
از نظر مهره ماه اندازم

همرهت سرگذشت خود گویم
نزد بانی براه اندازم

بر سرِ من چو پای بگذاری
در هوا این کلاه اندازم

خاک پائی تو بر جبین مالم
بیخ صندل بچاه اندازم

من نثار تو فارغ از تحسین
چشم بر راه واه اندازم

چو من کوسِ جنون نبواختم در کوه و هامون هم
بیادِ زلف او آهم چو در جزو و هوا پیچد
زدود شمع گردد تیره تر از رنگ گردون هم
من و شوخی که چون خواهم ز وصفِ او رقم کردن
جهند اندیشه برق از خاطرِ من لفظ و مضمون هم
نه روی دل از و گردانده چشمی بسوی من
همان منظور کافرما جرائیهاست اکنون هم
اگر زلفش بدست آید وگر دستش عجب نبود
که دل چون شانه کردم چاک و مانندِ خاخون هم
زبس دارم خیالِ معرکه برجسته قدش
برآید هر نفس آه رسائی بلکه موزون هم
نهد رو در تنزل اهل دولت در پی دولت
فرو رفته است در قعرِ زمین جوی گنج قارون هم
علاج هر مرض یابند باشد داروئی مردن
که از دستش نشد جانبر ارسطو و فلاطون هم

ثنا | زان موضع بلندش بودم همورده جنت | کم از آب او ترد آتش نیست چون هم

رديف نون

عشق نبود این بود راهبری بهتر ازین | میر خود کن که نباشد سفری بهتر ازین

عشق در مذهب ما دلبر عیبی دارد | نیست در مشرب ما این هنری بهتر ازین

غیر حق را ندهم ره بدل خود هرگز | که نباشد بدو عالم دگری بهتر ازین

یک زمین گیر کنم سجده برین درگه را | سجده بهتر ازان نیست دری بهتر ازین

دل ترا آه و فغان باعث پرواز نشد | داشت از غیب صد بال پری بهتر ازین

می برآید دلم از جور سوز پنهان | کز دل سنگ نخیزد شرری بهتر ازین

زخم ابروی تو برداشت جگر می گیرم | بهر آن تیغ ندارم سپری بهتر ازین

چشم دارم که دلم باز هم از روی آرم | نظری بهتر ازین کن نظری بهتر ازین

در اشکم همه شایان **ثنا** رقوبود | نیست در دشت مدفهائی بهتر ازین

غافل نگاه کرمی یکبار بر دل افگن | آتش اگر نماند در آب پاکی نماند

بر نالهٔ او نالهٔ من چشم فقط ساخت

پیش فروغ شمعش پروانه بی‌ادب هین است
چون سایه خویشتن را بیرون محفل افگن

در شوق وصل دریا بیتابی آشنا شو
مانند موج هر دم خود را بساحل افگن

بادی نه برد گرد از صحرای من خدا را
از موج سیل او در دریا سلاسل افگن

در مزرعهٔ تمنا کردار دانه کاشتے دل
نبود صلاح آخر دستے بحاصل افگن

در منزل روار و سودا نه راست آید
ای کاروان عمرم یکچند محمل افگن

دل چون پسند کردی از من نیاز کردم
از لطف یک نظر هم بر جنس قابل افگن

گر طرز تازه گوئی خواهی ستار ازین
طرح سخن طرازی در رنگ ما و من افگن

ز شاه حسن پروانگی بلشکرش است این
که دل بزد بغاوت و اج کشورش است این

دمید سبزهٔ نورس بر لب شکرینش
که طوطی است بتنگ شکر بورن پرش است این

ز برگ گل بدن نازکش چو تاب ندارد
عجب که جامهٔ گلخار تنگ در برش است این

چو سر کشیده ز جانان فرو نمیتنی عاشق
ستاده بر سر بام آن فتاده در درش است این

گدای کوچهٔ عشق ترا نه خاک بسر بست
بعنیست شهنشاه و تاج بر سرش است این

ز لطف یار نخواهیم غیر طرز تغافل
خدا علیم که مارا ادای خوشترش است این

سرور دولت دیدار دیدهٔ ترما را

سرشک نیست برای نثار گوهرش استایز

نیست منظور تو گر چاک گریبان از من
میکشی آه چرا اینهمه دامان از من

چون غزالی که برد دام دریدن گیرد
برد دل رازمن آن شوخ و گریزان ازمن

مدتی شد که کسی برد و مرا بیخود کرد
هوش دارند گمان مردم نادان ازمن

خاطر جمع نگردید دو چار م سر مو
تا که در تاب شدن زلف پریشان ازمن

نه نگاه و نه تبسم نه سلام و نه ادا
راست گوئی چه خطا دید دهٔ جانان ازمن

حیرتم گشت که بگریزد چرا گر دقدر
خندهٔ برق زتو گریهٔ باران ازمن

ای نثار آه کند شور قیامت برپا
سرکشی کو نکند سرو خرامان ازمن

نه دخل غیر بکلک من بیوستان سخن
که من اجاره گرفتم زباغبان سخن

برای نام آخور همین سخن کافیست
که نیست هیچ نشانی به از نشان سخن

چو حرف گیر زبان دان شود زنا دانیت
کسی که هیچمدان باشد از زبان سخن

شنیدهٔ تو باین عمر با در م نا یدنی
دراز تر بجهان نیست داستان سخن

سخن به از ستکلم اگر تو میدانی
مگو که لطف ندارد سخن بیان سخن

سزد که بر سر نامان خسروی نهند
گرفته ایم بتیغ زبان جهان سخن

سپرده ایم بدست زبان سنان سخن
قسم بمعنی لفظ و قسم بجان سخن

نثار حرف بکرسی نشاندن آسان است

نشاند آنکه سخنان بجا مکان سخن

بود سبانیاز دلم از زبان من
برسان بعرض صاحب من مهربان من

از نامه یاد کرد مرا سرفراز ساخت
آن دلنواز مشفق من قدردان من

بوسیدم و بچشم و سر خود گذاشتم
شادان دلم نمود و بفزود شان من

از دیدن سواد و زادراک معنیش
نوری بدیده گشت و سروری بجان من

شکر ورود نامهٔ سامی همین دعاست
عمرت دراز باد عطوفت نشان من

کز خاطر شریف نخواهی نمود محو
از یاد کرد تازه نمائی روان من

کردم نثار لطف تو ای معدن کرم

آینده نیز هست یقین و گمان من

یار من چون بسفر از وطن آید بیرون
جانم از بهر وداعش ز تن آید بیرون

رنگ مهتاب نمایان شود از چهرهٔ گل
از خانه بسیر چمن آید بیرون

دیدن روی کسی خاصیت سنگ سیداست
شاه با فاخته از چشمه... آید بیرون

نکهت زلف دلارام مگر برد صبا
مشک از شرم زحد ختن آید بیرون

حسن پیداست بهر شخص کجا بنشیند
یوسفی از ته هر پیرهن آید بیرون

گفتن شعر محالست چه پرسی زنهار
فکر بسیار بود تا سخن آید بیرون

ردیف واو

عارض مهر خود میکی ماه ترا عذار دو
برگ خزانت آن یکی این گل نوبهار دو

زلف بسیم غبغبش زد دو طرف رسیده است
غیر ازین ندیده کس مار یکی و مار دو

نام خدا چه زیبدش جعد سیه میان بهشت
طرف بچشم دیده ام این سیه یکی نه چار دو

یار بباغ میرود گاه ترا روزگوچهام
از رهش چه میروی راه یکی و کار دو

جیب خبر ندارد از دیده و دل که روز ما
با قد و مو او بود تشنه یک انتظار دو

گفت بمن تو برخوری یک بشام یا بصبح
دو نه راستی بود وعده یکی قرار دو

جور رقیب میکشم تا چه کند ز روزگار هم
آشتی چون کند سینه یکی خار دو

دیده ها منتظر جلوه او
دل جدا بیقرار جلوه او

سبز گردید گلشن دو جهان
از نسیم بهار جلوه او

قطره و بهر ذره و خورشید همه دیدم شکار جلوهٔ او
آتش لعل گاه نور سیاه آب گوهر غبار جلوهٔ او
چون نسازم بخود که میدارم جان برای نثار جلوهٔ او

ردیف نهٔ هوز

کرده ام امشب تماشا مه جبین تا زه
نازکے نازک مزاجے نازنین تا زه
در نگاه و خوش ادائی و تبسم دیده ام
دلبرے جادوگری سحر آفرین تا زه
مستی و مژهٔ محبت فایق و شیرین تر است
ز شراب کهنه و از انگبین تا زه
نیست ناخوش بودن من از دل خود بے سبب
خوش کند هر لحظه این بد کیش دین تا زه
با خیال او نشستم روز یاران تا فتم
تا زه کردم دوستی با همنشین تا زه
از تفکر یافتم ماهیت بحر وجود
خوش بدست آورده ام این دور بین تا زه
گر بگوش شاعر خوشگو رسد این شعر من
بر زبانش نگذرد جز آفرین تا زه

آفرین کرد آفرین بر طبع نورت نثار
طرح کردی این غزل تا در زمین تا زه

همسایهٔ بسیه ام سوخته برسته روز ازل بدرد دهم گشته مگر سرشته

آمده ناگه از دری شعلهٔ نور در بطر
بود ز خور خوشنما لیک به از فرشته

باغ و بهار چشم من چشم و چراغ انجمن
جلوه کند بهر چمن پرده بروی هشته

من نه باختیار خود تن بفراق داده ام
سر نتوان بهیچ رو تافتن از نوشته

تازه نزول حلقه اش سلسلهٔ رسانده است
جان مرا ست از ازل با سر زلف رشته

فکر خراج ای نشاط هست بران علاوه ام
نیست امید دانه و وقت درو گذشته

ردیف یای تحتانی

ساقیا چند تغافل به بهاران مددے
در چنین فصل تو هم حضرت باران مددے

دامن شوخ بدست من مسکین نرسید
آه حرمان مددے چاک گریبان مددے

بودن و رفتن من بر دراو دور تر است
ضعف پیران مددے زور جوانان مددے

یادم از یاد کسی رفت که یادش خواهم
نفی غیری و فراموشی یاران مددے

های یارم نکند میل بسویم چه کنم
دل بریان مددے دیدهٔ گریان مددے

زندگی بخش بجز وصل تو دیگر نبود
جان ملب آمدم از هجر تو جانان مددے

راحت از رنج نخواهم که گریز دبیشے
ای صباح وطن و شام غریبان مددے

همرهم نیست رفیقے بطریقے که منم
با من ای قافله سالار رسولان مددے

باستمارت مددی بندہ خدا بہر خدا

بچہ عنوان مدد، باہمہ سامان مدد ے

مگر بر ظلم بندی و کشائی بر جفا دستے
تو ای ظالم گذاری بر کمر تا از دا دستے

کسی از خاکساری میتواند سر برآوردن
کہ دارد در زمین گیری بسانِ نقش پا دستے

زردی شوق غیر از دولتِ وصلت نمیخواہم
چو بردارم بدرگاہِ خدا بہرِ دعا دستے

زخونِ کشتگانت جامن کافی بود رنگش
دگر رنگین چرا سازی تو از رنگِ حنا دستے

بقدر دسترس افتادگانرا دستگیری کن
خدا داد است گر بر دولتِ دنیا ترا دستے

بود بس بہر من قدر افزا سایہ دستت
کہ در بذلِ سعادت باز بالِ ہما دستے

ببین از شعر گینی ہای محبوبی کہ من دارم
چو می بیند مرا بر رو گذارد از حیا دستے

یقین زان وعدہ ہائی او ندارد در وفا پائے
مرا صد رہ زبان داد است و دیگرہا بجا دستے

تمنا

راز شاہد دنیا وفاداری نمی آید
فغان از سادگی در دامنِ آن بیوفا دستے

نگاہی بر نگہ کردی چہ گویم تا چہا کردی
نظر کردی بچشم مہر و پروردی بدستِ خود

چنین بیخانہ بودن جانمن گر بود مقصودت
دلِ من تازہ تر کردی بجان جانہا کردی

نمیدانم چہ پیش آمد کہ از قہر جدا کردی
بیاد آری چرا بیگانہ دل را آشنا کردی

نمی‌رسید شکایت کردنم ز بیچو تو خوبے
تو با من هرچه کردی خوب کردی پرکارے کردی

کرم کردی نوازشہا بے اندازہ فرمودے
سمودی وعدۂ فردا و امروزش وفا کردی

بگردنت میگریزم با اطراف تو می نازم
کہ در عشق خودم دیوانہ کردی مبتلا کردی

نہ در خدمت شدی حاضر نہ بر حکمش کمر بستی
بحال خویشتن نادان ستم کردی جفا کردی

نرفتی از سر اندیشۂ آیندہ ورفتی
ندانستی غنیمت وقت بد کردی خطا کردی

تمنا

تمنا این طرح رنگین تر ز جان خریدارم
چہ شیرین طرز خوش کردی تخن دلکش ادا کردی

وہ چہ باشد کہ بنالم بہ پگاہے گاہے
کارم آشفتہ کند زلف سیاہے گاہے

این تپ ہجر تن عاشق مہجور نزار
کاش تاثیر کند پیش تو آہے گاہے

رہبرم نیست کسی تا دہد از راہ خبر
سیر دل زلف و ذقن سیر کنون میکردم گاہے

کردنا گاہ سوی زلف و ذقن سیر کنون
می فتد دل بکمندی و بچاہے گاہے

جام عشق تو اگر نوش کند سلطانی
بلند دارد سر تخت و زکلاہے گاہے

زاہد از عشق ترا نیست خبر عیب مکن
عشق محبوب نبود است گناہے گاہے

سر نہ بردارد اگر تو ان منجواہے
بزند دوستگی دیدست پناہے گاہے

دارم امید کہ محروم نگردم ز ین در
برگدا مہربانند همچو تو شاہے گاہے

آید اندیشہ بخاطر کہ رقیب بدخو
کار ما را نکند باز بتابے گاہے

انچہ کاری بگرفتی تو بیک چشم زدن
ہیچ شاہی نگرفتہ بسپاہے گاہے

چہ شود شادئی خاطر ناشاد نثار
بہ پیامے بکلامے بنگاہے گاہے

ناصح شدی دو چار چو با تو پری وشے
از طعنہ کی زدی بدل خستہ آتشے

تو میکشی بسوی خود و من بسوی خود
بیچارہ دل فتاد میان کشاکشے

اشکم بشوق شربت لبہم فتاد و
در ذوق آن بان شد و ہر دم نمک چشے

لخت جگر بیاد شراب لبش گداخت
ران اشک من شد و است ہم آبی و آتشے

تیر نگاہ باز بسی منصل نشست
گویا شداست سینہ افگار ترکشے

قربان چشم ساقی نازآفرین شوم
بے منت شراب مرا کرد سرخوشے

در گلشن جہان اگر جلوہ گر شود
جان را کنم نثار بران سرو دلکشے

مراست آن پری رخ نازک بدن سبک
تر از خیال من جستہ ہیچ پردا نبست

شبہیم ز لعف بن نافہ ختن سبکے
خدا کند کہ شوی مبتلا بدامن سبکے

دمے ز یاد تو غفلت نبردہ است مرا
دلم بسوی تو میباشد انجمن بکسے

مرا بوذ ز تو مقصود گوشۂ چشمے
نگاہ کن بسوی من بگو سخن بکسے

کجاست بخت کہ دستم بپائی تو برسد
نہادۂ تو ز شوخی خویش تن بکسے

حکایتے نہ اگر باخت نقد دین و دلم
شکایتے نہ اگر ساخت دل شکن بکسے

ستار بر سرِ کوی تو جا گرفت سجاست
بلے خنک نبود بودنِ وطن بکسے

من محو حسن گلرو اوست تنگ و بوئے
در ہر سراست و ہر دلِ سودا و آرزوئے

کے موم را بآتش صحبت برار باشد
از سادگیست بر دن دل پیش شعلہ خوئے

تا دست راز دی آہ درماندۂ دلم را
نے بافت راہی نے پیش تست رہ روئے

آوارۂ زبان را زخمی بود دہانش
این پاک را بسوزن نتوان زدن رفوئے

چون شمع سرفرازیم در محفل محبت
از آب دیدہ ما را تا ہست آبروئے

شیرینیٔ لبِ او برگشتہ تا بعالم
از شور نیست خالی شہری ز ہیچ کوئے

روداده است از بس بے روئے زمانہ
آئینہ ہم نسازد با من ز عکس روئے

سر خالی از خودی کن تا بیخودی کند جا
چیزی دگر نگنجد تا ہست پر سبوئے

دانند رفتہ فہمان از عالم دگر ہست

فتن از نثار دانه این خرمن گلوئے

نی اختیار داری نی فوت و نه هستے
دریاب تا چه هستی ای برده سر بپستے

خواهی که بنده باشی بگذار خواهش خود
تسلیم بودن اینجا باشد خدا پرستے

از عشق او دران حال وطرب بمردم
این می اگر نخوردی نے زندی و نه هستے

در قید بسته بینم بے قید از کجائے
آزاد کیست حرفی تا از هوا نرستے

توحید ای برادر حالے بود نه قالے
اینجا خبر نباشد از خود که تا چه پستے

یکبار هم نکردی ایفای وعده های ما
صد بار عهد با من هم بستے و شکستے

با ذوق دید جانان شوق دگر فزاید
گردی بدان تمنا لب بسته چون نشستے

شکر ترا زبانی من در دهان ندارم
احسان آنکه جانم در بند عشق بستے

شکر است نی شکایت راضیت در رضایت
جانم نثار جانان گر از ذوق خستے

جلوه روی کسے آیت قرآن کسی
طره زلف کسی کافر ایمان کسی

چه ستمها که نکرد است و چه خونها که نریخت
سرخی لعل کسی وان خور شید بان کسی

وه چه بودی که بیفتے ز سر بے باکی
کاش در دست کسی گوشه دامان کسی

راست گویم چو بپرسی بکه مایل شده
نازبردار کسی بنده فرمان کسی

گر تا پسند پسندی که نهد خال بسر
آرد بجنبش کسی تاج کسی شان کسی

خال چنان کسی چهره و دیدار کسی
در دهم چشم کسی آرد و جان کسی

چه کند فکر کسی بهر تو ای یاران
نیست این جان کسی لایق قربان کسی

تو بگفتم یار نزار سخن چونکی نه ز من تو پسند کنی
حبشی است پیش او همه گفتن بدان آتش غصه بلند کنی

که بصحبت خیر مشیر تو شد کز همه ام نشسته شراب خوری
دل سوخته سیان غدم و فوز کباب شده دچند کنی

بتران جمال تو ماهی ماه بشوخی و حسن چو سپند تو شد
چه خبر در ترا که بعزم شکار خیال بزین سمند کنی

دل اختر سوخته بجراحت عشق یکی ز چنان
به برا خگر بجر گداخته با بحر سینه سپند کنی

بمیان فتن چو فتاده ام بدو زلف سر فته گروان
غریب چاه برآید اگر تو بفور اسیر کمند کنی

ز رقیب تنگ لبی شده ام تو گویم چیست صلاح درین
رضای وی است صلاح همین که بسخت سلاسل بند کنی

چه خوشست کسی که آدمیان سماند بخ ز دست و زبان
ز زمانه ترا نه گزند رسد چو مدام خدر ز گزند کنی

بمن این چه نصیحت ناصح تلخ بگونه با چه شده است ترا
خویش گیر برای خدا نچه تشخص خبون زده بند کنی

دو سه بار شنیده عرض ما به نشاء ربستگاه یکی
به نیاز ستاده بدگه تو نیز ز تغافل چند کنی

منادی میدهد هر سو ندا در موسم هولی
که مستی کن نه مستوری روا در موسم هولی

دف و نی تان و مرزنگ و دهل هم ستار دش کن
بیا با ایهمه ساز و نوا در موسم هولی

مپرس از روزگار عیش و ایام طرب دیگر
شراب و نغمه شد آب و هوا در موسم هولی

دیار حکمت یونان بهندستان تماشا کن
که گل کرد است ازین سیما در موسم هولی

سر دیوانگی پیدا ازان کرد است هر مهدو
که دارد هوش حکم کیمیا در موسم هولی

بکوی می پرستان زینهار ای محتسب مگذر
که نبود شیشه هارندی ترا در موسم هولی

مبادا ترکنند این خشکی زهد تراز اهد
ز حجره بر میا بهر خدا در موسم هولی

بدامان فلک رنگ شفق نبود گلاست این
که بالا برده است آنرا صبا در موسم هولی

نشاطی گر طلب داری لباس زعفرانی کن
که از رنگش بود این رنگها در موسم هولی

فغان گر عیر و طلق بالائے هوا رفته
ز ابر و برق شد زیرت فزا در موسم هولی

خوش آید گر مشتاقان نثار این بازی هولی
نباشد یار هولی بازتا در موسم هولی

کجائی جان مشتاقان بیا در موسم هولی
که کردم فرش را بر دیده ها در موسم هولی

چو عمر خضر میخواهی بیا و می پرستی کن
که نبود می کم از آب بقا در موسم هولی

چو بلبل فصل گل هر نغمه زان را از سر شادی
نباید بر زمین زینهار با در موسم هولی

شب وصلست و دشنام کسی بیجا سزا نبود
نرنجد کس ز حرف ما سزا در موسم هولی

هنوز این دل تنوره میزند چون گرد بادا ما
تماشا کرده رقص دلربا در موسم هولی

نوازد خاصیت مشت عبیر ار چه بسیر سے
بچشم کرد کار توتیا در موسم هولی

صدائی ناله گر را کی دخون دیده رنگی شد
بجا شد عیش و مشتاق ترا در موسم هولی

کسی کز عشق گلرخسار رنگش زعفرانی شد
برنگ زعفران سازد کجا در موسم هولی

تغافلها مکن ظالم بران برآتشم آبے
که سوزم آه چون هولی جدا در موسم هولی

ترا جانِ تماشا از تکلف دور میخواهم
فگن یکشاخ چادر از ادا در موسم هولی

نثار از سوختن دا سوختن از من نمی آید
چو هولی کو بسوزد بیوفا در موسم هولی

میرود بر داد خوابان سر بسر پیدا بے
بشنوای فریادرس بهر خدا فریاد ہے

کاشکی نواب کردی مبلغ بهر معاف
مبشدی این موضع پیوندیم آباد ہے

در حضور ذوالفقار الدوله انبت التماس
میبرد چون پیشه شاه نجف از یاد ہے

از ایمه بند بهری یک قلم برداشتن
عالمی نذر ایمه کردنست آزاد ہے

نائب این پرگنه پروانه را پرواندشت
گر نباشد دیگر او را از کرم زیشاد ہے

هرچه آن نائب پیوندی گرفت امسال ز
مفلسان را مطلب افتاده است استرداد ہے

ناظم سرکار کوڑا دگر آمستے دلے
بهری این ده کمبسازی بمن امداد ہے

بر در فانی بهر خدمت مدام این فقیر
از برای دیگران اینجا گذاشت آمده

یا دلی از کف بنه یا کن جان نثار
از تو عالی همتی باشد اگر نا شاد به

ای خواجه بنده پرور این بنده بینوائی
شاید کنی نگاهی کاینست بر سر گدائی

آب و هوای عشقت با من موافق آمد
اشکی در دست آبی آهی در دست هوائی

داروی درد ما را کردن تو می توانی
در دست تست یارب هر درد را دوائی

هر چیز دیدم هر کسی را دیدم که خود همانست
پس غیر کیست ای دل این چیست ماجرائی

از خویشتن گذشتن باشد خدا شناسی
از خود اگر نرستی هستی چه خود نمائی

گر بندهٔ خدائی تن در رضای او ده
ورنه برو طلب کن خود را دگر خدائی

در قال ما که حالست حرفی مگیر کاینجا
از لیست با نیازی صد فیست با صفائی

شرمنده ام چه سازم یاران نثار جانان
نقدی بدست دارم این جان کم بهائی

دیدن روی تو ما را است چه مشکل کاری
بی نقاب آه نکردیم تماشا باری

از ره چشم در آ بهر تماشا در دل
سینه ام از گل زخم تو بود گلزاری

گل کند گر ز عصا چشم چو نرگس چه عجب
لبسکه زد جوش به پیری ز دلم دیداری

نه همین من ستدم آواره بعشقت هستند
همچو من خسته جگر خاک بسر بسیارند

کارم افتاد بشوخی بسراپا نازی
دلبرے سنگدلے عشوه گری عیارے

خانه نگذاشتی و نیست دقیقے ز تو جدا
گل گلزار نه چون یار گلندام آرے

راستی کو نه رقیبا بحضورِ گل و مے
تنِ خشکم نه بچشمِ تو بود چون خارے

مزرعِ آخرت از بهرِ تو دنیا کردند
حاصل از کشته یکے عمر چه کردی بارے

مرو ای جان گرامی ز برِ من یک دم
که نزادا شته ام همچو تو بسیارِ یارے

تو بتو بود امیدگارم که چو زر کنی نکردی
ز در تو نه رقیبا سخنے تو بدر کنی نکردی

ز تو چشم داشتم من نگهِ وداعِ ظالم
که بچشمِ لطف بر من تو نظر کنی نکردی

بسخنا که بود در دل ز تو آرزو همینم
که شبم ز مهر دیت چه سحر کنی نکردی

تو بشکوهٔ تغافل چه زیاده زین نویسم
شده دیده فرش راهت که گذر کنی نکردی

چه تغافل است قاصد تو بارها گفتم
که ز حال من بجانان تو خبر کنی نکردی

چه جفا کشیدی آخر تو نه گفته ابدمی ایدل
که ز عشق خوبرویان تو حذر کنی نکردی

بگفت چون زلف دلبر به فتاده و بعد لازم
آن کیست تازه داغی تو که سر کنی نکردی

چو بخاکِ تش رسیدی چه بلست زر کنی
که بجای دود دستش بکمر کنی نکردی

چه شد آه اشکبارت تو بودی این گمانم
نثار یار اشکی چو کهر کنی نکردی

خون یکبار هم شیدا نکردی کاش میکردی
سر شوریدگی پیدا نکردی کاش میکردی

شراب ساغر چشم ترا میخواستم ساقی
تو سرشارم ازان صهبا نکردی کاش میکردی

من از لطف تو چشمی داشتم دور از تغافلها
نظر بر من کرم فرما نکردی کاش میکردی

برای انتظارت خاک گشتم حیف سوی من
گذر از مهربانیها نکردی کاش میکردی

بمشتاقان قیامت میکنند این وعده فردا
نقاب از مهر و از رخ وا نکردی کاش میکردی

هزاران کارهای خوش کرمی آید کار آنجا
یکی هم جا بمن اینجا نکردی کاش میکردی

نثار افسوس کز بازار دنیا از برای خود
تو چیزی نیک تر سودا نکردی کاش میکردی

بیا ای نوگل خندان بیا سرو خرامانی
چو نرگس انتظارت میکشد هر گل بدستانی

ببین عجز و نیازم ناز بر در گردش چشمی
سرت گردم بلا گردان شوم ای بر تو قربانی

بلا کم کرد و بسمل هم دلگرگشت آرزویم را
تغافل از تو با من خوشترست تا به چندانی

بشوخی بارها دامن کشان رفتی ز دست من
دلی این بار گر آئی من و دستی و دامانی

ندانی قیمت یاران فصل نوبهاران را
که در چندی ز گل ماند نه بلبل نه گلستانی

چه از نیرنگی ایام غافل چشم میپوشی
نظر بکشا تماشا کن که هر روزت دگر سانی

چنین فرمود معشوقم که ایمانست عشق من
چو با من عشق میداری مبارک باد ایمانی

نظر بر کارهای بد اگر چندان نهم بابت
بجای خویشتن گریم خدایا چشم گریانی

مثار راه جانت سود کن که چون رفتی ازین منزل
نه دیگر در میان شهر نه بازاری نه دوکانی

رباعیات

هر چند بود کار تنها هم یارب
بگذشت ز حد گرچه گناهم یارب

با این همه احوال که من میدارم
در هر دو جهان توئی پناهم یارب

ولهٔ

کاری نشد از من که مرا مے باید
آوردی تو بمن آنچه ترا مے باید

بیچاره من بنده گر آمد چه عجب
از همچو توئی خواجه بجا مے باید

ولهٔ

تقدیر نوشت آنچه به پیشانی تو
راضی بهمان باش کم و بیش مجو

گر بندهٔ چون بنده به تسلیم در آ
از چون و چرا بگذر و بیهوده مگو

ولہٗ

از بسکہ ترا حال ز پیریست تباہ
تنے زور کمر داری و نے قوتِ راہ

با اینہمہ بیچارگی و ضعف بدن
نفسِ بدِ تو باز نیاید ز گناہ

ولہٗ

من از تو ہزار ہا رعایت دیدم
لطفِ تو بحال خود نہایت دیدم

دیدم پدر و مادر خود را یا رب
نے ہمچو تو بر سرِ عنایت دیدم

ولہٗ

اے بارخدای کارساز دو جہان
ماندیم ہمہ بکار خود ہا حیران

الحال سیہ وار درگاہ توایم
جز تو کہ کند مشکل ما را آسان

ولہٗ

از ہمنفسان بود دل من خوشحال
ناگاہ اجل کرد ہمہ را پامال

زانجملہ کہ رفتند یکے نامدہ باز
پرسم ز کہ انجا چہ گذشتست احوال

ولہٗ

در جا جمود ہیست چو ہندی نام
نوآب اگر کند معاف از سرِ تو

آن ملک تست و ہم ز شایان انعام
آباد شود ہمچو قدیم الایام

ولہٗ

بانفس بدم بجنگ آہ دل من
از شہوت دشنم تنگ آمد دل من

وقتِ مدد ست آہ خدایا چہ کنم
در راہ تو پا بسنگ آمد دل من

ولہٗ

یارب نہ اگر سیر دل از سیر کنی
در دہ ورنہ از انجمن غیر کنی

غم خست کرا نہا نکنی بار خدا
از فضل خودم خانہ بالخیر کنی

ولہٗ

کردم چو گناہ شرمسارم از تو
در آخر کار آشکارم از تو

گفتی مشو از رحمت حق نا امید
نومید نیم امید دارم از تو

ولہٗ

اے صاحب ہمتے دانا گہرے
آنکس کہ بخلق میدہد سیم و زرے

برائے تو روشن ست دہم بر دگرے
بر دانہ مورکے بیاید نظرے

ولہٗ

گیرم کہ غمت تا بلب گور بریم
بہتر ز تو کس چو یاد گارے نبود

تواریخ وفات حسرت آیات جناب یخبن پاک علیه الصلوٰة والسلام رضوان الله علیهم اجمعین

از علی گردد جلی تاریخ فوت مرتضیٰ
هاش از عینش نمائم یا نمالامش بیا

مرکزش را از محیطش کم نما بهر حسن
یا که ربع بر محیطش از همه مرکز فزا

از محیط مشرقی طے کم نما بهر حسین
یا بتاریخ حسن عشرے زاید نما

روشن از احمد شود تاریخ فوت مصطفیٰ
میمش از مجموع کم کن یا الف بر حد فزا

فاطمه کو از رسول الله نزعه خویش خواند
بهر او تاریخ هیجده نماید اکتفا

بازطه کم نما یک ای غلام جان نثار
یا بجمس سین یسین یک همان زاید نما

تاریخ طبع دیوان نثار

قطعات تاریخ طبع دیوان نثار

قطع تاریخ طبع دیوان نثار از جناب مولوی محمد عبد الغنی صاحب غنی

ظهیر الدین احمد طبع فزود
کتابے را که تصنیف نثار ست

محمد جان ز استعداش بمعنی
بود زنده که نظمش یادگار ست

بجا خوانند دیوانِ نثارش — که جان و دل برین دیوان نثارست

تمنّی تاریخ طبعش گفت و درسفت — چه زیبا چاپ دیوان نثارست
۱۳۱۶ هـ

قطع تاریخ از نتایج فکر عالی جناب مولوی سیّد سعید احمد صاحب سعید

جذا از قدرتِ پروردگار — خوشتر آبی آمده بر سرِ کار

یعنی بود از بهم فتاده جزو جزو — نظم تصنیفِ محمّد جان نثار

کرد چون جهدی ظهیر الدین شمس — در خیابانِ سخن آمد بهار

سال ختمش آمد از فکرِ سعید — طبع شد دیوان موزون نثار
۱۳۱۶ هـ

قطعه تاریخ عطیه جناب منشی محمّد مراد علیخان صاحب شوق سندیلوی شاگرد حضرت اسیر مرحوم لکهنوی

این کلامِ خوشِ محمّد جان — در ریاضِ سخن چو باد بهار

نورِ نظمش سوادِ دیدهٔ حور — سرمهٔ دیدهٔ اولی الابصار

سلک جانست دُرِّ مضمونش — معدنِ فیض و مخزنِ اسرار

کام جان نکهتِ گلِ مضمون — هست دیوان که طبلهٔ عطّار

شوق سالش چنین نمود رقم — طبع گشته متاعِ جان نثار
۱۳۱۶ هـ

ولہ

شاعرِ نازک خیال و خوش بیان — یعنے وہ شیخ محمد جان نثار

تیر فکرِ شاعرِ خوش فکر سے — طائرِ مضمون ہوئے کیا کیا شکار

دیکھکر ہر قدردان کہنے لگا — ہے قدیم المثل دیوانِ نثار

ایسے ہین اشعار دیوان بے بہا — جسکے ہر ہر حرف پر گوہر نثار

اسکے ہر مصرعہ سے ہین جوہر عیان — فرقِ حاسد کے لئے ہی ذوالفقار

ہین سوادِ بیت دیوان سے خجل — مشک تبت مشکِ چین مشکِ تتار

نام نامی شاعرِ معجز بیان — حشر تک اس سے رہیگا یادگار

مرغِ جانِ شاعرانِ خوش بیان — شاہدِ مضمون پہ سو جان سے نثار

کھل رہے ہین غنچہ دلہاے خلق — چل رہی ہے باغ مین بادِ بہار

حرف شکلِ گل تو معنے بوے گل — لکھے اس دیوان کو باغِ پر بہار

بہرِ سالِ طبعِ تصنیف شگرف — کہہ رہا ہے ہاتفِ غیبی پکار

مطلعِ امید سے نکلے شوق — آفتابِ اوج دیوان نثار

۱۳ ۱۲

قطعہ تاریخ طبع زاد عطیہ منفقی جناب منشی سید محمد عبداللہ صاحب علم

سوداگر کانپور و مالک علمی جتری دینا کرشمہ

علم فوراً حسب تحریر جناب	اے ظہیر الدین عالی مرتبت
زد رقم تاریخ دیوانِ نشار	مخزنِ اشعار والا منقبت ۹۹ ۱۸ ع

قطع تاریخ از نتیجہ فکر برادر عزیز محمد سعید الدین صاحب سعید ابن شیخ محمد امین الدین فاروقی القادری قاضی پرگنہ گھاٹم پور ضلع کانپور ابن شیخ نادر علی ابن مولوی شیخ احمد علی ابن مولوی شیخ قدرت اللہ بن شیخ المشایخ مستجاب الدعوات عارف حقیقت و طریقت جناب مولانا قاضی محمد جان تخلص نثار فاروقی القادری قدس اللہ سرہ مصنف کتاب ہذا

گفت ہر کس طبع این نسخہ چو شد ۱۹ اب مصرعہ تاریخ بس گویم سعید ۹۹ ۱۸ ع	صبح خندان نیر برجِ ولا ۱۳۰ ف گلشن عرفان نسیم دلکشا ۱۶ ۱۳ ہ

ولہ

متاعِ جان نثار - پاک باطن ۱۳۱۶ ہ بہارِ صبح ہادیٔ شریعت ۱۳۰۰ ان	کہ بر از نعل و مدیح آبدار است کلام خوش نثار با وقار است

به بزم شاعری شمعِ گردشش
سعیدا اکنون چو سال طبع جستم

دلِ هر کس چو پروانه نثار است
خرد گفتا۔ زهے دیوان نثار است
۱۳۰۵ بنگله ۱۳۰۵ بنگله

وله۔ در صنعت منقوطه

گلشن معنی است این دیوان که از مضمونِ او
خلد را در دل خلش فردوس دارد خارخار

آن گلے از گلشنِ فکر رسائی شیخ دین
نام پاکش گر ندانی گویم آشکار

زبدهٔ ارباب عرفان فدوهٔ اصحاب عشق
صوفیِ صافی و برنامِ محمد جان نثار

حق بود مجموعهٔ اسرار وحدت گفتنش
راست آید از وجودش وحدت پروردگار

وحدت اندر کثرت است و کثرت اندر وحدت است
در حقیقت یک بود باشد اگرچه صد هزار

هر کرا چشم خدا بین دیدهٔ حق آشناست
در سوادش میکند نظارهٔ روئے نگار

مرحبا اهلِ علی گلدستهٔ گلهاے قدس
در پریسِ ملک و ملت طبع گشته بیشمار

مطلعِ دیوان او شکلِ بلالِ عید گشت
مصرعهٔ زیبا ش گوئی ابروے خمدار یار

سال طبعش ای سعید از حرف منقوطه بخوان
گشت بس مطبوع بحرِ علم دیوان نثار
۱۳۱۲ ۱۲

قطع تاریخ طبع عطیه مشفقی جناب منشی سلامت الله صاحب سلمه

خوشنویس کانپوری شاگرد حضرت ناظر لکھنوی در صنعت صوری و معنوی

وہ دیوان چھپا جسکا ثانی نہ دیکھا
سراپا فصاحت سراپا بلاغت

عزیز دلِ اہلِ دل تھا یہ دیوان
مگر ہان نہ چھپنے کی آئی تھی نوبت

غرض شمس نے اسکو ترتیب دیکر
چھپایا بصد حسن و خوبی و زینت

لکھ اسلم یہ تاریخ ہجری مسیحی
ہوی سال تیرہ سو سولہ مین شہرت

۹۹ ۱۸ ف

ولہ۔ در صنعت صوری و معنوی

چھپی آج اسلم وہ نظمِ نثار
کہ خالی تھا جس نقد سے جیبِ طبع

لکھو صوری و معنوی فصلی سال
ہوی تیرہ سو آٹھ مین زیبِ طبع

۸ ۰ ۱۳ ف

ولہ

شاعرِ نامور نثار کا آج
طبع دیوان ہوا ہے پہلی بار

اسکا ہر دائرہ ہے شکلِ ہلال
نقطہ نقطہ ہے انجمِ چرخ وقار

جذبِ نظم دلکش و رنگین
ہا رک اللہ بندشِ اشعار

فکر تاریخ جب ہوئی اسلم | بولا ہاتف کہ۔ غنچۂ گلزار ۱۳۰۶ھ

قطع تاریخ از جناب اخی المعظم برادر مکرم و محترم مولوی علی احمدؐ صاحب صابر محمپوری

محمدؐ جان شیخ اہل خبرت
جو تھے دل سے نثارِ نام حضرت

لکھا جب کشف باطن سے یہ دیوان
چھپانے کی نہ آئی اوسکے نوبت

کہ اس دنیائے فانی سے سوے خلد
روانہ ہو گئے بس کر کے رحلت

ظہیر الدین احمدؐ نے جو دیکھا
تو بس مطبوع کر کے دی اشاعت

ہوئی صابر ظہیرِ ذی سخن سے
ہزار اور تین سو سولہ میں شہرت

۱۶ ۱۳ھ

قطع تاریخ از جناب مولوی محمدؐ عبد الوارث خانصاحب وارث بخشی علاقۂ نواب خورشید جاہ بہادر شمس الامرا ریاست حیدرآباد دکن

چھپ گیا دیوان محمدؐ جان کا
شکر ہے اے خالقِ لیل و نہار

کیا کروں تعریف اس دیوان کی
اسکے ہیں اوصاف بیحد بیشمار

کیوں نہ ہو اوسکا سخن ایسا فصیح
تھی فصاحت جسکی باتوں پر نثار

کیا سلسلہ ہین دُرِ مضمون سے شعر
اسکو چھپوایا ظہیر الدین نے
اوسکا سالِ طبع لکھنے کے لئے
ہین جو میٹھا امتثالِ امر کو
کچھہ نہ بن آئی بہت کچھہ فکر کی تو

موتیون کا ہے گلے مین سب کے ہار
ہین جو شاعر بیدلِ روزگار
مجھسے فرمایا اونہون نے چند بار
کچھہ نہ سوجھا سال ارسکا زینہار
اپنے جی مین تھا نہایت شرمسار

۱۳۱۶

آئی یہہ - ایوان گردون سے صدا
۹۶۸
کہدے - دیوانِ محمد جان نثار
۱۳۱۶ھ

تاریخ طبع از نتائج فکر جناب منشی جگموہن لال صاحب انور ایڈیٹر و مصحح مطبع مُلک و ملت

نازم بہ حسن سعی بنجر کہ فکر او
اوراق او کہ بود پراگندہ از خزان
مجموعہ ساخت بہر نشاط سخنوران

ترتیب داد نسخہ دیوان بے بہا
کردش بہار و سنگر مدون ز جا بجا
نور نظر فروغ بصر گشت از فضا

تاریخ طبع نسخہ خرد گفت بر جلی
گلدستۂ نثار ولی - گشت جانفزا
۱۳۱۶

قطعۂ تاریخ کمترین ظہیر الدین احمد شمس مالک و مہتمم مطبع ملک و ملت شاگرد ملک الشعرا حضرت امیر احمد صاحب امیر مینائی لکھنوی

مژدہ باد اے بلبلِ خوش لہجۂ باغِ سخن
بازدر گلزار معنے آمدہ فصلِ بہار

ہر ادائے شاہدِ گل دلفریب و عشوہ خیز
ہشتم دل بکشا و بنگر نو بہارِ حسنِ یار

بعنے اینک طبع گشتہ دفترِ علمِ سلوک
نسخۂ اسرار۔ دیوانِ محمد جان نثار

صفحہ صفحہ رو کشِ صد تختۂ باغِ جنان
گشتہ از رنگینیٔ او گلشنِ فرخار خوار

سطرہایش چون میانِ خطِ سطر نگری
سبزۂ خوابیدہ یاد آید بطرفِ جوئبار

حبدلش چون کوثر و تسنیم لبریز از زلال
نقطہایش ہمچو رنگین کوزہائے آبدار

بیت بیتش ظرفہ باغے پر ز گلہائے خیال
لفظہا ہر مصرعہ اش را کردہ شاخِ باردار

جذا این گلبنِ معنی کہ بر برگ و گلش
بلبلِ طبعِ سخندان آفرین خواند ہزار

شمس سالِ طبع او از غیب بشنید و گفت
منطبع شد بے بہا بے مثل دیوانِ نثار

۹۹ ۱۸ع

ولہ در صنعت منقوطہ

ہو مبارک چمنِ نظم کے مشتاقوں کو
کل کھلے سبزہ اگر رنگ پر آئی ہی بہار

طبع دیوان وہ نایاب ہوا ان روزون — جسپہ ہوجائے ہر اک شخص دل وجان سے نثار

یہ وہ گل ہے کہ نہین جسکو خزان کا کھٹکا — یہ وہ بلبل ہی کہ نہین جسکو غم لیل ونہار

بو قردوس برین آتی ہے اس گلشن سی — مرحبا صل علی کیون نہ کہون مین ہر بار

دُر نایاب ہی جو لفظ ہی اس دیوان مین — سلک گوہر ہین حقیقت مین سب اسکے اشعار

فکر تاریخ جو کی مین نے تو بولا ہاتف — فکر کیا اسکی یہ کیا کام ہے ایسا دشوار

لکھو منقوط مین اے شمس یہ موزون مصرع — خوب مقبول ہو مطبوع ہو دیوان نثار

۱۶ ۱۳

ولہ در صنعت صوری و معنوی

کلام نثار اب ہوا چھپکے شایع — جسے دیکھکر شاد ہو ہر سخندان

یہ وہ نظم دلکش ہے دیکھے جو اسکو — وہ ہر لفظ پر جان و دل سے ہو قربان

ہوئی فکر تاریخ کی مجھکو جسدم — تو سوچا رقم یون کرون سال دیوان

کہ پیدا عبارت سی ہو سال فضلی — اور اعداد سے اوسکے ہجری نمایان

یکایک سُنی مینے آواز غیبی — یہ کہتا ہے ہو کر کوئی شاد و خندان

کہ تھی شمس دل سے تمھین فکر جسکی — چھپا تیرہ سو آٹھ مین لو وہ دیوان

۱۶ ۱۳۱۸

غلط نامہ دیوان نثار

۳	۰	نیاز	بیا رآیند	۱۲	۶	کرده	گردد	۳۷	۱۰	برمزه	بزمره
۳	۱۲	نوریش	نوریس	۱۲	۱۵	هست	ست	۳۹	۴	آهد	آید
۳	۱۴	قیامت	قناعت	۱۸	۴	بارد	بازو	۴۰	۵	که	کر
۴	۵	تاریکه	تاریگ	۳۰	۷	گردش	گردش	۴۸	۸	نمیکرد	همیکرد
۴	۱۲	گشتی	کشتی	۳۰	۱۵	برلتو	پرتو	۳۸	۱۱	زیاده	زیاده
۵	۱۵	جشاغ	جناغ	۲۱	۱	گر	کز	۴۲	۱۵	بکشور	زبلشو
۷	۹	آندارد	اندازد	۲۱	۱	حسته	جسته	۴۴	۵	گوش	گوش
۸	۴	از	ار	۲۱	۴	توبها	توبها	۵۰	۲	برکارگار	پرکارکار
۹	۱	من	نان	۲۴	۱	وقت	تیر	۵۱	۱۲	برے	ترے
۱۰	۷	افتاد	افتاده	۲۵	۱۵	برقه	پرده	۵۲	۷	جسنه	جسته
۱۰	۹	کریک	کریک	۳۰	۱	بجروبر	بروبحر	۵۲	۱	یافیت	یافیت
۱۱	۹	گرد	گرز	۳۰	۹	گداخت	گداخت	۵۲	۱۴	بنا	دنیا
۱۳	۱۳	چون	خون	۳۴	۱۵	گل	گل	۵۴	۱۱	رنگ	رنگ
۱۴	۱۴	بلند	گلند	۳۴	۵	کن	کهن	۵۰	۴	یکتار	یکبار
۱۴	۵	ببرد	برد	۳۵	۱۵	پکان	پیمان	۶۰	۴	خرف	حرف
۱۴	۱۰	انجه	انچه	۳۶	۱۰	شانی	شکستی	۶۰	۴	درگاه	درگاه

۶۲	۱۲	دل	دا	۰۰	۱۵	بیرون	بیرون	۰۷	۱۵	رهنش	دستش
۶۲	۳	خرابه	خراب	۷۸	۱۵	برد	بروز	۵۹	۱	سگیت	سنگیت
۶۲	۸	بشب	هرشب	۸۴	۵	نازکے	نازکے	۶۰	۴	خرف	حرف
۶۲	۱۲	عقلت	غفلت	۸۴	۳	گر	کمر	۶۲	۳	خرابه	خرابه
۶۲	۱۳	کرده	گردد	۸۸	۳	انجا	اینجا	۶۲	۸	بشب	هرشب
۶۳	۱۲	کردن	گردن	۸۸	۱۰	راضبت	فضیت	۶۲	۴	یاد	باد
۶۵	۷	بخنه	بخسر	۹۰	۱۵	نانزا	نانزا	۷۰	۴	گاهے	گاهی
۶۶	۳	بیاید	بیامد	۹۲	۲	کامنخش	نانجشی	۷۰	۱	نشتر	بشتر
۶۶	۴	یاد	باد	۹۲	۱۰	باصفاے	باصفاے	۷۲	۱۳	آمزدر	آمزد
۶۷	۴	رود	زود	۳۸	۵	که	کرکر	۷۳	۱۳	کردی	گردی
۷۷	۷	کر	گر	۹۴	۲	اوست	دست	۷۰	۴	سنان	شناسد
۷۷	۱۱	گر	گز	۹۴	۰	بیناشد	بیباشد	۷۲	۱۱	رشد	رسد
۷۷	۱۲	دیبا	دنیا	۵۰	۱	هرگیر	بگیر				
۶۹	۱	کاه	گاه	۵۱	۱۲	برے	ترے				
۷۵	۵	قتی	رفتی	۵۲	۱۱	بدمیده	ندمیده				
۷۷	۹	از	وز	۵۸	۵	جانش	جابش				
۷۸	۳	کرد	گرد	۵۹	۱	زنگله	زنگله				

والهکم الٰه واحد لا الٰه الا هو الرحمن الرحیم

من تصنیف عالم حقانی عارف ربانی مولانا مسعود چشتی نظامی قدس سره السامی

۱۳۱۷ھ

دیوان مسعود

بسعی اهتمام صوفی باصفا ملا محمد عمر غزنوی چشتی نظامی خادم آستانه گرامی

مطبوع مطبع ابوالعلائی چیدر دکن

این سواد لیست که دیده دیده بدلوز نشین
این کلام شعر انیست کلام قدسی است
شانزده شعر درین است که هر یک صحف است

گر لگنی درد هیابی ز بیانش بشکن
گر بخوانندش بخوانی گذرد از دنیا و دین
گر بخوانند ملک رسد از چرخ برین

دو صد دانه غزل عشق درین مجموعه است
که دهد در دلِ هر غمزده گنجی مبین

نود و پنج ربانی که درین نسبت افتاد
حل کند مشکلِ دل را بر موزات متین

بست این شعر توحید خدائے چون
از دلِ طالبِ ظلمت بر باید بنشین

ای همی کاندر دلِ جانِ هر انسان توئی
حکمتِ کفر است از تو نورِ هر ایمان توئی

روحهائی مومنان و کافران چون گویهاست
بازگشتِ همه سوئی تست خود چوگان توئی

تا لبشِ معنی ز تست و حسن هر صورت ترا است
بلکه در صورت بمعنی محسن و تابان توئی

نیست را تو هست نمائی و بخشی صورتے
هستے کان نیست نماید حقیقت آن توئی

مینماید حسن خود در هر رخے نوعِ دگر
لیک در معنی چو بینم واحد سبحان توئی

انجم و افلاک در چرخ آید از فرمانِ تو
لیک در گردش چو بینم جمله را گردان توئی

سرو را قامت تو بخشی نازگی گل ز تست
بلکه در سبزه بیاراید خندان توئی

نازِ اهلِ عشرت تو داری نور را تابش ز تست
در میانِ نار و نور آن دلبرِ پنهان توئی

انبیا را معجزه بخشی که تا دعوت کنند
چون به بینم خود نبی تو دعوت و برهان توئی

آنکه آید در تصور راست تو از وی برون
لیک آنکس گو تصور میکند در شان توئی

قابض کن هر نفس را باسط او در هر دلے
قابض و باسط صفاتِ تست الرحمن توئی

گرچه در زندانِ تن انداختے ارواح را
سایه را از زندان چه باشد خود در زیرِ زندان توئی

خلق چون گوئیست گردان در خمِ چوگانِ تو
خود میدان نیست کس هم گوئی هم میدان توئی

صورت و معنی و اسم و جسم پیدا هم ز تست
تن توئی و جان توئی و این توئی و آن توئی

تخت و فوق و تحت و فوق و ظلمت کفر و دین چون خط هاست
هم دبیر و هم دبیرستان و هم فرمان توئی

هم تو آردی خستهٔ ما را بشمشیر فراق
مرهمی جستم از کرم چون شافی السقام توئی

داردی دل از تو میخواهم و نالهٔ میکنم
زانکه هم دیدار قضائی تست هم درمان توئی

بستگی ما زتست و خستگی ما زتست
بلکه در هر قالب خندان تو ئی گریان توئی

ودچرا ترسانی ازدوزخ دل عشاق را
خود درون جان هر بیتابت جنوان توئی

خسته گردانی تو جسم و روح را داری برنج
گرچه دردش هم زتست و داردی نالان توئی

جمله بی سامان شدیم از کرده های خویشتن
کرده ما بپذیر سامان بخش چون سامان توئی

غنچه ها آرای و مرغان را بر آن عاشق کنی
زیب هر غنچه زتست و نالهٔ مرغان توئی

چون تو ئی هستی عالم بس که میجوید ترا
خود بهر نقش جمال خویش را جویان توئی

من ترا میجویم از درماندگی هجر تو
چون بیابم نظرم هم وصل هم هجران توئی

بندگی خواهی زما و خویش سلطانی کنی
چون رسم در تو بینم بنده و سلطان توئی

تیر چرخ اندازی و دلهای ما خسته کنی
خود کمان ابروی تست و اندران پیکان توئی

مطلق تو دانم میان خاطر پیغمبر انست
ستان هم دربای تو خود ناطق قرآن توئی

کعبه را بتخانه سازی دیر را مسجد کنی
مومنان را دین توئی و کفر ترسایان توئی

بت پرستی و نماز و کعبه و دیر و مغان
نزد من یکسانست چون از نقش علت خوان توئی

چند گویم من توئی چون هم توئی مسعود بک
من نمیگویم بجنبی این سخن گویان توئی

نعت اول که از خوان ندا این صاحبدل
بزند چنده زفرحت بطرب بوق بروتن

نور خداست لوای محمد صلی الله علیه وسلم
جلوه چو داده در رخ آدم کرده ملایک سجده دمادم

ملک بتقاست برای محمد صلی الله علیه وسلم
دولت بروی گشت مسلم صلی الله علیه وسلم

فضل و سیمای زنده پیوش صلی اللہ علیہ وسلم

اسم و مسمی شده ازوی پیدا صلی اللہ علیہ وسلم

چون رسیده خلق ظلمت جمله رمیده

نوالیش عالم و آدم نور هدایت درخ او
عالم نکته علم لدنی با یک عالم الهی و حق
روح ملک از نور جلالش نیم بهشت از خال
یوسف گرچه بود بهت صورت او شد اطلع
نوریی زندم هر سل دیده بود آدم بر اسرار
نفخه از روح در آدم از دم او شد عیسی مریم
بیست خ مانشود سمائی چیست تن ما قطره مائی
دیده جائز او ست منور همه لها حاضر و ناظر

او ست حقیقت نافخ آدم صلی اللہ علیہ وسلم
یک بهر دل از دست ضیائی صلی اللہ علیہ وسلم
ظاهر و باطن اول و آخر صلی اللہ علیہ وسلم

ره مه دیاران مثلی لوا کب بیهر دهادی بر همه تاب
بو بکر و عمر صادق و عادل و عثمان جلی عاطفه و فاضل
دست مدینه علم و دران باب علی هست از همه یاران
خضر و فقر است آن محمد خاد مسالکین جان محمد
فقر عادل است به ایزد فقر فنا وجود موحد
جان مراست حضور محمد در رخ ما بین نور محمد
آمد خرقه فقر پس او بر اسد الله از نفس او

رست به انکه گشت مصاحب صلی الله علیه وسلم
شان او تاد و قطب مکمل صلی الله علیه وسلم
زنده شده و ملهم جان فقیر ان صلی الله علیه وسلم
مالک ذی احسن زان محمد صلی الله علیه وسلم
فخر مجاهد اوست مجاهد صلی الله علیه وسلم
صورت ماست مظهر محمد صلی الله علیه وسلم
من عن کس بکنیه کس او صلی الله علیه وسلم

این مناجات سحر له بقصد یرخوان
تا ربالا ست بگوید مذاکب آمین

یا غیاث المستغیثین الغیاث الغیاث
در هوا نگذشت عمری یک عمل ناید پزیر
میکند وسواس الخناس در دل هر زمان
علم القران در دست الرحمن قوی
از حجاب جان برون آئی برابر عرش دل
از خیال غیر بینی رو ز ظلمت وا رهاد
دل سیه کافر از احسن بروی غالب است
ده کجا باران رحمتهای تو گردد نثار
تا کجا جانکند نستاید دست ما این حبات
لا و بالی دور ماندم غافل از خواب قبر

نفس کافر گشت زین الغیاث الغیاث
دور ماندم زان لبیب زین الغیاث الغیاث
دشمنی دارد سیم بر کین الغیاث الغیاث
جبل ما را گشت امین الغیاث الغیاث
در گرفتاری ما بین الغیاث الغیاث
تخش او در چشم حق بین الغیاث الغیاث
کن فکان دین تو تلقین الغیاث الغیاث
خشک گشته حلق تسکین الغیاث الغیاث
دار بان ایمان متین الغیاث الغیاث
خاک بستر خشت بالین الغیاث الغیاث

تا الستاز تو شنیدیم دبلی گفتیم ما
دل ندارد که سبح تسکین الغیاث و الغیاث

صورتا بروی تو شکبرست نون والقلم
گوست خمیده چون چین الغیاث و الغیاث

گرد مستند فلک بس شهسواران را فگند
کس نیفگنده برون زین الغیاث و الغیاث

ده چه فوس سخت دارد چرخ کز راه اجل
نیز ندرد دیده زرین الغیاث و الغیاث

ست فرزین بند کردست نفس من بکشاد خ
بشکند تا بند فرزین الغیاث و الغیاث

باز عشق تو رهاند از اجل ورنه یقین
چیست مرغی بهر شاهین الغیاث و الغیاث

نیز ندجان خانه گردان در خم چوگان او
غافلست از خصم وه زین الغیاث و الغیاث

عالمی چون گوئی گردان در خم چوگان او
وه چه گردانی تو چندین الغیاث و الغیاث

خون خلقی ریختی کردی همه تن غرق خون
تا ازان دست نگارین الغیاث و الغیاث

وه چه ایمانی که ما دایم آلوده بکفر
از ستم پوشیده شد زین الغیاث و الغیاث

خسروان بفریفته از غمزه این مکار دد برخ
هم بتاج و تخت زین الغیاث و الغیاث

نوعروسان را بحسن و ناز و شکل و فر فریب
مرد مانرا هم نخستین الغیاث و الغیاث

انس را با مال و فرزندان و عیال و نام و ننگ
جن بشد با ملک تلوین الغیاث و الغیاث

وحش را با سبزه و آب و صحرا های خوش
طیر را با باغ رنگین الغیاث و الغیاث

دابه را بفریفته او هم بجو و کاه و شرب
مانده عالم در تلوین الغیاث و الغیاث

حور غلمان قصور اشجار و انهار و بهشت
هم فریبیست بدروغ این الغیاث و الغیاث

خاصه را تلوین جمال اوست ملک را نورد گر
نیست کس را جز تو تمکین الغیاث و الغیاث

مردم تمکین ز تو خواهم که در دو کون نیست
جز تو سلطان سلاطین الغیاث و الغیاث

قابض و باسط توئی کن قبض نفس و بسط روح
ما کنم از غیر نفرین الغیاث و الغیاث

هر سحر مسعود بابت می نالد از درگاه حق — یا غیاث المستغیثین الغیاث و الغیاث

شعر را بدهم مدد احوال اوست
که چکاندی قریب بلب هر مسکین کو

گر نمایدروی زآن شاهد بدستوری من — آنچه از عالم برونست آن شود منظور من
روح قدس از ماورا عرش تا تحت الثری — جمله حوران از جمال روی او گیرند زیب
روی خوبان یاز نور خویشتن آراستست — از جمال اوست در هر صورتی حسنی که هست
قبلهٔ ام ابروی خوبانست و طاقش سجده گاه — ظاهر و باطن همه مارا ست و دیگر سایه ها
از کشتهای سر لفش شب معراج شب — رنگ بگرفت از سوادش چون شب دیجور من
شیخ رکن الدین ابن قطب الحق و دین کز — حاجیان را کز طواف کعبه آید دستگیر
حجت غفرانست قبر او ز دیوان عفو — نشئهٔ عشق است همچون غازی مغفور من
باز عشق او رهاند دل ز شاهین هوا — ورنه خرابد در دسر در جیفهٔ مصدور من
شهد لعل است و در دل روح او سحر دم ز انست — گر هوای نفس گردانست این زنبور من
از نمایشهای نلوین شد گرفتاری دریغ — غافلست از من اقرب این دل مغرور من
لیس فی الدارین غیری بر سر منبر بخوان — پس انا الحق گیر گو بردار تا بر آن منصور من
من چو موسی هر سحر انی انا الله گویم — چون تجلی کرد ربی جعله دکا طور من

صورتِ مانایُها و نفخہ اش نامئے ما
از نوائے اوست خوش باگ خوشِ طنبورِ من

بانگ سبحانی روان آمد برون از نفخہ اش
از نوائے او چو پر شد سینۂ طیفورِ من

از سرِ مستے بسازم ہر دو عالم را خراب
مست گردد از میش گر زرسسِ مخمورِ من

نیست جائش جز دلِ تابندہ در نظرِ منعود بک
گر بیابد از درشت خود دیدۂ بے نورِ من

این مناجات خصوصاً بہر خاندان است
تا بہر صبح بجویند خلاص از تلوین

برآری آفتابِ جان ز مشرقِ چرخ روحانے
منور کن ہمہ عالم ازان رخسارِ نورانے

در آور دیدۂ مردم بکن در خانہ اش منزل
برافگن پردۂ ظلمت ز چشمِ روحِ انسانے

پیش چشمِ سبعین الفا پردہ افتادہ است
این صد سال نتوان رفت آن یک رہ تا ثانے

تو دارے قدرتِ آن کز ہمہ پردہ برون آئے
نمائی صورتِ جان و کنے اجسام روحانے

اگر یک ذرہ از مہرِ تو در دل را شود گیرد
بسوزی ز آتشِ قربت وجود و نفس شہوانے

کنی ہر ذرہ را خورشید انوار چو سینے
دہی ہر قطرۂ امواج از دریاے ربانے

فروزی در دلِ تاریک شمعِ نور ایمان را
ز اوصافِ ذمیمہ ہر دلے را پاک گردانے

باوصافِ حمیدہ جان ہر مومن بیارائے
ازان ہر منبع می نالیم چون مرغانِ بستانے

خسان ہجر تو بستان دل را ادبی برگے
خلاصی بخش از رحمت چو کردی ہم تو زندانے

فتادہ بر مثالی در ین زندان تن ماندہ
ہمہ افرادِ علوی را بدادی ہم نفسانے

ہمین ارواحِ قدسی را ز بہر خویش بستے
کجا ماو کجا ایمان کجا دین مسلمانے

ز بون نفس کافر گشتہ ایم از کبر و از شہوت
کہ درد ما ہمین نالیم پیش تو ز بیدردے ہم تو زندانے

بہ بستی نقش عالم را دلا گر دی بیک نظر دریاب
ز فیضِ آن نظر شد روح انسانی دچوانے

عجاب ما منی آمد کہ از وی شد دوئی پیدا
شرابِ بیخودی در دہ ز خود گردیم تا فانے

تو دریائے کہ امواجش درونِ جانِ انسانست
کہ از ہر موج مے آید برون آوازِ سبحانے

منم چون موج دریائے محیطِ بیکرانِ تو
کرا جویم چو با او ہم بسا ندم کم بحیرانے

پرا دادی تو امواجی کہ از دریائے پل بندی
چہ سازی گاہ ذرات کہ با خورشید گردانے

سپہرِ چار طبع ارواح ماندست ہمچو حیوانے
گرفتست جائے در خاطر ہمہ وسواسِ شیطانے

بزیرِ آسیاِ چرخ افتادیم چون دانہ ز خود رفتہ
جدا ہا آں سگردد و ز گردشہای ایوانے

قیامِ جانِ انسانی دبنائی کردۂ حیف است
قیامِ جان ز تو یابد کہ جانہا را تو جانانے

مرا در دل ہوائے تو تو ئی در ہر دلِ ناظر
چرا از خود جدا داری چو در دلہا تپیدانے

دلم خلوت سرائے تست جان نور از ظہورِ تو
در آ از راہِ جان در دل بکن ظاہر ہویدا شو

تو بینائی و دیدہ از تو نا بینا چرا ماندہ است
تو دانائی و عقل از تو چرا غافل بنادانے

چو ہستے ہمہ عالم ز ہستے وجودِ تست
بہ پیش کیستے پیدا ندانم از کہ پنہانے

بجز تو نیست چون چیزی کہ جوید کہ می پوید
مگر حسنِ جمالِ خود تو در ہر نقش خوبانے

تو ئی صورت تو ئی معنی کہ ہم جسمے و ہم جانے
تو ئی در دل تو ئی دیدہ ہم آنی و ہم آنے

جمالِ یوسفی بنمائی و ہر دیدہ بکن روشن
کہ گشتست ہر دلِ محجوب چون یعقوبِ کنعانے

غبارے آمدست در دل کہ می بیند بجز راہِ تو
نہ بیند غیر یکی چیزی غبارِ رہ ترا جوئے

نسیمِ روحِ ریحانت مشامِ جان بیاراید
کہ ماند شت دی خورد در خوابِ جہل چون ما نے

گر از گلزارِ حسنِ تو بیابد مرغِ جان بوئے
کند پرواز زین کنجِ قفس چون گرد بادِ نے

برون آ از حجابِ کبریا و جلوہ دہ خود را
کہ تا گیرد ہمہ دلہا جمال از شاہدِ جانے

بچوکانِ اجل چون گوسپر شاهان بغاطانے
نهی بر جبهه ابلیس داغ لعنت درمانے
درآئی گر بغفاری کند موری سلیمانے
کہ ایشان چون گوی غلطانند زیر خم چوگانے
دگر خوانی روا باشد کہ غفاری و رحمانے
نمی شاید بملک جان کند امارہ سلطانے
زبان بر بند و دل بگشا مگو دیگر پشیمانے
کجا بشناسی این نکته که غافل از کریمانے
چرا از نفس امارہ دستانی شغل سگبانے
چو برق بر صراط آنجا گذر یابی بآسانے
گران گر پایه سنگی ست رستی ورنه نتوانے
بیا بذکر خلاص این دم باخر سخت درمانے
له روحی صاف فردوس ست و هم نفس جسمانے
همه اینجا زان و دوزخ شو که تا آنجا نه سوزانے
چرا از گرد دنیوی ملائک را برنجانے
که آن یک جو نمی ارزد دران بازار ارزانے
سواد کفر را بنگر چه در سودائے ایمانے
چه نوشی باده الموتی و می از یار نستانے
وگرنه ملک جان آرد از ایشان رو بویرانے

ز خود فارغ شود بگذر ز هر دو کون در یکدم
وگر با خود شوی همراه هم برجای دامانی

چو مار از پوست بیرون آئی آنوا ز جان دانی
برابر عرش جاوید دی و سنگر همتوه یابی

جمال لایزالی بین بچشم روئے خود آندم
جمال لم یزل بنگر درون پرده جانی

ازین دولت چرا غافل شوی مطلع فردوسی
درین نعمت چرا فارغ شوی برلوی رضوانی

تو گوئی یابی چندین ملکے چو جان در راه او بازی
بده یک جبه دامان له خوش لنجیت زانی

باستغفار باز آیم که کس را در بیان دیدم
تو میگوئی تو نیچولی نه اینی هم آنی

بحق احمد مرسل که جام عشق نوشیداست
چرا نیچو و کنی زان می ز دست جوش یابی

چو از نور سعادت کرده مستعد را پیدا
روا نبود له میرد در شقاوت از پشیمانی

بست این نعت محمد حبیب الله راست
گر بخوانند بر قصد بروان روی ایمن

افروخته عشق تو بهر سوی چو قندیل
پروانه صفت جمله زان سوخته حاصل

جلوه بدد از حسن درین عرش دل من
گر بشود دیده دل صد عرش مقابل

آنکس که بر خسار تو بربست نظر را
عشاق کشیدند بدیده همه منزل

شیطان است که سجده نکند پیش رخ تو
در قبله ابروی تو کس را نبود میل

بر فرق سبز تو نهادند ملائک
زان در حقیقت بود سر همه سائل

آمد شده نامه تو امداد آمده نزدے
هم در تو بجو هم تو بیا هم بستانی

نادر بت مستم که کس را نشناسم
بر گرد لب تو له خط سبز نشسته

بگفت خضر آبجو یافت لب تو
نقطیم که زیر لب تو له بسته زندانی

چون حسن جمال تو به بینیم بهر چشم
در هر دهن از وصف تو گوئیم اقاویل

ما عمر و زمان سجده کنان پیش رخ تو
خلقی همه مشغول به تکبیر و تهلیل

تا قبلهٔ ابرو تو دیدیم بماندیم
یاران سفر کعبه گزیده ز سر اندیل

ای رحمت عالم نظری جانب ما کن
کز وهم خیالات بماندست بتعطیل

اندرین شعر کلامی قدسی افتاده است
نکند فهم مگر عارف صاحب تمکین

ما مست الستیم قضا را نشناسیم
از غایت مستی سر و پا را نشناسیم

در آب حیاتیم سر چشم نجوئیم
در عین بقائیم وضیا را نشناسیم

ما گوهر عشقیم که در بحر خدائیم
در خاک از انیم که جبار انشناسیم

در کسوت ما دست برون آمده از بر
لیلن چه توان کرد دغا را نشناسیم

عشق رخ معشوق چنان شیفته کردست
کز شفتگی هیچ هوا را نشناسیم

زهر غم سودا ش چه جلاب نجوشیم
در جور نه بینیم وجفا را نشناسیم

هر جاله غمی نیست نجوشیم وبخندیم
خم را نه گذاریم و بلا را نشناسیم

هر دردکه باشد بکشیم از سر مستی
بیدرد بناشیم و دوا را نشناسیم

تا وصف وجودش همه در خویش بدیدیم
از خوف گذشتیم ورجا را نشناسیم

بر کرهٔ گردون بنشینیم و بگردیم
از چرخ نترسیم وقضا را نشناسیم

گشتیم همه راست چو بالای دلارام
این قامت چون چنگ دوتا را نشناسیم

لامیم که دور از الف قامت یاریم
بر مرده نگریم و بر زنده بخندیم

در خاک نهفتیم و بکار انشناسیم

صد جشم حیوانست در دورانِ دل ما گم شده	ما چشمه‌ایم خضر را انشا نسیم
شد از نظر مهرِ رخش سنگ بدن لعلش شده	ما جوهریم کهربا انشا نسیم
تن مهرگیاهیست که بر جنبش مالست	مشک است ازان مهر گیا را انشا نسیم
پیوسته صدا میکند آن یار بهر دل	از بانگ دهد الیک صدا را انشا نسیم
از درد بلائے غم او دق بیاییم	تا صورتِ اخلاص دهد ما را انشا نسیم
هر نفس عصائیست که بر صورتِ مارست	از مارزنه نیست عصا را انشا نسیم
ما کوه تنِ خود بر بایم چو گیاهے	اسرافیل دگاه ربا را انشا نسیم
بی یوسفِ خود هیچ جمی خوب نبینیم	بی یوسف ما هیچ قبا را انشا نسیم
دیوست عیناه من الخمر نگویید	خبر سوجستن یا اسفار انشا نسیم
سلطانِ دلِ ماست محمد ز سود شد	فیروزی تاج امرار انشا نسیم
با مال بسازیم همه تا جوران را	جز چنبر سودای فقار انشا نسیم
ما هم فقیرانِ درِ او کز بصد شوق	خورسند بفقیریم و غنا انشا نسیم
ما راست ستکهای دو زلفش شب معراج	معراجِ سموات علا را انشا نسیم
بگرفت ز گیسوش دل باغ و دلِ ما بوی	مشکِ ختن و عنبرِ سارا انشا نسیم
ما طرفِ شب بر رخ خورشید ندیدیم	والّیل بخوانیم و ضحی را انشا نسیم
ما عاشقِ گلزارِ خدادیم عارضِ او سیم	در باغ نه بینیم و صبا را انشا نسیم
فردا که رود خلق همه زیر لوائیں	ما هست بچنبریم و لوا را انشا نسیم
بر قاضئ حاجات چنان ست درائیم	در جمعه نه بینیم و گوا را انشا نسیم
ما نیم شبیدلبِ خوشخوارهٔ معشوق	در ترب نیائیم و خرا را انشا نسیم

ما ذکر مسیح و حقیقت نکنیم تو نیز
اسم صفت او کجا رانشناسیم

آئینه عشقیم که صافی نپسندیم همیشه
ما میتقل زنگار ز دل رانشناسیم

بستیم به ما نیم اگر غیب نمانیم
این نیستی هست نما رانشناسیم

جز در گهی ظلمت اغیار نکوشم
خود طلعت انوار فشار انشناسیم

تا روی حقیقت شده ام از ملک العرش
این عالم درویش گدا رانشناسیم

ما هشت گلستان نفروشیم و بگذیم
خود عارض رنگ ستمگر انشناسیم

در بدو دو جهیم که در عین یقینیم
ما گشته یابیم و هدا رانشناسیم

در پرده خانیم ندیم سخن معنی
آواز قسیم و نقبا رانشناسیم

ما جامه پیمان ستمگار یاریم
دل ساده بکردیم و مرا رانشناسیم

مدهوش چنانیم ز سودای رخ او
کین وهم خیال سخن ما رانشناسیم

ما غیر که با غیر خدا صحبت نداریم
ز زحمت و شهوات هوا رانشناسیم

روحیم که در قالب هر مرد و نسائیم
فردیم که این دامه نسا رانشناسیم

ما کوکب حسنیم و شهاب فلک دل
بر جیس و ثریا و سها رانشناسیم

ما اختر سعدیم که مسعود شد ستیم
سعد بدود اران سما رانشناسیم

هست این شعر بدین مطلع ثانی صدا

بلبل مجلس علوی درون پرده نوا
که ز هم او قلب جهانست نداد کن الدین

همه جهانست منور ز خود طلعت او
بیتان راین صنعتم غریق نور خدا

هزار دیده چو پروانه حاسدش اندر دوند
اگر نا بیشم که آید را مستور و منظور

شعاع فکرت ریمانش شمع ارواح است
میان حلقهٔ مستان سرست چون منصور

بهر دلی که فگنده نظر رسیده زغم
نمود او نظر او مقام اهل سرور

کسیکه خاک درِ او گشیده در دیده
شده ز فیض یقین هر دو چشم او پرنور

ز فرقت هر که برامش بماند در ظلمت
ندید هرگز جمالش ز عشق هست مغرور

چگونه وصف کنم من ز هر دین ز بان اورا
که هست وصف جمالش ز فهم مردم دور

سماک فقر شه است او سپاش اهل صفا
که هر یکیست از ایشان بصفیه مشهور

منم که دور فتادم ز در چو خرخ ازو
نم فغان از ازو ز و شب سنین و شهور

شراب نوش ز پیمانهٔ همیشه اوست
خمار هجر مرا کرد ناگهان مخمور

حریف مجلس او بود دل که پیوسته
جدا فگند ز غیرت فضا چرخ غیور

ز دست چرخ به پیش خیال نالیدم
جواب داد که بسیار چیزها باشی بار

ز پیش دیده نهان گشت تا رخ آئنه
جهان شد ست ز سوداش چون شب دیجور

فتاد در چه هجران لعافیت مسعود
قدر و قتل مذالست از دل مغرور

بحق روح امین و بحق میکائیل
بحق قابض روح و بحق نافخ صور

بحق حامل عرش و بحق عالم قدس
بحق آینه کرسی بحق سورة نور

بحق ام کتاب و بحق چار کتاب
بحق شیخ اولوالعزم یار حسین و غفور

بحق فرق علی فاطمه حسین و حسن
بحق فرق محمد بحق ده منثور

بحق احمد مختار چار یار عظیم
دل خراب مرا کن بوصل او معمور

اندرین شعر کرا خفیات دوست
شود بهر که بگیرد زود عاملش نفرین

سایهٔ همت ورا ئی را سمان خواهم فگند — دیدهٔ دارا بر طلعت آن بی نشان خواهم فگند

از برا ئی رفتنِ هفت آسمان از زلفِ یار — تا بپای سرکشی بالا زدبان خواهم فگند

از رخ هر ذره خورشید ازل خواهم نمود — عکسِ دل گر بر زمین و آسمان خواهم فگند

شاید جان را بخواهم داد جلوه آشکار — پردهٔ وهمی ز چشمِ مردمان خواهم فگند

نور ایمان در دلِ هر کافری خواهم نهاد — دودمان را غرقِ خواهم در دو آبِ حیات

سر دخواهم ساختن گر من دو زخ را جمله — تا غیر از نرگسِ شهلا زدبان خواهم فگند

عکسِ دل گر بر زمین و آسمان خواهم فگند — پردهٔ وهمی ز چشمِ مردمان خواهم فگند

دیدهٔ جان را بر احدی این و آن خواهم فگند — از دلِ او هم خیالات و گمان خواهم فگند

خانه بر باطن نبوخه نشتن خواهم گرفت — آتشی در دین و ایمان او فتان خواهم فگند

چون خلیل بت شکستن جاودان خواهم شکست — هر که غیر از نرگسِ شهلا بتان خواهم فگند

هر که جز توحید خواهد آفت بر من نکند — خنجرِ برّان هست اندر لب سبحان بخش من

صبح تا از آشیانِ تن روان آید برون — مرغِ جان را در هوای آستان خواهم فگند

بر دو گفتن بیش و کم جان از تنم خواهد نمود — هم بایمان بر دلِ کافر دوتان خواهم فگند

بر سبیلِ نقش است شبنم را که بر گلبرگ و ساست — هر طرف چون قطره اندر دیدهٔ خواهم فگند

یای را خواهم نهادن بر سرِ کرسی و عرش — دست در دامانِ آن صاحبقران خواهم فگند

تیغ رکن الدین که از تاثیرِ نورِ فیضِ او — سایهٔ خورشید در دامان خواهم فگند

جستجوئی در دل روحانیان خواهم نهاد
ولوله از عشق چون در اختران خواهم فگند

غلغله در هفت چرخ و نه فلک خواهم نهاد
بای و هوئی در میان قدسیان خواهم فگند

آفتاب ماه را بی تاب خواهم ساختن
مشتری و زهره را گشتند شان خواهم فگند

خامهٔ دست عطارد از بنان خواهم برید
خنجر مریخ را تیز از زبان خواهم فگند

آن رحیل گوهرش برگشت است بهر عالمی
گردنش خواهم شکسته و از زیان خواهم فگند

میکشد پروین که دندان بر دل شورین ام
سنت خواهم زد بدندان او خواهم فگند

گوی خواهم ساخت این زرجیس چوگان مرا
بر سر آن زخم از شتاب گران خواهم فگند

چند باشم بر سر ساحل نشسته تشنه لب
کشتی دل را بجر بیکران خواهم فگند

هشت و صحرا از هوائی او همه خواهم گرفت
غارتی در کاروبار خانمان خواهم فگند

این سر پرشور را در کوی دلبر کرده ام
وین سر بی اصل را بر آستان خواهم فگند

دهم مقصود از دل دو دیده برون خواهم کشید
عکس روی او درون جسم و جان خواهم فگند

مدح حضرت دین سفر کرد بر خاک درش
بتفاخر فلک و حور بالند جبین

بر خاک دل خواسته آن قطب چو نالد
گشت جهان از نور او روشن همچون مه

جمله بخوست از جهان زائل شد الذوات
کاختر مسعود آمده است از برج سعاده

گفت ملائک کیست او از غیب خطابی
آمد انی جاعل فی الارض خلیفه

شیخ شیوخ شهاب الدین کاز نور بدایت
همچون محمد راه حق بنمود بگمره

خرقه لمبت او مسیح دم کز یک نفس او
چشمهٔ حیوان آمده است در شهره بهر چه

چون بشر مشکم بود بست خطا لبش
صورت مردم آمده است خلق زرگه

گرچه ابو رست چو ان هنر از خوب رستند
لیک بعضی از ایشان خلعت پاکیست ویژه

هست بدیشان امر کن بر جمله ملک
شان بر جمله سپاه او به شان شبه

گرد سپهر نوحق از پی له مجلسش
ناسه هر آواز نسبی الا الله

ملک وجودش چون گرفت از نور سراسر
لشکر شیطان گشت چون پر پال سیه گر

گر بدهیا نور او از دیده ربودی
گشت ز فرقه نوا و بینا همه آله

سجده فرشته است پیش او بر ما خلیق
عاق چو شیطان گرد و با ابلیس گرگند نه

ناله در گردش فلک و در است بتابش
حبت حسنش جهان داری تو عوجب

بست این شعر بمدح خلفت شیخ جهان
از ز گشته منور همه روی زمین

تا روان را ره روان را مین از نو نوائی یاز ست
عالمی از نو رست و خاصه ئی ز نا ز ست

ره روان مستند از حوان آن مست جمال
وآن مئے اللہ از جام مئے جبا ر ست

قرة العین مشایخ خواجه بزرگ بوسعید
کز مئے اسرار او گشته دل ابرار ست

روضه وصلت جان او که از امداد لطف
گرد و لهار از تجر ے تحتها الانهار ست

شاهدان از یار ست و مطربان از بانگ چنگ
ساقیان از یاد دست و عاشقان از یار ست

مطربان مست از نی و نے از حدیث مطربان
عارفان از یار ست و یار از دیدار ست

چشم مست از حسن ئے و لب ز ذوق باده مست
مست از بوئی دماغ و گوشش از گفتار ست

عشق باده حسن ساقی لب سیا ابن سبو
دل شده از روح مست و روح از دلدار ست

روح مست و روح مست از دیدار ست
خانه از بوی مست آن لب ز اقرار ست

نیم جان شده این شعر ز بهر خواست

ز خم مست و بر ش مست کفر مست اسلام مست
شکر مست و حسن مست و عمر مست و یار مست

زلف مست و روی مست و خط مست و خال مست
چشم مست و آن لب و آن قد و آن رفتار مست

باغ مست و غنچه مست و مرغ مست و جوی مست
شاخ مست و برگ مست و بیخ مست و بار مست

باغ مست از خط و گل از رو و غنچه از دهن
سرو مست و ماه مست و ابر مست و بار مست

هر طرف بزمی و بساطی همچنین گسترده اند
رنگیان باغ مستی غریبان هر طرف

چرخ مست از عکس باغ و ماه مست از عکس آن
فاخته از ذکر مست و قمری از آواز مست

تا پیاله در کف ساقی جهان گردان بود
عالمی مست و دمادم در میان ساقی عجب

اندرین شعر نشیم صفت اهل سماع

چه کنی رقص نداری چو تو احوال چنین

آن حریفان که ز اهل سماع اند لیاقت
آنانکه بخود دست نه بینند و ندانند

در رقص و تواجد ز برای طایفه هستی
از کردن دل رشته جان را گسلانند

رو دست تو بر هم بزن از بهر دعایت
وآن را که بخوانند ز کونین جهانند

دستک چو زنند از سر مستی بتواجد
هم از ازل و هم ابد دست فشانند

پایی ورای فلک و عرش خرامند
بی چشم سری تا به ثریا نگرانند

با آنکه بنا بر همه درویش و فقیرند
در باغ دو عالم همه شاه و جهانند

دیوانه یارا ندزا اختیار رمیدند — بیگانه زخویشند یگانه شده گانند

در دیر بتان معنی دیار پرستند — در مصحف جان صورت دلدار بخوانند

نی آتش و نی آب نه خاکند و نه بادند — نه سیمند و نه سیمند و نه عقلند و نه جانند

این سر و بر ایشان نتوان گفت که سزند — وین وصف بر ایشان نتوان خواند که آنند

گه آتش سوزان زدل خویش برآرند — گه شیشهٔ حیوان زلب خویش چکانند

گه بادهٔ گلرنگ بیازار بنوشند — گه شاهد سرمست بزانو بنشانند

سجاده فروشند و خرند از لب اومید — اسلام دهند و بگل کفر ستانند

زاهد نتوان گفت که پیوسته خراب‌اند — عابد نتوان خواند که ایشان باد دگانند

بر تخته بازار برقصند زمستی — تا نگ نیارند منی در میانند

چون در ولوله آیند بسوزند برآفاق — چون در فرح آیند زگل جامه درانند

با دوست یکی اند چو جان در تن مردم — چون نیک بهینی بحقیقت تو همانند

نزدیک ترا زنبش و از دیده بعیدند — در عین هوا زوم دلسوز خرانند

مردان همه آنند دگر قوم زنانند — مردان همه آنند دگر قوم زنانند

شیران همه آنند دگر روبه پلنگ اند — مردان همه آنند دگر باده کشانند

مسعود تو در خلوت دل جوی رخ ایشان — دانی که نشان چیست که بیرون زنشانند

اندرین شعر کلامی که بر دلست از عقل
تو نه مرد حقیقت سخن عشق ببین

ما را تو جان مخوان که زجان نیز برتریم — در هیچ جا نایم و بهر جای حاضریم

گرچه زاده ایم گه از چرخ زاده ایم — گاهی در امر آییم گه امر آمریم

جان گرچه نور ماست بهر تن که سنگریم — عشاق را چو روی نمائیم دلبریم
نه کوه ایم و نه گاو و نه گشتیم و گاه دیرمه — آدمو منیم نه مغ و نه گبر و نه کافریم
گر نه کاست نیم و نه گاه ایمان پرستیم — این هر دو وصف ماست که ما چیز دیگریم
از اسمها غنی و بهر اسم مضمریم — از نقشها خفی و بهر نقش ظاهریم
گوئیم هر زبان و بهر گوش بشنویم — حسن جمال خویش بهر دیده منگریم
آئینهٔ جمال رخ ماست هر چه هست — هر رخ جمال خویش به بینیم و بازریم
نوریم کاسمان و زمین زان منور است — گوئیم نور لیک بچشمی منوریم
بیرون ز عالمیم و عوالم ز فیض ماست — ما عالمی نه ایم ان الله اکبریم
شیطان ز تخمهٔ ما در سؤال است لطف ما — در هر دلی همیشه برین وصف حاضریم
ما ایم در راه و منزل در هر چو راه رو — نی بانگ زین صفات بر دیم و بر تریم
جائیکه ذات ماست نیابی تو هیچ چیز — آنجا اگر اراده بگوئیم و قادریم
بیرون ز چشم و دانست همه ذات پاک ما — نی بانگ نیست چادر و ما زیر چادریم
هژده هزار عالم حادث ز فیض ماست — ارواح شانست صادر و ما صدر نعمدریم
شوینده گناه همه عالیم ماییم — دلها رشانست جایه و ما دست گاوریم
زان عالم صور چو نمائیم صورتیم — چون بگذریم از همه صورت صوریم
بیرون ز هیچ و هفت و نه است اوج جان ما — در هر دلی که راز نهانست حاضریم
در هر رخ جمال ز نور ظهور ماست — کان مظهریست و ما همه پرده مظهریم
این نکته نی ز ماست عن الله که گفته ایم — ما خود نه ایم صورت اوصاف قادریم
سبحان و یک براست و غنا نام کرده ایم — منزه از صفات ماست که ستار و ستاریم

بستند این شعر همه حکمای اهل دل

کز آن در لب بستن لعل تو تا جایز بود

نگاه بر سر زر دلبش چو بر زر است

هزار ترک کمین گشته اند تا بر ما

موحد است کسی کز نگه دو بیند کرد

نفس شمار خلقت این جمله بت پرست

مولهست حریفم که از دیده بسته او

قلندر چیزی دنیی چو سایه گردیدست

مرا که خرقه فخر است از علی مورث

برای سکه وحدت کشاده تشهیدست

میان حلقه مستان سزاست چون منصور

کسیکه ساغر ما را بشوق نوشیدست

مراد دل ست که در پای میکران خوانند

که بهر پای حقیقت دو چشم بخشیدست

جمال طلعت ما را به چشم بد چه اثر

که از شعاع رخش دیده ها فروزیدست

مراست سکه که هر دو جهان بر او نقش ست

میان صورت ما زان نشان توحیدست

دل رمیدهٔ ما را چه جای هشیاریست

که در ازل چه بدستش حریف نوشیدست

هلال ابروی ما پیش او چه هیوستاست

مرا ز طلعت هیو نشه دو دنی چیدست

بعید نیست ترا در دو دیده دوست نگر

که هر چه در نظر ست آن ز سوی او دیدست

حریف مجلس ما خود دغا ست بهمه باره

مگر که برخ خود رشته خاک مالیدست

شراب ریز و شکن نرد و ساغر ایساقی

ز شوق آن لب شیرین دهه مجو شیرست

سواد نقطه ز سودای زلف معشوقست

سیاهیش دل عشاق زان پسندیدست

دل که زلف درازش دهان چو بگشاید

آن دست کوته از و کس که بخیه ناورست

چه نرگس ست و غمازه او که از پی عشق

ز بهر کشتن هر هم بکف نخفیه بدست

چرا شد ست پریشان دل گرفتاران

مگر که گیسوی او را هوای بجعد لیست

فتنه زیر ف سیاهش کافرا مایه راست
برای دین ازو ایمان چه سخت سنجیده است

مرد چون کافر حقیقی نمود راه بجان
نیست دین نسناخه کو محض تقلید ست

جمال شاهد غیب ست در نظر مارا
نه از لطافت آنرا چو غنچه خندیده ست

ما کی بدین فسرده آید
شکست آنکه به بینی بجعبه خفتیده ست

شفای قلب رفیقان اگر بمیخواهند
بفکر نظم مرا بسکرند تعویذ ست

یگان قصیده چو سورة شمار بیت آیات
ز دهم رشت برد هر ولی که گردیده ست

جمال ام کتاب از چه از نظر پنهانست
بخوان تو نظم مرا کان بیان تمهید ست

زبان قلب تو مسعود مرغ لاهوتست
ز جای دار سر جمله در سیان چیده ست

این بیت شعر هندی سحر موزی ست
تا شود دارنده بخشش همین اصل یقین

هست جمال یار شود
فارغ از زخم روزگار شود

هر هزار جهان بین ای دوست
تا جهان من ترا غذار شود

نفس بلند اره ی عرش خرام
تا هزار ازیل سنگسار شود

واحد ست او بچشم گر منگر
که یکی دست چپ هزار شود

ذات ست آئینه خداوند ست
حسن نبود که ز نگ دار شود

آنکه او از ماک عزیز ترست
حیف باشد که دیو دار شود

حسن او در جمال دل بینی
لیک چون صاف برقرار شود

بوستان جهان چنین نه خوش ست
چون نگاهش مرد جمله خار شود

گرچه ابلیس هست دشمن دین
گر بمانی گرسنه یار شود

بهتر از زندگانیست و گرستنی
رفت پرور کرو گرسنه باشش
ساربانِ اگشد زستی چون
چشم چون ابر دارخون افشان
نفس را بشد کن بفاقه وفقر
گر تو بوئے بیابی از گل دوست
او درخشت شاخهاے رواج
تو گلی وز شاخ مانده جدا
از تو بر شاخ خویش جائے ہی
در همه گل جمال اوست نهان
گل شود میوه میوه تخم دهد
دانهٔ آن درخت در دل تست
صد هزاران گل است در هر جزو
دل که مست هواست شعر ارا
هر که این راز را کند ظاهر
ای تو کارے کنی دل لے متصل

بار سبزی در و نثار شود
نفس بگذار تا نزار شود
اشتر مست بی مهار شود
تا خزان دلت بهار شود
ورنه مردد و نا به کار شود
هر دو عالم ترا چو خار شود
گل برد گاه یار بار شود
خشک گردد چو گل نثار شود
شاخ هم از تو میوه دار شود
رو نماید چو وقت کار شود
[illegible] شود
گر دهی آب آشکار شود
عین زنی چو نخت بار شود
گر نخوانی تو هوشیار شود
همچو منصور سوے دار شود
[illegible] شود

اندریں سعی تا توانی کوش
تا کشد روح تو ازیں منزل سوے منزل دگر ترا دامن
ست نافل مخور دم ز سر ایامے
تا ترا خشتی در دل افتاد چه دانے

آن سبحه‌ئی گشته شود گر ز خواطر
بینی که تو ئی جان همه انسی و جانے

مغرور بعلمے که بنم عالم آفاق
نور بصرت نشاد بست دل و قال ربانے

دانی که همه علم دریں چند کتابست
علامه نگویند ترا تا نه خوانے

آنست که پرداخته معقولی نیست
تا خدمت خاصان نکنی هیچ ندانے

تسلیم باندازه هر عالم و علم است
لیکن هنر پاک ز وسواس شیاطین

بر پشت خر گر نه همی چند کتابے
او را نتوان گفت که بست اهل معانے

آن علم لدنی که بیرث رسول است
آن فیض لدنی نه بسی سبق بخوانے

تا همت تو همت عالی نکند تو
بر هفت زبان نگار نگین گر بستوانے

دانی که ز ابدیست ترا نامه هیچ است
پیش آر مرا نامه دولی شغل سنانے

خود نیک بدانی و ز دانندگان پرسی
که بست دنیای فانے

صرف طلبی نیست همه بست و نشیب
نه هر که گذشت صرف بلند است بنانے

گر نکته معما به سخن باز نمانی
پیش آر معما به سخن از پس برانے

دنیا همه چیف ست سلمان خالب او نیز
جیفه بسگ انداز و اگر سے نه بسگانے

چون دنیا فانی همه خوابست و خیال ست
از خواب و خیالات تو چندین گله رانے

ای دل ز غلط اسرار تلویح شنوده
ایام با مروز بفردا که ز رانے

چندان بامید در سے نے بتجاهل
تسلیم شو از گر از اهل قرانے

زنهار چو پیری نتوانی که کنی کار
ایدوست غنیمت شمر ایام جوانے

زنهار بلندیش و مبین زیر فضولی
میکوش که ایمان رست باطین برانے

درپیش دوچشم ست ترا قبر نه بینی — هر روز در خانه عمارت چه کنانی
مشغول بحق باش بکن ترک شواغل — کوئی دلبقا هست دلرجا دث وفا نی
درویش که او یافته از فقر سوادی — هرگز نه ستاند بجوی ملک کیانی
هر بار که از وجد بگوید از لی مست — بیواسطه آواز برآید که ترانی
در حالت ستانی حقیقت بشناسی — در حال درائی واز ین قال بمانی
تو مرد دلی زنده دلان را چه شناسی — افتاده باوهام وسواس گمانی
شان از دو جهان دست فشایند برقصند — پیوسته تو محتاج بانی و به بانی
در حلقهٔ خاصان چه روی چون تو خسیسی — در چشم خدائی چه کنی چون زخنانی
راهی است که رفتند همه اهل طریقت — اندرره شان رو تو اگر سپر وشانی
در پائے حقیقت که محیط ست جهان را — لب خشک چرائی تو که پیوسته درانی
در چشمهٔ جان را کنی دریائی حقیقت — از چار طبیعت بگذر چو نتوازانی
هر پنج حواس و بدر و دل سوی او دار — خواهی که اگر پردهٔ حقیقت برانی
چون پردهٔ حیرت بدر داز نظر دل — بیواسطهٔ دیده لقا بینی کرهانی
مسعود اگر ترک دهی انچه غیر است — در خویش بیابی لقبجان طالب آنی

این نسخه شد آغاز بتوحید خدائی — بستم ز حروف تهجی ست تا باب درین

الف از ذات قدیم است شارت بلقاب
باب اول با الف ارد دام آغاز بدین

سپاس شکر بلو هیم وتمدیز دان را — که داد خلعت لاجید روح انسان را
هزار صورت زیبا ز خاک وآب سرشت — ز نور خویش عطا کرد در همه جان را

ندانم این چه بیرستست دیده‌ام دیدم
که خواند عرش دلِ مومن از صفا دیدن

برای آنکه بزیبد جمال خوبان را
فرخت از ازل است آفرینشان را

بیافرید و عالم بساخت فیکون
بلندست بر فلک افراز سرو آزادم

بگلستان بیارست صنعت بستان را
زلف زینت دلدار و سبزه می آرد

بهار حسن ترا می‌صفا چه زیبد
بدین جمال و طراوت گلی چو رویت نیست

بروستان به پرستند جان پرستان را
گلیکه نبود ازو روی نیکوان بنشاخت

نه آستکه نگنجد ز بیان وصف آن را
بیان و دیده و دل ماست ذات او پنهان

بجان خویشتن دارم نگاه دیدهٔ جان را
چو هست ظاهر و باطن گرفت قدرت او

بلبزه ساخت خوبان چو باغ بستان را
مرا نهاز بجانست و دایما یادی

بلبلان چمن بستان بخشیدن باران را
از آن معانی خوبی که ذات اوست نبی

نگردد عهده براند در قضیه بیان را
محبوبی کم شده او را بهر طرف مقصود

این غزل بصفت نور جلال الله است
له سنه رشد از این نور مبین حور العین

ساقی ست من بده باده ناقصانه را
از ازل خسته دلان درد و غم زمانه را

جان همه تو بسته و خم زلف بر شکن
یک بره از زمین منن تا ملکی نوشانه را

جان ز تنم تو بستدی مژده بها بده مرا
روی تو جان بسی بود بوسه بها بها بها

ساقی جان محمدست او بدهد شراب ما
برکشد از وجود من صورت خسرو انبیا

[illegible]

[illegible]

[illegible]

نورِ شہاب منتشر کن بجہان رکن الدین
خود تو شہاب ثاقبے راہبر کواکبے

ہر چہ خوبی و دلبری فرِ یمن تست و تو اُی
خیز کہ قطب ثابتی بر فلکِ وجود کل

کوکبِ بختیار شد با تو زعون المعین
ہر چہ ز ماہ تا بماہی شرفِ تست عاشقان

ناصرِ دینِ احمدی قبلہ دینِ محمدی
عیشِ بسبزہ سرمدی بادہ کشان بیا بیا

دیدہ بی آہوی بو اسحاق جذبہ زد
آہوی جذبہ زن تو نیے بازوان بیا بیا

تو ز کجائی حسنِ تو در بصرہ میرہ اند
سرو حدیقہ سرِ تنی کرد عیان بیا بیا

خیمہ زدہ بہ ہر دلی از تو ہمہ جہان حسن
عالم و ہم از نظر ساز نہان بیا بیا

نورِ رسولِ حق فقہ دینِ نبی تست
چون تو فضیل سیر کن خضر دوان بیا بیا

ہم ز پیِ کہ خبرِ او مژہ بہ تیغ می درد
چون تو خلیل آذری بت شکنان بیا بیا

از ہمہ خواجگان مرد خواستہ ام در این غزل
پردہ بپوش چون علی خرقہ ستان بیا بیا

نامش نورِ او توئی پردہ دران بیا بیا
ہر ہمہ اسم و ہم رسم را کن ہم آن بیا بیا

تا شود این شکست را با تو قران بیا بیا

چند کنی تو روی خود از مسعود باز نہان
گر کندشتہ دہ سر انوجہ کنان بیا بیا

بیا بیا کہ حیاتم ببوی تست بیا
از خراب ہمیشہ بسوی تست بیا!

چرا ز دیده مردم نهان همی گردی تو
که چشمها همه دانه بروی تست بیا

ز خضر آب چه جویید که دلم چون حیوان
ز چشمهٔ حیوان گویی تست بیا

خمار درد فراقت مرا بجان آورد
شراب احت دل لبوی تست بیا

دلم برای تو گشت ست از همه بیزار
ز بهر خاطر خاطر نیوی تست بیا

فتاده چند من از دوربای های گسسته
گسسته تا بکمان ابروی تست بیا

برفت عمر عزیز بدست از سلمان خویش
ببر ببر که ز سر در پی تست بیا

نوای مطرب شیرین نفس کمانه را
حیات هم بسماع گلوی تست بیا

این غزل بتراز بلبلان طرب مسعود

بیا بیا که حیاتم بجوی تست بیا

بیا بیا که خیالت دلم ربود بیا
نگار نگر که فراقت چها نمود بیا

ز دست غلبهٔ هجران شعاع طلعت تست
برای ای مه روشن ز چرخ زود بیا

گرفت آتش عشقت درون مجمر دل
بسوختیم سراسر همه چو عود بیا

ز بهر هجر همیشه چو ماری پیچم
بگشت سینه ز کویش همه کبود بیا

بدست گفتی و از ما بلی بروون آمد
بهین که تا ز تو بی بی جدا نشود بیا

بدم تو نفخ ز آدم درون قالب من
که تا ز تو ملائک همه سجود بیا

ضیاء نور محمد شعاع طلعت تست
نهای رخ ار ننهم بر سر وجود بیا

درون دل شهد الله ار برخوانم
نه آن ز دست دهم را بدین شهود بیا

بروی کشف بگن لا اله الا هو تو
بخود خویش بگن این همه وجود بیا

بجنبش آنگه فیت ای روح غافل من
درون دل همه اسرار کن بزود بیا

برای وصل تو مسعود بک همی نالد

یا بیا که حیفاست دلم بود بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

از همه بیزار شدم درد ترا یار شدم

بیتو خرابیم همه بر سر آبیم همه

خسته دلان در دل یارب یارب یارب

بی تو همه دیده پر خشکی و دریا همه

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

یار دل از دست شد نیستی ات هست شد

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

روستنی روح بیا خانه نور آور بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

دردل ما خنده و غیرت بیا بیا بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

این تن ما تیره و پر درد شد بیا بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

بی تو همه دیده پر خشکی و دریا همه

نور تو پیدا همه راز کن اظهار بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

یار دل از دست شد نیستی ات هست شد

خانهٔ جان بست شد خواجه سوار بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

روستنی روح بیا خانه نور آور بیا

جذبهٔ فتاح بیا کاشف اسرار بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

عالم مفتوح بیا تا بشش انوار بیا

یارب یارب یارب یارب یارب یارب

زیبنده دور بیا خنده گلزار

بوے بیا عود بر و نور بیا داد و برد
پردهٔ مسعود بر و مژدهٔ دیدار بیا

زود بیا زود بیا بر سرِ ما زود بیا
دم بدم از کوشش غم خاسته زجان زود بیا

ای گل خندیدهٔ من دی دل جوشیدهٔ من
تا بسحر دیدهٔ من راه تو بهبود بیا

هر سحری جان جهان تازه بر آتش جان
نازیه من گشته یان در تو شود سود بیا

دوری و نزدیک منی در دل و در جان و تنی
چند ز من پرده کنی خنده زنان زود بیا

چند بسوزی بنهان چند بداری بفغان
بر گل من فاتحه خوان خود قلم آسود بیا

چند کنی از بنهان خیز بکش از رخ جان
از پی یک بوسه کنان ای ز تو بهبود بیا

خیز و گل از گل من بر کن و بنشان بدل من
جست بکن منزل من خواجه بمقصود بیا

دل بر دزدیده بیا نرگس خوابیده بیا
راحت پوشیده بیا نعمت موجود بیا

مریم ایوب بیا یوسف یعقوب بیا
دیدهٔ محجوب بیا هاتف داؤد بیا

اختر تابنده بیا دولت پاینده بیا
وعدهٔ آینده بیا حاجت مقصود بیا

قبلهٔ آئین منی رکن دل و دین منی
چشمهٔ خضر این منی پیش نظر زود بیا

ای مه پوشیده گل پیش ز خورشید گل
هیچ شب این دیده نول از تو نیاسود بیا

از دل انسان شده گرچه خطا بست مکن
کوی وفی افکنم در دل مسعود بیا

ای آفتاب از نشان پرده بر جا بیا
از ملکوت بر زمین پیدا شده پیدا بیا

از ملکوت از ملک بردار غاله جبروت برو
در عالم لاهوت بر از بستر ایوا بیا

هم خانه را پر نور کن هم عیش را معمور کن
خلعت جانم در کن ای دلبر زیبا بیا

بشکست دل ز خیر را منتظر تقدیر را
تم کرده ام تدبیر را ای رهبر ما بیا

شد مایه ام بیچارگی کار من آوارگی
درمانده ام یکبارگی از سینه غم بزدا بیا

تا چند ناله در سحر تا کی خورم خون جگر
در زاری و مفلس نگر ای شاه بی همتا بیا

غم گشته دیرینه ام شد پاره صد جا سینه ام
بر زنگ شد آئینه ام این زنگ از بزدا بیا

این درد را درمان توئی دین بیخبر را سامان توئی
قارون گنج جان توئی بر مفلس شیدا بیا

صندوق دل سی پاره شد دل سخت تر از خاره شد
کارم همه آواره شد بر هان این غوغا بیا

ای مژده احسان بیا دی ساقی رضوان بیا
دی عیش بی پایان بیا دی نعمه فردا بیا

ای قبله هر دین بیا وین دولت پیشین بیا
دی نور علیین بیا دی دیده اعمی بیا

انا فتحنا را بخوان پوشیده در دل بر زبان
بنما نشان بی نشان از لامکان برما بیا

بگذار بوئی جسم من از لامکان و قسم من
کن بی سمی اسم من ای عالم اسما بیا

هم قالب و هم جان توئی هم گوهر و هم کان توئی
هم سرو هم بستان توئی بر باد آن صحرا بیا

بگذار ما را زیر گل از روی آن پاکان خجل
مسعود بک شد خسته دل ای مرهم دلها بیا

ای روشنی دیده عین الیقین بیا
دی از وی خاطر اهل این بیا

ای چشمه حیات کجائی که خضر وقت
از تشنگی گرفت بدندان زمین بیا

از خون دیده ساخته ام صحن لاله زار
واز آه سینه سوخته ام یاسمین بیا

باغ وجود ما شده خشک از خزان هجر
ای نو بهار وصل ازان نازنین بیا

بی نور تو بظلمت هجران بمانده ام
ای آفتاب حسن ز چرخ برین بیا

از دیر و کعبه گشت ملول این دل خراب
بگشا حجاب کفر بدیوان یقین بیا

علم الیقین من همه عین الیقین بگیر — در دیده‌ها ز روح بحق الیقین بیا
مارا چو بود سرشت ضعیف آفریده — در ضعف حال ما بنگر یا متین بیا
ایاک نعبدست مناجات وقت من — ایاک نستعین بشنو یا معین بیا
گفتم بنال هفت غزل را درین ازوم — درماندهٔ فراق چگوید همین بیا

اورا دو هفته است که معمور مانده بشت
شد ختم هم بسبع مثانی بر همین بیا

نقاش صنع بست چو صورت نگار را — در پرده رفتی نمود رخ آن نگار را
هر هیئت ملیح چنان ساخت زآن گل — گوئی ز تند نامک چین بر دل فگار را
بویش صبا دمید چو بر ناف آهوان — از خون تازه ساخته مشک تتار را
تا غنچهای گل بکند خندهای خوش — آورد در میان چمن نوبهار را
افراشته بصنع سراسر بباغ — آراسته بسبزه لب جوی یار را
هر سو گلی شگفته میان چمن چنان — کز خندهاز خوش بر باید قرار را
فراش صبح تازه کند غنچه از بداد — سقا را بآب دهد لاله زار را
شاید که شاه جانب او یک نظر کند — آراسته عروس چمن صد عذار را
شاهنشه جهان بلطافت بصیر دین — کو داد حسن از رخ خود این دیار را
بودم میان حجرهٔ غم در خمار خواب — کو آمده بدر بود از چشم خمار را
گفتا سفینه تو نویس از برای من — من توبه کرده بودم ازین بهر عار را
لیکن چو او ملازم من گشت روز و شب — شد عاقبت نبشته دل آشکار را
یارب درین سفینه ز معنی جمال بخش — تا مولسی شود دل جمله کبار را

این غزلها که شوق پنهان انشا نموده است

آر بخوانند ملائک همه نالند چنین

پیام من برسانید یار زیبا را
که از فراق تو بر لب رسید جان ما را

چرا نیاز من مسکین کناره میجوئی
بیا که آب حیاتم ز چشمهٔ لب تست

ز بس که بوی تو دارد هوای نوبهار
شکفته ایم ز خاطر امید دیدار را

سمنبر حسن تو شاید گذشت باز آید
بدست تسلیم بسپار کان تاج سر ما را

گشند پیش درت کز مراد باز شد
گذشتگان نگویید همراهان ما را

ز دست را چه پرستد ز بندگان امید
مدار از نگران لطف و یاری ما را

سواد دیده ز این شب گرفت از نگران
ز بخت نیست سیاهی شبان یلدا را

اگرچه از سر سوز آه میدهد بیرون
چو آفتاب برآئی اگر تو برباری

حسن خوبان نیاراید دیده و سعود
برای کوری چشمان جای اعدا را

ما و این شغل و این زیبا هجا
سر و پا این زمین از چست و چرا

فتنهٔ چیست چو هم از خانهٔ ماست
سر در این قصه و این بالا کجا

سیه چه از شعاع روی تو
یک پیش قدرت او را پا کجا

وعده با ما کن و کار ما بساز
سر در این نغمه فرو خوان ما کجا

سیمگر نیز لبک ساقی ما کجا
رهزن ما نیست رفت و ای هزار کجا

جان خود در بازِ جانان آن تست | | در همه عمر این چنین سودا کجا

جست وجوئی خویش در ما او فگند
ورنه مقصود او کجا ما کجا.

اے آفتاب حسن برافگن نقاب را | بیتاب کرد این دل و جانِ خراب را
آن زلف دل فریب که بر رخ فگنده ای | در شب نموده مے من آفتاب را
جانان مخند چون دلم از غم خراب شد | با خود نمک زنی تو بعد اکباب را
بے روے تو چون زیستنِ ما بود وبال | ما را قصاص کن همه این عذاب را
ما ایم مطربان و رفیقان و مهربان | ساقی بخیز باز بگردان شراب را
گشتم چو چنگ تا بنوازی بدست خویش | تو خود بعکس من بنوازی رباب را

در آرزوے روے تو مقصود شد خراب
اے آفتاب حسن برافگن نقاب را

چون کرد ذرها فنے وجودِ تو تجلّے | فی قلبک اللہ تبارک وتعالے
نشناخت سر بیش تو در سجده ملائک | روحِ تو بیان کرد همه یک بیک اسما
وآدم پاک نگردند ترا سجده توحید | لاحول بگردیم و برانندیم زدین ما
در خاک دلم آمد و شد عشق شهنشاه | منزل شده عقل روان شد سوی یغما
این نفس چو فرعون شده با هوسی بیدل | مومن شده از سر چو نمودی بدو بینا
هر قبح چو گشادی تو ازان طلعتِ خورشید | محلس همه نور گرفت از سر تا پا
چنگ ورها بے شده در تن وتن تن | رقصے و تمایلے شده مطرب تتنا
ساقی شده مدهوش حریفان شده بیخود | شاهد شده سرمست و خراب گشت مهیا

ردیف ہائے موحدہ

مسعود بزن چرخ کہ آمد کہ شادی ۔۔۔ در ہر طرفے او بحقیقت شدہ پیدا

باب ثانی کہ مزدف بر ردیفِ بابت
بکند در بصیرہ روح حقیقت مقلین

اے آفتاب حسن ازین ذرہ رو متاب
مادر ہوائے روے تو آوارہ ان تو در نقاب

بکشا نقاب راہ نما تا رخ ترا جہان
محروم ماندہ اند عزیزان ما ز فتح باب

تا آب دادہ روے تو ناز رفت از نظر
طاعت قبول نیست ز دعا نیست مستجاب

از خوی ز عارض تو چکد در میان جام
بوی شراب خام سرا سر شود گلاب

تا از ریاض گلشن حسنت جدا فتاد
طاؤس جان گرفت ہمہ خصلت غداب

در خرقۂ تنست چو موسیٰ در کلیم یار
بر آن چنان وجود نشاید چنین نقاب

انوار سے نماید ظلمات در نظر
گر دست موسیٰ را مگر آن نازنین خضاب

پیوستہ با منست چو جان در میان تن
او در میان عشرت من غرق در عذاب

ما خود نہ ایم اوست حقیقت چو بنگری
عنقا شکار آمدہ بر صورت ذباب

مشوق عاشق ست چو بینی بہانہ ایست
خود میکند سوالی و خود میدہد جواب

مسعود را ہوائے تو بر لود تا ز خود ۔۔۔

این چو ہر قدسی ز کجا آمدہ یارب
کز اوصاف الٰہی ست در و جملہ مرتب

این معنی غیب ست کہ گشت ست مصور
یا روح حقیقی شدہ با این قالب

او حسن حقیقی ست که در هوج عشق است
ای دولت آن روح که او را مرکب است

در دیدهٔ جان آید و گوید ز سوِ حسن
با غمزهٔ ابروی الی ربک فارغب

در هر نظری نیم بروا و دل ز خلایق
در هر گذری صید بدار و رواح بقالب

زلفش همه کفر ست و رخش مایهٔ ایمان
این روشنی از روز شده و آن تیرگیت شب

محراب دگر نیست مرا جز خم ابروش
دیر است که دارم همین قبله مذهب

گر بر فلک از حسن چو خرشید برآید
چون ذرّه بریزند گردون همه کوکب

نزدیک تر از بینش ما وز نظری دور
با او دگری نیست بجز سایه مقرب

عیسی و خضر هر دو که جان بخش شدستند
زان روی که با او شده در سرّ لبالب

گشت ست منوّر همه آفاق مگر باز
در طالع مسعود برآمده مخنث

چشمهای من ز سودای تو جیحون ریز
غرق کرده مردمان را خانهٔ السنان خراب

چون ز مستی میکشد خوی از خط رخسار تو
سنبره میسوزد و زرشک میشود همچون گلاب

در کمندت آفتاب و ماهتاب آید اسیر
چون بهر رخ افگنی تابی ز زلف نیم تاب

در شب زلفت نبود روی تو دل میرود
کی کند ره گم کسی کو راست رهبر آفتاب

حاجبت ای ماه ابرو دیت بنالم پیش او
تا رساند قصه ام در گوش و یارد جواب

چشم من چون تر شود از زاری من گوئی
از نم صبح است گشته دیدهٔ نرگس پر آب

بر من مجروح می آئی چو تو آتش ز نان
دل همی گردد کباب و دیده سیر پرّد شراب

دیده بیدار من از بس که دشواری کشید
هر سحرگه از اجل خواهد برای خویش خواب

ده نمیدانم چه زاغست دیدهٔ مسعود بک
میلند مستور خود را از خلایق در حجاب

من بروز هجرت بسر غمزده از مردم شکیب
تا ز تو هستم زهمه خلق جهان دل فریب

هر سحر که از درخت آید چو باد صبح دم
لاله پرد جوان شفق دل نکند چاک جیب

یک گلی از باغ جنت بشگفد گر در چمن
هشت بستان بهشت از حسن او گیرد نهیب

بر درخت دیگری بوسه دهم رفت دل گلی ز دست
گوئی ام در دستم موسی آمد از بهر سلیب

هر یکی در شیوه دیگر کند دل را اسیر
چشم تو در ناز و لب در خنده ابرو در عتیب

قبله چرخ است زیر ران ای خورشید حسن
کز برای قد تو نوساخته گردون رکیب

چون همی رفتی خرامان پیش چشم مردمان
میرود از هوشیار و دست آرام و شکیب

جلوه ده در صورت خوبان برافگن پرده را
تا جمال روی تو بینیم بهر رخ بی حجیب

زان تو دلبا همیشه بوستان تازه باد
تا قلم آمن شود مرفوع در روز حسیب

[illegible]
ختم اهل رسل شد پیغمبر ما خاتم رسل
[illegible]
[illegible] این کتاب

چشمه آهستست و چشم من خراب
چون به بیند سوی ساحل غرق آب

تا ز رخ بگشاید آن سیمین نقاب
ماه سرگردان بماند در چشم خواب

هجر پیش آید بیابان شراب
از سوالین بوسه تنگ آید با نشش

ور از برای شتم جستم جواب
حسن تو کامل شد است ای ماه نو

چون همین خندد لب شیرین تو
چند تابی روی از مقصود پاک

هان غنچه بشکفد بر آب
تو رتاب روی تو رفت نرتابد

باب ثالث در صفت بیدلی و تاسف بر بد تو به و تقوی و بیان تسکین

ما ایم بت پرست خرابی و خراباتی
ما زنده چهل ساله یک جرعه فروشیم
در پرده جان تا رخ تابان تو دیدیم
از رشته گیسوی تو زنار ببستیم
تا ساحری نرگس جادوی تو دیدیم
شد مذهب من رندی و قلاشی و مستی
من مست الستم خبر از خویش ندارم
شاید که ز نعم لاف من از ملک وجودت

استغفر الله ز تماشا و ز قمار ز مناجات
از ملک و ملکوتیم برآیم ز بیهات
خورشید پرستی ست مرا جای عبادات
رخ بر رخ ابروی تو دارم ز مقامات
کم گشت ز من این همه تقوی و کرامات
شد طاعت من جمله بت و دیر و خرابات
من مرغ فنا گشته ام از عقده بقا آن زمان
تا بازی رخهای تو شد شاه مدامات

رخ دل مسعود مگر این کعبه مقصود است
که اسود ز خاکی کند شرح و بیان است

رو جانب محراب چه آرم همه جهات
تا سایه گیسوی تو افتاده ست بر دل
یاران همه مشغول به تسبیح و به تهلیل
زاهد تو نشین در پس و ز انوی سلامت
جز حسن رخش هیچ نه بینم نه نشانم

بر دوش بتان ساخته ام قبله مناجات
ایمانست مرا الفت و گمراهست عبادات
من با همه دلخواه جهان جمله جهان در همه اوقات
من جام ملامت خورم از مردم ثقات
من بیدل چنان گشته ام از جذبه آن ذات

هر نکته من آیت اسرار الٰهی است
در دیده تو با نگه نماید ز محالات

بردی بتان قبله صاحب نظر انست
ایشان نه پرستند گهی کعبه و حاجات

دیوانه یار ند ز اغیار رمیده
فارغ شده از وسوسهٔ خواب و خیالات

مسعود نه باشد ز چنین نکته بلوید
خود با لب او میکند آن یار حکایات

آن صنم اندر میان جان ماست
مایهٔ دین و دل و ایمان ماست

زاهد او کفر ست و اسلام ست ازے
این رسول ماست و آن شیطان ماست

او بهر چشمے همین بیند جهان
حسن او در دیدهٔ گریان ماست

ما چو گل خنده زنان در پیش او
او چو نو در غنچهٔ خندان ماست

ما همه در بیم او در پای ماست
ما همه سر در دیم او بستان ماست

ما همه محکوم در فرمان او
هر دو عالم در تهٔ فرمان ماست

ما همه شاهیم در زندان تن
شاه عالم گرچه در زندان ماست

انچه می بینی تو اندر جسم و جان
آن همه با نیم چون او زان ماست

جای ما پیرو نست از کون و مکان
جان ما سر جای آن سلطان ماست

لب ببند از گفتن ای مسعود بس
خود چه گوئی جان جانان جان ماست

از سر جان خیز جانان آن تست
این دل آن تا کی بود او آن تست

درد را باش و دوا را در دمان که
در حقیقت درد تو درمان تست

گر رود کار تو در فرمان عشق
دوست را بینی که در فرمان تست

آنکه در عالم نگنجد حسن او
جزو از اعلی شأن او پیران تست

زلف را بردار و دل را صاف کن
تا ببینی ملک کل جانان تست

منزل است در جهان نا مکان مرو
این جهان و آن جهان زندان تست

زود واز زندان گذر تا بنگری
هشت جنت برگی از بستان تست

رهبر من طلعت رخسار تست
رهزن من گیسوی پیچان تست

ظاهر مستعد عکس نور تست
باطن او ذات بی پایان تست

باده آور ای ساقیا کان شاهد جان آمدست
وز هوای نشأه بی نشان در چشم حیران آمدست

آرای مجلس ساز مستان جمله در اطلب
اهل طرب آواز ده که امر فرمان آمدست

روی چو گل خندان ترگیسوش چون باد سحر
مست خراب و بیخبر در دیده غلطان آمدست

ای جان زلبش مست شو ای دل لبش هم از دست شو
دی رفت من چون بسته او امروز خندان آمدست

هم جان و هم جانانست او هم گوهر و هم کانست او
هم مه رو و هم بستانست او گرچه بپنهان آمدست

سر بر کشیده در قصب دل را کشان سوی طرب
از رخ کنان چون روز و شب تا پنهان آمدست

رخسار او چون والضحی از دست چون لن والقلم
آن خط ز رشکش بر رخش در رستان آمدست

بگشاد در جانم در او کرده دلم را منتظر او
بر رخ نبشته نقش او فارغ شده از رنگ و بو

رسوی الله ابهر او بر من بفرمان آمدست
ظلمات و کریان های مو در دیده جان آمدست

خورشید و مه جویان او افلاک سرگردان او
انجم ز بهر دیدنش از برج گردان آمدست

از شوق او سجود یک آتش زند در نه فلک
بهر نثار او چون زر یک جو بیابان آمدست

کش جان و دل ایستیک در پیش از بام و رواک
بنویس خانه را چاک کان یار مهمان آمدست

چشم صورت بین من از حسن معنی غافل ست
نور بی مثلش همیشه در دل ست

در میان عاشق و معشوقه بعد از موتیست
در میان هر فاصل کی بینی بعنی واصل ست

گرد و مال معنوی خواهی ز صورت در گذر
تا که صورت در میان معنی حایل ست

مرد معنی صورت عالم نیارد در نظر
گر میان لجه و این بر کنار ساحل ست

دیدهٔ صورت بجز صورت نمی بیند دگر
هر چه او منظور باشد زو گذشتن مشکل ست

گر حواس جنس برداری گشاید چشم دل
پس بهر صورت که بینی سر معنی حاصل ست

ملک معنی چون بدست آید بصورت دلبری
زانکه در هر صورتی اظهار حسن کامل ست

خیره دار مطلع صورت طلوع حسن نیست
در نیابد هر که او از سر صورت غافل ست

صورت از ظاهر شمار و معنی از باطن نگر
صورت و معنی ست محمود و یک بشتی گل ست

شاهد معنی مصور آشکارا در دل ست
دیدهٔ اغیار بین از حسن رویش غافل ست

کاربان غافل شده هر سو چه میکرده بوهم
شاهدکان دست میداری درون محفل ست

گر بران شاهد رسی بیزار گردی از غمش
زان که گوی بی نشانش هر دان در منزل ست

گوهر جان در بدن پنهانست چون دُر در صدف
تا شکسته از صدف گوهر کشیدن مشکل ست

کافر و مومن همه منظور آن خورشید جانست
لیک گوهر میشود سنگی که جوهر نااهل ست

گر دست زان نرگس بیمار تو مارا
از رشک تو در دیدهٔ او خار نمیدست

هیچ اندهی هیچ دل از شرم تو در جان
یک چیز کم از باد صبا پرده دریدست

گیرم که بر سر کوی تو ما را نگذارند
در راه تو پیوسته مرا پای دویدست

در گوشهٔ ابروی تو بستی دل ما را
گشتست جهان و دو بجز اینجا نخریدست

تا صورت زیبای تو در چشمه درآید
بر صورت ما غیر تو آن دیده نشیدست

شاید که گرفتار شود مرغ دل من
در دام تو گیسوی تو از دل بعمیدست

گشتست جهان مست که کس با کس ناساز
مسعود که زلف تو بهم بر نه چیدست

ای هر که ز هجران تو جانش بلبست تو بیدست
آن کس که دلش شاد ز دیدار تو دیدست

با دیده و دیدار تو بر دیده کسی بین
کز دیده و دیدار تو دیده بدیدست

هر روز ز نو بیکی بار دو بر عشوق
هر دم ز نو بر عاشق دلخسته رسیدست

ای دوست بسر بر ز پی تو نگذارم
وز دیده بخون دیده ز پی تو ندویدست

این دولت دیدار تو ما را ز کجا بود
این نعمت بیدار تو ما را ز که رسیدست

بر ساحت عشق تو نیاز است و نیازم
بر درگه لطف تو امید است و امیدست

مسعود ز عشق تو نه آنست که بگریخت
از عشق تو نه آنست که او را نه گزیدست

بچشم هر که درا د بحال قامت تو
بسوی سرو نه بیند اگرچه سوزد نیست

نمای سرو لاین پیش در فراق مرو
که بی تو جان در دلم سخت سخت مغزونست

چون برای تو ان دل ببرد ختم نقد
مرا شتاب بده زان لب که میگونست

به پیش سرو روان ای صبا زمن میگوی
بچشم ناکه تو در فتی روان چو جیحونست

بیا که بی تو دو چشم روان چو جیحونست
دلم ز دست فراقت دوام چون نیست

درون دیده چو مردم نگاه میدارم
خیال روی ترا گر خیال میرونست

مرا چه پند دهی عاقلا تو از خوبان
زپند یار نیاید سخن که ممنونست

خراب کرد ز مستی هزار بار دلم را
بگو بگفتی که مستی و خانه چون نست

خطی که بر ان صفحه رخسار تو ریاست
آن خط نه بر ان قامت زیبات قفاست

زردی تو چون نیز فرو گشت ز اسیاه
نشگفت اگر زرد خزان برد جهانی

بیغوله خارا همه سبزه گیا روئی
با نکهت گلبن قمر بخور سلطست نه بینم

طاقیم که در هر دو جهان جفت ندارم
تو میدهی و دل طلب روی تو باشی

چون کرد دلم شیفته بالا و سراپا
هستی همه از حسن میارای چون دل خود

بسوی سرو نه بیند اگرچه سوزد نیست
که بی تو جان و دلم سخت سخت مغزونست

مرا شتاب بده زان لب که میگونست
بچشم ناکه تو در فتی روان چو جیحونست

دلم ز دست فراقت دوام چون نیست
خیال روی ترا گر خیال میرونست

زپند یار نیاید سخن که ممنونست

که بر ان صفحه رخسار تو ریاست
آن خط نه بر ان قامت زیبات قفاست

زردی تو چون نیز فرو گشت ز اسیاه
نشگفت اگر زرد خزان برد جهانی

بیغوله خارا همه سبزه گیا روئی
با نکهت گلبن قمر بخور سلطست نه بینم

طاقیم که در هر دو جهان جفت ندارم
تو میدهی و دل طلب روی تو باشی

چون کرد دلم شیفته بالا و سراپا
هستی همه از حسن میارای چون دل خود

سودای تو سرمایهٔ سعدو زیان کرد
مارا همه سودست چو با تو سر سودا است

گر تیر بلا بر دل ریشم نظر کرد است
ور تیغ جفا بر سر خویشم گذر کرد است

ور خون دلم میخورد از دیده چکیده است
گر تا خدنگ تو ز دستی یکی خطا نشود

صیاد بدید و دیده خیانت روان سبک آید
دل کز سر شست تو بجست ساقی من ناوک

خزان اگر هر نفس خشک کرد و برد دلم را
ور زیان شب گزار سبک رخت ببرد

دل از کرامت و لطفی نه بهر آن دست
گر چه با من دل خویش را نگه دارد

در دیده همه دوک چشم پر گهر است
زان دل بخویش دگر باره خیره تر کرد است

زان خویش دگر باره خیره تر کرد است
آزاد کرم دم سعدو پدر کرد است

دود بد دیده ام از چشم من اندر گذر کرد است

ز سوز هجر تو تا خشک شد دل مسعود
با آب دیده و رخسار خویش تر کرد است

آنکس که باغ حسن تو از خرمی بدید
در دیده من بهر خش نکهت تو چنان افتاد کز

پیوسته با دو دیده ام از اشک بر دو جا
دل وصلت چو نیابد بار دو دیده گریان

یا آنکه بادپیمودم ای دوست در گشت آمدست
یا آنکه منیت از تنش اندر خمار ما را بهست تر

مسعود بگرد اندر و پیش آر شبوار دل و چیز

همه حاجت گردون ها از نعل خوان گستاخ است

ابروش گاه ناز چو از ماچنین گرفت
درویش چو دیده چشمهٔ حیوان بجا بماند

خال سیاه بر لبت انست یاد از وفا
نگذاشت تا زرد دلم توبهٔ نکرد

رو دیده چون خیال تو آید برای کشت
بیداد پندی له مرا زاهد از بستان

بنمود لب ز خندهٔ دل برد گفتمش
چون برگمان ناز نهاده خدنگ چین

همه عالم چو بیدهٔ ما چنین گرفت
یک ذرهٔ ز پرتو درویش بدل رسید

خاطر ز دیده یاد تو بیرون نگذاشت
تا نام تو بگفت ز عالم برون گرفت

همه جهان حباب و در آن ما چنین گرفت
یک ذرهٔ ز پرتو درویش بدل رسید

خاطر ز دیده یاد تو بیرون نگذاشت
تا نام تو بگفت ز عالم برون گرفت

همه جهان حباب و در آن ما چنین گرفت
یک ذرهٔ ز پرتو درویش بدل رسید

خاطر ز دیده یاد تو بیرون نگذاشت
تا نام تو بگفت ز عالم برون گرفت

سرو روان ما چو بدید در روان کرد آب — آتش از دل بجاست دود بالا گرفت

سرو چو خشم خست ناخن حسب مرا — قلب شد غم رسید فاک دلم ما گرفت

بل القصه چو دید و چشم ابر بر او — تقویه زمحراب کرد ترک مصلا گرفت

با دست بنوشت بر سر لیسوی او — صحن زمین را تمام غنبر سارا گرفت

سرو چو جولان رخش تو سن او در چمن — گنجه زگرد هش نرگس رعنا گرفت

از سر سجاده خاست بر در خمار شست — در دل پرهیز فار عشق تو چون جا گرفت

دیده مسعود بک ریخته چندانکه آب — آتش سودای او از همه جا پاک گرفت

خط ار دست چو پایه ایمان فه دل گرفت — کافر خط چنبره بر حلقه زنار گرفت

از خضر رهبری که خط ظلمتش نگرفت — ظلمات چون بچشمه حیوان فه گرفت

پشت خمیده تا نه عصا خواهگان بدست — آن چند ساله راه تو چون بر دل خرد گرفت

چون جامه سیاه رخت یافت از قضا — جامه چو سایه راه تو چون بر دل خرد گرفت

خورشید را چه پرده ولایت نیلگون — ماه ار نه پرده ولایت خوبان فرو گرفت

بود ز تا دامن عصا خواهگان بدست — مسعود بک ولایت ایشان فرو گرفت

دانند همه خلق که با دوست — هست کشان خاطرم از بهر دوست

من عبد بان رفته تمنا کنان — دانسته مشغول دل با شاه دوست

نسبتی میکند او به مرادِ من است — مست چو نیکو نظر شود ترکِ دو صد تن کند

سبزه در اوراق چیست تازگیِ خطِ یار — صبح در اوراق چیست خندهٔ لبهای دوست

بسکه خیالِ رخش در نظرِ ما نشست — هر طرفی خواسته صورتِ زیبای دوست

مایهٔ عمرم زیان گرچه شود در طلب — من نتوانم گذشت از سرِ سودای دوست

مذهبِ مسعود بابا خوبتیں پرستی شدہ
مالکِ وجودش گرفت حسنِ دلآرامِ دوست

ای راحتِ آن دیده که بر رهگذرِ تو — وی دولتِ آن دل که بلیسوئے تو ماندہ است

باد آمد و بوئے چمن آورد و گلزار خوش — آوختہ گل در رکابِ سبزهٔ تو ماندہ است

از حالِ دلِ من خبرے نیست که دروے — صد تیرِ بلا عمرهٔ جادوئے تو ماندہ است

در چشم درآمد مگر آن قامتِ چون تیر — عشاق گمان گشته چو ابروئے تو ماندہ است

شاید که به بیند نظرے گاه سوارے — بر دارِ کنان دل بسرِ کوئے تو ماندہ است

تا دیدهٔ نرگس رخِ زیبائے تو دید است — هر سو نگران در طلبِ روئے تو ماندہ است

دل خستہ شد از ناوکِ مژگانِ تو اے دوست — در سرِ هوسِ خنجرِ بازوئے تو ماندہ است

هر کس بسوئے باغ و چمن باز خرامید — الّا که دلِ خستهٔ من سوئے تو ماندہ است

ای [illegible] — مسعود [illegible] تو ماندہ است

ای [illegible] — آرزوئے جانِ مست تا چه دانست

چند رانی تیغِ غمزه بر دلم — خونِ من خواهد گرفتن دامنت

از [illegible] — تا چه سان باشد بهارِ گلشنت

گل کنه جامه خا در بوستان را
هر سحر از حیرت دیدار نست

حسن رویت ناجر باطن آرزت
تا ابد بر مصحف رخسار تست

عمر رمان پابند کل معرفت
چون صبا آرد خبار نوست

از لبش یک بوسه دو خوان بها
نا شما از جان من در گردنست

با نبی بردید دام از حسن چون
عمر رمان گویند سنت بر منست

دیده مصحف با سه نار بنه سنت
ز آرزوی نور قندر روشنست

شعله نازی سه بلرزد بالشید رست
بانست آن پرنیان را دیده رست

لعلش جعد خنده دو دو زاهر است
گر می سبز دو حوا لله چشید رست

از ل رویت جهان نازه شد
سید معجز را باب صورت کو دیدست

دلم شد نازه از باد سحرگاه
چنین دانند کاز کویش وزیدست

ز حیرت گه شده می گوید این دل
چه باوست انکه از ابلیس سیدست

ز گل نرجس پیاله در دیدست
ز خط نیلوفر از بن راست پریدست

چنین سیراب از ابر بهاست
ز نان از تشنگی مردن گشیدست

بحیرت ها نشسته از هر نهم حضور
که خوان از دیده نرگس چیدست

آن قوم نشوا نخست نه مرد نست علامت
وان شیفته نه نست بس آن نخست

در هر مژهٔ نادکِ حسنت بنهاده
دل نیست کزان غمزه جهیدست سلامت

زاهد ننم و شاهد و ساقی و شرابست
بگذر سببالست تو نه مرد ملامت

با قد تو الامی که زدی سرو سرافراز
یک پای بماندست ستاده بغرامت

سودای فراق تو که کوهیست گران بار
چون حلقهٔ گیسوی تو ام ساخته تمامت

هشیار ندیدست کسی دیدهٔ مسعود
تا آنکه رسیدست لبش برلبِ جامت

چشم مستِ فتنهٔ دین و دل هشیارست
فتنه انگیز دچو گردد شاهدِ خون خوارست

دل که از تیماریِ چشم تو شد بیمار بارها
جانِ تو یابد چو آئی بر سرِ بیمارِ ما نست

چشم تو مست لیکن بهر کشتن هوشیارست
کس ندیدست این چنین فتنه گهی هشیارست

زان می که آن چشم تو مستست ساقی جرعه
برلبم ریزد بگردان بی می خمارست

پردهٔ وهم از رخِ خورشید انور برفگن
تا شود هر ذره آن تابش انوارست

از سوادِ گیسوی تو از بیاضِ عارضت
هر طرف گشتست رجعِ مومن و کفارست

گر بیفتد سایهٔ مستِ جمالت بر زمین
هر طرف گردد ز سودا لبش در و دیوارست

گر نسیمِ زلف تو بابد دماغِ نازکش
گم شده آید بدن از جمله نهر عطارست

چون بر قصد مست مسعود از هوایش در چمن
گردد از مستیِ او باغ و گلِ گلزارست

آن باد ز گیسوی دل آدم رسیدست
یا آنک مسیحا به تنم روح دمیدست

نرگس که همه چشم شدست در طلبِ او
هر دیده بجستنی دگر او را نگریدست

گر غنچه دهن بسته ز خشکی عجبی نیست
لعلِ تو بالحان ترا آواز کشیدست

کسے مهابت سرو چمنے چشم کشاید
آنکس که دران قامت زیبا تو ندیدست

خوش وقت کسانیکه بگردتو بگردند
بیچاره کسی کز ره تو گرد ندیدست

هیچ از تو سزد بر من دل خسته همان کن
من کرده ام امید وستم زمن آنچ سزیدست

هر گاه که پیغام تو پیکے بگزارد
من گم شوم از حسرت آن چون شنیدست

این آب حیاتست که در تاک نهانست
یا چشمهٔ حیوانست که بر خضر رسیدست

تنها نه غمت میست دل خسته مسعود
با آنکه بهر هفت اقالیم فریدست

گر نسیم دولتیت دیر آمد آمدست
که صحن خانه بشبابیت جنبر آمدست

صبا بکوی بران سست عهد سنگین دل
پیام ما برتو دلم سخت آزمندست

نهال قد تو در سینه ام چو بیخ گرفت
بعمر شاخ دو دم بیخ برکندست

هزار دیده ز تابش بحسر گریانست
اگرچه آن لب شیرین هنوز در خندست

بریده است بگل ز خویشتن جانان
بعمر خویش کسی را که با تو پیوندست

خدای ترسے کز تا زنده جان و تن بسوزم
که پیش آتش رویت دلم چو اسپندست

بگو بآنکه ملک قناعت گزید سلطانی ست
میان دنیا و عقبی نه قفر خرسندست

اگر معشوق تو میرم ترا چه غم دارد
اگر کشتگان تو هر گز نه چون ما زندست

قدم چگونه زنم ای رفیق در ره عشق
که خار هجر تو تیزست و پای ما کندست

اگرچه سرو چمن را لطیف میگویند
نه بچو قامت آن یار راست خیزیدست

الرچه بر سر مسعود از بلا رانی
کجا رود دله از بر بخیر عشق باندست

باز آن گل خندان من در صحن گلزار آمدست — نرگس ز سودا آرخش چون ابر و یار آمدست

همچشم او غلطان نمی هم لعلش از بیدستی چکان — مست و خراب و بیخبر در چشم هشیار آمدست

جعد سیه را با فته از عاشقان رو تا فته — واز هر که بوئی یا فته از خانه بیزار آمدست

با دصبا گیسوش را بر هم چنان انبر مکن — لا اندمیان هر شکن دلها گرفتار آمدست

بلبل نواهی میکند از خود بے اندر چمن — اوراق و سنگ نیز ند در رقص اشجار آمدست

هر جا که اندر خانقه صاحب دلی بود دست گو — از رشتهٔ گیسوی او در بند زنار آمدست

در صورت هر دلبری پیداست حسن روی او — زین سان بچشم آشنا پنهان ز اغیار آمدست

خنده زنان از خرمی هر سو خرامان میرود — گوئی میان بوستان سروی بر فتار آمدست

مسعود در سودا ش شد سرمایهٔ ایمان زیان
الفقر سر گیسوش را جانم خریدار آمدست

این صورت جانست که در لوح ضمیرست — با آینه عشق ازان نقد پذیرست

خط نیست مگر کاشف اسرار نهانیست — رو نیست مگر نور ده بدر منیرست

نے پرتوی از آدمی و نے ملکست این — در وهم نیاید که چه بے مثل نظیرست

آزاد و بیابے تو هر وصف که خوانے — با آنکه بر نقش همه آفاق اسیرست

ابروش کمانیست که پیوسته کشیدست — هر نوک مژه بهر دل شیفته تیرست

وآن غمزهٔ چو ترکان که کشیدست کمانرا — از غمزهٔ هندوش بهر گوشه نفیرست

درویش که از هر دو جهان دست فشاند — در ملک جمالش چو سلیمان فقیرست

خالی که حجاب از رخ گویش بسراند — گوئی ملک ملک جمالان همه زیرست

مسعود طریقت و حقیقت همه آفاق

آن خسرو خوبان شه جان بخش نصیرست

آن را که برابر روی تو پیوسته نماز است — فارغ ز عبادات همه اهل نیاز است
هر چشم که سازی دو گر از ناز برآئی — ای شیخ و زاهد نگوئی که چه سازست
سر چشمهٔ ابروی بتانرا چه شناسند — حاجی که در آن ره همچو شتر سوی حجاز است
عشق است که بر صورت خوبان مصور — دیگر همه وهم است و خیالات مجاز است
در کوی خرابات نه راهست و نه منزل — بگذر ز مناجات که آن راه دراز است
قومی که بدر بتکده و غولی بره کنند — ما ایم در میکده و ساقی و نیاز است
خواهی که اگر در حرم خاص درآئی — زودآ که بر عام در میکده باز است
در رشتهٔ عشقند مقید همه ارواح — کان رشته ازل باز درین کوی فراز است

سر رشتهٔ دل نیست الا سر الهی است
مسعود بکش تا بکشاید که چه راز است

ای نرگس مست تو خراب از چه نیست — در دیدهٔ شوخ تو گلاب از چه نیست
قربانی روی تو شده خلق که عید است — ای ماه من از چشم تو مهتاب از چه نیست
از رشک در رخسار تو گر منزلت نباشد — زان تاب در ان عارض مهتاب از چه نیست
پیچیده شد از پنجهٔ پیچان تو این دل — از تابش آن زلف ترا تاب از چه نیست
در صافی لبهای تو گم شد دل صوفی — آن لعل تو بس غرق می ناب از چه نیست

مجروح چرا گشت ز لب لعلت مسعود
چون او گلس ست بر سر جلاب از چه نیست

از خیال زخمت دل که بچه افتاده است — مگر از گردهٔ آن خال سیه افتاده است

نقشِ محمود بسته کنده است و اگرنه عاقل
من آشفته نه تنها ستاده ام گریه او

هر که از فتنهٔ چشم تو گرفتست گوشه
ماه و نو خلق همی دید نمودے ابرو

خط از سبزه دمید چو سر آب بخشش
گل لاله است تو گوئی ابها دست برشک

اختران فلک سبزه که بالا بینے
هر که بالاش ندیدست بپا افتادست

دل مسعود برون ناید ازین چاه زنخ
بر سر خاک نگهبانش بپا افتادست

دل ز سودای تو در آب سیه افتادست
جان ز دیدار تو در شوق واه افتادست

گرچه چشمت زده بار تو آسود و لیک
هم رفیقت به تو بیگانه چو گه افتادست

له گناه دگر از کردن توبه برود
لیک در عشق همین توبه گنه افتادست

نقل خنک تو شدست ناج که بر خاک رهست
از سر ناجوران بس که کلاه افتادست

نات گشتست چو محمود بسی بازی ایاز
پیش رخسار تو خود گرچه گداه افتادست

گفتش زلف ترا فتنه دلم را چه رسید
گفت چون در رسم این خبر کوتاه افتادست

حال این خسته بپرسی که ز شوق رخ تست
مسکین را دست بر فتنه و بیچاره افتادست

نوشخط تو نظر بر سیه آن خط سیاه
در سواد شب تاریک چو ماه افتادست

لفت مسعود کب از تو روا دارد دست

ترکیست که خبر هم درین مست

خم بر دوش بتان قبله گاه من مست
هم عربده و گریه و آه من مست

چون چشم بتان فتنه گر و شوخ و سیه مست
زان نرگس جادو همه شب تا سحر مست

آن دیده که بیدار شب و روز نباشد
خار در بستر خون بر سر بالین منست

این زخم نه امروز ز حسرت بدل ریش
دیرینه نهالیست که خود نخل بلندش

هر گل که ز رخسار تو در باغ بخندد
خورشید من حسن دلیست و رخ او مین منست

هر نکته که همچون زر سرخ از تو بگوید
یک کان زر اندر سخن نکته نیوشست

گل بی می و گلرخ بر ما تلخ بگذشت
افشاں او مرهم چشم خوبان مین منست

سوزن خوبان چه غم دیده که خواهد ازا
جز دل من نبود جانب دیگر سعود

هم ابر بهاری بتان همچو آیین منست

باب را بین که مرد خبر دولت تاست
فرزانگی بدوان افتادش

انعمتاش ای مایه جان افتادش
در ابتدا آب حیوان افتادش

تا چین لب لعل از تبسم بگشاد
میکند لعلی هزاران افتادش

ماند گربه غرق در خوابند گشته ایم
خبر بعلت فیست بالا افتادش

چشم خمارت مرا بیمار کرد

غمزهٔ شوخ تو از راهِ اجل
امیر زند در و دیده پیکان الغیاث

از خدنگِ ناوکِ مژگان تو
رخنها افتاد در جان الغیاث

چون دو زلفت کرد سرگردان مرا
گر ز شستِ گردون گردان الغیاث

همچو گو از ضربِ چوگانِ فلک
هر طرف گشتیم غلطان الغیاث

بخششِ زلفِ تو در جانم فتاد
رشتهٔ تن گشته پیچان الغیاث

با طنابِ زلفِ شبدیزِ سعود را
ماندهٔ است در چاهِ زندان الغیاث

دوده چه شیرین از لبِ خوبان حدیث
گرچه با تلخی کند ایشان حدیث

سوسن و رعنا که دارد ده زبان
میکند از لعلِ ستان پنهان حدیث

غنچه را نطق از دهن ناید برون
تا شنیده نه از آن لبِ خندان حدیث

دلبرین چون سخن گویان رسد
زنده گردد مردهٔ غم زان حدیث

دوده دیده بروان آرم ز چشمه
تا نویسم از سرِ مژگان حدیث

در جهان چندان جان هی دارند دوست
مردمان یا این غزلِ یا آن حدیث

خیزش نیاید نطقِ شبدیزِ سعود را
تا شنیده از لبِ جانان حدیث

بزمِ جذبه بر در دلها حق بنشیند درین
از دلِ تو نارِ عشقِ ما برافروزد چراغ

دور از شمار و حد بسر رفت تا بنظم
از نور خود بکلبت تاریک من سراج

رفت تا دراست دل را بهسان آب و خاک
محفل نبایست تا حل و هجران شد است مزاج

عشقت بملک دل چو برآید بخسروی
یارب درین خراب چه پیدا شود رواج

زان ملک خسروی که فقیران بتا فتست
بخشود خسته بر تو کهبر تاج با دواج

عشقت نشست در دل و تنها بزاد زود
آری نزاید از دل تنها مگر نتاج

عالم همه چو هست شد از هست در بهشت
نود همال نیست چو کوکب دران زجاج

معشوق با همال وجود قدیم است
با خود بتش مکنیم چو بدیدم نکو بجاج

معشوق با تو چون سبق جدا شدست
شاید که با همال جنت یابد امتزاج

شد طاق زرنگار تو مصباح دودمان
زجاج اطلس و زمرد و انگبین سراج

بهر شش شاره جانیان او عسجدین درگ
سوداد بیضه تدرو سیمه از شعبه مصراج

زمزم ز دیده ریزد و انا کرمین لوحتی
نخلی شود بپرشده و دران سیه غماج

با زور بندگان تو بنده بوده تراز تو
گر تاز نفس سعادت پوشد بر سه تاج

خواهی که ذات شریف تو فرخ بود بهر
بهر دماغ همایون او می سمن ز تو

خواب که دل ما به خط عنبرین تو
ز انا سیر نخواهد از ین جنس ابه خراج

آزاد خلق ست بآفاق و ما همه محتاج

باب سادس اگر صرف بر دلیف حماقت است

تا کشد روح سر از روزنهٔ دل هم چو زرین

اگر ز کوی تو آید نسیم وقت صباح
که زنده گشته ز بوی لطیف تو ارواح

دو چشم مست ندانم کراست بهر چه بید
که دائمست بگشتای رفیق چون سیاح

مثال کشتی قالب میان سیل آب
چو سیل آب نباشد چه سان برد ملاح

خمار از سر ما کی فرو آرد مے
که در الست چشیدیم از سبوئش راح

ز زردی رخ ما و ز سرخی رخ تو
عجب دو رنگ فتادست عارض تفاح

گشاد پرده ز رخسار خویش را العبوح
که باده با رخ ساقی مبارکست صباح

در خزانهٔ غیبست دلی که با قفل ست
بر او بنام اعظم حق کن برای او مفتاح

دل شکستهٔ انسان زجاج است لطیف
ز لوز روی تو باید درون او مصباح

رشاد کار چو بر دست اوستای مسعود

بنال هر سحر از شوق گوی با مفتاح

اگرچه شاهد من همچو یوسف است صبیح
دلیک از سر و تا پا فتاده است ملیح

بحسن طلعت او تا نکشاده ایم نظر
جمال صورت خوبان بچشم ما ست قبیح

خیال آن خم ابرو نشست اندر چشم
حضور او دست مرا هم نمانود هم نسبیح

لبش ندیم چو مسیح و خطش بچشمه خضر
که دیده است بیکجا مقیم خضر و مسیح

سیاهی خط و خالش ملاحتی افزود
سواد عارض او کز بیاض بود صحیح

گشان شدست دلم سوی گلشن جست
مگر که از گل ریحان رسیدست آن رنج

غلام کیست که ملک دلم گرفت بحسن
شکسته دعوی ما هی ز ابن کمنه بصبح

فتاده اند شهیدان بخسپه خویش — چو ماهی دلیخ افتد بشست جمله ذبیح

بماند گنگ که مسعود لطف دایم داشت
چو بسته جذبه عشقش زبان عقد فصیح

باب سالم که مروف بر دلف خاست — که کند غالی از اینها دل مشتاقین

حیات تست ز رخشش تو غافل از نفاخ — نشسته خوش و خورم سیان خانهٔ کلخ

بگو تنگ نظر کن که رفتنی نست درد — برین نشست چه سازی تو تنگ خانه فراخ

چه سود گر چه طبیبی دوا کند ز برون — نگفت ناوک هجران چو در دلم سوراخ

بهشت عالم جانست و هم ستی کشکی — کشیده طوبی دانش بصحن هر یک شاخ

رحیم بیش برآمد انا الحق از منصور — ادب نگاه ندارد چو بنده شد گستاخ

چه بایدت چو مهیا ز میوه در بستان — که آفتاب مرا در سبیل شود طباح

زاسم در سم بران ای زود ای مسعود
براه نعره نظر کن چه جوئی نفاخ

جدا شد جوان از ان رخسار فرخ — بگردد دیده از سودا شش هر رخ

چه چشمست آنک او بیند دیدهٔ او — رسد در سینه عشاق تا جخ

همه تن گوش کردم تا شنیدم — نهان بی صوت از دل دار پاسخ

مرا طعنه زدن عاقل عجب نیست — که عقل و عشق را باشد چخا چخ

اگرچه نفس فرزین بند کرده است — گشاده است چون بگشاد آن رخ

بسه خوبان برد چون شاخ و برگش — تنه روحست او در بیخ جسان بخ

بهر رخ اوست حسن و هر تنی جان — نپندارد زمی فوا این نکته تا سخ

ز توحید ست ... سنه کز نیمرنج ... هاند هرگز سوزد زنده چون لخ

چه شرح سازنی باشد که سعود
بر بیند در رخ آن یار سنه رخ

از لبت گشت خجل کان مفسوخ ... از رخت ماه آسمان مفسوخ
حسن روی تو چو آشکارا شد ... حسن یوسف شد از جهان مفسوخ
گرد لعلت دمید چون خط سبز ... خضر با چشمه شد روان مفسوخ
نقش قدت ز نیشت گلگ قضا ... آشته نقش همه تبان مفسوخ
آیته عشق تو چو بلا نازل شد ... آیته صبر شد ز دستان مفسوخ
چشم تو معجزات کرد چو سحر ... نکند هیچ ساحران مفسوخ

گرد سعود چون سخن آغاز
گفت اشیاست شان مفسوخ

باب تا مو ... بر دلیفتال آستم
پرده بردار که تا ... من تو آیم بجود
ما تو بودیم مرا ... حقیقه آمدم
در وآ هم بهر ... ات نیست امی دوست
تا چو پروانه صفت ... جان سوختنی بود
ساخته آئینه زیبا ... تو بر مردمک چشم
نوشی استاد مغنی ... زلف بست نظر

پند سعدی که کلید در این سعد ست

نقاشی که عیسا آورد همراه مسعود

بیا که قصر امل سخت سست بنیاد است
بکوش تا ز پی کار خیر دل شاد است

مکن به چشم حقارت نگاه بر مگسی
که نیش بر سر پیلان بتیغ بیداد است

ز مرگ هیچ مترس و ز زندگی مکن ایمن
که هر که زاد بناچار مرگ را زاد است

ز بهر نام نکو کوش تا بماند نام
که مرد را ز جهان نام نیک بنیاد است

ز بهر دانه مخور غم که روزی همه کس
هم از برای تو آن کس که داد دانه داد است

بشنو سورهٔ اخلاص و رهنمای مسعود

بگو که آفرید خدا خلق را یکتا

بگو که آفرید خدا خلق را یکتا
نه همسر است و نه فرزند و نه پدر دارد

بگو که آفرید خدا خلق را یکتا
نه همسر است و نه فرزند و نه پدر دارد

بگو که آفرید خدا خلق را یکتا
نه همسر است و نه فرزند و نه پدر دارد

گل روییده از چشم شد بیرون
در دلم باز خار خار آمد

ترک من در کوی عشق یار آمد
بیهش و مست و بیقرار آمد

مژگان چون چنگ زن که در بر من
در رود چشم جویبار آمد

نقش رویت چو در یک بنشست
گل میان صحرا چنار آمد

بنفشهٔ او در کشمش چو بخ گرفت
خون دل خورد و بس خمار آمد

از الف چو با لام پیوسته
لام و الف بین چو در کنار آمد

در به بستم که تا برون ناید
سنبله بان چو در حصار آمد

دود باشی ز عمر داش مسرای
در دل مردمان غبار آمد

گل روییده از چشم شد بیرون
در دلم باز خار خار آمد

چشم من چون از هوای یار زاری میکند
آبرو دل داخباسئ یادگاری میکند

تا نیاید جز خیالش در میان دیده ام — مردمک بر در ستاده پرده داری میکند

نقش او چون در میان چشمه می آید پدید — دیده مژگان گردی آرد حصاری میکند

چیرخ سیمین او این نرگس پاکیزه من — بر رخ و از نوک مژگان نرد یاری میکند

از خزان گل همی ریزد ستمگاری دلے — از برای نقل لعلش جان سپاری میکند

تا خمارش از خون کشتگانش بشکند — چشم مست خویش را عمداً خماری میکند

تیر مژگان می نهد چون بر کمان ابروان — در دل هر خسته صد زخم کاری میکند

طرفه الویان ملائک می رسند در پیش او — روح چون بر مرکب عشقت سواری میکند

عشق او تا در دل مسعود بگرفت قرار
او قرار خویش را در بیقراری میکند

دوش در باغ چو آن مست گریبان غلطید — گشت از دیدن او نرگس حیران غلطید

کفر آمیزش بر اسلام خوش چون افتاد — عالمی گشت پریشان و ز ایمان غلطید

بر در باغ چو باد از سر لطف بوئے — شکل گل گشت شد از شاخ پریشان غلطید

سبزهٔ خط چو شد آغاز بر خارهٔ او — سبز پوش فلک از گردون گردان غلطید

لب شیرین تو چون دید جهان از حسرت — بر سر خاک روان چشمهٔ حیوان غلطید

خضر با لعل تو پیوسته شده ست چنان — که ز مستی بسر چاه زنخدان غلطید

دیده بر دست تو چون از خم زلفت چوگان
سر مسعود چو گو بر سر میدان غلطید

غمزهٔ اش در سحر چون با چشم جادو یار شد — آفت تقوی و زهد مردم دیندار شد

بس که چشم مست او کرده خرابی در جهان — کرده آه مردمان در وی اثر بسیار شد

چشم خواب آلوده او بود مست ما خون دل
کرد بیداران کوی ناگهان هشیار شد

صبح رویش دید چون در شام زلفش چشم من
چون شفق در خون نشست از هر مژه خونبار شد

فتنهٔ چشمت چو در ملک لطافت گشت شاد
غمزه ها کرده سلیح دار و مژه جاندار شد

ساحری آموخته در کار نظم من نصیر
من کشیدم دست زین شیوه چو او در کار شد

خاطر مسعود بک یارب ازین ارزانی است
جست هوئی بخش چون این گفت و گو بسیار شد

گرد لعلت چو سبزه دید سپید
خضر بر چشمهٔ حیات رسید

تا که دیدم شعاع دندانت
کم شد از چشم آب مروارید

چون ترا از زلف ساختی چوگان
ای بسا سر که همچو گو غلطید

مردم چشم تو گر شاهد جانست
عالمی را بغمزه کرد شهید

ماه را داد قوس در عقرب
هیچگاهی ندید کس نشنید

عشق تو برق زد در دل من
جگرم را ز میان بشگافید

در میان لبت چو پروین خاست
مشتری چون عروس نو خوان دید

برق آبی در آمده خورشید
دُر ز ابر سیه چو نم بارید

چشم مسعود بک سنور گشت
چون عیار زیست بدیده رسید

هر گه که خوی مستی از ان گل چکد
برد فتر صلاح رقوم گسست چکد

خون کرد دست من چو در آید بوقت صبح
کافور و غالیه ز قبا و کله چکد

خورشید من چو پرده کشاید ز روی خویش
از شرم زرد رو شود و لاجرم چکد

خنده‌ء زندانش چو کند گریهٔ چشم من
برق از زمان در فشد کابر سیه تاب شد

ماند بسعد با ید چو گرسنه در انتظار
زان چشمه‌ها گشاده بهر لحظه گرد بار

خون نگشاد در دلم تا نزد از زبان
امشب ازین که خون ز دلم بر زبان شکید

مسعود سعد، رو مر نشید سپاه نرم است
تا پیش خصمان تا ختن آن حمله چکید

بانگ ساقی مجلب بسی هزار گلاب از ذکر کرد
توبهٔ صوفی نکیتر هر نفس آغاز کرد

دفتر پرهنر گاهی زن که گرد آورد بود
رشتهٔ عقل از میان بگسست و یکسر بازه کرد

عقل را اندازهٔ آن هست کآید پا گلیر
کو برای بردن دل حسن بی اندازه کرد

در حصار عشق خوبان هر دلی کامد فرود
عاقبت پا بنده ماند و گم ره و دروازه کرد

حسن کامل یافته چون از جمال ذوالجلال
بر همه خوبان ز خشش قیمت آن دوبازه کرد

فرهی مه را کلفه بر چهره افتاده ز رشک
بر سر ماه خسن چون خورشید خوبان غازه کرد

در دل مسعود بک داعی که بود از هجر یار
ساقی نوباز آن درد کهن را تازه کرد

تا ز ابر ک گل کان سبزه تر شد
رقم از مشک بر لوح قمر شد

خبر از خوبی او چون توان کرد
کسی کو دیده کش نش بی خبر شد

ز خوبان فتنه بود ست هر سو
چو تو بر خاستی شوری دگر شد

خدا هم داشتم دل روزگاری
به آسیب غمش زیر و زبر شد

خطت کحل یقین چون در بصر داد
ازان مسعود بک صاحب نظر شد

بر سائبان حسن قضا بر سن فگند
ماه شب چهارده آورد در کمند

آن شاه زنگبار که در ملک دم لود
ن [illegible] قضا شد ما

سبزه دمید گرد لبت چشمهٔ حیات
پادشاه [illegible]

در ماه سنبل آمد و عقرب در آفتاب
در ولی العشق ستاد شناسان همه کمند

چون بافته کمند سیاه از دو زلف خویش
دلهار خویش گشت مهر خانه پای بند

دزدیدم از لبت ای شوخ دزدرا
خواهم ارفت و نه برای خدا بخند

نازی که هست در قد بالای تو کجاست
تا [illegible]

بهای رخ خویش که تا زنده پیش تو
سوزم وجود خویش [illegible]

مسعود مرد اوست که سود و وجود خویش

آنانکه نشنیدند چنین کمتر از زمند

دوش شب گون چو ارد آن لب شد
روز امید عاشقان شب شد

آفتابی دو قوس سنبله زاد
قوس از هر دو گشت عقرب شد

سبزه چون بارد اطل بر دست
مشک با برگ گل مرکب شد

خون من آب شد ز غیرت او
تا تو با غالیه می ایالب شد

عشق از آسمان بجان در زد
آن ثمر در وجود تب شد

مرغ جانم ز بند قالب شد

چشم از دیدنت چرا نبود
دیده بازی چو هر دو زنب شد

قصهٔ عشق همچنان باقی
دفتر اول مرتب شد

اختر سعد طالع مسعود

خاست از جسن ماه نخشب شد

هر که او همدانی از خ آن سیمین آید
روح در اندر تن مجروح من آید

سر گشته آن باد دل شیفته من
از سلسله زلف شکن بر شکن آید

گر غنچه دران لعل شکر ریز تو بیند
از حسرت آن آب در دن دهن آید

از رشک شود خون چو سوی لاله نه بینی
وز شرم شود زرد چو پیش سمن آید

تا پیرهن یوسف برسانند بر پیر
تا در بصرم نور ازان پیرهن آید

هر زرگس گل برخ زیبای تو بیند
هر صبح بر دان جامه دران از چمن آید

باد و مگر آن شمع جهان سوز بسازد
مسعود چو پروانه پی سوختن آید

میان بوستان روزی اگر آن دلربا باشد
صبا بر گرد سر لاله و سمن در زیر پا باشد

بهار است و شراب و شاهد و گلرنگ بر زانو
درین ایام خوش ساقی بسیار کباد ها باشد

بلبل نالہ میخیزد کہ گل از چشم غایب شد
نسیم از باغ می پرسد نوای بی نوا باشد

بزد در دیده ام تیری چو آن ترک ختا من
بچشم ما صواب آید اگر گاهی خطا باشد

چو چشم مست او خنجر کشد از بهر مشتاقان
کسے کو پای پس آرد مرادر اسر کجا باشد

من از باد صبا هر صبح وصل یار می جویم
مبادا شد ناپسند کاری کہ بر باد هوا باشد

ورا آیم اگر بچشم او کند و بنالہ از شوخی
ندارد بیم آن مردم کہ در عین بلا باشد

تو ای در حبس و در عشرت منم در ناله و زاری
میان دوستان جای روا این ماجرا باشد

چه مایه سی کہ ای مسعود بک چونی ز هجر من
چگونه باشد کہ او گر یار پیوسته جدا باشد

چون در میان باغ ز لویت صبا رود
در هر طرف ز نرگس گل چشمه ها رود

آب حیات من که بجانست جای او
گر دو روان دو دیده چو از چشم ما رود

در چشم شوخ تو که تواند در آمدن
هر دم کراست آنکه بصحرا و جا رود

هر دیده خیال تو میرفت میگذشت
آمد بجای چشم من اکنون کجا رود

گر دامن تو چون برآید بر آسمان
در چشم روشنان فلک تیره تا رود

من غرق آب دیده تو مست خواب ناز
دایم میان ما و تو این ماجرا رود

هر پس میان باغ به بینی جمال گل
مسعود یک بدیدن ما صنع خدا رود

ای شاه بهایست بمن در چنین استاد
کز لاله و سرو و لست ترا بنده آزاد

از شرم چشت کرد رخ خویش همه زرد
چون دید بجز خمار تو آن چشت شماد

سوسن همه گشت زبان از سر حسرت
تا در دهنش ذکر لب تو شده آذراد

چشم گل پرچین شد چیره ز هوایت
بی آب گل کوزه و سنبل شده برباد

در چشم بنفشه چو خط سبزه تو آمد
خ کرد کبود و لبوش خاک بیفتاد

ژکرده گله لاله دم از حسن تو میزد
باد سحر آمد ز سر کوی تو سر داد

بر روی گل ای شوخ کجا چشم کشاید
کز دیده ژرف شود از حسن تو آباد

کز روی لعل تو بهر دیده خود چشم
چون باد صبا پرده ز رخسار تو بگشاد

پر آب شده هر دهن غنچه ز حسرت
چون آب لب شیرین تو از خنده بگشاد

بیحالست و رخسار تو و آن زلف تتاری
کز باد هوایش شده در باغ در افتاد

سروی و صنوبر ز رخ قد تو ای شاه
اندر صف گلزار شده سخت دربار

نیوفر عناست مگر چشم تو ای شوخ
گان نکنی کز دل من سپه راست شده ست باد

سعدی چو در چادر صندل رخ اوست
پیوسته مخمران ارزنی خلیش جسباد

لاله رخسار من از حسن چو در صحرا شد
نرگس جسباد من چون در سامری استاد شد

سرو آزاد که در باغ سرافرازی بود
پیش او لیلیا تاده چون غلامی کرد سزد

لاله رخسار من از حسن چو زوال آن شد در بنا
چشم من از رشک کرده خانه خود را خراب

در گمان گوشه ابروی تو را غیبت نیست
نرگس جسباد من چون در سامری استاد شد

بر شعاع نظر چشمه خورشید رخت
پیش او لیلیا تاده چون غلامی کرد سزد

چشم تاریک من از پرتو او روشن شد
چشم من از رشک کرده خانه خود را خراب

نرگس جسباد من چون در سامری استاد شد
پیش او لیلیا تاده چون غلامی کرد سزد

چشم جهان دانم از زود رسید در کمیوی تو
چشم من از رشک کرده خانه خود را خراب

چشم او خنجر کشیده سوی من دنبال کرد
ای بسا سر از سودای او بر باد داد

نرگس جسباد من چون در سامری استاد شد
پیش او لیلیا تاده چون غلامی کرد سزد

گر بشنوی سعدی درغ ای مسعود بخت
بر همه اهل سخن در شاعری استاد شد

شبم بدین امید همه شب سیه کنند
روز آن کنند کز پی او روز به کنند

ای دل مکن ملامت عشاق کاین گروه
با خویشتن نه اند که با یار ره کنند

ما را ز خویشتن خبر از بیخودی نبود
ما را ز خویشتن خبر از بیخودی نبود

سیاه روی شود هر که طرف از آن گردد

از عیش خالی و پر از بلا و محنت گردد
روان ز اندیشه آن نیشکر قلم گردد
چنان خجسته که اندر جهان علم گردد
چنان که زخم خسرو از او خشم گردد
ز چشم آرچه رود خواب نوش غم گردد
چگونه عرض خدا کار بی شمر گردد

ز هجر روی تو چشمم چو نافه مشک شود
چنان که نیست بر او بوی عنبر و کافور

اگر آن سرو روان جانب بستان گذرد
ور سمن باغ گر آن یار معطر بیند
ور بگوید سخن با دهن غنچه شکر
ور بداند ملک این نکته بلوح خاطر
ور بخواند ز صحیفه ز ملاحت دفتر
ور بنالد ز جفا بر دل نازک مادر
ور بخندد ز طرب بر لب او شیرین پسر
ور بگرید ز غمی بر رخ او ابر مطیر
ور بجنبد ز هوا بر سر او سرو سهی
ور بخسبد ز کرم بر تن او خز و حریر
ور بخواهد ز خدا عمر ابد بهر دوام
ور بخواهد ز خدا ملک جهان بهر مدام
ور بخواهد ز خدا حور و قصور و کوثر
ور بخواهد ز خدا جنت و فردوس برین
ور بخواهد ز خدا ملک سلیمان و پری
ور بخواهد ز خدا گنج قباد و کسری
ور بخواهد ز خدا تخت و کلاه و افسر
ور بخواهد ز خدا ملک و مقام و لشکر
ور بخواهد ز خدا مال و منال و زیور
ور بخواهد ز خدا ملک و مقام و لشکر
ور بخواهد ز خدا مال و منال و زیور
ور بخواهد ز خدا ملک و مقام و لشکر
ور بخواهد ز خدا مال و منال و زیور
ور بخواهد ز خدا ملک و مقام و لشکر
ور بخواهد ز خدا مال و منال و زیور

افسر افگن دل مسعود ازان بگزیدست
تا بهر موی ازان رشتهٔ زنار آید

نقش عشق چون پدید شود
همه آفاق ناپدید شود

با یزیدست نفس بازیکش
تا که حسنت چو بایزید شود

گر بدازی چو قرص مه همه تن
دم ازدم از دل سفید شود

ور بباشی چو مهر در تف و تاب
فاعلے از تو مستفید شود

یابد او عمر جاودان از دوست
هر که از غمزه اش شهید شود

پاک اگر نفس نیست گر دل پاک
از سگے بهر سگ پلید شود

او قریب ست از رگ گردن
لیک هم خلق ازو بعید شود

نفس ستریست کو الوالخیر ست
واز سر کوش او بسید شود

همه تن شود چو گل نرگس
تا بهر دیده زو دست دید شود

هر که بشناخت حضرت دوست
از خود و از جهان فرید شود

چتر دولت گدای مسعود ست
همت او ازان مزید شود

هر نظر کین جانب ما خوب سایه آرد
[illegible]

آنکه این نادره را در ره ما پیدا کرد
[illegible]

گر نه از بهر خدا بود فضا را که کرد
[illegible]

آنکه من تلخ بدین شربت شیرین دادم
[illegible]

حسن را قاعده جور ست بتا میدانم
باکه گردی که مسعود وفا خواهد کرد

شب را چکونه مردم دیده پاک زند
گان غمزه در دل از مژه هر دم تاک زند

دل با برای نقل لبانت شراب خوار
غمزه کباب ساز د و خنده نمک زند

آن را که انتظار تو دیده باز کرد
هرگز گمان مبر که بر او پاک بر زند

عاشق بیاد دوست برآرد اگر نفس
خیزد قیامتی که فلک بر فلک زند

باد صبا سموم شود بهر عاشقان
هر صبح آه گرم چو مسعود بک زند

بکشاد در میخانهٔ مستان برسیدند
از کردهٔ مے از همه آفاق بریدند

خمار نهان گشت در میکده شد باز
ایشان همه بیخویش شده باده کشیدند

آن باده چنان کرد اثر در دل ایشان
گشتند همه می لبت ح باز چکیدند

دیدند چو در باده لب لعل دل آرام
از تکیه و کعبه همه پائے کشیدند

آن لب بگرفتند و لب مست بماندند
تا آنک بکلی همه از خویش رمیدند

عکس زلبش در دل ایشان چو بیفتاد
سرگشته شده در طلب آن بدویدند

زان باده آن لعل مصفا یافته چون دل
در دل رخ معشوق و همه عین بدیدند

بگرفت همه خاک دل از حسن چو معشوق
عاشق ز میان رفت بمعشوق رسیدند

معشوق شده عاشق و عاشق شده معشوق
مسعود نخانده بمیان پرده دریدند

اسرار الٰہی را از روح من آموزید
انوار سمائی را از لوح من افروزید

رندان خرابائی دستان مناجاتی
آیند همه بر من رندے زمن آموزید

من رند و نه بازم در عشق سرافرازم
در مجلس من آیند از مست دل آویزید

چون شمع شده جانم از نور خدا تابان
گردید بگرد من پروانه صفت سوزید

در صورت من گشتست معنی قدم ظاهر
بنمید همه روے مرا چشم از همه بردوزید

بیرون و درون من از دوست شده روشن
بر من نرسید هرگز تا در شب و در روزید

مسعود مرا خواندن خود عین خطا باشد
در ذکر خدا باشید لب از همه بردوزید

۱

بازدل ما کشان سوی خرابات شد
از نظر ما نهان کوی مناجات شد

فارغ و محروم بود دل ز خیالات عشق
از لب او جرعه خورد باز محالات شد

زاهد سجاده نشین دید چو در حال ما
توبه طامات کرد سوی خرابات شد

از لب نوشین او خورد چو جان لاجرم
علم لدنی ما جمله خرافات شد

گر دم جانان ما اثر در دل و در جان ما
زد چهل سال من محو بیهات شد

مست می عشق شد چون دل شوریده ام
دعوی تقوی برفت لاف کرامات شد

از رخ تابان او نور در آمد بجان
شاهد جان رخ نمود بند زر فرزین رد بود

رفت ز مسعود یک جمله صفات بشر
او چو همان ذات بود باز همان ذات شد

دل باز دگر سوی خرابات خرامید
در جان هوس شاهد عیاره بجنبید

سجاده گرو کرده و دستار فگنده
دستار فگند از سر زنار بپیچید

شد جانم ازان مست چنان جام صفا
در حلقهٔ رندان شده رفته خرابات
چون این خرابات در و دیده خرابست
آشفته توئی طالب مطلوب چه جوئی
بشنیده چو از وی سخن چند نزاری
شد مست و چنان زان سخنان طرب انگیز
بربست نظر از خود و از خلق زمستی

ز مستی او انجم و افلاک بنالید
زین خرابات شده بین به پرسید
تا چند ازین سخن چند در اسرار تزاید
از دم بدمی جان تو دل را خبر آمیز
از خود نمی آن چو لب فنجه بخندید
پرواز گرفت از خود و در خویش نگنجید
در حضرت لاهوت شده بیهوش نزاید

سعود شده نام مسمی شده دلدار
آن ستر ز اغیار برین نام بپوشید

آن ماه چو در طالع مسعود برآید
تا کیست درین عهد خفی گر نشود آن کشف
بشناس ایازست که از مکر و فریبی
گر دیو من از دیدنش اسلام بیارد
آنکس نشود غرق بدریای غم او
مست است و در و تشنه چو خسرو جانست
از شوق قدم سوز وجود حدثا نزا
گر بود وجود حدثات پاک بسوزی
چون ماهی دل را بشکافی ز میانه
ترکیب شکافی و پرستی همه دریابد

بود هی که همه اوست ز نابود برآید
بیشبه و نمون صورت معبود برآید
هر بار کشد صورت محمود برآید
چندانش بکوبم که ازو دود برآید
هم عاقبت از وی خوش و خشنود برآید
جویانست که آماده مردود برآید
خواهی اگر آن بوی ازین عود برآید
نوری که قدیمست ازان بود برآید
هم بودنش و هم صالح و هم جود برآید
از پرده دل پیکر مسعود برآید

از کعبهٔ دل دور لنی گر تو بتان را
ناحاجت رو آورد و مقصود برآید

زود در عرب روح اگر طالب اوئی
زیرا که خدا در عرب زود برآید

گر سایه معود و بر دست ز سر خلقی
در ساحت من مایهٔ معود و برآید

ان نور بر اعلم او تجلی شده بودست
این بار هم از مطلع مسعود برآید

امروز در این خرقهٔ من یار برآمد
خورشید حقیقت ز شب تار برآمد

ای مطرب خوشگوی بزن چنگ بیکبار
هم یار بچنگ آمد و هم کار برآمد

کلکی ز رخش بر همن دل چو بیفتاد
صد دسته گل از سر هر خار برآمد

از بسکه که یکی گشت دو چشم بخیالش
هر چار طرف صورت دلدار برآمد

چون صورت او در دل و در دیده نگشت
از پیش نظر پردهٔ پندار برآمد

آن شاهد جان کز همه آفاق نهان بود
بر قمع ز رخ افکند بیازار برآمد

هر زاهد مغرور که بوئی ز لبش یافت
مدهوش شده بر در خمار برآمد

در دیر مغانم گذر افتاد ز مستی
در هر صنمش صورت دیار برآمد

شد بحر حقیقت دلم از جوش بزد موج
هر جاک دری بود بیکبار برآمد

هر عالم و عابد که شده محرم آن راز
بر بست چو خط رشتهٔ زنار برآمد

گر صورت عطار نهان شد ز خلایق
در صورت من معنی عطار برآمد

هر مشغله کز نظر خلق نهان بود
امروز ازین رو ز ان اسرار برآمد

مسعود همه اوست چه اغیار چه احیار
با آنکه ز خود صورت اغیار برآمد

چو خندان می‌شود هر لاله پرده هزاران آید
ز نرگس تا بخیزش در ریاض از هر کنار آید

همه آن سروی که در بستان نشان قد تو دارد
همه از دیده آب او را که تا هرگز نبالاید

گل از پرده برون افتد برای دیدن رویش
بجنبان آن نگهدارا من چون خ از پرده بگشاید

اگر به هر سحر سازم کنار آسمان پر خون
مگر صبح وصال او یکدم ردی بنماید

بخند ای غنچه شیرین که تا پیشت نهم زاری
بخندد گل چو در بستان ز بلبل ناله خوب آید

مرا گویی بر از من وگر نی کشته خواهی شد
بحمدالله بکش جانان که ما را خود همین باید

اگر به بیند ای تو جانان شبی این دیده مسعود
ز گلزار وصال تو گلی چشم بنا ساید

اگرچه لرزه است سحری میان شاعران هر کس
غزلهایم کرامانست پیش سحر گه آید

غزل مسعود بک گفته بهر قطعه است معنیها
سخن زاینده است او را بگاری تا چه زاید

غلام لیست که بار از غلام می سازد
بچشم مشتم چو لعبت لنان همی آید

اگر غنچه در آید آنچه را بیند
ز هر دیده بروبش نظر همی بارد

ور از نقاب گشاید به مه که پردازد
سحبان قامت زیبا او همی نازد

بیاض رشته بر دوین ز مردمان آن شوخ
اگر نغزه و ابروی سحر آغازد

جوان دست بمال خود ست خود بین او
نظر بجانب مردم کجا میندازد

روان ز چشم لند هر دو مردمک بیرون
درون دیده مسعود او چو جا سازد

بار پ گر زور دن آن یار خبر دارد
از غنچه گل پرسم کز پاره جگر دارد

یا آنکه درین بستان سروی بهر سوئی
من بیدل قرینی چو بهر آیینه دارد

بر هر که رسد تیری از گوشهٔ ابروئی
از جان و دل و دیده در پیشه سپر دارد

بحریست لب لعلت و آن سبز خطِ دلکش
بر لالهٔ خودرسته در غنچه شکر دارد

چشمست که از یاری خونِ دل ما خورده
سنگر ز خمارِ آن در دیده اثر دارد

در عین نماز مست او در مستی و هشیاری
گویی که قبلهٔ ابرو را در پیش نظر دارد

سعدی بک از زاری با باد صبا گوید
من خاک رهِ آن کو کان شعر اثر دارد

آمد بهار بوئی از سوی یار نامه
گلها شگفته آن اندر کنار نامه

ای دوست نقش رویت در دیده چون ندارم
بر آب دیده چون نقش چون بر قرار نامه

گر اختیار کردم خم زلف تو چو خندی
بگسند زلف خوبان گه اختیار نامه

در دیده باز کردم ره وصل او ببستم
تنظر اگرچه کردی هم زان سوار نامه

قربان چشم شوخش همه تیرها حسن اند
نه دلست آن ز خمش که برد نگار نامه

بدرخ ز خون دیده همه شب نگار بستم
بخیال من ولیکن نگهی آن نگار نامه

سعدی بک از زلفش دل کی خلاص یابد
کز هر دریان زلفش یکی از هزار نامه

صبا چو باد بران جعد پیم تاب کند
خمار خانهٔ عشاق را خراب کند

چنین ز قصد ابروی او جدا نه دم
نیاز را چه گذارم که مستجاب کند

ز چشم تا که برفت او بگه نیاسودم
کسی که غرق بخونست چگونه خواب کند

لبش بخنده بریزد بهر طرف نمکی
بیک کرشمه هزاران جگر کباب کند

بوقت مردن ما آید چو مست و خوش کرده
مرا بخنده میان گل او گلاب کند

خیال روی بهشتی رخی همی میرم
میان گور فرشته کرا عذاب کند

چو آن نگار ز مسعود بک کنار گرفت
دو دیده راز هوا لیش کنار آب کند

ای زرد بت نازکی در روی گل آمد پدید
چون قدرت سروی خرامان در همه بستان که دید

من همی مردم ز تلخی غم هجران تو
لیک لعل شکرینت در تنم روحم دمید

من قدت تا که اندر دیده مردم نشست
چشمها ازوی روان شد هر طرف چندان چکید

تا نهال قامت تو خاسته در باغ حسن
ای بسا قامت که از سودا ترا در سر خمید

نرگس جادوی تو چون ساحری آغاز کرد
مردمان گفتند آمد معجزه دیگر پدید

سنبلستان دل باز سوی حلقهٔ گیسوی تو
دود شام جان مگر از زلف تو بوی رسید

ماه خم ابروی تو بنیم دو خلقی ماه نو
عاشقان از دو دست خود همه غافلان از دو همید

حاجیان در کعبه بپوستند و ماندند از سفر
من بره دو دست پویانم که کس پایان ندید

هیدرا قربانی باید بکش از دست خویش
پیش تو مسعود بک دل را بقربانی کشید

باز این دل مجروح بران شوخ گشان ست
در هر طرفی آن خرمش را نگران شد

ای باد نسیمی ز بهار دل ما آرم
کز آه دلم در همه آفاق خزان شد

آمد چو نسیمی ز سر کوی دل آرام
هر جا که دلی بود هران سوی کمان شد

برخیز حدیث ز غم خویش بگفتم
از پرده برون سرشده افسانه دران شد

در دیده تر لیس که کس آب ندیدست
از ناله این سوخته چون چشمه چنان شد

یارب برسان از خرهٔ یار خدنگے — گر از آرزوش قامت عشاق کمان شد
در هر رخی از حسن تو پیداست نشانے — با آنک خوش از نظر عام نهان شد
تا دعوی حسن تو چو میکرد زشوخے — تا دعوی حسن تو چو میکرد زشوخے

مسعود بک اورا بیان دل خواند
چون او بیان آمد و جانم بیان شد

اگر ز عالم ترا خبر باشد — در تو از درد من اثر باشد
مست حسن جمال خویشتنی — از خرابات کے خبر باشد
نظرے کن بسوی مسکینان — شاه را برگدا نظر باشد
این چه دولت بود که پیوسته — تو زنی تیغ و دل سپر باشد
حاجیان سوی کعبه بخرامند — عاشقان را بر تو گذر باشد
منم و شاهد و عالم عشق — توبه در عالمے دگر باشد
بینوا از آب چشم و آتش دل — تن من خشک و جامه تر باشد
قبلهٔ جان کعبهٔ عام ست — طاق ابروی تو مگر باشد
دل که بینوا خراب من گشتست — گر تو آئی خراب تر باشد
جان ز هجرت بجیله میدارم — دل عشاق همه گر باشد

سر سعود حال پائی کسی ست
که بگویش ترا گذر باشد

آن که از دل خبر نباشد — [illegible]
پای بند بمانده ام بزلفت — [illegible]

خواهم که پیش ناوک لطف خبر دهد — خبر دیده من سپر نباشد
آنکس که بکوی عشق آمد ناجان ندهد سفر نباشد
گه گه نظری کن که آفتابی دل ذرهٔ خراب تر نباشد
کن مست زلعل خویش جانان تا از دو جهان خبر نباشد
از رشک درون دل نشانم تا بر تو سر انظر نباشد
دل هست که از تو نیست خرم باشد خبری دگر نباشد

سعود بجون دیده عرق ست
در رهگذر گذر نباشد

دل میبری ز لف دلبر میکشد — عقل ما را سوی دیگر میکشد
باز سرو قامتت زیبای تو — از درون جان من سر میکشد
جان خسته در خم گیسو بسته — دام کس بر مرغ بی پر میکشد
بیتو جانان دل نمیگیرد قرار — جز خم پیشم گر چه اختر میکشد
کلک نقاش قضا رقم کش — بر رخت از خط زر میکشد
تازه میگردد دلم از دیدنش — گرد چون لب سبزهٔ تر میکشد
قد خوب و خد خوب و خط خوب — قدرت الله اکبر میکشد
چشم تو قبله مرا ناراج کرد — غمزه از مستوخی چه لشکر میکشد

سوخت چون عود دل مسعود از آن
از دهن دودی چو عنبر میکشد

نوعروسان چمن پوشید چون چادر سپید — کز نهال چون شهان غنچه گل بر سر سپید

از چنین گلها تکفته می نماید کویے
خاستست چرخ مینا هر زمان افتد سپید

تا چو شاخ بوستان ساقی سبه در رنگ من
بر لف او چون گل ست جام جان پرور سپید

چون نیالش در میان دیدام آید شرم
مردمک دیده کنان برخ کشد چادر سپید

تا غبار من فرو شوید از ان لب طرف ناک
بادهای زعفرانی ریزد در ساغر سپید

تا که از پرده برون آید گل خندان من
گشت باری چون گل از گریه دو چشمم تر سپید

لرد سعود از هوای لطف و روی دلبران
نامه سر تا سر سیاه و دیده سر تا سر سپید

خواندیم مشک خط تو از رخ خط کشید
لعلیم شوخ چشم ترا دیدها کشید

سبزه چو دید گرد لبت دل بناله گفت
کان خضر چشمه جوی نار سر لحا کشید

آمد ز پرده چون گل رخسار تو برون
هر بیدلے که دید جو بلبل نوا کشید

تا یک قضا ز قدرت چون ذوالجلال
بر بعضی تهال تو ضعف جفا کشید

سرو روان من چو در آمد بصحن باغ
بر جای ماند سرو چو رفتار پا کشید

چون کرد در میان چمن گشت پیش او
لاله گل نهاد ز هر گل قبا کشید

بالاست آنک میکشد این دل بسوی او
یا از بزرگی خلق بالای قد ما کشید

پیکان دار بگذر ازین آشنا رخویش
باری نظر که بهر تو این دل چها کشید

این شوخ چشم بر لبت غلط کرد تندروان
مسعود یک دو دیده درین ماجرا کشید

لعب شیرین و نرگس خواب آلود
زد بشوش هیچگه این دیده نغنود

بدار یدای طبیبان دست ازین
که خاک خشک گشت و کار آسود

ز خط و خدی بر آن لب نشست پیدا
بگیر نارت که حلوائیست بادا

اگر خواهد دل از چشمت تفرجی
بمنزه گو بیاید دشنه است موجود

لبت آن نتواند سلامت برد دین را
بگفر خطت اسلام امداد

برافگن پرده از رخ تا ببینیم
که ما را از حیات اینست مقصود

کلام او همین شیرین ازانست
که سعدی نسبتی دارد بمسعود

سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد
جمالی کان نهان بود از دو دیده عیان آمد

نشان یار میجستم که او را نیست نشانی
نمانده چون نشان من نشان بی نشان آمد

زبان بگشاد چون سوسن حدیث عشق میگفتم
شده بسته زبان او چو آن اندر دهان آمد

اگرچه نعمت دیدار نبود ارزانی همگان
چو من برخاستم از خود بجستم رایگان آمد

دریغ آن پرده اسرار کان شاید نهان بودن
گشاده پرده را از رخ بچشم مردمان آمد

گمان خیر دور افگنده بود از کوی او ما را
یقین گشته گمان من چو در دل بیگمان آمد

میان گلخن هجران فتاده خشک میگشتم
زباغ وصل او ناگه نسیم گل فشان آمد

بس گریان دیده ام کرده روان از هر قدم سیلی
کنار چشمهار من روان سرو روان آمد

ربود از دوستان گلی دل مسعود بیچاره
سماع عشق یار دلستان در گوش جان آمد

آن ناز نین چو ن در برش جعد دو تا را بشکند
هم سر و بگذارد زمین هم کبک بارا بشکند

از حد برت نیبارد او نقاش قدرت بنگرد
از لوح شعر نقش گل گلبرگ و غنارا بشکند

هر لاله که پیک عشق او چون برق در دل بگذرد
صد خرمن هوس بی بر کند با دو هوا را بشکند

مطرب بگو ساقی سمن تا بامی ساغر دهد — هم جا مها گرداند او مهر و فا را بشکند
با آنکه خواهم پیش او من قصهٔ مهر و وفا — هر بار آن نامهربان مهر و وفا را بشکند
گوید فراق خویش تن هر دم که برگه می خورم — شه را نمی شاید که خود بشست گدا را بشکند

چون طوطیان قدس زال پرواز لیرد زرین تمر
مسعود بک از پای خود بند هوا را بشکند

بلوتش بوسش جان دلبر نهانی را نمیگوید — دلم بر میکشد از کل چو گل هر ماه می بوید
چگانست اشک چشم من مگر ابر بهارستان — که از باران فزایانش بگونش لاله میروید
چو گرد آلود او یکسر درون خانه می آید — دو پایش مردم چشمم بآب دیده می شوید
چنان پنهانست آن دلبر درون پرده تا دانم — نشان او نمی یابد دلم چندانکه میجوید
چو از سودای گیسویش پریشان میشود حالم — کسی دیوانه میخواند کسی آشفته میگوید
چرا گردانست چشم من ندانم همچو پیمان ش — ملالم گشته خود را نشان هر سوی میجوید

چو مسعود ست آن شاعر اردو زبان صنعت
چرا او اشعار میگوید زهر بار میگوید

یارب خبر از فتنهٔ من باز که آرد — تا بر سر او در ز مژه چشم ببارد
جان میرود و طفلک دو چشم تو بازی — خود مردن غمناک بچه خنده شمارد
شاندم بدرون دیدهٔ خود مردمک چشم — تا او دلبندهٔ تو بس را نگذارد
در دیده نیاید چنما ناوک چشمت — ترک سبک انداز بر آن نشتر گذارد
از گوشهٔ ابروی تو پیوسته رسد تیر — مردم ختوانند که بر دو دیده بدارد
کس را سر آن نیست که در چشم تو بیند — دنباله خود آن عین بلا را که گمارد

زود آئی که مستعد شدم از هجر تو بیمار
تا در نظرت جان و دل خویش سپارد

اندر آن لحظه که با دوست حضوری باشد
گر کنی میل بصد حور قصوری باشد

کی کند میل بحوری بهشتی آنکس
که بپیش نظرش همچو تو حوری باشد

حسن او در همه پیداست تو کوری چکنم
اندران کوش که در چشم تو نوری باشد

گر مرا چشم حقارت نگری نیست عجب
نیکوان را بسر خویش غروری باشد

هر کرا میل بخوبان نبود پندارم
گرچه او مثل فرشته است طیوری باشد

چشمها میرود از دیدن او هر سوئی
به کجا هر که دلستاد ستهوری باشد

درد عشق تو بجوید بدعاها مقصود
که درین سینه از ان درد سروری باشد

هر کرا در چمن دل چو تو حوری باشد
گر کند میل بگلزار طیوری باشد

نه ترا میل بجائی نه مرا طاقت آن
که بخاطر قدری با تو حضوری باشد

چون تجلی کند آن یار که در عارف نیست
روح موزی شود و جسم تو طوری باشد

من همه از یاد لبت زنده شوم برخیزم
شرم کس را از ان نفخه صوری باشد

چشم دارد که کند روی تو پنهان از من
چکنم دیده عشاق غیوری باشد

هر حضوری که بدنیاست غروری بنداز
مرد آنست که نه در حد حضوری باشد

مژده ایدل که تو در دیده مسعودانی
گرچه او را همه عالم غروری باشد

از حق اینها در او تا وقت درمانی رسد
جان از تن میگریزد تا سوی جانان رسد

گردم بگرد کوچهٔ صحن چمن کرا سته
تا آن گل خندان من در صحن بستان کی رسد

تا سر نهاد بچوگان خم چوگان او
بر سر سوار اسپ آن زخم چوگان کی رسد

گر خون نشسته دیده ام از دست گریه چون شفق
تا در کنار من شبی آن صبح خندان کی رسد

گریه دو دیده اسپر هر سوی لشکر رفته
تا از کمان ابروش یک زخم چوگان کی رسد

زد آب صحن خانه ام چندان ز هر اشک تا مژه
تا در میان دیده ام آن مست غلطان کی رسد

گردان ز شش جهت بود باره ان از هر طرف
تا بر کنار جوی آن سرو خرامان کی رسد

هر که با یار نشست از سر جان برخیزد
گم شود در غم و از هر دو جهان برخیزد

بی نشانست دل آرام کسی با خواهد
که شود گم زان و از نام و نشان برخیزد

طلعت یار گرفتست همه خاک وجود
هر که او را طلبد خود ز میان برخیزد

هر که با سر دران میل نشستن دارد
گو روانی ز سر جان دران برخیزد

هر که خواهد که رسد زود بمیدان وصال
از جهان گوی که چون گوی جهان برخیزد

گر آن یار خرامد بسر اهل قبور
هر یکه از خاک لحد نعره زنان برخیزد

ملک الموت چه حاجت ز برای عاشق
که خود او از سر جان رقص کنان برخیزد

یار در پردهٔ جانست همیشه با تو
گوش تا پرده وهم از رخ جان برخیزد

تا همه یار بود بی منی و بی مائی
منی از جان برود از دو میان برخیزد

چه دل و دین و چه ایمان و چه کیش و چه مذهب
هر که خواهد صنم او از همه گان برخیزد

از در او نرود کفته رقیبان مسعود
از در شاه کس از بانگ سگان برخیزد

ز بام خویش چو آن ماه خود نما خیزد
برای کشتن ما هر زمان بلا خیزد

سواد خط که بر آن عارض سپید شد ست
مگر ز ظلمت سیاهست کز خطا خیزد

هر آن دلی که بیفتاد در شب زلفش
بروز حشر پریشان و مبتلا خیزد

اگرچه خاسته در باغ هر طرف سروی
به پیش قامت موزون او کجا خیزد

ز رود دل همه عالم سیاه گردانم
ز هجر یار چو از سینه شعله ها خیزد

در اوج عالم وحدت کنند سبق پرواز
چو مرغ طالب ازین آشیانه ها خیزد

گذاشت ست ولایت بمردمان مسعود
بدین امید که در روضه اولیا خیزد

باب تاسع گر صرف بر ذایف ذال است

عشق تو رسیدست ز ما هوش کنان آخذ
تا دیده و دل را بکند از همه گیتی اخذ

دستار ستاند ز سر عالم و عابد
زنار کند از کتف برهمن اخذ

هم دین و دل مومن مصلح برباید
هم کفر کند از دل ترسا و مغان اخذ

این شاهد غیبست که حسنت سر اسرار
آید سوی ما تا کند از همه جان اخذ

آن دلبر ما کند دل از بستان اخذ
دل از همه عشاق کند کشت نهان اخذ

مسعود که گویای جهانست بتحقیق
شد آینهٔ گفت تو و کون و زمان اخذ

غمهاست ای نگار مرا آن چنان لذیذ
یارب چه لذتست بغمهای هجر تو

جایی رسیده ام که بود نام دردها
خود شربت وصال چنان شد از آن لذیذ

از چاشنی لعل لبت یافته خلق
از شیشه همه کرمت هوا کرم آن چنان لذیذ

آن پسته دهان تو ز بیدستی چه لذت
کز حلوا هاشدست تمنی چنان لذیذ

گشتم بسی بهر چمن پای جان نیامده
یک میوه چو پسته تو در دهان لذیذ

گلهای لعل میوه گه لهای عاشقان
در کام شان شکر ز لبت همچنان لذیذ

در جام ها چو عکس لب ساقیان فتاد
می گرچه تلخ بود شد از لعل شان لذیذ

می نگذارد ایشان از ان آگاه شدند
زهر هلاهلست از ان ساقیان لذیذ

زان پسته دهن شده محروم اوارزان
ست و دراست میوه ازان بوستان لذیذ

باب عاشر له معروف بر دلبر است

گرد دلم ز اگشتان سلسله موی یار
سجده کنان شاد روان جانب ابروی یار

باد صبا بوی گل آرد هم اکنون ز باغ
مانده دلم همچنان شیفته بر بوی یار

گرچه زند بر سرم تیغ ملامت رقیب
من نتوانم کشید باز سر از کوی یار

از سوی مشرق مرا صبح نماید چو رخ
تازه شود دل چو گل از هوس روی یار

قبله دین منست قبله ابروی یار
رشته جان منست سلسله موی یار

خنجر غمزه کشید کرد دلم را خراب
گشت چو از باده مست رفت ز جا سوی یار

یک صبا در رسید و از تبه از چمن
ایک نیامد کسی سوی من از سوی یار

بنده ندیم شما گشت ز بهر اد دست
فارغ از ایام دان بسته گیسوی یار

ساخته سعود ابا دلبر و بت پرست
آمد و گفت چنان غمزه هندوی یار

ای کشیده در کمانِ ابروان پیوسته تیر
مردمانرا بیشی از غمزه و ناخیر و نفیر

روی تو ماهیست کو را دایره است از مشک خط
کاسته گشته هلال از شرم آن بلد منیر

چون دو زلف پاکشان بر مهر دوش افگنی
در خمِ هر موی گردد صد هزاران دل اسیر

صید جانِ عاشقان آن دم کند یا بند دام
زلف پیچان تو و آن خال و خالت دلپذیر

آب میگردد چمن را زرد میگردد ازان
گر هوایت بستان چشم من گردد آب گیر

هر سحرگه از سر کویش نمی خیزد غبار
تو میگردد در گردش دیده چشم فتیر

در جمالِ تو همی ناید کمالِ ذوالجلال
طلعت زیبات چون با فکرِ من ناید بصیر

گر سلیمانست گردد همچو سایه ملک تنگ
خسروی کو یافتست آسایش ملکِ فقیر

دعوی عشقت کجا زیبد دلِ مسعود را
عفو کن جانان که او کرد از گستاخی کبیر

آنرا که نباشد نظری جانبِ دلدار
با آنکه فرشته است بدان صورت زوار

ستری که درین صورت زیباست نهانی
گر روی نماید بخدائی کند اقرار

ما نقش نبینیم و مصور به پرستیم
در پرده نقش ست سر این همه اسرار

صد بار درین راه اگر طالبِ اویی
در کوی خرابات نیابد سر و دستار

در کعبه دل نشاید بیخوار نشاندیم
ای خواجه سوزن نه بره روی شما آر

از پرده جان چون رخ گل رنگ کشیدآرد
خارِ تنِ ما گشت سراسر چو عقیق و گلزار

مسعود اگر صورت زیباش ندیدی
سنگ زنان تا لحد شدی و مختر ازدار

حسنِ رخ معشوق بهر نقش عیانست
تو چشم بدست آر و نگر در همه دیدار

بر صفحه گل تا نقطه مشک زد آن مه
گردانست فلک گرد سرش دایره گردآر

ای محو جمال تو ز خورشید و ز اختر
از نار چه ترسیم که غرقیم در انوار

مسعود بک از دیدن او مست چنان شد
کو دیده ز او باز نیاید همه اعیا

ای آنکه نشانی ز تو جز بی‌خبر نشانی
ره گم نشدی زلف تو تا بر نشدی گم

هندو بچه‌ٔ ملک خراسان نگرفتی
یاری ده او غمزه‌ٔ کافر نشدی گر

پرکار قضا دائره‌ٔ مه نکشیدی
خط بر رخ تو مشک مدور نشدی گر

بر چهره‌ٔ مه داغ ز کلفت نفتادی
آن عارض تو خال ز غبه نشدی گر

در خانه‌ٔ جعدت ره جانم نفتادی
آن فرق سر انداز تو سر نشدی گر

در مصر دلم شور بدین سان نفتادی
وصف لب لعل تو چو شکر نشدی گر

تا کلبه‌ٔ دل ملک... بنیان نکردی
سلطان غمش مثل سکندر نشدی گر

از قبله‌ٔ خانه این دل گمراه نگشتی
محراب دو ابروی تو زیبر نشدی گر

بر کاغذ تن سطر غمت راست نبستی
رسوای ضعیفم چو مسطر نشدی گر

زندان خرابات بمیخانه نرستی
گر خاک شهیدان تو ساغر نشدی گر

از نقش جهان لوح ضمیرم نشدی پاک
نقش تو در این دیده مصور نشدی گر

در چاه زنخ خضر چو یوسف نفتادی
حیوان چو نشد چشمه دیگر نشدی گر

ایمان همه را تازه ز رخسار نگشتی
کافر همه زلف تو مسلمان نشدی گر

با باد برین تن خاکی ز ضعیفی
این پیرهن عمر دو لنگر نشدی گر

در میکده عشق شنیدم که سخوانی
خون شهیدان تو ساغر نشدی گر

وحشت فزود کاسه‌ٔ پیمانه نهادی
پیمانه ز خندان تو کوثر نشدی گر

مستعد باش زباده چنین مست نگشتی
آن لعل دلآویز تو ساغر نشدی کز

ابروی تست محتجب آن شاه ز نگبار — تو میکشد بسوی تو این دیده هیچ بار
هندوی ظلم او شده هر جا که مومنست — اسلام را بکفر ازان خال در نیار
تابنده آفتاب بتاب دو زلف تست — بیتاب گشت هر دل ازان زلف تابدار
شبهای تار پرتو چشم تیر دست شد — تا تار زلف تو برخ دین نداد تار
صد بردل رمیده تاب فتاد و قبا نیافت — لاله غلام تو شده گشته گلاه دار
مشاطه خون دیده گریان من ببین — بر دست آن نگار نگاری ازان نگار

مادر خمار ماند و پیوسته می چکد
مستعد باش شراب ازان چشم پرخمار

باب احدی عشر که مروف بواو زاست

میروند از شوق کعبه حاجیان سوی حجاز — میروند از شوق تو دل عشاق سوی تو باز
قبلهٔ جانم خم ابروی تست رویان شده — پا نگیرد مرا سودای آن زلف دراز
آن بت عیار چون در چشم من بگرفت جای — سنگنم پیوسته سجده پیش بت اندر نماز
کعبهٔ دل روی او جبل المتین گیسوی او — مردمان افتاده در زاری و او در عین ناز
من بگرد کوی او گردان و حاجی در طواف — با خم ابروی او پیوسته مردم در نیاز
کشتی دل را فکندم در میان بحر غم — من برای عشق او پویان و خلقی در تجاز
برد جانم در میان فقر و یاد اشتست — خاسته موج ز موجش عشق او گشته جهاز
قطره چون افتاد اندر بحر خود را محو دید — گفت نگذارم منی و از تو نی با ما بساز

عکس دریا دید در خود از صفات اندر آن | لاف دریائی بزد بیخود شده اینت راز

چون صدف بر بند از گفتن زبان مسعود بگ
چند خواهی کرد کشف اسرارهای بی نیاز

چشم مست تو زند مرا شکستی باز | من و ملامت و زندی و توبه بستی باز
کجاست می که نوشم ز دست ساقی غیب | که خاست در دل هوای مستی باز
هزار فتنه ز هر گوشه بخواهد خاست | میان دیده مردم چنان نشستی باز
وجود هستی ما از ظهور هستی تست | عجب که عاشق معشوقه هم توئی باز
ز لوح عشق تو پرداز چون توانم کرد | که هر دو شهپر دل را بهم بستی باز
هزار خیال که در دیده نقش می بستم | درون دیده نشستی و هم بشستی باز

فتاد پیش درت از هوای تو مسعود
همی خورد دو سوی خنجر دو دستی باز

در چمن قامت آن نازنین صورت بین ناز | مراست جانب او سجده در نماز و نیاز
بلا بجوز یکی که لا یجوز انند | بگفت شان نتوان کرد ترک سجده راز
سرشته اند بلبت از کرشمه جان | که خفته کرده دلها نهی چو بردی کاز
ز دست هجر شب و روز حال من اینست | دلم ز سوز چو خورشید تن چو مه بگداز
در آ بدیده من مردمان چشم نگر | میان جوهن تو گوئی فتاده اند و قاز
کسی که مست شراب جمال ساقی شد | اگرچه وعده بد دزخ کنی نیاید باز
نمای گوشه ابرو که قبله ام گفتست | بسوی کعبه خاکی کنیم چند نماز
دو چشم مست تو اسرار بار پنهان را | بردی آب شدست از غره غماز

بشنو نی چون حکایت می‌کند
کز جدایی‌ها شکایت می‌کند

از نیستان تا مرا ببریده‌اند
در نفیرم مرد و زن نالیده‌اند

سینه خواهم شرحه شرحه از فراق
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر کسی کو دور ماند از اصل خویش
باز جوید روزگار وصل خویش

من بهر جمعیتی نالان شدم
جفت بدحالان و خوشحالان شدم

هر کسی از ظن خود شد یار من
از درون من نجست اسرار من

سر من از ناله نزدیک نیست
لیک چشم و گوش را آن نور و نیست

تن ز جان و جان ز تن مستور نیست
لیک کس را دید جان دستور نیست

آتش است این بانگ نای و نیست باد
هر که این آتش ندارد نیست باد

آتش عشق است کاندر نی فتاد
جوشش عشق است کاندر می فتاد

نی حریف هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روز اگر رفت گو رو باکی نیست
پیش ما جز تو کسی پاکی نیست

اشک ما خونین شد از تف فراق
ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

مثنوی ما ز تو گردد بلند
ای ضیاء الحق حسام الدین بخند

بعد از این ما وصف آن یار کهن
گوییم و آن را که خواند این سخن

باز جوید روزگار وصل خویش
تا بگویم شرح درد اشتیاق

هر که از یاری برید
پرده‌هایش پرده‌های ما درید

همچو نی زهری و تریاقی که دید
همچو نی دمساز مشتاقی که دید

نی حدیث راه پرخون می‌کند
قصه‌های عشق مجنون می‌کند

محرم این هوش جز بیهوش نیست
مر زبان را مشتری جز گوش نیست

در غم ما روزها بیگاه شد
روزها با سوزها همراه شد

روز اگر رفت گو رو باکی نیست
پیش ما جز تو کسی پاکی نیست

اشک ما خونین شد از تف فراق
ای طبیب جمله علت‌های ما

ای دوای نخوت و ناموس ما
ای تو افلاطون و جالینوس ما

مثنوی ما ز تو گردد بلند
ای ضیاء الحق حسام الدین بخند

بعد از این ما وصف آن یار کهن
گوییم و آن را که خواند این سخن

نفس نفحهٔ ذات قدیم دلدار است — همو ست روح چو بینی درون قالب ناس
چو روح نفخهٔ حق ست و جسم لاشیٔ شد — نگر که چیستی ای گم شده نکو بشناس
عوام کی بتوانند شنید نکتهٔ من — نسیم مشک تحمل کجا کند کناس

درون سینهٔ مسعود چشمه ایست روان
که تشنه است ازان چشمهٔ خضر با الیاس

تا دور مانده ام ز رفیقان هم نفس — چون مرغ نالهٔ میکنم افتاده در قفس
جز سوز سینه محرم من نیست دیگری — جز خون دیده همدم من نیست هیچ کس
فریاد ازین تنوئی و مرا هجر میکشد — جانم بلب رسید بفریاد من برس
کس را نصیب نیست ز لعلش اگرچه خلق — پرواز میکنند چپ و راست چون مگس
چشم از خیال یار نیاسایدای رفیق — تا در میان دیده ز اغیار هست خس
از نالهام شناخت شده کاروبان عشق — کی شب روان شناخته کردند بی جرس
تا در نقاب پردهٔ عصمت همی رویم — نی بیم شحنه ایست و نه باک است از عسس
انفاس پاس دار اگر مرد عارفی — ملک دو کون ملک توان کرد یک نفس

عنان شد تهید بمژگان چشم تو
مسعود پاک بگرد یکویت ازین هوس

باب ثالث عشقه که مردوف بدلیف مشین ست

تا نرگس آن مست ربود ست ز ما هوش — کز دیم ز سودا ش سر خویش فراموش
در بادیهٔ هجر چرا بند بماندیم — در حین وصالیم و نگاریست در آغوش
ای یار که نزدیک منی من ز تو دوریم — ما لغره زنانیم ز شوق تو تو خاموش

ما غرقِ بلاییم ز هجر تو تو در عیش
بر ناله درمانده نداری تو چرا گوش

آن دل بزن ای یار که همه طالب اویند
روحیست که در چادر تن ساخته سر پوش

تا عکس لبت در دل شوریده فتاد است
چون خم همه شهر السبت همه وقت ازان جوش

از سینه بشمشیر همه زهد ریائی
زان لعل دل آویز تو کردیم چو مینوش

تا بازوی توان دست نهادن
ماران سیاهند چپ و راست بر آن دوش

مسعود بخیر دوست کسی را نشناسد
تا آن بت سرمست ز لب ساخته مدهوش

عاشق مستی اگر بیخود و بی کار باش
بیخبر از خویش شو باخبر از یار باش

در دل او بی دو رکن با طرب و عیش ساز
چون نوئه در میان فارغ از اغیار باش

هم دو لی دور کن از دل و از جان خویش
با دل او با جان بساز از همه بیزار باش

باطن و ظاهر توئی اول و آخر توئی
مؤمن و کافر توئی محرم اسرار باش

خلوت دل را طلب شاهد جان را بجوی
صومعه را ترک ده بر سر بازار باش

نیست شو و هست شو باز سر هست شو
از می جان مست شو وز کمش هشیار باش

یا خودی را بگکن بر سر شیطان بزن
بی سر و بی پای شو چون خود با یار باش

هست شو از می خروش چون خم باده بجوش
از سر سجاده خیز در بر و در خمار باش

هر لحظه گبر و دو نصوح در کمرش خار باش
هر له گبر و نصوح در کمرش خار باش

ای ز عبادت ترا خوش بت خوش بت
لوش بلیر دلبری دل تو به بندار باش

گفتی گفتی که چیست گفتی چیست
هیچ جوابش مده لنگ چو دیوار باش

گفت شنیدی ز تو هیچ انا الحق مگو
سر خداوند را کافر ستار باش

از سر مسعود بگذر و بخود واشده
خالق جبار گوی واحد قهار باش

آن عارض زیبا را در پیش نظر برلش
تا جانب آن مردم هر دم نکرد خوش خوش

نمار خم ابرو تا سجده بجا آرم تو
جانان رقمی ایمان کافر شدام درکش

یارب که چه خوش باشد او بامن و من با او
لب بر لب او بر رو بر رو بر خ بر خش بر کش

هر بار همی آئی در دل ز خطا ترسم
قلب ست زمین من وا پی ست ترا سرکش

جانان ز لب لعلت یک بوسه همی خواهم
گر مست نمی سازی باری تو بکن سر خوش

لعل سم شبدیزت ماهیست گرانمایه
کآئینه خورشیدی روشن شود از گردش

آن دانه خال تو در دام سر زلفت
هر مرغ که دیدی ایجان غلطان شد چون مرغش

چون تو بشکار آئی قربان شوم دگویم
من صید کمان تو نک تیر ازان ترکش

از سینه کشم آهی وازدیده برزم خون
مسعود ز سودائیش در آیم و در آتش

باب رابع عشر که مروبر دلیل صیاد است

چو عکس لعل تو افتاد در دو چشم خواص
که صاد صحیح است پس بهر دین

قتیل چشم تو گشتند سر دمان دائم
بگشت مردم چشم از حواس چون رقاص

شراب لعل تو بر خاص و عام یکسان نیست
که تیغ غمزه کشیدست از برای قصاص

گرفت کعبه دل را خیال روی بتان
خرابی از پی نام ست و مستی از پی خاص

درون بحر وجود تو قعر بیچونست
چگونه ز روی توان کرد سوی حضرت خاص

همو ست شخص که در هر دلی محیط شده ست
برون دهد صدف دل اگر شوی غواص

بر وچه سایه فتاد ست چشم آن اشخاص

عوام را سخن من محال نماید
شفا دهد دلِ بیمار آن که اخلاص

همانست و هم خیالات خلق سبتهٔ او
بجز عنایت او کس نیافت خلاص

گر خلاص بیابی ز جد نفس هوا
بساز ورد تو مسعود سورتِ اخلاص

خیز و بر ایم بنه چرخ زنان رقص
در حلقهٔ ما تا بکند حور جنان رقص

چون بلبل اسرار کند نالهٔ غمبار
دستک زند اوراق کند سرو روان رقص

دیوانهٔ رقصیم که از غایت مستی
بر تختهٔ بازار بگردیم لکنان رقص

از غنچه مرا یاد ز رخسار تو آید
در صحن بساتین بکنم از پی آن رقص

هر جا که سماع است دل شیفته آنجاست
من مسکنم اندر دلِ هر پیر و جوان رقص

گر خلق کنند منع مرا از پی گلرنگ
هم بر در خمار کنم دیدن شان رقص

تا مردمکِ دیدهٔ من روی تو دید ست
پیوسته کند در پیِ چشمِ نهان رقص

عاشق چو شود مست ز آواز مغنی
خیزد ز خود و پس بکند بر سرِ جان رقص

مسعود سماع لب معشوق شنید ست
از وجد کند برگ و گهار ازان رقص

بازان صنم آمد ست در رقص
در حلقهٔ زنانست هیچ بر رقص

در خانهٔ چشم دل فریب ست
پیوسته بتانست در رقص

صاحب نظران شوند بیخود
از ناز کند چو در نظر رقص

سروِ چمنی در رقص آرند
در صحن چمن ز سندگر رقص

مرغان نوا سرود گویند
از وجد کنان همه شجر رقص

چو شمع بخند تا کند خلق | پروانه صفت بگرد سر رقص

مسعود بک از هوای دوست
مستانه کنانست هر سحر رقص

باب خامس عشر در ردیف ضاد است

سواد دیدهٔ من شد ز آب چشم بیاض | که ضلالت ربایدز قلوب ضالین
بیا کنار بگیریم و آشتی بکنیم | هنوز چند نگارا ز من کنی اعراض
چه نیز یست بزرگان چشم نوکز حسن | گذشته یاد چه آری بگو مضی ما مضی
قضا ز چشم تو افتاد گر بکشتن من | برید جامهٔ تقوی بغمزه چون مقراض
حکم تو کی تواند کشید سر اکنون | قضاة عندی حق بزن فوادی راض
چو عکس زلف تو بخت در میان چشم افتاد | فضاک صار قضی الله بالغیر ک قاض
اگر جواهر احداث بی غرض نبود | گرفت دیدهٔ مردم ازان سواد بیاض
هوای گلشن وصلت چنان گرفت مرا | چه جوهرست ترا کان برد نسبت از اعراض
جمال شاهد معنی بکشف می بیند | که در بهشت نیابد بچشم هیچ ریاض
شدست صوفی چشمان ما مگر مرتاض

غزل بقافیهٔ فضا و ردیف ای مسعود

مگر هم از تو که داری طبیعتی فیاض

سجده بسوی قبلهٔ ابروی تست فرض | ایمان بکفر سلسلهٔ موی تست فرض
ما حاجیم قبلهٔ مقصود روی تست | در دین ما طواف سر کوی تست فرض
می نوش کردن از لب میگون تست حلال | زنار بستن از خم گیسوی تست فرض
هیچم گرچه کشتن مومن حلال نیست | لیکن بتیغ غمزهٔ هندوی تست فرض

کفر است گرچه سجدهٔ توحید پیش بت
پیش بتان طاق دوابروی تست فرض

با نکه ساحری شده با صد دمان حرام
والله که بر دو نرگس جادوی تست فرض

گر سنگ سیکنند پرستیدن بتان
لیکن نماز عشق برا سوی تست فرض

بر تیر غمزه ناوک چشم تو واجب ست
در سینه زخم خنجر بازوی تست فرض

در راه شرع گرچه نباشد نظر حلال
سعدی در انتظارهٔ روی تست فرض

باب سیام در عشق و مروت و بر دلیل است

که شد ست از طریقه همه را یار معین

افتد چون بدائرهٔ دل هوا نقط
ارواح را دبیر قضا راند در وسط

رخسارهٔ قدم ز حوادث که پاک بود
برگرد او برآمد احداث جای خط

موهوم نقط است درین دل که بیگر است
گردان چو دائره ست فلک گرد او نقط

در ظلمت هوا گر گرفت ار گشت دل
انگیخت نقش خسیس آخر بین شط

نفسی که همچو مرکب بارون گرفت جای
در وادیهٔ فراق ضرورت شود سقط

زاغ از هوس چو خواست که بر طرز بط رود
رفتار خویش گم شد و نامد خرام بط

جائی که بود بسته سپند ارا و من
بیگانه شد ز خویش مع الله از اختلاط

چون لاف زد قلم که منم صانع جهان
بشکافته زبان و سرش را زدند قط

تا نکته صنع ثبت نقوش جهانیان
در وی نیامده است بدوران برین نمط

بر صفحهٔ رخش که سفا چو آسمان ست
چون انجم ست از حدری جا بجا نقط

سعدی در انتظار پرستیدن تو بالست
در دین اوست قبله دو ابروی او فقط

ز خط سبز تو تا ماه یافتست بساط
ز خط عذار تو از مشک بیش و نه حروف بیرونست

از آن چشم تو آید مرا بلا که مباد
ترا اگرچه حلال ست خون ما نیزی

مکان روح تو بیرون ز قاف تا قاف ست
بشوق خرقهٔ سبز تو هزار یوسف چاک

ز بحر معنی دل نفس بار دارد دست
تو راه گم شده از خضر چه میجوئی

لطف سبزه لب آن بت لب مسعود
لؤلؤ اشک ز خط سبز تو در دامن افتاد

ای بسا لشکر که مرد بر دیدن قامت
وه که قدیش نتوان گفت آنست لفظ

روح قدس که یک کلمه از کلام او
لفظش علامت و لفظ یکی بحیرت وصوت

انوار لفظ و دست ندیده است هیچکس
لفظ است هر چه هست چو دیدم بفکر من

معنی آن خفی ست بگنج خزانیش
ما گر بصور تیم میان مکان و کون

گر قوت قالب ست طعام و شراب لیک
زنده بدوست روح که قوت و دانستهٔ لفظ

ز خط سبز تو تا ماه یافتست بساط
وز آن دست بسود و شد همه دل بشاط

اگر که با ید قدرت نبشت آن خطاط
هم از دو لعل تو خواهم بوسه استنباط

ترا اگرچه حلال ست خون ما نیزی
ولیک هم بتوان کرد چنین افراط

چه کرده تو قناعت درون کهنه رباط
برای قد بلند تو دوخت ست خیاط

قرار ده تا نسازد بمول مرگ اسقاط
در دین جان تو پیداست مستقیم صراط

لطف سبزه لب آن بت لب مسعود
لؤلؤ اشک ز خط سبز تو در دامن افتاد

ای بسا لشکر که مرد بر دیدن قامت
وه که قدیش نتوان گفت آنست لفظ

روح قدس که یک کلمه از کلام او
لفظش علامت و لفظ یکی بحیرت وصوت

انوار لفظ و دست ندیده است هیچکس
لفظ است هر چه هست چو دیدم بفکر من

معنی آن خفی ست بگنج خزانیش
ما گر بصور تیم میان مکان و کون

گر قوت قالب ست طعام و شراب لیک
زنده بدوست روح که قوت و دانستهٔ لفظ

لم تخلقت بیرون از بدن آب و گل چون
از ذات بی نشان تعالی شانست لفظ

در بحر دلی جواب از فیض بروانست لفظ
کس نیست مطلع گردد و تا چه سانست لفظ

در پردهٔ حروف بکلی نهانست لفظ
خود همه نیست عالم فانی و جانست لفظ

در کسوت حروف مرادت بیانست لفظ
معنی بلا مکان ست هم لامکانست لفظ

زنده بدوست روح که قوت و دانستهٔ لفظ

نشسته لوح سینه ننوشته جان و قلم
پیوسته بر زبان نه پیوسته زانست لفظ

باب بانگ نشنیدی مرد بر راه مدینه است
کز کند چشمه جان از فواد سنگین

آن ناله حالیه درویش سبکبار دارد
تا بوئیش که حلالست سماع بالاجماع

گفتند بانگ مغنی چیست سماع لاهوتی
شنیده شده یکی بچهار او چو وقت جنگ شجاع

چو عارفان تهواجد خوشتر بجهند
کنند با همه اوصاف خود نهفته وداع

شود وجود منور نبود لم یزلی
ز جان مرد چو خیزد نگاه وجد شعاع

دماغ شان نشود پر هوی عشق ازل
ضرورتست که سازند جبه ها در راع

چو ملک شاهنشست ورای دو کون عندلک
قرار چون نه بگیرند اندرین اقطاع

سماع مذهب مسعود به زطاعتست
بیای مطرب خوشگو نشسته گوی سماع

بشوق دوست کشیدیم چون بغایت جوع
بکرد نور جمالش درون سینه طلوع

جمال طلعت صانع چو آشکارا شد
ز چشم گشت بکلی نهان همه مصنوع

کسی که مست شراب جمال ساقی شد
قلم بزد ز حسابست از سرش مرفوع

نماز ما دگرست و نماز خلق دگر
بجان حضور طهورست بدل خشوع و خضوع

نماز مست خرابات نوعیست دگر
وزان نماز نباشد رو اسجود و رکوع

سماع طاعت مردانست بلکه سر خدا
که می جهیم ز عالم چو میشود مسموع

جهانست فرع جهاندار اصل مایه اوست
درون سر تو پیداست از اصول و فروع

چو بیخ اصل منجل وجود تست چرا
برای چند رطب میکنی فروع اشروع

خزانهٔ که نهان بود زیر پردهٔ غیب
درون سینهٔ مسعود سنگر آن مجموع

آن شاهد پنهانی گر بر فگند برقع
این مطلع ماه و خور گردد ز رخش مقطع

ارضی و سماوی پیداست ز انوارش
از دیدهٔ ما پنهان شمعیست درین مجمع

آن حسن معانی را در پردهٔ صورت بین
پیدا و نهانستی و چون مرتبه مقنع

نوری که بر افگنده در سجده ملایک را
والله بخبر انسان آن را نبود مطلع

بر تخت دل آن یوسف چون جلوه کند گوید
افلاک و کواکب را اسجدو له ارکع

چون سایه بگردد گم این عالم بی مایه
از پردهٔ آن تابد آن مهر چو با شعشع

دو کون یکی بینی گویی سه طلاق از تو
بر سبعه و بر ستة برخمسه و بر اربع

از خود چو جدا آئی یابی صفت از قربت
بی بسط بی و بی نطق و بی سمع و بی سمع

چون سایه تو در نورش گم شو که در آن وصلت
نی کیف بود نی کم نی فی و دو نی مع

بی سر تو بجو تسرش بی پا تو بپو راهش
بر فرق بکش آره بر پای بزن مقرع

مسعود اگر خواهی وصلت بنماید رو
ای سایهٔ صورت را بر دههٔ حسن ارفع

باب تاسع عشر کز فرد بر دایهٔ غین است

گر کند دیده ظاهر ز خفا باطن دین
مرا ز شغل دنیا میسر ست فراغ

چرا شغل چندان رود نمی کنیم بلاغ
چرا باغ جمالش چو یاب نخراشد

بیا بچه بر آرم میان مشتی زاغ
چو روح من بشد مرغان باغ لاهوتیت

در آشیان جهان بر چه افتد چو کلاغ
بچیغه شده مشغول چو طفل شغل سگان

که هم بدیدنش آید سنج است فراغ

انس کی قبیله او نیست و با ما بیدلان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

در بیغ فرصت بگردیم ما ببازی دلاغ
کز این قبیله ردانند جمله مثل آلاغ
پس از شکایش ضرورت بجا لش افتد راغ
که در رود زنه لست از جمال دلبر باغ

چه غم ز بلبل بیچاره گر ترا ز چمن
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]

ما را نماز با خم ابروی دلبر است — دار یم از رکوع و سجودی شما معاف
ما حاجیان کعبه عشقیم در جهان — هر صبح سکینم بکوی بتان طواف
بر ده قدح شراب طهور و نماز ما — ما راست جرعهٔ ز لب لعل بت کفاف
با خود نظر اگر کنیم همیشه برای دوست — ما ایم با شهادت کامل در این مصاف
ما کشتگان خنجر تسلیم گشته ایم — شاید اگر ز ما ملک حقیقی ز نیم لاف
ما قاف قرب جان مرا تعین عشق داد — سیمرغ وار ره وی بهفتم یقین قاف

سعود را چو شاهد معنی نمود روی
آئینهٔ وجود شد از زنگ و زنگ صاف

کی رسد آن نگار ما غمزه زنان از آن در
مست و خراب و بیخبر بر سر ما گذشت و رخ بجوی
تا شد از نظر نهان صبح جمال روی او — زلف گشاد و بسته لب کرد پیاله را تهی
دل ز هوا روی او نالد اگر بگویمش — همچو شفق همی خورد دیده ز خون خود وضو
بود و شد ست آسمان انجم او شمار ها — یار بجا و ما کجا بیهده چون گمان بنه
خانهٔ خود خراب چون کرد نگر به چشم من — آه زند همه سحر سوختگان غم ز لف
داغ عبودیت اگر بار نهد بچهره ام — از رخ آفتاب او در نظرش افتاد دف
لشکر غم بصحن دل صف زده بود هر طرف — از همه خسروان مرا هست بسنده آن شرف
نالش روی اوست جان سایهٔ نور او بدان — خاست عشق از کمین حمله کنان بگیر و صف
در یتیم هست دل انس خسیس مادرش — صورت او در درون دل مثل درست در صدف
باد صبا بگوی گر پرسی بگویمش — گر صد خش تو لشکنی روی نماید از خلاف
زده بیا که بی رخت شد سعود بیک تلف

سروی چو قامتش نبود در چمن لطیف
باغی چو عارضش نبود در ارم لطیف

آن نازنین که از سر و تا پا لطیف اوست
رویش چگونه نیکو دارد این دیدهٔ کثیف

از حکم او چگونه توانم که سر کشم
او از همه قویست و منم از همه ضعیف

خواهم شکست آه ازین کوه مثل کاه
بار فراق او ست ثقیل و تنم خفیف

در باده خوردن آن بت شیرین حریف ما
این گرندیده است که شاید شود حریف

باز آر هر که گرم بعشق ست عقل را
یک جو نیرزد و بجهان گرچه هست خریف

مسعود را اگر تو بجوئی به پیرهن
ناید بدست هیچ چنان گشته است نحیف

باآبهای خنجر مژگان بریدنی ست
بدهد محرر مع الله بار دواج گزین

ای خط خوشت نازکی سبزهٔ اوراق
وی رنگ رخت روشنی دیدهٔ عشاق

طاقست دو ابروی که آن جفت ندارد
در جفت به بینند فنا دست عجب طاق

خواهی تو بخوان مومن خواهی تو بخوان گبر
خرار خم ابروی تو قبلهٔ مشتاق

بر ذات بتان گرچه کسی خلق ندیدست
معشوق بصفت از سر تا پا همه اخلاق

این صورت حسن ست که معنیست سراسر
محلوق بدین وصف که دیدست در آفاق

اندام تو پوشیده شود چون بکنائی تو
کان زلف سیاهست لقان تا بسر ساق

ای هر که بر خسار دل افروز تو بیند
گر سجده نیارد چو خر از پل شود عاق

در دفتر خوبی چو ورقهای تو بینیم
حسن رخ زیبای تو بینیم بر اوراق

مسعود بجان آمد از دست فراقت
یارب چه شد آن عهد که کردی تو بمیثاق

باز زدنیا شده جان زهوا خواه طاق
دیده که هست سوی کش گفت مراد اطلاق

روح چگونه بروح مهد درین چاه تن
نور نماند در دمه چو فتد در محاق

از سر عالم گذشت خنده زنان چون صبا
هر که شده پاگیر کرده از و افتراق

فارغ و فرد از خودی دیده چو او از شوق
رقص کنان در رسید از سوی دحدیث براق

برد مراد او را چرخ داز سر کرسی و عرش
ساخته در لامکان بهر سکونش رواق

ساقی غیب آمده برد مراد او را خویش
هست ز قرب و بعد رست ز وصل و فراق

مست شد از لوی عشق گشت ز خود بیخبر
عقل چو گشت حجاب سوخته در احتراق

طاق شد از خویشتن جفت شد او با احد
طاق بود در جهان هر که شود جفت طاق

اسم نمانده از و گشت مسمّی همو
هر که ندارد سعود پیش رخت گشت عاق

گر تو نصیر منی در ره پیر منی
باش مراد دلم از ره بالا تفاق

زینت هر روشنی بیش هر دیده پشت
سوخته مسعود چون جان دل آماشتیاق

دریاء عشق دوست چه بحریست بس عمیق
کز وی هیچ نوح نیابد برون غریق

با کاروان عشق بمنزل گجا رسیم
راهیست بی نهایت و مائیم سبک رفیق

خجسته نمی نمائی مرد م سهمگین کشتی
کس چون سلامت از تو برد جان برین طریق

گر از هوای چشم تو کشتیم کشتنی
باری قصاص کن هم ازان غمزه بریق

هر چند دست و پای ز نهم غرق تر شوم
من از آشنا ندانم و دریای غم عمیق

در شرکتست ملک چو با نفس روح را
خوب آنست قسم خویش گذاریم بر فریق

تا مرا تو قوت بازوی خویشتن
دارم تن ضعیف دل خسته جان رقیق

دُرَر ها ر آبدار که داری دران دو لعل
سازندگان خندهٔ دلخستگان عقیق

چون شمع خیز از دل مسعود بک بیا
سوز و جود خویش چو پروانهٔ حریق

بیا بیا که چو خنجر بجان خلیده فراق
نهان فغل بکلی ز جان بریده فراق

نهان ز چشم منی و درون دل پیدا
ره جانست وصال و براه دیده فراق

ز چشم تا که نهان شد جمال یوسف دل
چو گل بپیرهن جان و تن دریده فراق

بیا نسیم بهار وصال ازان گلشن
که بر حدیقهٔ دل چون خزان بریده فراق

گمان چرخ چه بخت ست کز سویش ناگاه
درون سینه چو ناوک مرا خلیده فراق

همیشه از دل پیوسته زدیده جدا
برین طریق نگارا کسی ندیده فراق

وصال یار کجائی ز بهر جان بردن
درون سینهٔ مسعود بک رسیده فراق

باب اثنی عشرین کز مرد بر ایوان کاف ست
تا دولهٔ عشق تو افتاد بر افلاک

بیرد کمتر زده لهار سنان برلین
حور ار ملائک زده پیرامن ایوان چاک

در سایهٔ بالای تو خورشید چو دیده
از چرخ فرود آمد خود را زده بر خاک

در نرگس جادوی تو سحر ست مسخر
کان سیفلند در دل هر شیفته ناپاک

شد صید تو بسیار دل ای ترک شکاری
بر بند دلم شیفته ام نیز بفتراک

عکس رخ زیبای تو افتاد چو در جان
آئینهٔ دل گشت ز بس نگار حدیث پاک

ز بهر غم هجران تو در جانم اثر کرد
از لعل تو جو یاست دل شیفته را تاک

بگرفت غم عشق تو سودای دل من
یک جرعه بده زان لب میگون طربناک

برد و شش تو مار لیست که جز خون نکند نوش
شد خوی تو مردم کش ای دوست چو ضحاک

در خاطر مسعود چو افتاد هوایت
برخاست چون سنا دار ابراهیم ز املاک

تا شاید چون تو بر نشسته در پاک
شستم ز هر دو دیده خود نقش مردمک

اسرار ذوالجلال بر دیدهٔ تو ظاهر ست
در روی تو جمال الهی ست نیست شک

تا سوی قبلهٔ سجدهٔ ابروی تو کشیم
گردد آن چنانکه جانب آدم همه ملک

حور ار عیان اگر چه نشیند اندر بهشت
لیکن کجاست در رخ ایشان چنین نمک

ای نازنین ملایک سیرت دو آب چشم
گر ز هر غم کبود بگشتیم چون فلک

افتاد چون گذر به غم در دل خراب
آن چشمه را بگو که بشر گان زند کلک

چون دفتر وجود مسمی فرو گرفت
از صفحهٔ خیال نگردیم آسمک

از غیر یار گر تو بگویی کنی حذر
گوید بلوش جان تو بیواسطه سمک

مسعود بالب تیز ز خود بس بجوی یار
زیرا که خنجر به بود از یک مشترک

ای طالب یار مطلوب بیشک
پل مرد باید غیور باشد تمام یک

تا نشناس خود را نشناسی
گر گنج خفیه هست در هیشک

برود در عالم لاهوت خرامم
گر ز آنکه دل حریف هو حک

مجرد شو ز دنیا زود زیرا که
ز گرمابه بیرون باشد میل کودک

ارمین بازیچهٔ رنگین گذر کن
گر بر بازیچه باشد میل کودک

درم را قلب زن تا مرد گردی
مشو چون بای خورده هیچ خودک

بکش زین جیفه دست و پیش او دار
که ترزید ست بردی همچو لرزک

بکن سر باز چون مردان سر بازان
چه باشی چون زنان پوشیدهٔ مارک

میانِ حلقهٔ رستان بیهوش
بیا چرخی بزن بر بانگ مسنک

به نرگس گوی هر مستی که بینی
مپرس الا من اشاره کن بچشمک

کشا زین بخمه تن از گردن روح
بر و از زیر این بام مشبک

قدح بازه کن و تیر فلک کش
بزن در دیدهٔ اغیار ناوک

ز خاطر صورتِ مسعود بک شنوی
معنی باش با یاری تبارک

باب ثلث عشرین در وصف جمال و لطف کلام است

برهاند چو بخواند ز ضمایر لعین
ای ز حسنت گرفت دیده جمال
واز خیالت جهان شدست خیال
پیش چشم از کمال حسن حرام
تا بمانند دیده اهل کمال
عکس رویت چو در دلم افتاد
در گرفته همه جمال جلال
چشم تو غازی است کز سر حسن
میکند هر طرف هزار اقتال
آن دو ابرو نگر که پیوسته
بر رخ آفتاب چون دو هلال
ماه تو لاف زد ز ابرویش
گفتمش جای تست در صف نعال
گر نظر را حرام میگویند
من خریدم حرام را بحلال
نظرش عاشق و حشش معشوق
فارغ از قرب و بعد و هجر و وصال
او در خشست و چهرها گل او
گر بصحن دلم گرفت نهال
ظاهر و باطن همان یار است
خواه بمثل گوی و خواه مثال

روی مسعود بک ز معنی اوست
صورت جسم چیست فرض محال

بیا بیا که گرفتست سر ابهای وصال
لشیده ام غم هجران هم از برای وصال

شکسته وار بکویت فتاده ام بسیار
فراق تا که نگشتست بلن دوای وصال

بلای هجر ستمدیده دل و جان بگرفت
درون سینهٔ محزون نماند جای وصال

فراق یار مرا از جهان برون آورد
ز راه جان بعنایت درآ درای وصال

خیال غیر مرا در حجاب هجر فگند
درون پردهٔ هجران تو رونمای وصال

دلم ز درد جدائی خراب گشت کنون
برو ببرد غم هجران بیا بیای وصال

چو یار در رحم آمد برفت جان مسعود
شده برای وجودم مگر بلای وصال

گشت چکان باز شراب از دهن گل
وقتست که در باغ بسازیم بتجمل

پوشید عروسان چمن چادر گلرنگ
انداخته بر سر زعروسی همه سنبل

گل کرده کله لاله چو شه آمد در باغ
هر سوی زمرغان سحر خاسته غل غل

بگریسته چندان ز هوایش گل نرگس
کز گریه بیفتاد مهر دیدهٔ او گل

از پردهٔ برون آمد گل جامه دریده
فریاد چو برخاسته از ناله بلبل

ساقی بدو انگشت گرفتست پیاله
مطرب ببرد دست و صراحی ابتغلغل

هر نفی که گرد ابر دش اثبات کند چشم
کان صاد صحیح است درین تار تفاعل

چون یافت جان آب طرب از لب ساغر
بشکفته ز شادی دل این شیفته چون گل

بود دست ملال از خودی خویش کرا را

مسعود بر فتہ ز خود از یک قدح مُل

لعلت نگاہ خندہ زلب ریخت چو مل
چشم میان دیدہ ز گریہ شکندہ گل

دریاست چشم گر گذری بر پلک گذر
کز بہر گشت قوم تو بستہ ایم پُل

آن مردمان چشم کہ ہر دو سیہ دل اند
خون دلم بریختہ از غمزہ چون مغل

در ہر دلی خیال تو بگذشتہ و نالہ خاست
گوئی شہ گذشت و وان شد زنان دہل

تا گیسوی تو سلسلہ از عشق بر کشید
از حلقہ اش بگردان ارواح ماند غل

گشتند ز آب دیدہ من مست مردمان
کز لعلی لب تو ہمی گشتہ است مل

شاہنشہ است عشق تو در ملک لایزال
پیش پیادہ ایست کہ گویند عقل کل

مسعود ہر چہ وصف لبت گفت اندکیست
زیرا کہ خبر بلاغ نباشد ز علی الرسل

در دل ما چون فکند دانہ درخت ازل
خاستہ در صحن دل بار گرفتہ عمل

زان شجر نامدار دانہ بہر دل فتاد
گشت یکی بیشمار رست درخت ازل

نفس کل است بوی او صورت عالم کل است
شاخ ویست عقل کل بیخ ویست علم ازل

بست برش روح قدس شاخ زدہ ہر طرف
بر ہمہ شاخ او صور ست کل بے بدل

ریحی و عرش اندران از ازل و تا ابد
نہ فلک و ہفت چرخ سایہ او فی المثل

وہم بسر دلی اوست کہ بتان خوانمش
گر بدہی آب ذکر سر کشد از ہر محل

ز بہر وان شجر دیدہ مسعود پاک
وآن شجر نامدار ذات جہان جلل

باب اربعین عشقبازان در روایت بیستم

من تماشی جانبازم در عشق سرافرازم
چون مرغ گرفته پر چون سسته ببردازم

نه سوسن او باشم گه گاه نوا باشم
آنزا بده طرازم نه رند دغا بازم

نی خاکم و نی بادم نی آبم و نی آتش
هر چار طبیعت را از یک صدفی سازم

بی پای زده در ره بی لب سخن آغازم
بی چشم جهان بینم بی حلق درآوازم

هم ظاهر و هم باطن چون نیست وجود من
از ذوق وجود خود در لعنت و در نازم

آرنده ارواحم سازنده اجسامم
هم صقلم و هم صیقلم و هم سترم و هم رازم

در صورت و در معنی خرسانه من کس نی
بر صورت خود دایم زان عشق همی بازم

تا گلشن جان گردد بی خار ز باغ گل
من خار تن خود را از بیخ برانداز م

هر ذره ز تاثیرش خورشید ازل گردد
گر سایه بود خود از بیخ برانداز م

احرام همه کوکب گشته ست مرا مرکب
زان گرده گردون را پیوسته همی تازم

هر لحظه مرا دلبر مسعود ازل گوید
گر ساقی همرازست من همدم و هم سازم

بلبل نوائی کن که من بر خوش نوائی عاشقم
آخر تو بر گل عاشقی من نیز جائی عاشقم

ای مرغ نالان سحر از حال من آگه نه ای
در هیچ مسجد ننمایند من بر صبائی عاشقم

هر جا که او منزل کند گردد خراب آن محلت
معمور نگذارد دلی بر بادشائی عاشقم

در کسوت هر شاهدی می آید و دل میبرد
این بنده از مکر او بر دل ربائی عاشقم

هر گل ز اوصاف خوش دیگر نشانی میدهد
من عاشقم بر روی او نی بر گیائی عاشقم

در لعنها چگنه ناحسن نوایش ظاهرست
من عاشق نی نیستم بر خوش نوائی عاشقم

من عاشقم بر نطق او نی بر صدائی عاشقم
چون گه ربایدجسم را بر گه ربائی عاشقم
بر من جفا کن بر امید آنکه من بر بیوفائی عاشقم
کس را نیاید در نظر بر خود نمائی عاشقم

مقصود از حسن رخش زیبا ست وی نیکوان
در هر رخی بیند ستاد بر خوش لقائی عاشقم

سر من خاک خواهد شد بسودائی که من دارم
بخواهم مرد دانم در بیابان فراق او
نبارد دست ارواحی که در علوی و سفلی هست
بیاغ گلشن رضوان مرا کی دل پسند آید
اگرچه مایه عمرم شود مصرف اندرین سودا
عجب نبود اگر پیداست بر من آنچه پنهانست
اگرچه کرد لاتقلی آنچه نبود احتمال او بامی
خبر نیست در جان موسی ز رای طور سینائی
یکی نالیست در پرده که پنهانی عدد دارد
تتم نالیست رانائی ز نفخ اوست گویائی

لجا یابم محالستا این تمنائی که من دارم
که این قطعی نگردد گم بدین پائی که من دارم
میان مقفر سر سودای صحرائی که من دارم
ورای جنت المأوی ست مأوائی که من دارم
نباشد جز زیان سودی بسودائی که من دارم
که پنهانست بر آفاق پیدائی که من دارم
همه اثبات خواهد شد بالائی که من دارم
درون پرده سینه است سینائی که من دارم
که افغانی است پیوسته درین نائی که من دارم
که بر هانست بر نفخش نواهائی که من دارم

هو الاول هو الآخر هو الظاهر هو الباطن
کجا تو آمدی مقصود غوغائی که من دارم

من عاشقم که خمر نپرستیم
از کعبه بریدیم و بمیخانه نشستیم

در حلقهٔ گیسوی تو کفر ست حقیقی
ما کافر حیرانیم ازان کفر شکستیم

در راه خرابات قدم راست نهادیم
واز کوی مناجات و کرامات شکستیم

در دیده چو رنگ سر زلف تو بدیدیم
در کفر گشادیم و از اسلام بستیم

ما بو العجبانیم که از روی حقیقت
بت را به پرستیم و خمار انه پرستیم

دل زان مِی توحید مرفوع قلم شد
ما هر چه بگوییم معافیم که مستیم

جان و جگر ماست همه نقل لب تو
زان لب نمکی ریز دگر بار بخستیم

خرّ قبلهٔ ابروی تو محراب نداریم
بر ما نظر انداز که هندوی تو استیم

از اسم بریدیم گر فتیم مسمّی
مسعود زان دست که ما از تو پرستیم

باز عدم سرزدیم مست الست آمدیم
سجده بجا ناوریم چون نه مست آمدیم

دوست نشست ازل است در دل و در با فگند
ما هم ازان شست عشق جمله شکست آمدیم

در عدم لا اله نیست بدست جان من
گفت چو الا الله ما همه هست آمدیم

روی نموده چو دوست در دل ما از ازل
ما هم ازان تا ابد خویش پرست آمدیم

او چو الف راست بود بی نقط و بی شکست
ما نقطه او شدیم زان شکست آمدیم

خیز دلا از هوا قصد بکن سوی دوست
ماند درین جایگاه بهر نشست آمدیم

در دل ما ریخت است دوست ز لب جرعه
ما همه ازان می چنین مست الست آمدیم

دوست نموده چو دوست در گل ما چهل صبح
با همه گل شدیم دست بدست آمدیم

لشکر منصور عشق ظاهر و باطن گرفت
شاه چو بر قلب زد ما بشکست آمدیم

تاج بلندی ز عشق یافته مسعود بک

و انوار شاه غیب چون همدست آمدیم

گرچه سرو سبز در سر افسرا ختیم
که چو شمع موم تن بگداختیم

کز میان خاقان کردیم گشت
که میان هیچ دان جا ساختیم

بر بساط وحدت اندر لامکان
بر نشستیم و بهر سو تاختیم

از خودی جستیم خود آمدیم
هستی اندر نیستی در باختیم

دیده از غیر خدا بر دوختیم
بر دو چشم ذات احد انداختیم

از مکان و کون افشاندیم دست
سر بکوی لامکان افراختیم

از حجاب جان چو بیرون آمدیم
دوست را از خویشتن بشناختیم

پس وجود خویشتن کردیم گم
با وجود او یکی ساختیم

از برای چشم بد مسعود را
بر سر دار ملامت اختیم

خیز جانان خیز تا جان جهان را کم زنیم
غوطه در دریای وحدت از قدم هردم زنیم

از مکان و از زمان آریم بیرون خویش را
پس قدم از لامکان در حضرت اعظم زنیم

هستی خود را به بحر نیستی در افگنیم
پس دم انی انا الله بخود دیدم زنیم

نه فلک را گوی میسازم ز کفت چوگان کنیم
تا شود آن گوی چوگان بر سر شش حکم زنیم

بر جهیم از جمله اسما و مسمی اشویم
پس در مستی همچو حلاج از انا الحق دم زنیم

از سر شاهی و ملک و مال و فرزند و عیال
بر جهیم و دم ز ابراهیم بن آدم زنیم

نیستی را مایه سازیم و ز هستی بر جهیم
پس دم لیس کشتی ورای عالم و آدم زنیم

شک ریزیم و جهان را غرق در طوفان کنیم
کشتی دل باید الله اندران تخلیم زنیم

یار را مهمان دل خوانیم چون مسعود بک
خدمتی سازیم دستاز خورمی برسم زنیم

وقت آن آمد که سوی حضرت اعلی رویم
قاب قوسین سالگذاریم و در اوادنی رویم

نیستی سازیم هستی را بنفی لا الٰه
پس براه بیخودی در منزل الا رویم

آفتاب لم یزل در برج دل طالع شدست
پیش او چون ذره رقصان بی سر و پا رویم

از نهان و از عیان آریم بیرون خویش را
جانب نادیده پیدا و ناپیدا رویم

بر حواس خمس چون صم و بکم خوانده ایم
بر جهیم از دیده سوی نور او اعمی رویم

چند بر امید فردا منتظر داریم دل
حالیا در کوی ادبی دی ولی فردا رویم

با نگ سبحانی و آوازانا الحق بر کشیم
پس بسوی عالم هو لی من و لی ما رویم

تا جمال بی نشان بی چشم حسی بنگریم
نقش بی نقشی بدار یم و دهم یکتا رویم

بر سمی حقیقی اسم مسعودی خطاست
در ره او بی همه اوصاف و بی اسما رویم

در عشق گر پیدا شوم پیدا و ناپیدا شوم
هم پرده هستی درم هم از جهان یکتا شوم

از کودکی بالغ شوم واز کفر و دین فارغ شوم
بی تن شوم بی جان شوم بی سر شوم بی پا شوم

گر وعده فردا بود امروز نقد جان من
بیرون خرامم این زمان بیدی و لی فردا شوم

آن آفتاب لامکان خیزد اگر از شرق جان
گوذره گشتم ازان خورشید بی همتا شوم

بحری که در جان منست گر بر زند موج از درون
با لمک جوئی در گلم آیم برون دریا شوم

من النسی و جانی نه ام من بحری و کانی نه ام
من مرغ بستانی نه ام اینجا نه ام آنجا شوم

من هستی دیرینه ام از ذلت من زاد ست جان
آن همه ناپیدا شود گر من درین پیدا شوم

من چو فرد آن اشیانه‌ام در دو دام بهر دانه‌ام
گر شکنم منقار تن فارغ ازین غوغا شوم

خود من نه‌ام مسعود بک این اسم اصناف منست
چون ذات من پیدا شود بی اسم و بی اسما شوم

من روح روح روحم هم فتح و هم فتوحم
هم نوحیم بطوفان هم غرق ساز نوحم

در جانها نهانم در سنگها عیانم
در چهرها جمالم در جانها مصورحم

در روشنی مضائیم در تیرگی ضیائیم
در خستگی دوائیم در بستگی فتوحم

هر نه فلک جوران از من شدست گردان
خود قالبست عالم من در میانش روحم

مسعود لا یزالم خورشید بی زوالم
بر کافران علدم بر مومنان نصوحم

نقش بی نقشی بجان آورده‌ام
بی نشان را در نشان آورده‌ام

پرده‌ام خود را درای لامکان
لامکان را در مکان آورده‌ام

آنکه کونین است اندر قبضه‌اش
در دل او جای جان آورده‌ام

سرهای کآن نهان در لوح بود
چون قلم من بر زبان آورده‌ام

شسته‌ام در قعر دریا چون صدف
در وحدت در دهان آورده‌ام

دیده‌ام آئینه دل را صفا
صورت و معنی دران آورده‌ام

نیست اندر کان من
گوش کن کز بهر آن آورده‌ام

بسته‌ام از بهر دل نقش دو کون
در میانش کن نگان آورده‌ام

برده‌ام مسعود بک را از میان
ها هی هویی در میان آورده‌ام

من مرغ بستانِ دلم پرّندم و آنجا روم
اینجا نباشد منزلم پرّندم و آنجا روم

از عالمِ دل برشوم وز جملهٔ کل برترشوم
در منزلِ دیگر شوم پرّندم و آنجا روم

جندارم این کون و مکان بگذارم این جا ن جان
جائی که هست آن بی نشان پرّندم و آنجا روم

لاهوت جائی جانِ من جبروت و ملکوت آنِ من
ناسوت هم زندانِ من پرّندم و آنجا روم

آنجا نه دردی نی صفا آنجا نه دردی نی دوا
آنجا ز خوفی نی رجا پرّندم و آنجا روم

نی آسمان و نی زمین نی عرش نی روح الامین
خود ذاتِ ربّ العالمین پرّندم و آنجا روم

من دُرِّ دریا حقّم و در قعرِ بحرِ مطلقم
او مصدرِ من مشتقم پرّندم و آنجا روم

دردام ز لفت مانده ام در چاهِ غم افتاده ام
بحری که از وی زاده ام پرّندم و آنجا روم

هم جان و هم جانانه ام هم مرغ و هم اشیانه ام
در دامِ بهرِ دانه ام پرّندم و آنجا روم

من سرِّ الله اکبرم واز عرش کرسی برترم
ازاین و آن هم بگذرم پرّندم و آنجا روم

پرّد ز گیرم از جهان در بحرِ دل گردم نهان
رقصی کنم در لامکان پرّندم و آنجا روم

بگذارم این نه نردبان تن کآورده جانرا در محن
جائی که هست آن جانِ من پرّندم و آنجا روم

مسعود در خوف و رجا ماندم گرفتارِ هوا
بگذارم این هر دو سرا پرّندم و آنجا روم

خویش را در کوی مستان برده ام
در میانِ بیخودان جا کرده ام

داس از کون و مکان برچیده ام
دست از جان و جهان افشرده ام

پای بر تر از مکان بنهاده ام
سر ز کوی لامکان برکرده ام

غنچهٔ دل را بآبِ ذکرِ دوست
در میانِ باغِ جان پرورده ام

در قیامت هم نگردم هوشیار
زان می کز دست جانان خورده ام

کرده‌ام جانرا فدای پای دوست
دوست را بس جای جان آورده‌ام

خلق گر زنده همی داند مرا
زنده‌ام از دوست و از خود مرده‌ام

هستی اندر نیستی افگنده‌ام
نیستی در کوی هستی برده‌ام

از برای راحت این نفس شوم
اختر مسعود جان آورده‌ام

جلوهٔ توحید بی نامست و نام
عشرت کاؤس بیدامست و دام

اندران صبحی که نور یار نیست
پیش چشم عاشقان شامست و شام

هر که در سودای دلداری نسوخت
پختگان دانند کو خامست و خام

جام تن گر لبشکنی در یار غیب
بادهٔ جام ترا جامست و جام

قبلهٔ خاصان خم ابروی تست
قبلهٔ عامان که این عامست و عام

بر هوا از خرمی جولان بکن
توسن نفس لگوگر رامست و رام

تلخ داری گر ز لذت کام خویش
مر ترا با یار ناکامست و کام

سیر دم در لامکان بی پا و سر
رهروانش را همین گامست و گام

بگذر ای مسعود بک از نام و ننگ
جلوهٔ توحید بی نامست و نام

امروز درین مجلس جز یار نمی بینم
رستن شد از دو چشمم اغیار نمی بینم

شد تر عیان در من برگشته همه جان و تن
بیرون ز درون خود دلدار نمی بینم

از نور رخ دلبر پوشیده شده چشمم
دلدار نمیخواهم دو دیدار نمی بینم

اسلام مجازی من شد دو ز بین زین مجلس
در مجلس خود من جز کفار نمی بینم

صد خرقه بیک بادهٔ لغبر و ختم زستی
تسبیح نمیخواهم و دستار نمی بینم

از دیده بردن آرم هر خار که جان خستی
در باغ وجود اکنون یک خار نمی بینم

بیمار بدست جانم از نرگس بیمارش
زور فت جو بیماری تیمار نمی بینم

مسعود شده نامم محمود شده جمعم
در جمع وجود اکنون اسرار نمی بینم

بشکن قدح بادهٔ که مامست الستیم
بی بادهٔ هم از لعلی لبهای تو مستیم

از مسجد و محراب بیک بار بریدیم
مدهوش شده بر در میخانه نشستیم

تا هستی از دست بهستی بخریدیم
در هستی او باز ز سر هست شدستیم

گر قبلهٔ ابروی نمائی ز سر شوق
صد کعبه گذارم سر او را به پرستیم

دستار فگندیم ز سر بر در خمار
واز دست مغان رشتهٔ زنار ببستیم

تا کفر حقیقی شده رهبر جانم
از قبلهٔ اسلام مجازی بشکستیم

خبر یار ز بینیم و نخواهیم و نجوئیم
واز خویش گذشتیم و ز اغیار برستیم

در کفر سر زلف تو چون روی تو دیدیم
از رشتهٔ زنار که بر یار گسستیم

گشتست ز کعبه رخ مسعود بک ایدوست
در کعبه چه بینیم چو از کعبه نرستیم

ساقی قدحی درده کز عشق تو میسوزم
تا از می گلرنگت چون شمع برافروزم

بر گرد وجود تو گلان شمع جهان سوزت
از شوق چو پروانه میگردم و میسوزم

تا دیدهٔ شوخ من یار وی تو خو گیرد
چون باز پگاه یار از غیر تو میدوزم

تا لوح جمال تو دل خواند بالهامے
او جهل بیندازد هر علم که آموزم

از روز و شب عالم از خویش برون جستم
شد رنگ رخ زلفت تا آنگ شب و روزم

قرضی که ستد جانم از روز ازل از تو
از خویش برون آیم آن قرض تو در دوزم

مسعود بگو از مستی با دوست همی گوید
بردار تو منصورم در وصل تو فیرزم

بگشای لب که از وی هوس شراب دارم
تا لعلی بزیر زان لب که دلی کباب دارم

شب من چو گیسوی تو صنما سیاه گشتست
بخیال اگرچه در وی مه و آفتاب دارم

خم ابروی تو امشب دو دیده ام شکست است
شاید اگر بگویم مه در نقاب دارم

یک قطره از ان رخ بر لب چکان که هر دم
بیهوش میشود جان دل پر گلاب دارم

شاید که نقش رویت در چشم من نشیند
پیوسته در خیالش نقشی بر آب دارم

دل از خیال خوبان یک لحظه باز ناید
او بر خطا تغلب من بر صواب دارم

تو بحسن آفتابی و منم خراب از غم
نظری بحال من کن که دلی خراب دارم

جانان بخواب گاهی شاید کنارم آئی
من چشم خویش هر دم همه انخواب دارم

مسعود دل ز کویش دانم که باز ناید
تا چند خویشتن را اندر عذاب دارم

هر بحر لی روی او این دیده را پر خون کنم
قامت همچون الف را عین مثل نون کنم

قامت آن سرو باغ جان چو نیست اندر کنار
ما کنار خویش را از گریه چون جیحون کنم

تا خیال روی او در چشم ما گیرد قرار
مردمان دیده را از خانها بیرون کنم

صورت زیبای او از چشم ما پنهان شدست
در سر سودای او این دیده و دل خون کنم

نقش او در چشم ما پیدا است چون صورت در آب
ما چرا نظارهٔ آن نقش دیرآیون کنیم

رهروان کوی او آسیمه سر دیوانه پای بند
این جهان و آن جهان بازار سودا چون کنیم

عشق خوبان در دل غافل نهیبی میزند
گر همین خواهیم لیلی خویش را مجنون کنیم

گرچه گم گردد ز آب دیده نور چشم ما
آتش سودا او در جان خود افزون کنیم

عشق او افروخت آتش در دل محمود و بگ
روسیه از دود آن خورشید عالم گردون کنیم

من آن دو لب شیرین معما شعر برانگیزم
او هر چه برانداز د من خون جگر ریزم

ای شاه بمیخواره کن و زر مرا چاره
در سینه در آتشین تا باده در آمیزم

بر بوی زمین بوس را تا غمزه بشد دیت
بر باد شد ای جانان این تعویذ چه آویزم

با آنک سرم سازد صد بار رقیب تو
پیوسته چو شادم من در زلف تو آویزم

دی گرد که جان کرده از سینه چو نارنگ تو
بیگانش نمی یابم هر چند که می بیزم

وصف لب شیرینت در هر غزلی آرم
تا نام که شکر یابد عشاق ترنجبیزم

مسعود ز سودایش جان بر لب بان آمد
لو بید که دهن بگشا گر بند لبت گیریزم

هر روز دل و دیده در راه تو سوے بازم
هر شب ز خیال تو میسوزم و میسازم

تو شمع دلی من پروانهٔ سرگشته
بر گرد تو میگردم سر پیش تو می بازم

سودای سر زلفت پیوسته مرا زیبد
تو شاد بغیاری من زندهٔ غما بازم

کز سرو زمدلافی با قامت موزونت
با نوک مژه اورا از شاخ برانداز م

حسن رخ زیبایت در دیدهٔ من شستست
در حلقهٔ عشاقت شاید که سرافرازم

از لعل دل آویزت مستم چنان کشتم
در روز قیامت هم با خویش نپردازم

مسعود تو ام جانان تو اختر سعد من
بر عالم و بر آدم از نام تو مے نازم

من کہ از لعل تو در جان کندنم
حون همی نوشیم و جانی میکنم

دارد از زلف تو سودائی دگر
هر سر موئی کہ بینے بر تنم

شعبده شد گر به این روئی سیه
اینست تاریکی بچشم روشنم

مهر خم بشکن شراب و نقل آر
تا دهان بندِ گویان بشکنم

گر ز مدلاف از قدِ زیبای تو
سرو را از بیخ و از بن برکنم

چشم من گر بی تو در گل بنگرد
گل میان دیدهٔ او افگنم

از خیالِ روی او گشتم چنان
در خیالم کین خیالست با منم

نیک چون دیدم من اے مسعود بک
او وجودم هست و من پیرامنم

باز یار خویش را بر شکل دیگر دیده ام
مست بیخود از مے گرفت ساغر دیده ام

چشم او محفلستان و جان هوشیار آن مست ازان
زلف او پیچان و دین زو گشته ابتر دیده ام

هر میانِ نازکش کان جعد بر چیده بود
عین چون مارِ سیه بر صندلِ تر دیده ام

هر زمان چشمم مرا از ظلمت افتاد و ندان
لز خیالِ زلف او ظلمے مصور دیده ام

تا خیالِ قامتش در چشم من کرد ست جا
کافرم گر جانب سرو و صنوبر دیده ام

چشمها را مردمانرا خاک پایت سرمه شد
چون نمی از نازکی آهسته ها تر دیده ام

پیش من مسعود هر له کہ خلستان آمدست

چشم من تا خاک خط یار مسکین گردیده ام

سر باز بر من جانان تا پیش او سر بارم
در لاله زخم آتش بی تاب کنم نرگس
نخل قد زیبایت گر در بر من آید
شمع رخ تابانت تا در نظر آید
در دیده خیال تو هر گاه که جا گیرد
مرغان ملک سیرت در دام تو افتاده

در آن حلقه گیسو را در گوش دل اندازم
از باد نوبهر برگ بیهوده نظر بازم
در طوق خجالت چون سر بر افرازم
پروانه صفت با تو بیسوزم و می سازم
از خویش بیرون آیم خبر با تو نپردازم
پروانه فال تو من نیز بپردازم

مسعود سعد الله لرز تشنه تو بار آید
بر هر دو جهان چون من زار و محزون باز آید

زان غمزه تیر حسن چو گاه نظر خورم
خون من آب گشته ز دست جفای تو
هر کس بتیر غمزه تو نسبت دیده را
از یاد دوست چشم گشایم بسوی صبح
باری که جست گشت دل از خار هجر او
یکدم من از وفای تو با پس نیاورم

از دیده خون بریزم و پاره از جگر خورم
تا چند خنجر ستم و تیغ تیز تو در خورم
من چشمها گشاده که تیر دگر خورم
از اشک نم بیارم و با داد سحر خورم
تا کی ز نخل قامت موزون تو بر خورم
لرزد ز تیغ زانی فرق سر خورم

شاید که پای بر سر مسعود بنگذری
دایم فتاده خاک برین رهگذر خورم

داده ام تن بکی زنان زن دیگر چکنم
همه کس ازین فرزند گرفتار شدند

کرده ام خانه خرابی دلرا از سر چکنم
بهر شان وقت خوشی خویش مکدر چکنم

زن نه یار کشمکش زندگی و فرزند
خویش را بهر سخن و خنده چسان خرسند کنم

عمر دیرینه مرا در پی عشق کهنه است
در پی خویش بشوریدگی زن لبخند کنم

زن و زیور طلب و جنبش برای زن خویش
بی زن خانه ندارم نه سر زیور چند کنم

کشته ام نفس سبک خویش به تیغ قناعت
مرده ام باز نشورانم و هوا پرکنم

کرده ام صبر چو زن نفس خسیس خود را
خویش را صید زنی گفت برانم چکنم

زن و فرزند کمندیست برای مردان
من در آن دام شقاوت بستم سر چکنم

خلق میگفت که مسعود چرا زن نکنی
گفتمش نفس نماندست که خرسند کنم

سماع عشق چون در گوش کردیم
شراب بیخودی در نوش کردیم

ز خود در خیمه بردن در خرابات
نگار مست در آغوش کردیم

شرار عشق در جان آتشی زد
که ما چون دیگ هر دم جوش کردیم

روان ما چو محرم شد با سرار
زبان لاف زن خاموش کردیم

مصلا را ز دوش انداختیم بر خاک
سبوی باده را بر دوش کردیم

شراب بیخودی در دل چکان شد
خرد را مست در جان مدهوش کردیم

برای مدعی در پرده میباش
که ما خود کار فردا دوش کردیم

جمال معنوی در صورت ماست
چه شد گر از دل ناسر پوش کردیم

فراموشیست ما را ذکر مسعود
سماع عشق تا در گوش کردیم

باب خامس عشرین کہ در وصف بادہ نوش است

غیر چون ابر و خوبانست نماز برچین

مست شد از بوی عشق جان خرابات‌یان
چرخ زنان سیر کنند جانب بستان‌یان

مست پریشان همه بی سر و سامان همه
با همه و بی همه رفته خود و جهان

ساخته از سر قدم دست فشان از عدم
آمده اندر قدم گشته همه جان و جان

بی می خمار مست و بی لب ساغر خراب
مست پریشان شده بر شده بر آسمان

غالب شان از صفا نور چنان یافته
از سر انوار او محو نموده عیان

ریخته انجم ز چرخ گردن گردون شکست
هفت فلک خم گرفت کرد بسر نردبان

عشق برافگی شده شوق گرفته رکاب
غمزه زنان از صلا آمده در پیش شان

روح ز قالب بجست حسن بیان بر نشست
خواسته خود بگذرد عقل گرفته عنان

بند عنان را شکست از سر مستی عشق
آمده بیرون ز خود سوی احد بتاختن

رفته ز کرسی و عرش رسته ز لوح و قلم
بر سر سدره نشست دیده نهاد اعیان

موج محیط ازل جوش زنان در رسید
کشتی هستی شکست پرده همه این و آن

کون و مکان غرق شد جان و جهان گشت گم
گشت نشان بی نشان گشت یکل لامکان

دید چو مسعود را سخت پریشان شده
ساقی غیب آمده بوسه زنان در دهان

از مستی من مست شده حلقه مستان
میخانه شده لعبه پی باده پرستان

جان گشت ز عکس لب لعلش همه می
واز روی صفا آمده در سینه مستان

شد باده چنان مست ز تاثیر لب دوست
در شیشه نگنجید ز مستی بشکستند آن

صوفی که شرب توبه ز بهر دوام ساخت — چون حال مرد دید بمیخانه نشست آن
از کف همه احسام بیکبار ریست آن — راز حقیقت ز سر خویش
با بحر یکی گشت همه آب شد ز دست آن — در چشمه مزاج آب خمیر یافت روانی

موجی که زد ز بحر حقیقت شده بیرون
در سینهٔ مسعود بجوئید که هست آن

بزن غوطه در قعر دریای جان — که این بحر را کس ندید ست کران
بگفت و شنید آبرون از حواس — تو صم و بکم دست غمی بخوان
دولت تا ز لبش چو گل بشگفد — بر آن خار گلها بر این بوستان
ترا خار هستی ز جان بر کند — بگیرد تا سر سر شتوی گلستان
تو لیکن نه بندی نظر در زمین — مهار دولت تا نگردد خران
بگوشه نشین باش قانع بفقر — چه گردی پی جیفه چون سگان
مدار از کسی طمع دل کس مباش — که تا دست گیرد کس بی نشان
دو عالم بذات تو هست بغیب — نه فلک نشانیست از ان بی نشان
بلبن عقل آئینهٔ دل نگر — تو در صورت و معنی غیب دان
چو غائب شوی در حضورش ز خود — نشان بی نشانست مکان لامکان
حجاب ره خویشتن هم توئی — دران کوش تا تو ردی از میان
ز هستی خود چو برون آمدی — نهانست عیان و عیانست نهان

چو مسعود شوی لوح دل پس نگر
تو هستی تو بودی نهان و عیان

باز خرامان رسید سرو خرامان من
راست نشست خوشتر در دل پیران من

باد دهلال و آفتاب خاسته در نیم شب
زلف چو از رخ فگند آن مه تابان من

فتنهٔ دین منست غمزهٔ هندوی او
زلف پریشان اوست آفت ایمان من

روشنی صبح شد خندهٔ شیرین او
چون شفق ریخته دیدهٔ گریان من

دل نگشاید مرا در چمن و بوستان
تا ز کنارم برفت سرو و گل افشان من

باد صبا هر سحر مشک فشان میرسد
آمده بادی مگر بوی گلستان من

چون ز سر زلف او آمده باد صبا
گشت چو دامان گل چاک گریبان من

چون غزل من یکی در همه دیوان کجاست
حجت دیوان شان آمده دیوان من

چون نپذیرد گرار خاطر معبود بک
کز پریشان مرا هست پریشان من

ماهیست که در دایرهٔ مشک سرشت این
با روشنی دیدهٔ صاحب نظرشت این

آن رخ نتوان گفت که رشک بت چینست
وین خط نتوان خواند که دور قمرشت این

آن روح حقیقی ست که گشتست مصور
باری نتوان گفت که جنّ و بشرشت این

آن چشمهٔ خضرست که چون غنچه چکیدست
یا بهر دل شیفتگان گل شکرشت این

این پیرهن یوسف مصری ست رسیده
یا بوی خم گیسوی آن خوش پسرشت این

گشتست ز بویش دل آشفته من مست
این باد صبا نیست که بادی دگرشت این

جانان نظری بر دل آوارهٔ ما کن
دیریست که افتاده درین رهگذرشت این

احوال دل سوختگان سخته شناسند
هر خام چه داند که چه سودای سرشت این

رخسارهٔ معبود بک اید دوست چه بینی

کس خشک ندیدست که پیوسته‌تر ست این

پیوسته سر کشید بگوشِ تو ابروان
خورشید را که دید هلالین حاجبان

در خانهٔ چشم که بت را نشانده
کردند بت پرست ازان فتنه مردمان

قدت مگر ز صندل تابان ساخته‌اند
کان مارها ز زلف زده حلقه بر میان

هر گه که سرو قد تو از پیش من رود
دنبال او ز دیده کنم چشمه روان

حسنت چگونه درک کند دیدهٔ بشر
در روی تست آیت دیدار بی‌نشان

سرّ لیت در جمال تو گه اظهار آنست کفر
خود کافر ست آنکه ازو کرد رو نهان

هر صورتی که هست نمودار روی تست
محروم خلق و دولت دیدار رایگان

هر چیزی که در تصور ماست ازان برون
لیکن تصور آنکه کند اوست خود همان

گر لن ترانی است خطاب جلال او
مسعود بین تو حسن جمالش به ننگوان

چشم خواب آلود او بربود از سر خواب من
عمرهٔ اش خونخوار گشته غمزه اش قصاب من

بر نیاز چشم او ما راست پیوسته نماز
تا خم ابروی خود را ساخت محراب من

طفل چشمانش بیازی دل ز پیران میبرد
این هنر آموخته دانم ازان قلاب من

تیر کی لیلة القدر ست از کمینگاه او
روشنی لیلة البدر ست ازان مهتاب من

وه چه سخت ست آن کمان ابروانش کاندران
تعبیه کرد ست گردون جانستان بر تاب من

بر قضا حکم او پیوسته میدارم نظر
تا چه فرمان صادر ان سلطان کند در باب من

از قضا آید مگر در دیده ام خواب اجل
ورنه از سودا را و رفتست کلی خواب من

آتش عشقت فرو دآورد اکنون آب من

چشم آن گریه نمی ماند دمی مستور بک
مردمانرا غرق خواهد کرد این سیلاب من

تا که افتاد از ان روی جدا دیدهٔ من
خواب در چشم نیاید صنما دیدهٔ من

نکنم چشم نخواهد که بما لم با پائد
کو فگندست درین عین بلا دیدهٔ من

بیتو من چشم ندارم که جهانرا بینم
خانهٔ دیده خرابست بیا دیدهٔ من

صورتی نیست ترا تا بتصور آرم
خود کجا نعمت دیدار کجا دیدهٔ من

چون نهم پای تو بر چشم تبسم که ترا
سخت آید چو گلوخی ته پا دیدهٔ من

چشم را طاقت دیدار نباشد هرگز
تا نگیرد مه من از تو صفا دیدهٔ من

دیده ام گرچه نماند چو تو ای درویش
تو بیازود برو کو بلقا دیدهٔ من

چشم خواهد که کند جای تو در خانهٔ خویش
تا به بیند قدری سیر ترا دیدهٔ من

گرچه پیوسته خورد تیر گمان ابروی تست
هم نخواهد که شود از تو جدا دیدهٔ من

گر همیشه صنما روی تو باشد در چشم
سیر هرگز نشود دیدهٔ نادیدهٔ من

خواب در دیدهٔ مسعود کجا یابد
که گرفت آن ز سرشک مژه ها دیدهٔ من

میکنی یاد گری نازکه در دیدن من
خود همان ست چگویم صنما مردن من

وقت مردن ز تو گر شربت دیدار رسد
وه چه شیرین بود این تلخی جان کندن من

بکش ای دوست ازین اندوه هجران بر جان
که وصالست مرا کشتن من

می گلرنگ همی نوشی و خوش می خسبی
خبری نیست ز بیداری و خون خوردن من

من نخواهم که بیازار تو رسوا کردم
چاک سازند گریبان همه مردم دامن من

ما خیالِ سرِ زلفِ تو گرہ باری کردم
گشت پیچیدہ سراسر بخیالش تن من

منم آنجا بحقیقت کہ تویی پیوستہ
خود خیالست کہ ماندست بہ پیرامن من

بردم واللہ ازین عالم فانی مردار
گر برانی ز سر تیغ تو برگردن من

من بران وعدہ بچشم ہمہ شب ای مسعود
کہ صبا وقت سحر می رسد از گلشن من

آن چشمۂ حیات کہ ہست آن ز وی جہان
گشتہ روان دو دیدہ چو او چشم شد روان

شد خانہا خراب ز سیلاب چشم من
چشم ست این ندانم یا بحر بیکران

خواہم بآب چشمۂ حیوان بشست دیم
آن سرور اکہ از قدمش دیدہ شد نشان

گفتم یک زمانہ دل از من قبول کن
گفتا کہ نیست دولت دیدار رایگان

در ہر گلی کہ حسن رخش دیدہ بنگرد
دارد بدیدہ جان پلک خار ہار آن

پیوستہ سر کشید بگوشش تو آبرو
آری بگوش قصہ نگویند حاجیان

بر ملک روم تا ختن آورد شاہ زنگ
کز زنگیان حصار شدہ کردہ رومیان

ہندو بچہ کہ ملک خراسان گرفتہ بود
ہم عاقبت اسیر شدہ دست کافران

مسعود یک چنانکہ ازان یار شد خراب
یارب کہ باد دیدۂ اغیار ہمچنان

یک ماہ ہمی بینم در پردۂ دل پنہان
کین نہ فلک گردون گشتست ازو گردان

یک نور بصد منظر یک ماہ بصد ساغر
یک شاہ بصد کشور یک ماہ بصد ایوان

یک سر بصد سینہ یک رو بصد آئینہ
در ہر کہ نظر کردم پیدا شدہ در وی جان

روزی رسول حق یک طالب مستغرق
پرسید کہ این اللہ گفتا بدل انسان

دانی که چه سان یابی از خویش چو رو تابی
تا با خودی ای مشرک سرّش ننشود اعیان

شیطان اینست چون از سینه شود بیرون
بیواسطه در تابد بر عرش دلت رحمان

جان پرتوی نورِ او افتاده بصحن تن
دل ساز تو آئینه تا بنگریش تابان

جان چشمه ازان دریا خاک تن ازو گلشن
دریافت چو خضر آنکو شد زندهٔ جاویدان

برکش ز دهانِ دل کلّی گلِ جسمانی
آن چشمه برون آید تا از دهنت جوشان

چون سیل ز نورِ او بردن زند از قالب
بینی دو جهان یکسر تو غرق در آن طوفان

نی عرش نه فرش آنجا نی عالم دنی اُخرا
برکل ندا آید از غیب علیها فان

تا معرفتِ جانرا حاصل نکند طالب
مسعود کجا یابد قرب او و بر جانان

آن عشق و نگاری را در دیدهٔ من بنشان
بگذر ز سر دیده بنشین بدرونِ جان

هستی تو ایازِ من محمود ازان گشتم
بنشین بدرونِ جان آنسوز دلم بنشان

بگشا لبِ از خنده تا باز شوم زنده
من شاه توئی بنده من بنده تو ئی سلطان

دریاب که بی هوشم چون خم مئی میجوشم
مئی ریز ز لب ساغر تا باده بکن یکسان

من دیدهٔ گریان را چون ابر همی بارم
چیحون کنم سینه هر سوی ازین باران

ای گلشنِ سبز چون شد لبط تو قبضِ من
برگیر تو بنفشِ من از درد درون برهان

هستی تو مسیح من از روی تو صبح من
این مردهٔ خاکی را از آبِ کرم ده جان

هم سینه بکن صیقل هم دیده بکن روشن
گردان دل و جان و تن از نور خدا تابان

ای اختر سعدِ من یک روزه بروج دل
در طالعِ مسعود آ کن خانهٔ جان روشن

باب سادس و عشرون که مردف بر دلیف و او است
و ردّ عشق است برای هر گوشه نشین

بازِ جان میخلد قامتِ چون تیر او — کرد دلم را اسیر زلف چو زنجیر او
بر سر نقاش چین گر گذرد آن نگار — محو کند در زمان صنعت تصویر او
آیتِ حسنت این خط که بگرد رخ است — لیک بشان کسی نامده آخر براو
من نتوانم کشید از سر سودا سرش — پای دلم را گرفت زلفِ چو زنجیر او
در نظرِ اهل زهد دی که خرامان گذشت — آتش سودا بسوخت خرمن تزویر او
دل که کشیدن گرفت بر شکنِ زلفِ یار — عمر بگرصرف شد آمده تقدیر او

شیفته مسعود چون آه زند هر سحر
چرخ کند گر به خون از دم شبگیر او

تا از نظر برفت رخِ دلپذیر او — در چشم من نیاید روی نظیر او
تاریک گشت بی رخش ای باد چشم من — گردی ز کوی او بر سان بر فریر او
من سرد و دیده کرد سپر چون برابر گل — تا انگ همچو باد کند گرد تیر او
از پرتو رخش همه عالم منور ست — تا خود چه نور یافته چشم بصیر او
جعدش بظلم خانهٔ چشم خراب کرد — کردند مردمان بغرورت اسیر او
دل میکشد بسوی دو گیسوی عنبرش — آورد باد بوی مگر از عبیر او
دل بند من بخبر خم گیسوش نیست گر — تا ای رفیق من که بود دلپذیر او
من چشمها گشاده چو نرگس چهار سوی — تا از کدام سوی درآید بشیر او
مسعود این چه دولتِ جاوید روی داد — کو شاه ملک جان شد و این دل اسیر او

غیرت خورشید کشت طلعت زیبای او
غارت اسلام کرد طرهٔ طرای او

خنجر آن غمزه را داد زخونم جواب
تیز چو آتش شده تیغ زبان وای او

رخنت پروین ز فلک چون زده دندان شعاع
لعل نگان خورد خون از لب دریای او

نور رخش پرده بود از همه اسباب و کفه
گر نه نمودی خطے ظلم زخسای او

برزده از مشک چون برج گلگون رقم
در زده خاری بجان از گل سیمای او

زلف شکن بر شکن تافت او جسن چون
گشت شکسته دلان استبه سودای او

نرگس در عنار گل می نگرد هر طرف
باد صبا کی رسد مژده دیدار او

سر الهی است این خط که بران عارفست
نیست کسی خبه خش محرم اسرار او

من چو برآتش کنم چرخ چو پروانه شب
شمع گوید که مست شیفته یار او

ننگ دلست آن دهن هم تو ان فروخت
گرچه بجان سنجد و لبه سد خریدار او

دیدهٔ مسعود بک دیدله تا یار را کو
یافته خواب اجل نرگس بیمار او

عاشقان گشتند مست از لبوی تو
عارفان مانند مدهوش از روی تو

روی دل از قبلهٔ جان گشته بود
گر ندیدی در خم ابروی تو

زاهدان جمله کرامت کردگم
پیش سحر نرگس جادوی تو

ای بسا فتنه که در اسلام خاست
از پی بال غمزهٔ هندوی تو

کفر شد سرمایهٔ ایمان من
تا که شد دل بستگی با موی تو

خلق اندر چار طبع و شش جهت
ما توجه کرد دل را سوی تو

هست سر حلقه میان عارفان
هر که دارد حلقهٔ گیسوی تو

هیچ جا جانا نمی‌گیرد قرار — تا جدا افتاد دل از کوی تو
غنچه را باری گره باید ای صنم — گریه‌ها شد دردها بالشش بوی تو
همچو سرو قامت من خم گرفت — تا نشیند یک دمی پهلوی تو

در سر مستور بسی خاستم
تا فتد اندر جلت بازوی تو

در فنا لبست بیند صد هزار — نازها گردن و دل بردن و خریدن تو
تو مگر از دور آب گردی من محروم — آه و فریاد و فغان صد دیدن تو
چشم فرتوت مغلطان و مغلط از شوخی — خلق را دیدن غلطیدن و غلطیدن تو
تا سر ما شده از شیفتگی پامالت — هم ازان تاختن توسن و پیچیدن تو
وه چه دور قسمت به پیش هم دل را گفتن — واز سر خشم بر آشفتن و نشنیدن تو
دیده بر دیده نهادن نگریدن سویت — ناله و غنج و شیون زدن و نازیدن تو

تو بیائی سوی مستور و هم از دور بس است
با د آوردن ازین خسته و پرسیدن تو

وه چه زیباست با بسته خرامیدن تو — تنگ بوسیدن و در آغوش جان داشتن تو
خنجر با ناز روان کردن چون ناخن — خوب با آهو شب تار کمین داشتن تو
فرق فرزندگل از بهر چه نازک دانی — این طرفه‌بای فتاوان بتان فتنه‌زمن تو

السبا دوشین و بیتاب نمودیدن تو
بهر سا گردن و دشنام شنیدن تو
گاه تا گاه کم سنجیدن تو
لب گزیدن بد فعلان ز دیدن تو
واله را بیدست که هم از پی بودیدن تو
آن هدف باز نگه‌ها چه شهید ان تو

چند باز آتش غمت در خانه‌ام خواهد نمود
دود بر چشم ز بیدردان تمنا می‌رود

ای شمع جمع جنبش مژگان پروانه شو
بر هم زن محفل شو و دیوانه کن هم روح را
دست دل بر دست من بندد ز مژگان تا مژه
بر خیز از گیسو بشکن یک سر هر آن لبیک را
بردار غیرت را ز دین عشق و بر هم آخرین بین
اندیشه از اعمال بی‌پایان آمی هر زمان
دل را ز دنیا و زنان چون من بران و وارهان
چندین چه از دین و نبی آخر برای من بری

سعود بگسل از هوا گر بال و پا بر هم نهی
بیرون رو از هر دو سرا چون تیر بیرون شو

بر دوش مژگان رحمتی بار سبک کن تا منم یارت
بین کشته هجران را شکسته بال و پر زارت
خفتی ز بیداری این دیرینه شب بیدار
سوزم چو سپند ای جان من از بی‌تابی چشمت
بیهوده مشو رویش چون نتوان نظر از آن
گشتست بسی جانها از طرز او غارت

برو هم بگسل از هوا گر بال و پا بر هم نهی
بیرون رو از هر دو سرا چون تیر بیرون شو

شمع جمع جنبش مژگان پروانه شو
بر هم زن محفل شو و دیوانه کن هم روح را
دست دل بر دست من بندد ز مژگان تا مژه
بر خیز از گیسو بشکن یک سر هر آن لبیک را
بردار غیرت را ز دین عشق و بر هم آخرین بین
اندیشه از اعمال بی‌پایان آمی هر زمان
دل را ز دنیا و زنان چون من بران و وارهان
چندین چه از دین و نبی آخر برای من بری

بر دوش مژگان رحمتی بار سبک کن تا منم یارت
بین کشته هجران را شکسته بال و پر زارت
خفتی ز بیداری این دیرینه شب بیدار
سوزم چو سپند ای جان من از بی‌تابی چشمت
بیهوده مشو رویش چون نتوان نظر از آن
گشتست بسی جانها از طرز او غارت

او راست الف قامت چون لام و در نامش
شاید اگر از شوخی ما را بزند لافی او

هر لحظه نماید جلوه در دل بدگر صورت
هر کس بتماشای ما راست تماشا او

زاهد چه کنی خطها بیداشود این تقوی
اندر نظرت گردد آن لحظه که پیدا او

زنهار نمی مانی این بلبل شیدائی
تا نا که بدید آن گل کافتاد بغوغا او

سعدا ز این خلوت گه عذرت جانزا
زیرا که بدل ما را کردست کنون جا او

با سنبل پرشکن او مرغ دلم بستست
آید ارد هدیه غیب بشکل مقیمین

دی شب که بود در برم آن نازنین چو ماه
امروز کرد صبح وصالم بغم سیاه

سودا در دشت شوق شوریدا دل گرفت
در من نماند هیچ بجز آه آه آه

کوه فراق خویش چو بر سینه ام نهاد
بشکست بار بار گرانش بهم چو کاه

وز همه خویش و منم از همه فقیر
سلطان کجا بسوی گدایان کند نگاه

درویش کان سواد فقیرش یافته
بازیچه است در نظرش ملک و ملک شاه

من نور آن دو عارض زیبایش دیده ام
ای مردمان برای چه بینم بهر دو ماه

ای آفتاب حسن کهی سوی ما نگر
کاندر شب دو زلف تو گم کرده ایم راه

سعدا بک که سر کش آفاق حسن بود
بر خاک آستانش فکنده ز سر کلاه

ای آرزوی جان و چراغ دل و دیده
بی روی تو شب تا سحر این دیده چکیده

آن لعل روان آور یک خنده شیرین
هر جا که دلی بود بشوخی بر بنیده

چشمت که چو آهوی برمیدست به تندی
دل کرد اسیر و زور کمندم برسیده

رفته چو کمند است که بر خاسته چوگان
بر بسته دل عشق بهر سوی کشیده

دی کرده کمانداری تو بر ابروان عارضه تا کرم
در سینه چه گویم که چه آزار رسیده

لب بسته و آه سحرش چشم تو بارش
با هر قطره گفت تا بر دی ستمدیده

از سینه سعود شکافند پس از مرگ
هر گوشه خدنگ مژه پابند خلیده

رهی اسیر قدم لا الٰه الا الله
هزار یعنی پاک اندرون مشت خاک

نشسته بود بلوح قلوب پاک خود
روان هنوز مسلم بلا الٰه الا الله

کسی که دم نزند چون مسیح بی ذکرش
دهد حیات بدم لا الٰه الا الله

ز لفی خویش کرا بات یافته از شوق
زهی ثبوت قدم لا الٰه الا الله

طریق عقل نباشد گر تنفس جوئی
کسی که کرد مسلم الٰه الا الله

ز نیم نشت اعضای با جامه
خود بمبوت چه علم لا الٰه الا الله

ز بار عشق لبسم لا الٰه الا الله
زبان جان چه فصیحت لا الٰه الا الله

ز انتظار رویت چشمم براه مانده
از دیده خواب رفته در سینه آه مانده

چشمم بسوی تو وا داد مردمان را
بیچاره ام زبان شد در عشق سود نیست

شاید که سنگ بر آرد شبدیز تو نبینند پا
کاندر سر گدائی سودای شاه مانده

گشته چو نعل زرین بر چرخ ماه مانده

رفته رسن ز بستر هاد قرحه مانده
نعل سیم سمندت بر سر کلاه مانده
در هر سری که بنهی زان گشته راه مانده
چون بادشاه گردون دور از سپاه مانده

مسعود چون فتاده در بند خویرویان
شد محو طاعت او جمله گناه مانده

هنوز چندین وه تو دیده نادیده
تو کیستی ستم نهائی دو دیده نادیده
کنی نگاه خرامش بزیر پا دیده
کشم ز رشک بتن مر ترا مژه با دیده
دو دیده آئی و گوئی مرا کشا دیده
چگونه روی تو بیند بگو مرا دیده
حواس خمسه همی گشت حیران ترا دیده
نماند نگاه مذ درست چو که با دیده

جمال روی تو در دیده که دیده بماند
ز پای دیده مسعود رفت تا دیده

ساخته ستی بدست ما بده
جانش آورده در برش تن
صد شکست فکنده در هر دلی

گردهٔ صد جای خستهٔ جان ما
موسا زاده بزرگ امید ابراهیم
جنبهٔ دنیا بدون افگنده ایم
سجدهٔ جانخواه تیر از شست ما
از برای خاستن نشسته ایم

جان ما معبود شست یار ما
باده صافی بدست ما بده

مذهب ما خویش پرستی رشده
رفت زیا کبر ملبسه ای انفس
نشسته ازل آمده در بحر جان
عقل بر فت از سر هر شیار ما
بوی مئی عشق بجانش رسید
مرغ دلم در قفس جسم بود
هر هوسی از دلم بالی داشت
خستگی از دل مخمور شده

رفت ز مسعود بلب این سخن
مذهب او خویش پرستی مشده

باتب تاس جستن آن مرد سر بلند تا هم آفتاب
فگند سایهٔ آن ها بر خاک چون زبالا

ای دیده‌ی ما آب‌ده‌ی کلبه‌ی ما را
ای روشنی چشم تو بینایی ما را
ای آمده بهر دل غمناک‌ترین‌ها
ای آمده بهر دل غمناک‌ترین‌ها
ای آمده بهر دل غمناک‌ترین‌ها

اگر گاهی گذر افتد بسوی شه سوار من
ز من گوئی بعجز زاری برو کاے ترک یغمائی

در آب و آتشم بیتو ز چشم اشک راه دل
نمازخ ورز خواهم داد جان از درد تنهائی

اگرچه صورت خوبت ز چشم ما نهان گشتست
ولیکن در دل و دیده بمعنی همین پیدائی

غبار صحن باغ دل بآب دیده میشاندم
برای آنکه تا ز دری بحسن خویش نزدائی

بحسن ناز و صنعت تو چگونه می توان کردن
که حسن صورت خوبان ز گفتار تو زیبائی

دو زلف عنبر افشان را چنین ظالم چه می بینی
که از سودای هر عاقل نهاده سر بشیدائی

اگرچه هیچکه مسعود از جستش نیاسودست
بحسن ناز مقبولان ز حسن خود بیاسائی

لب تو غرق جلالست تو هم میدانی
دهنم گشته پر آبست تو هم میدانی

قطره خوی ز رخسار تو افتاد بگل
هم ازان خوی گلابست تو هم میدانی

دیده با گریه بر آن مست بگو یدای شوخ
خانه ام بیتو خرابست تو هم میدانی

مردمان از سر سودای همه بیدارند
چشم تو مست ز خوابست تو هم میدانی

پیش تو دیده بسر ساخته ام غمزه بزن
بر سر تیر صوابست تو هم میدانی

از تو گر بوسه نخواهم بزنی بر دو بنم
چه سوال و چه جوابست تو هم میدانی

روی بنمای که تا یک نظری بینم سیر
که مرا کار شتابست تو هم میدانی

دیده بر عارض تو زاغ شده می بیند
ماه من اینچه غرابست تو هم میدانی

شد خضاب سر انگشت تو خون دل من
وه چه خونریز خضابست تو هم میدانی

قدری آب دو چشم و دل بریان دارم
چه شراب و چه کبابست تو هم میدانی

مکن اغماض چو غم پیش تو گوید مسعود

که در بن دل چه غلغلست تو هم میدانی

اگر تو زلف آن مهتاب بینی
بخواهی در شب مهتاب بینی

تو ابروی آن هیندو نظر کن
عجب تغییست با محراب بینی

رسیل چشمهایم مردمان را
میان خانه چون غرق آب بینی

بلعلی لبش این من چنان شیرین
چو موری ماند در جلاب بینی

برفت آن خشمگین چون از برم رفت
که اکنون وی من در خواب بینی

بدنبالش روان آب دو چشمم
ز جوششش عین چون سیماب بینی

سیلاب مترس مسعود بک را
گهی افتاد در غرق آب بینی

نظری بقبله داری بجمال خوب روئی
نه بکعبه میل داری نه بخلت ارزوئی

دم صبح را بجویم که دمد ز تو نشانی
دم بادرا به بینم که رساندت ببوئی

تو مشو بپرده تا من ننهم ز سر دو بیدن
که نقاب حیف باشد بچنین لطیف روئی

از هوای تو مرا اشک بدین دو چشم روشن
مگر آن هنوز دارد اثر از غبار کوئی

ز تو هر چه گوئی که به نیکوان نه بینند
چکنم که دیده من نزند دگر بسوئی

بفراغ دل زمانی نظر بخوب روئی
به ازانکه چتر شاهی همه عمرهای هوئی

مسعود را چه بینی سرو و دست پا بریده
بگرن بهر وصل جانان باخن کند دغوئی

آنرا که از درخت معانی شود بری
چون شاخ میوه دار فرود آورد سری

بنگر به پلهار ترا زد بگاه وزن ؛
تا بلمس فروتن تر نیست نشیند فرد تری

خورشید را چه حاجت گوید که روشنم
خود نور او گواست بهر جا که بنگری

این دم که نزد عقبره بی مایه ایلهی
میدان چنانکه دم نزنی جانور دری

دهلی نه جست این سخن از نقر شناسی است
از هر طرف فریب حسین و معتمدی

ان اختران نحس کجا رو نهاشوند
چون بر سپهر تابد مسعود اختری

ای فتنه نوخاسته درین حسن چه ناری
تا چند دل عاشق محروم گدازی

گر عادت خوبانست بسوزند و بسازند
امید وست ولیکن تو بسوزی و نسازی

ما پیش تو در عین نیازیم چو آید
پیوسته تو مشغول تو لکبری و نازی

پابند بهر حلقه گیسوی تو گردد
باز لعل تو گر باد کند دست درازی

ما ایم بت پرست خرابات و خرابی
زاهد تو نمازی سر آن عشق چه بازی

گر دست همه نازت اسلام ز شوخی
محراب گرفتست مگر آن کافر نازی

ما عشق حقیقی بهجوی هم نستانیم
گر زیدن خوبانست درین عشق مجازی

در پیش بتان آر سجودی بارادت
ای زاهد مغرور اگر مرد نمازی

مسعود عبارتست درین دیده نشست
با خون جگر سگند امید وست نمازی

حسنی که تو داری نتوان گفت که ماهی
گفتست ز سبزی خطش کشف همه راز

مرغوغ قلم شد دل دیوانه ز سودات
فارغ شدم اکنون ز آدا مرد نوا هی

سازم ز سواد خط سبز تو بیاضی
بیرون کشم از دیده سپیدی دیاهی

خورشید را چه حاجت گوید که روشنم
خود نور او گواست بهر جا که بنگری

این دم که نزد عقبره بی مایه ایلهی
میدان چنانکه دم نزنی جانوری

دهلی نه جست این سخن از نقر شناسی است
از هر طرف فریب حسین و معتمدی

ان اختران نحس کجا رو نهاشوند
چون بر سپهر تابد مسعود اختری

ای فتنه نوخاسته درین حسن چه ناری
تا چند دل عاشق محروم گدازی

گر عادت خوبانست بسوزند و بسازند
امید وست ولیکن تو بسوزی و نسازی

ما پیش تو در عین نیازیم چو آید
پیوسته تو مشغول تو لکبری و نازی

پابند بهر حلقه گیسوی تو گردد
باز لعل تو گر باد کند دست درازی

ما ایم بت پرست خرابات و خرابی
زاهد تو نمازی سر آن عشق چه بازی

گر دست همه نازت اسلام ز شوخی
محراب گرفتست مگر آن کافر نازی

ما عشق حقیقی بهجوی هم نستانیم
گر زیدن خوبانست درین عشق مجازی

در پیش بتان آر سجودی بارادت
ای زاهد مغرور اگر مرد نمازی

مسعود عبارتست درین دیده نشست
با خون جگر سگند امید وست نمازی

حسنی که تو داری نتوان گفت که ماهی
گفتست ز سبزی خطش کشف همه راز

مرغوغ قلم شد دل دیوانه ز سودات
فارغ شدم اکنون ز آدا مرد نوا هی

سازم ز سواد خط سبز تو بیاضی
بیرون کشم از دیده سپیدی دیاهی

گر عشق گناهست فدایش همه طاعت
ور زهد صلاحست مگزیدم تباهی

ای خنجر کهر چشمه حیوانست مقامت
از حسن زنخدانش چرا غرقه بخاهی

ای خرقه که از زلف دوتاهت شده یکتا
ای ترک قبا پوش که گژ کرده کلاهی

هر جا که ولی بود بتاراج نهادست
آن کافر هندوی سیه ترک سپاهی

شد ملک حقیقت ز ازل بیش مسلم
مسعود دگر حمله سپاهند و تو شاهی

جانم طلب آمد بتمنای سلامے
پیکے سحر از یار بیامد بپیامے

تا خون که ریزد که شود زنده جاوید
آن غمزه قتال دگر کشت دگر جامے

هر هفت فلک بر سر اورخته انجم
خورشید من از حسن برآمد چو پیامے

تا از نظرم گشت نهان طلعت زیباش
بی نور بماندم چو فتاده بظلامے

دشنام ازان لب نتوان گفت که تلخست
شیرین تر ازان کس نشنیدست کلامے

احوال دل سوختگان خام چه دانند
تا پخته شمارد چو نمائیم سخامے

تا خورده مئی از جام وصال تو در یغا
تا لخت دلم سنگ فراق تو چو جامے

تا از سر کوئی تو دلم دور فتادست
آرام نگیرد چو صبا هیچ مقامے

از حلقه او کس نجهیدست سلامت
مسعود دل شیفته افتاد بدامے

ای ماه شب امروز که در حلقه شامے
خورشید کشد پیش رخت صبح سلامے

گر لاله گلوار شده سرو شد آزاد
ور سرو کند حسن تو اثبات غلامے

سوسن بزبان آوری از حسن تو دم زد
گل گفت دروغیست مزن ای اوف کلامے

مشغول بذکر قلب مزین و کافسر
معمور بعشق تو دل عارف و عامے

سودای تو بختیم همه عمر در لقا
در تو اثری نیست ازان سودهٔ خامے

در شرح نیاید که چه در دست درین دل
من بر تو چه گویم که در بخار بدامے

ایماد که در پنجهٔ گیسوی تو مقامست
احوال گرفتار تو دانی که بدامے

عکس رخ خورشید تو در دیده چو دیدم
گفتم عجبیست این که تو هم صبح و شامے

بگرفت چو عشق تو همه ملک وجودم
گفتا که منم عاشق و معشوق تو نامے

در ملک صناعت شده ام غیرت خسرو
در حسن غزل سعدی و در نظم نظامے

اصلند میان شعرا شان دگرند فرع
همه مقتدیانند تو مسعود امامے

دم بدم ای مایه دهان وه تو چرا میشکنی
خسرو آفاق توئی پشت گدا میشکنی

مفلس بی مایه منم شخص توئی سایه منم
تخت ترا پایه منم شاه چرا میشکنی

خسته تو کردی دل ما بر در کان منزل ما
باز توئی حاصل ما گر چه زما میشکنی

میفگنی سنگ بلا بر سر ما کان ز قضا
میشکنی دست جدا پای جدا میشکنی

مست درآ از در من دست نه بر سر من
جای تو در خاطر من گر چه ز جا میشکنی

ای دل آواره بیا روی مگردان ز خدا
در پی لذات و هوا عهد خدا میشکنی

میشکنی لوز کسی کو شکند قلب کسی
بس تو خسیسے و خسی هم بسرا میشکنی

سوی فنا آمده ام از من و ما آمده ام
هم ز لقا آمده ام هم ز لقا میشکنی

از تن من آه جدا روح فگنده ببلائے
در نگرانی خسته دو نا پشت گدا میشکنی

اختر مسعود توئی آدم و داود توئی

عابد و معبود تویی گر تو هوا میطلبی

سخت پریشان شده باز کرا میطلبی
آب حیاتی ز خضر آب چرا میطلبی

چشم خدا بین ترا تیره کند گرد هوا
آرزوی نفس مده گر تو خدا میطلبی

روی دگر سوی مکن با دگری خوی مکن
قلب ترا زوی مکن گر تو جزا میطلبی

گر هوا در دل تست عالم جان منزل تست
حاصل آن حاصل تست ز ز گدا میطلبی

عالم خوابست جهان دیه خرابست جهان
بر سر آبست جهان ده تو چرا میطلبی

چشمه در بار دلی آنک نهان زیر گلی
گوش نبه جانب او گر تو صدا میطلبی

مست شو از باده هو از حدثان باز رهو
سوی فنا روی مکن گر تو بقا میطلبی

چون ز حدث پاک شوی خواجه افلاک شوی
مهره تریاک شوی بس تو گرا میطلبی

اختر مسعود مگر بر تو بتابد چو قمر
چشم نگر جانب او گر تو ضیا میطلبی

ای عالم بارانی چندین چه همیخوانی
علمی که مفیدست آن دانم که نمیدانی

شد موی سرت برفی در نحوی و در صرفی
زو فهم نشد حرفی علمی ست که ربانی

آن فهم نه این فهم است کز واسطه وهم است
بیوسوسه وهم است از اسلم شیطانی

آن نکته اسرار است اندر دل ابرار است
آموخته یار است آن علم قرآن خوانی

زان علم گذر یابد بر یار نظر یابد
زان نور اثر یابد در دیده انسانی

هم خانه منور کن هم دیده مصور کن
هم جامه معطر کن زان طلعت روحانی

بگذر ز سر عالم وز قربت آدم
زیرا ک توئی آندم از نفخه سبحانی

ناگاه اجل آید هر ملک بر باید
آن لحظه چکار آید بیهوده پشیمانی

تو گوهر کانی او در لشت نشانی او
بل نفخه زجانی او در السنی و در جانی

با یار اخوت کن با خاص فتوت کن
با عام مروت کن انیست مسلمانی

مسعود چه سیگوئی هر سوی چه میجوئی
از آئینه بنمیشوی زنگار زنادانی

صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی
هر سوی و بهر کوی صلاحی فلاحی

مرغان سحر گه ز تنعم ببشاطند
واز بهر پریدن همه یکشاد جناحی

ساقی طرب انگیز رسان آن اب سیمین
اندر دل شیفته راحت راحی

در مجلس من بت گنه گار طلب کن
دل سخت ملولست ازین خیر و صلاحی

پیوسته بنوشیم می از جام لب لو
زیرا که ازین شیشه شراب است مباحی

تا بوی ریاحین لو آمد بمشامیم
دل می نگشاید بریا و ریاحی

چون غنچه ازان خنده زنانم همه عیشی
رو حبست غم عشق دل ماست مراحی

نقدیست ترا کامل من سخت فقیرم
در کیسه میندار کمین صرف صباحی

مسعود بک و مطرب و معشوق و ملامت
صبحست صبیحی و صبوحی و صباحی

ای اختر لطیف که در برج قالبی
هم روشنی روز و هم ظلمت شبی

ما عاشق توایم و تو عشق در دلی
ما ذکر تو ئیم تو با ذکر در لبی

از عشق زاده تو درون قالب بشری
لم یولدی و لم یلدی بی ام و آبی

ملک خلافتی که بر آدم رسیده بود
میراث ماست خواستم انیست یا ربی

ما از چهار مذهب عامان گذشته ایم
دین بهشت عشق تو مارا تو مذهبی

گر دیگران به مذهب خود فخر میکنند
ما بی نصیب نیستیم گر ما را تو نصیبی

حسن جمال روی تو در خود طلب کنیم
گر دیدها بعیدی و از ما قریب تر

جانرا قوی بر آن نکند جز سوی امتحان
ای عشق لم یزل توجه با خویش مر ببی

ما بی نصیب نیستیم گر ما را تو نصیبی
زیرا که هر دلی ست بر این نسخه سبتی

با خویشتن بمان باو گر ان رو بجه آوری
گر فیض ذو الجلال وجودی مر تبی

مجموعیست بهر خاص مبتهج است این کتاب
مسعود بک که احمد محمود نخشبی

حرف الهمزه

دوش آمد از درم بگیسو در ون خیاره
بست در هر حلقهٔ گیسوی سر آواره

از سر قرکان او در سینه هر سو خسته
واز خیال غمزه اش در هر دلی کتاره

ترک چشمانش سیه رو گشت از خون ریختن
غمزهٔ هندوی او چون خرج مردم خواره

تن ز پیراهن بشود از راه رو لشکر شکن
نرم اندامش چو گل دل سخت تر از خاره

مردمانرا چشم هر دم غلطان او
گوئی طفلست مست شیر در گهواره

قامتش طوبی و چشمش نرگس و غنچه دهن
بر سر هر شاخ نمبوده چو گل خاره

آن صنم در چشم روشن دیده تاریک از و
مردمان هر سوی گردان بهر یک نظاره

لعل او مایه آب شکر زو پاش تنگ دان
پاره باید کرد تا گوید شکر پاره

دیده نوشیده شد و از آن مه چون فلک
سیکند هر صبح از مژگان روان ستاره

دل اسیر غمزهٔ او گردنی جان گرفتار هوا
بر سر یکپاستی یک ره زن عیاره

از لقا آورد مسعود یک را در فنا
گر نسازی تو که سازد چاره با چاره

بیست حرف تهجی غزلیات آمد — همه بر این نود و نُه رباعی بین

ای غافل محروم ز اسرار خدائی — پیداست بجانت همه انوار خدائی
با تست خدا قرب چو با تن و جان — زین قرب بعیدی تو با انکار خدائی

رباعی

رفت از سر من شیخ نعم گشت مرا — گفتا که بده دست مده دشت مرا
من بر سر سجاده نشستم گریان — چون کرد اشارت بسر انگشت مرا

وله

این نور رسولست چو روح این تن ما — وین فیض خدا لیست درین روزن ما
آن نور چو از ستر بگوید لاغیر — نبر گوید هر موی که هست در تن ما

وله

چون خسروی جانست نصیر دل ما — دل منزل باقیست سریر دل ما
ما جانب اغیار چرا می بینیم — چو او هست نصیر و بصیر دل ما

وله

ما مرغ قدیمیم و جهان دانهٔ ما — بر تر ز مکانست ز ما خانهٔ ما
آریم برون ز نفخه چون شمع وجود — گردند ملائک همه پروانهٔ ما

وله

ای روی تو آئینهٔ معنی ست مرا — سودای تو سرمایهٔ عقبی ست مرا
تا سرو قدت خاسته بر شکل شجر کرد — پر نور زخت سجدهٔ موسی ست مرا

وله

در دین شما دل نکشاید مارا
دین زد شما کار نیاید مارا

ایمان حقیقی جو بجان ردی نمود
ایمان شما کفر نماید مارا

وله

تا چند کشد این دل آشفته عذاب
تی روز قرار است و نه شب راحت خواب

از حجر او شد آب همه خون و جگر
وز راه پلک بردن کشد آن همه آب

وله

ما مست خرابیم و خراب و خراب
خر باده دگر هیچ ندانیم صواب

ساقی و حریف و می پیمانه همه
مائیم ز خمار چه جوائیم شراب

وله

در باب که دل رفت ز دستم در باب
سیلاب مژه کرده مرا غرق عذاب

تنگ آمده ام از خود و از جمله جهان
کو خضر به که تا دارهیم از عالم خواب

وله

آن چشمه حیوان که تو داری بر لب
خشک است نگارا چو زبانم بر لب

جانم ملب آمد بهوار لب تو
تا آنگ نرفتست بنه لب بر لب

وله

سیمرغ دل ماست بقاف قریب
زان میزند این شیفته لاف قریب

کعبه رخ یار است که در جان منست
سرگشتگی جان است طواف قریب

وله

زردی زردی من کہ بینی نشان عاشقست
مسعود را کجا تو بیک حال بنگری

گاہی ز بیم عشق گہی بر امید وصل
گہ زیر و گہ زبر گہ بر این گہ بر آنستم

ولہ

مردیم تشنہ بکوبت ہیہات
شکستہ مرا قلب رخت جان بر لبود

تا خشک لبی بود در این بادیہ آب حیات
لشکر شکند زود چو شہ گردد مات

ولہ

ہستی چو ہمہ اوست بس این ہستی چیست
چشم تو تماشیش است و ہستی ست جہان

چون مایہ تو ہستی ست ہستی ہیچ ہیچ
واکن اگر نہ بیند بس آن ہستی ہیچ

ولہ

سلطان حقیقت دل و جان بخش من ست
آن چیز کہ نیست و آن چیز کہ ہست

ملکم ازل از زہی ابد بخش من ست
بی منت اغیار بجان بخش من ست

ولہ

بر شمع تو پروانہ چون عود بجاست
سودای تو سرمایہ من گرد زیان

در آتش غم خورد مرا دود بجاست
فارغ شدم از کفر و ز ایمان بجاست

ولہ

افتاد چرا ایم بزندان حدوث
تا بوی گلستان قدم کی برسد

ما راست چو ملک قدم آدم مورث
باری کہ دلم خستہ شد از خار حدوث

ولہ

ملکی کہ مرا بود ز آدم میراث
کم گشتہ بکلی من اللہ عیارہ

چون قانعی حاجات توئی در همه حال — من از تو چرا باز نخواهم سیراست

ولـــه

ما مفلس و در سینه ما گنج مخزن — ما صوفی و در دیده ما مستی پنج
چون مخزن اسرار الهی دل ماست — خود در پی جیفه چه آریم برنج

ولـــه

مغرور چه گشتی تو ببین زرین تاج — در گور نه شاهی و نه ملکی و خراج
با مال کند سرت بصد خواری او — آنکس که ترا همین گفت سر تاج

ولـــه

از پیچش گیسوی تو حیران شده روح — بگشاید اگر زلف و گردد مفتوح
بر سوی که بندد چشم شود فتح دگر — گر یابد ازان لعل دل آویز فتوح

ولـــه

ساقی مکنم دار پر از باده قدح — در سینه محزون زمی انداز فرح
برگم شده چند کنی فریاد زین بند — کو یک مهره بسیار افتاد طرح

ولـــه

نابوده ام زهر دو جهان چون شاد و ملنج — لذات جهانست مرا جون می تلنج
مشتاق رخ دوست چنانم ز جهان — مشتاق مه غره عیدست بسلنج

ولـــه

روئیت صنما غنچه صفت خندان رخ — از شرم تو پوشید همه خوبان رخ
روگرد سیه گشت بسی دیده من — در چشم نیامد چو رخت ایجان رخ

ولـــه

بینی که زدست بران سیب زنخ
همدرچشمه حیوانست بران سیب زنخ

زینبش زابونیش شده ام چون بوسی
از جنت عدن دست مگران سیب زنخ

ولـــه

تا در فراق تو برین سینه فتاد
بر گاه تنم کوه بلا را نهباد

من قصه درد خویش گفتم همه را
هر دست جفا که کاش کسی داد نداد

ولـــه

از سوز غمت در جگرم آب نماند
در دیده بجز خواب اجل خواب نماند

تا صورت زیبای تو در نظر آمد
خرقبلهٔ ابروی تو محراب نماند

ولـــه

در دیدهٔ من بجز رخ دلدار نماند
پیش نظرم بردهٔ پندار نماند

مدهوش شدم رفتم در دیر مغان
در دیر بجز صورت دیار نماند

ولـــه

در کوی خرابات همه مستانند
طاعت نفروشند و گنه بستانند

خرعالم لاهوت نباشد منزل
آن دم که بهوا مرکب دل رانند

ولـــه

درد بش چو در فقر بلا قانع کرد
واز هستی و اسباب جهان مانع کرد

چون از همه مصنوع کند بیزاری
بر گلک قلم قدرت صانع کرد

ولـــه

برسته خرابات قلم کی باشد — جائی که قلم نسیت رقم کی باشد
ما اسیم درین حبس همه روح الله — آنرا که وجود اوست عدم کی باشد

ولـــه

در دیدهٔ من صورت اغیار نماند — در گلشن جان خبر گل و خار نماند
گر فرشته همه خاک وجود ما نورش — در ظاهر و باطن بجز ان یار نماند

ولـــه

در حلقه شان اسیر همه دلدار اند — گیند ز کسانی که دوئی پندارند
آن را که برانند بدان غیر اویند — وآن را که نخوانند بدان اغیار اند

ولـــه

در صحبت شان باشد که دل تیمار اند — با پرده پندارند ز دل بردارند
از عقل بری اوز خود بیزار اند — هستند ز دلدار ازان هشیار اند

ولـــه

تماشات چو سمای از عذاری شنود — از هر دهنی راز نهانی شنود
در حالهٔ وحدت چون نگویند ارنی — بیواسطه صورت ترانی شنود

ولـــه

گر یار جفا کرد نباشد ما خود — درست خطا کرد نباشد ما خود
این درد قضائیست که در من افتاد — چیزی که قضا کرد نباشد ما خود

ولـــه

ای لعل تو از چشمهٔ حیوان لذت — ملخیش ز لذات جهان لذت

شادی جهانرا بجوی هم نخرم | غمها، تو در سینهٔ جانست لذیذ

ولـــه

بی روی تو یک لحظه مرا نیست قرار | دل سخت ضعیفست تنم سخت نزار
چون غنچه سرد باغ آید در چشم | گه بوسه کند باد دلم گاه کنار

ولـــه

شد خسته ز شمشیر فراق تو جگر | در حسرتی حال دل خسته نگر
خورشید صفت برای از شوق دلم | من کاستم از هجر تو چون قرص قمر

ولـــه

ای قد بلند تو سرا سر همه ناز | وای زلف پریشان تو چندان دراز
هم از تو نیاز خاست اندر دل من | در چشم تو ناز ست و در ابرو ست نیاز

ولـــه

در خانهٔ چشمست که آن صورت ناز | آورد جواب ابروی جانانی بنیاز
سخ جانب محراب چه آرم چو مرا | بر قبلهٔ ابروی تو پیوسته نماز

ولـــه

بیرون نشد جمال رخت از دو هم قیاس | کز دیدن او گشت یکی هیچ حواس
تا تا لبش و دندان تو در چشم آید | از هر مژهٔ دیده چکاند الماس

ولـــه

ساقی بچشیدست از می لعل تو لبس | گردانست بر دمیه جهانی چو مگس
آسوده مرا روی تو دیدن ندهد | در دیدهٔ روحست که از چشم چو خس

ولـــه

ای سست مئی ناز که مستی مدهوش
بر نالهٔ این خسته نمیداری گوش
من شرح حدیث تو چسان دریابم
چشمان تو با دلیانت خاموش

ولـــه

برخیز ز هستی خودای تا درویش
بیگانگی است یگانه بودن با خویش
هستی تو با هستی او پیدا گردد
تا گم نکنی دان که نیابی در دویش

ولـــه

ای شاه بکن زاری مفلس در گوش
گر نالهٔ او گشت جهانرا گر گوش
ور مسچکد از دیدهٔ من در زاری
لیکن چکنم چون تو نداری در گوش

ولـــه

تا گوشهٔ ابروی تو شد قبلهٔ خاص
شد مست ز دیدار تو وار واح خواص
باری که دل از غمزهٔ او رفت ز دست
تا چشم تو گه تیغ کشد گاه قصاص

ولـــه

در چشم درآمد چو کنان آن بت رقص
افتاد ز تاب رخ او دیده قفص
در طاق ادا بروی تو مقید جانست
پیوسته دو صوفیست سیه پوش برقص

ولـــه

خورشید بر زد چو نمائی عارض
مهتاب بکاهد چو کشائی عارض
خاک تو درین دیده نبایم بامید
شاید نگرد از لطف سمائی عارض

ولـــه

تا لوز رخسار تو مهیا نیافت قرض — شد سجده بیش رخ تا بانش فرض
یک ذره ز انوار رخت خالی نیست — هم در همه سمائست هم در همه ارض

ولـه

ای صورت زیبا مکن از من اعراض — در دیده سواد خط است نور بیاض
تا بر گل رخسار تو افتاد نظر — شد خار ز گلشن همه عشرت ریاض

ولـه

تا شاهد جانزا شده این دیده بساط — سیمرغ دل از شوق درآمد به نشاط
گفته بزبان حال تو در گوش دلم — تا کی بنشینی تو درین کهنه رباط

ولـه

بر صفحه رخسار چو پیدا شد خط — افکنده بدلها همه سودا خط
رفتا دمیان چمن و تو نیزاری — این خط جدائی ست نگارا خط

ولـه

صد گوهر معنی ست مراد در هر لفظ — لفظیست که تلثلث نبود دیگر لفظ
با آنکه بسی لفظ بزرگان گفتند — مثل سخنم لیک نبود کمتر لفظ

ولـه

من واله صنعیم برای او مصنوع — در روز حسابست قلم از ما مرفوع
ما راست سماع عشق در حیرت این — هر قول که گویند ندارم ما سموع

ولـه

در مذهب عاشقان وصالست سماع — گاهیست جواب وله سوالست سماع

نفسی که در اخبار حرامست سماع | ما را ز ازل باز حرامست سماع

ولـه

جانان همه نور است دل ما چو چراغ | زان نور نوان دید جمالش بفراغ
در عالم وحدت او بگذر ز دوئی | بنگر تو نکو هست یکی نور و چراغ

ولـه

رخسار تو غنچه است خط سبز تو باغ | وآن خال سیاهست در آن باغ چو زاغ
با یاد مشایخ نشکنان می آیند | طفلان دو چشم تو کنان بازی دلاغ

ولـه

گر خلق بجوید لعبر دوس می صاف | ما میے لعل بگردیم گلاف
یک قطره چکیده از می لعلت در جان | آئینهٔ دل گشت سراسر همه صاف

ولـه

ماندیم همه عمر گرفتار فراق | شد پارهٔ دل خسته ام از خار فراق
گاهی بوصل شاد کن آخر تو مرا | تا چند کشم کوه گران بار فراق

ولـه

داری که ز سیماب نگاری اساق | سیماب شد از تابش این زیبا ساق
رفت از دل مردم هوس ساقهٔ عرش | پیش نظر از نازکشائی تا ساق

ولـه

ای کوس جلوت زده بر نه افلاک | تو بر سر چرخ نور من در تهٔ خاک
ای چرخ فرود آی بکن چالاکے | بر بند دلم شیفته ام در فتراک

ولـــه

زین نفسک مرد و دود دلم آمد تنگ
پیوسته گرفتار بنامست و به ننگ
از تیغ ریاضت فگنم سر ز تنش
در بیشه شیر ان چه کند روبه لنگ

ولـــه

تا دیده بران روی کشاده ست چو پاک
بر راه ز سودای تو نهاده ست هلاک
خون در پسپید لیست که آن دیده من
بر وی صدف عین فتاده ست چو پاک

ولـــه

بر باد لبت باده حلالست حلال
می نیست تجلی جلالست جلال
خرطلعت زیبای تو ایمانه جان
هر خیر که دیدیم خیالست خیال

ولـــه

گیسوی تو دامست بران دانهٔ خال
شد مرغ دلم صید ازان دانهٔ خال
مرغان همه از حسرت آن آب خورند
چیده نشده هیچگه آن دانهٔ خال

ولـــه

تن مجمر و جان آتش و دل عود کنم
سوزم همه هستی خود را دود کنم
الله ولا سواه خوانم لبس
اثباب ازان هستی مسعود کنم

ولـــه

در ملک صفا عاشق و معشوق منم
او بحر محیط آمده و غرق منم
نطقم همه تفسیر کلام الله است
سیپاره دلم گشته که صندوق منم

ولـــه

ما عاشق مستیم خرابات نداریم
معشوق پرستیم بت لات نداریم

زنار به بندیم و به بتخانه درآئیم
تسبیح چگونیم که مناجات نداریم

ولـه

سرو قدت هیچ گرفتست در چشم
صد چشمه روانست مرا از هر چشم

آخر نظر از لطف به بیدار گهی کن
تا هست ترا قهر مسخر در چشم

ولـه

یاقوت ازان قوت چو یاقوت خوریم
حلوا صفت از درد تو یاقوت خوریم

یاقوت خورد لعل تو از خون جگر
یاقوت ازان لعل چو یاقوت خوریم

ولـه

ب بسروی تو گر اشک ببارم چکنم
روزان و شبان غم نشمارم چکنم

چون گشت نهان روی تو از پیش نظر
بر راه تو گر دیده ندارم چکنم

ولـه

در آب حیاتیم و سقامی طلبم
در عین بقائیم و لقامی طلبم

این خود مثلی بود که بر خوانم پس
ما نور خدائیم و خدامی طلبم

ولـه

ما هیم بر دن آمده از کون و مکان
افکنده بصحرای فدم مرکب جان

آن چیز که در چشم نیاید سایه است
شخص از نظر حسن بر سر است نهان

ولـه

منظور صفاتست و خدا ناظر آن
لرزیدن نطر داد بهر ذاتی آن

ولـه

در ذات همه ناظر و هم منظور ست | جانب نظر اوست بهر ذاتی آن

ولـه

مانشنه آب و چشمهٔ جان در لب تو | از آب حیا تست نشان در لب تو
حیف است اگر تشنه جگر بگذاری | ایاکه کند زنده روان در لب تو

ولـه

در عین بلائیم فراقِ رخِ تو | از دل نرود نقش رخِ فرخ تو
در عشق شده صرف همه عمر عزیز | نشنید گهی گوش دلم پاسخِ تو

ولـه

پیشِ نظرم شد بیا او | آمیخته هر پنج حواسم با او
گفت از سر جان خیز مرا گر طلبی | نشنید گهی دل شده با من تا او

ولـه

دل قربان شده از تیر کمان ابرو | کار است مرا زخم نهانی ابرو
با نوک مژه غمزه کشد اندازهٔ | پیوسته کشیدست کمان ابرو

ولـه

مسعود ندانم بچه مشغولی تو | کز ملک بقا غافل و مغروری تو
تا در نظرِ خلق نمائی معروف | نزدیک خدا از همه مجهولی تو

ولـه

رخساره نست سبحان الله | گیسوی تو هست لا اله الا الله
من هر چه بجز ذات به بینم دگویم | لاحول ولا قوة الا بالله

ولـــه

چون نفی شد صورت زلا — برخاست بر لوح وجودم الا
آن کوکب دری که پنهانست نهان — بشکست زجاج دل برآمد بالا

ولـــه

تا خاست ان ماه صنوبر بالا — از سرو ندیدست کسی اختر بالا
آن سرو خرامان که نهان بود همی — بگشاد چو گل نرگس پیکر بالا

ولـــه

بر یکسان مهر تو چندین چکنی — هر لحظه دل تنگ حفا زین چکنی
ما هیچ نه ایم آنچه که هست تو نئی — عمرم همه رفت تلوین چکنی

ولـــه

بیزار شوا زخویش اگر یار منی — تا ما خودی آمیخته در بند تنی
از ما و منی چشم تو پیدا آمد — خواهی که چو منی بگذر ازین ما و منی

ولـــه

ما را زخودت دور چرا میداری — دلخسته زرنجور چرا میداری
هجر تو برآورد دمار از دل من — نزدیک منی دور چرا میداری

ولـــه

ای اختر روشن له سبحان پنهانی — هم جانی و هم عشقی و هم جانانی
بر روح تو کردی دلم از زخم فراق — برخسته چرا تیغ جفا میرانی

ولـــه

ای آنک بجان قریب تن دوری — در سینه سروری و بهر دل نوری
خبر نقش تو در چشم نیاید چیزی — هر چیز که بینم تو مرا منظوری

ولـــه

آن خنجر حسن نگر تا بینی — کز تیری او خسته همه دلها بینی
بر تیغ دو محراب ندیدست کسی — بر خنجر به بین تا به بینی

ولـــه

تا چند دلا ز روی خالق تابی — بگذشته همه عمر تو در کذابی
از بس که شکستی ز هوای گرت — شد نام تو قلب زین قلابی

تاریخ ختم کتاب گوید

روز آدینه سیان دو نماز این دیوان — ختم شد در ماه مبارک رمضان
سنه هفصد و هفتاد و شمان بود دست — لکین سواد آمده در دیدهٔ مشتاق عیان

باسمه تعالی

رباعی

آنکس چو خضر که آب حیوان طلبد — باید که سر چشمهٔ مردان طلبد
دانی در اصل کیست شیطان رجیم — آنکس که خدا بردن ز انسان طلبد

دله

ای در یغار و بهی شد شیر تو — تشنه مے میری و در یا زیر تو
دله

تشنه از دریا جدائی میکنی — بر سر گنجی گدائی میکنی

قطعهٔ تاریخ طبعِ اُردو ملّا محمد عمر غزنوی

مظهرِ نورِ محمدؐ در ظهور آمد به بین
شاه دین مسعود بک مهرِ حقیقی در زمین

سرورِ اهلِ زمان سردار فخر العاشقین
پیشوائی خشتیان دارد نکات العاشقین

فیضِ او جاریست اندر هر تا یوم القیام
زانکه او دارد کتابی چون مراة العارفین

هست تصنیفش دگر ام الصحائف از دار
بلکه دیوانِ غزلها با قصاید کاملین

هادی و رهبرِ مریدِ خاص محبوبِ الٰه
نام او شیخ نظام الدین بود میان یقین

همسرِ شبلی جنید و بایزید و هم عطار
آمده او گرچه آخر هست فخرِ اولین

باده نطقم کجا آرد مئی مدحش بدست
هست آن سنت السنت و حامی دینِ متین

من کجا نظمم کجا طبعم کجا مدحش کجا
خالقا هش خیبت است و مسندش عرشِ برین

گفت تاریخش عمر از روی تحقیق ای امین
نائبِ پیغمبر مختار ختم المرسلین

۱۳۱۶ھ

قطعهٔ تاریخ طبعِ اُردو جناب سید داؤد علیصاحب کیفی اٰلہ

از بهرِ طبعِ دیوانِ مُلّا عمر گرا
بسته بصد محبت الله دهد جزا

خوشنود روح پاکش چون از عمر شد جدا
کیفی چو گفت تاریخ - گلزارِ عشرت افزا

۱۳۱۷ھ

کتب موجودہ تصوف حقایق و معارف نزد ناجر تاجر مولانا محمد عمر غزنوی ساکن کابل افغانستان

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
مرات العارفین	۴	نکات العاشقین	۴	شرح رباعیات جامی	۸
فقہ مرسلہ	۴	ملفوظات عبداللہ انصاری	۴	دیوان سالک	۴
دیوان شورش عشق	۴	تجلیات رحمانی	۴	مثنوی جانفزا	۴
دیوان سہ پیازہ	۸	دیوان نثار	۵	دیوان محمود شبستری	۴
مجموعہ چار مثنوی		مثنوی کنز اسرار		لسان العارفین	
		میر سادات حسین		صوفی سرمد	
مراۃ المعانی		مثنوی عشقیہ			
جمال الدین مغربی		فرید الدین عطار		ہر چہار مثنوی	۴

بدانکہ تفقہ فیہ قلب است از کدورات قالب۔ و دنیا عبارتست از انچہ بندہ را از خدا باز دارد۔ و زہد عبارت ست از ترک دنیا۔ و مراقبہ عبارت ست از ین فعلہ جوارح از ماسوی اللہ و تفہیم بحق۔ و توحید عبارتست خروج از رسوم مجازی و اندراج بعلوم حقیقی کہ در دست محمد صلی اللہ علیہ وسلم ست و پیروان او کہ سالکان راہ اند۔ و اینست آنست کہ ہر چہ بندہ را باشد در خود و اسناد کند چنانکہ گوید تن من و نفس من و دل من و علی ہذا۔ و باطل خیر حق انگارد کہ ہیچ خیر و شر از غیر داند و خیر و شر من اللہ تعالیٰ کہ فاعل حقیقی اوست

یفعل اللہ ما یشآء و یحکم ما یرید

ن اسپان
قیمت
عہد
خدا

عالی
کتابخانه دانشکده کشاورزی